مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل



ماهیت و هدف نظریهٔ روابط بین‌الملل

ویراستهٔ آندرو لینکلیتر
ترجمهٔ لی‌لا سازگار

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل

ماهیت و هدف
نظریهٔ روابط بین‌الملل

ویراستهٔ
اَندرو لینکلیتر

ترجمهٔ:
لی لا سازگار

مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی
تهران - ۱۳۸۷

فهرستنویسی پیش از انتشار

سرشناسه: لینکلیتر، اندرو، ۱۹۴۹ ـ م. Linklater, Andrew

عنوان و نام پدیدآور: ماهیت و هدف نظریهٔ روابط بین‌الملل / اندرو لینکلیتر؛ ترجمه لی‌لا سازگار؛ [برای] دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی (وزارت امور خارجه).

مشخصات نشر: تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری: ۴۰۸ ص.

فروست: مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل / دبیر مجموعه و ویراستار علمی غلامرضا علی‌بابایی.

شابک: 978-964-361-344-0

بها: ۴۰۰۰۰ ریال

یادداشت: فیپا.

یادداشت: ص.ع. به انگلیسی: The Nature and Purpoes of International Relation Theory

یادداشت: کتاب حاضر ترجمه فصل دوم از جلد دوم کتاب International Relations Critical Concepts in Science Political

یادداشت: کتابنامه.

یادداشت: واژه‌نامه.

یاداداشت: نمایه.

موضوع: روابط بین‌المللی ـ فلسفه.

شناسه افزوده: لینکلیتر، اندرو، ۱۹۴۹ ـ م. Linklater, Andrew

شناسه افزوده: سازگار، لی‌لا، ۱۳۲۸ ـ مترجم.

شناسه افزوده: علی‌بابایی، غلامرضا، ۱۳۲۹ ـ

شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.

شناسه افزوده: ایران. وزارت امورخارجه، مرکز چاپ و انتشارات.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۲ م / ۱۲۴ JZ

رده‌بندی دیویی: ۳۲۷/۱۰۱

شماره کتابخانه ملی: ۲۰۵۴۶ـ۸۵ م

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل (۱ ـ ۱)

دبیر مجموعه و ویراستار علمی: غلامرضا علی‌بابایی

عنوان: ماهیت و هدف نظریهٔ روابط بین‌الملل

ویراستهٔ اندرو لینکلیتر

ترجمهٔ لی‌لا سازگار

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۵ـ چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۷

تعداد: ۱۰۰۰ جلد

طرح روی جلد: فرنوش دولتی

صفحه‌آرایی، طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه

تلفن: ۵-۲۲۴۷۲۷۳۲، دورنگار: ۲۲۴۷۲۷۳۶

فروشگاه مرکزی: میدان انقلاب، اول کارگر شمالی، پاساژ البرز، شماره ۱۱، تلفن: ۹-۶۶۴۲۹۰۲۸

فروشگاه شماره ۲: خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی، صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲

فروشگاه شماره ۳: انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰

فروشگاه اینترنتی: www.mofa.ir

دیباچه

مجموعهٔ حاضر متضمن مقالات بسیار مهمّی در پهنهٔ ادبیات روابط بین‌الملل در قرن بیستم است که در طول پنجاه سال در این زمینه نگاشته شده و توسط آندرو لینکلیتر که خود ید طولائی در این رشته دارد، تدوین و ویرایش شده است. انجام این مهمّ توسط انتشارات معروف راتلج صورت گرفته است. ویراستار متن اصلی با وسواس مثال‌زدنی از میان هزاران مقالهٔ موجود در این زمینه اقدام به پالایش مطالب نموده و معتبرترین آنها را برای مجموعهٔ حاضر برگزیده است.

در ترجمهٔ فارسی تلاش فراوانی صورت گرفته است تا ضمن هماهنگی مترجمان با یکدیگر و رعایت امانت، مجموعه‌ای در خور اساتید، کارشناسان و صاحبنظران فنّ فراهم آید و در اختیار آنان قرار گیرد. امید که مقبول افتد.

غلامرضا علی‌بابایی

دبیر مجموعه و ویراستار علمی

سخن ناشر

انتشار مجموعه مفاهیم اساسی در روابط بین الملل مرهون حمایت و کوشش گروهی است. جا دارد تا به سهم خود از آقای دکتر جواد منصوری مشاور وزیر و مدیرکل مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی، آقای سید اصغر قریشی معاون مدیرکل و رئیس کتابخانه تخصصی؛ اعضاء محترم شورای کتاب؛ مسئولان ارجمند دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی؛ رئیس و همکاران مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه بخصوص سرکار خانم مریم افروخته که امر خطیر صفحه آرایی را برعهده داشته‌اند؛ همچنین از سرکار خانم دکتر حمیرا مشیرزاده عضو هیأت علمی دانشگاه تهران و آقای غلامرضا علی بابایی دبیر مجموعه و ویراستار علمی آن تشکر و سپاسگزاری نماید.

فهرست مطالب

پیشگفتار مجموعه

اَندرو لینکلیتر

نظریهٔ روابط بین‌الملل در قرن بیستم

در اواخر جنگ جهانی اول، شخصیت‌های برجسته‌ای که خواستار پایه‌گذاری مطالعات دانشگاهی در زمینهٔ روابط بین‌الملل بودند، از رشتهٔ آموزشی جدیدی هواداری می‌کردند که انتظار می‌رفت صلح جهانی را توسعه دهد. آنچه نخستین بحث مهم در این رشته نامیده شده -بحث بین واقع‌گرایی و آرمان‌گرایی در سال‌های بین دو جنگ- موضوعی را به وجود آورد که عمدتاً به مسأله جنگ ارتباط داشت. جنگ جهانی دوم و رقابت ابرقدرت‌ها باعث شد که این برنامه به طور قطعی موضوع اصلی رشتهٔ روابط بین‌الملل باقی بماند. به مدتی بیش از نیم قرن هیچ جنگ مهمی بین قدرت‌های بزرگ در نگرفت، ولی نابخردانه بود اگر نتیجه می‌گرفتیم که مسأله جنگ و صلح در این دوره فقط مسأله‌ای است که از نظر تاریخی اهمیت دارد. مسائل دشوار اخلاقی و سیاسی مربوط به اینکه جامعهٔ بین‌المللی چگونه باید در برابر جنایت‌های مربوط به حقوق بشر در ستیزه‌های مدنی واکنش نشان دهد، اکنون در اندیشهٔ جاری مربوط به مسئولیت دولت‌ها، بزرگ جلوه می‌کند. مسائل مربوط به وضع وخیم پناهندگان، توزیع عادلانهٔ ثروت جهانی و مدیریت محیط زیست جهانی این نکته را آشکار می‌سازد که از زمان پدید آمدن رشتهٔ روابط بین‌الملل در هشت دهه پیش تا کنون چیزهای زیادی تغییر کرده‌اند. ولی در سراسر تاریخ کوتاه این رشته یک موضوع بسیار مهم بوده است، و تردیدی نیست که در قرن جدید هم اهمیتش را برای این رشته حفظ می‌کند. این موضوع

مربوط می‌شود به اینکه نظام بین‌الملل تا چه حد قادر به اصلاحات اساسی در قالبی است که بااهمیت‌ترین آرمان‌های هنجارگذار این عصر را رعایت کند.

قوانین سیاست بین‌الملل ؟

مباحثه‌های مربوط به ممکن یا ناممکن بودن تغییرات بنیادین ـ در مورد تحول‌پذیری یا تحول‌ناپذیری نظم بین‌المللی ـ در سراسر نظریهٔ بین‌المللی مدرن تکرار می‌شود (Ashley, 1981؛ Linklater, 1996). شاخه‌های مهم اندیشه، واقع‌گرایی و شکل دیگر آن نوواقع‌گرایی، تا تقریباً همین اواخر، روابط بین‌الملل را حوزهٔ رقابت و منازعهٔ مکرر تعریف کرده‌اند. از نظر آنها، روابط بین‌الملل آن بخشی از زندگی سیاسی است که در برابر تغییرات ریشه‌ای بیش از همه مقاومت می‌کند (Morgenthau, 1952؛ Wight, 1966؛ Waltz, 1979). واقع‌گرایی مدرن در جریان مناظره با انترناسیونالیسم لیبرال شکل گرفت که در اوائل دورهٔ بین دو جنگ، نیرومند بود (Osiander, 1998؛ همچنین نگاه کنید به Schmidt, 1998). واقع‌گرایان قبول نداشتند که اصول و رویه‌های مخصوص نظم‌های لیبرال داخلی می‌توانند مسائل دشوار و پیچیدهٔ روابط بین‌الملل را حل کنند (Suganami, 1989). نوواقع‌گرایی به همین شکل نظر لیبرال‌ها و مارکسیست‌هایی را رد کرده است که پیش‌بینی می‌کنند آینده بیشتر در اختیار انترناسیونالیسم است تا ملی‌گرایی؛ و اعتراض بارز خود را علیه دیدگاه‌های اخیرتر و هنجارگذار در مورد شق‌های دیگر نظم جهانی که خواسته‌های آرمان‌گرایان قدیمی را منعکس می‌کردند، به آن افزوده است (Waltz, 1959, 1979).

این باور که منطق حاکم بر سیاست جهانی ـ منطق مبارزه و منازعه، رقابت راهبردی و جنگ ـ جلوی عملی شدن هر گونه آرمانشهر جهانی را می‌گیرد، مایهٔ پیوند واقع‌گرایی و نوواقع‌گرایی است. ولی این دو آموزه به هیچ روی عین هم نیستند. واقع‌گرایان اعتقاد داشتند که آرمان‌گرایان در فاصلهٔ دو جنگ به اشتباه فکر می‌کردند که با اعمال قاطعانهٔ آیین لیبرال می‌شود نظام بین‌المللی را به نظم سیاسی داخلی کشورها تبدیل کرد. هیچ میزانی از حسن نیت یا توسل به خرد نمی‌تواند اساس پیکربندی و قالب روابط

بین‌المللی را تغییر دهد. در هر حال، واقع‌گرایان بر آن نبودند که نظم بین‌المللی هیچ ایرادی ندارد یا طرح‌های اصلاحات سیاسی باید به سیاست داخلی محدود شود. واقع گرایانی مانند هانس مورگنتاو (1964) معتقد بودند که انقلاب هسته‌ای چنان باعث زوال مفهوم دولت-ملت شد که از نخبگان انتظار می‌رفت از راه تلاش جدی در سازمان‌های بین‌المللی فعال یا تخصصی به عادت‌های جدیدی در مورد همکاری صلح‌آمیز دست پیدا کنند (Mitrany, 1948). باوری مشابه در این مورد که دولت-ملت، یا دست کم دولت-ملت‌های کوچک‌تر، رو به زوال هستند بارها در نوشته‌های ای. اچ. کار (1945) و جان هرتس (1962) مطرح شده است. خطاست اگر نتیجه بگیریم که واقع‌گرایان نیاز به اصلاح سیاسی جهان را انکار کرده‌اند و به کلی از این مسأله که چگونه سیاست را به اخلاق ارتباط دهیم غافل مانده‌اند (Herz, 1950؛ Wolfers, 1951؛ Murray, 1997). آنان در صدد رد این اعتقاد بودند که با نادیده گرفتن واقعیات مربوط به قدرت می‌توانیم به پیشرفت دست یابیم و این فرض را هم رد می‌کردند که می‌توانیم نظمی جهانی را پدید آوریم که در آن نشانی از منازعه بر سر قدرت و خطر جنگ وجود نداشته باشد.

مورگنتاو (1964) چنین استدلال می‌کرد که مطالعهٔ روابط بین‌المللی باید سودی هنجارگذار در تحلیل شکل‌های مختلف سازمان سیاست جهانی داشته باشد. نوواقع‌گرایانی مانند کنت والتس از این تلاش برای دستیابی به هنجارگذاری منصرف شدند. برای اینکه بفهمیم این اتفاق چگونه رخ داد باید به تحولی علمی توجه کنیم که در دهۀ ۱۹۶۰ در ایالات متحدهٔ امریکا در روابط بین‌المللی روی داد (Kaplan, 1961، 1966؛ Singer, 1969)، هواداران مطالعهٔ علمی روابط بین‌المللی چنین استدلال می‌کردند که مشاهدات تجربی و تاریخی واقع‌گرایی کلاسیک بسیار تحسین برانگیزند. هانس مورگنتاو (1973) دربارهٔ قوانین انعطاف‌ناپذیر سیاست بین‌المللی ادعاهای مهمی کرده بود، ولی دلیلی مهم در جهت اثبات حرفش ارائه نداده بود. روش او برای نشان دادن حقیقت‌های ابدی منتسب به مناسبات میان دولت‌ها، استفاده از مثال‌هایی تاریخی بود. هواداران علم خواستار دقت بیشتری بودند که به کمک آن می‌شد به منظور دستیابی به الگوها و قوانین، شواهد تاریخی را به دقت آزمود. رویکردهای گوناگونی را تدوین

کردند ولی بنا بود با هدف تأیید یا رد فرضیه‌های تجربی یک روش مهم را به شکل استقرایی به کار گیرند (Smith, 1996). جایگزین کردن حدس واقع‌گرایانه با قوانین بی‌طرفانه‌ای که شواهد جدی علمی تأییدشان می‌کردند، آرزویی بود مایهٔ وحدت و یگانگی (Kaplan, 1961). بسیاری هم آنچه را تأملاتی بسیار ذهنی دربارهٔ شکل‌های دیگر نظم جهانی می‌دیدند، به چالش می‌طلبیدند. علم آنچه را بنا بر تجربه درست بود از آنچه بنا بر تجربه نادرست بود جدا می‌کرد. اظهارات هنجارگذار در مورد هدف زندگی بشر و ماهیت جامعهٔ خوب، ذهنی و دلبخواه تلقی می‌شد، گویی خارج از محدودهٔ اثبات یا ابطال علمی قَرار داشتند.

انتقاد نوواقع‌گرایانه از واقع‌گرایی کلاسیک به شدت تحت تأثیر تحول علمی در روابط بین‌المللی امریکا قرار داشت، هر چند مدیون نقطه نظر روشمندانهٔ آن نبود. نوواقع‌گرایی کنت والتس در صدد بود که شرحی نظری از قوانین سیاست بین‌المللی به دست دهد (Waltz, 1979, 1990). نقطهٔ عزیمت وی این اظهار عقیدهٔ ساده بود که حکومت‌های ملی در تلاش برای اصلاح کردن سیاست بین‌المللی شکست خورده‌اند. بلندپروازی‌های اخلاقی گوناگون بدون استثنا به انواعی بسیار مشابه از طرز رفتار در سیاست خارجی بدل شده‌اند. ایالات متحده امریکا و اتحاد شوروی، علیرغم تفاوت‌های ایدئولوژیکی‌شان، به شیوه‌ای همسان عمل کرده‌اند، و به ندرت با قدرت‌های بزرگ پیش از خود تفاوت داشته‌اند. این تناقض ظاهری را می‌توانیم با درک این نکته توضیح دهیم که فشارهای بین‌المللی چگونه توانستند تمام کشورهای دارای حاکمیت را مجبور کنند که رجحان‌های ایدئولوژیکی بسیار متفاوتشان را تابع تلاش جدی برای دستیابی به امنیت و بقا کنند که از ضروریات بود. آنارشی ـ به معنای فقدان حکومت و نه به معنای بی‌نظمی و هرج و مرج ـ دولت‌ها را واداشت که سیاست خودیاری را در پیش گیرند. آنارشی آنهارا مجبور کرد که برای حفظ منافع و تضمین بقای خویش بر منابع نظامی و سیاسی خود تکیه کنند. آنارشی خصیصهٔ برجستهٔ سیاست بین‌المللی بود، وضعی که تفاوت‌های روابط میان دولت‌های مختلف و روابط درونی هر یک از آن دولت‌ها را توضیح می‌داد.

والتس با روش علمی به آن شکلی که در دههٔ ۱۹۶۰ از آن هواداری می‌کردند، موافق نبود، ولی با بسیاری از اعتقادات کسانی که آن آرمان را تأیید می‌کردند، هم‌عقیده بود. برای مثال پژوهش هنجارگذار بیرون از حوزهٔ تحلیل نظری جدی قرار گرفت. هدف از نظریه توضیح دادن قوانین تغییرناپذیر سیاست بین‌المللی بود.

بسیاری از نخستین هواداران علم روابط بین‌الملل فراهم آوردن تحلیلی واقع‌گرایانه با شالوده‌هایی روش‌شناختی و پیشرفته‌تر را هدف قرار دادند که دقت تجربی بیشتری را به بار می‌آورد. استادانی امریکایی مانند مورتون کاپلان (1961، 1969) از شخصیت‌های برجستهٔ این نهضت بودند. به هرحال، ساختن شکل علمی‌تر واقع‌گرایی تنها یکی از نتیجه‌های انقلاب روش‌شناختی در روابط بین‌الملل بود. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ کارل دویچ[1] (1970) که در جستجوی توضیح علمی‌تری برای کشورسازی و درک نقش «همبودهای امنیتی[2]» در نظام دولت‌ها بود، از فنون علمی استفاده کرد. تحلیل تمامیت و یکپارچگی منطقه‌ای در اروپای غربی نفوذ رویکردهای علمی-اجتماعی جدید را هم آشکار ساخت (Haas, 1970). مایکل دویل هم با تدوین استدلال اثرگذار خویش مبنی بر اینکه از اواخر سدهٔ هجدهم هیچ موردی از جنگ میان کشورهای لیبرال دموکراتیک دارای قانون اساسی محکم و استوار رخ نداده است، به روشنی با استفاده از روش‌های آماری در پی دستیابی به قواعدی بوده است (Doyle, 1983). این نظر باعث پدید آمدن نوشته‌های زیادی در این زمینه شده است که آیا ارتباطی علّی بین لیبرالیسم و صلح وجود دارد یا نه (Cohen, 1994؛ Layne, 1994؛ MacMillan, 1995؛ Mansfield و Snyder, 1995؛ Maoz, 1993 و Russett؛ Owen, 1994؛ Suganami, 1996). در رشتهٔ مطالعات مربوط به صلح و مطالعات مربوط به منازعه، مدت‌ها، روش‌های اجتماعی-علمی نه تنها به منظور توضیح دادن و پیش‌بینی کردن رفتار بین‌المللی سیاسی بلکه به منظور درک میزان احتمالات صلح جهانی عادلانه مورد استفاده قرار گرفته‌اند (Lawler, 1995).

ارزش چنین روش‌هایی مدت‌ها موضوع بحث (Gaddis, 1992, 1993) و هستهٔ

1- Karl Deutsch 2- security communities

اصلی آن چیزی بود که دومین بحث مهم این رشته نامیده می‌شد. هدلی بول[1] (1966) در دههٔ ۱۹۶۰ علم امریکایی در حال ظهور سیاست بین‌الملل را به شدت به چالش خواند. یکی از بخش‌های اصلی استدلال وی این بود که هواداران علوم اجتماعی از بعدهای مهمی از سیاست بین‌المللی غافل مانده بودند و احتمال اینکه با استفاده از روش آنها بشود آن بعدها را توضیح داد وجود نداشت.

به طور کلی، تفاوت‌های بین آنچه کاپلان (1966) رویکردهای «سنتی» و «علمی» به روابط بین‌الملل می‌نامید، انعکاسی بود از تفاوت‌های بین پوزیتیویسم (اثبات‌گرایی) و رویکردهای تفسیری یا هرمنوتیک در جامعه‌شناسی (Bernstein, 1975). بنا بر نخستین رویکرد، تحلیلی پیشرفته از رفتار بشر باید به دنبال کشف قوانین و قواعد باشد، ولی بنا بر رویکرد دوم، باورهای فردی و دریافت‌های اجتماعی سازندهٔ جهان بشری، موضوع خاص این تحقیق را تشکیل می‌دهند (Kratochwil, 1986 و Ruggie). وقتی این استدلال در مورد علم روابط بین‌الملل به کار گرفته می‌شد به این معنا بود که جستجوی الگوها باعث نادیده گرفتن نیروی حیاتی سیاست جهانی می‌شد که، برای مثال، باید آن را در باورهای دولت‌ها دربارهٔ درستی یا نادرستی استفاده از زور یا مداخله در امور داخلی یکدیگر، بیابیم. باید آن را در رویکرد دولت‌ها نسبت به حقوق بین‌الملل و در مسائل اخلاقی و تنش‌هایی پیدا کنیم که در سراسر تاریخ مکتوب بین‌المللی، و به ویژه در بحث‌های مربوط به اخلاقی بودن اقدام به جنگ، به شکل‌هایی بسیار متفاوت بروز کرده‌اند. بول (1972) اعتراف کرد که روش علمی-اجتماعی تحلیل‌گران روابط بین‌الملل را مجبور کرده است که وضوح و دقت بیشتری را هدف قرار دهند. ولی او استدلال می‌کرد که رویکردهای علمی-اجتماعی در زمینهٔ درک رخدادهای منحصر به فرد تاریخی و همین‌طور در کار اندیشیدن به چارچوب اخلاقی و فرهنگی که خاص جامعهٔ دولت‌ها است، نتوانستند به پای سنت‌گرایی برسند.

1- Hedley Bull

جامعه‌ای بین‌المللی؟

بول به آنچه مکتب انگلیسی[1] یا انجمن بریتانیایی نظریهٔ روابط بین‌الملل[2] نامیده می‌شد وابسته بود که هربرت باترفیلد، مارتین وایت و آدام واتسن از دیگر اعضای آن به شمار می‌رفتند (Dunne, 1988). اعضای این مکتب پیرو این دیدگاه هستند که جامعه‌ای بین‌المللی و متشکل از دولت‌ها وجود دارد. آنان با واقع‌گرایان یا «هابزی‌ها» اختلاف نظر دارند که معتقدند هیچ جامعه‌ای بدون حکومت وجود ندارد و همین‌طور با جهان‌وطنان یا «کانتی‌ها» اختلاف نظر دارند که معتقدند بشریت می‌تواند به سوی حکومتی جهانی یا صلحی ابدی پیش رود. جواب متقابل مکتب انگلیسی این است که حتی در شرایط آنارشی جامعه‌ای بین‌المللی و متشکل از دولت‌ها وجود دارد (Bull, 1966, 1977).

این اظهار نظر دو مضمون مهم را در بر دارد. نخست اینکه نظم سیاسی بین‌المللی چنان که واقع‌گرایان (و به ویژه نوواقع‌گرایان) تصور کرده‌اند، چیزی است بیش از عرصه‌ای برای نیروهای مادی و بیش از نظام متشکل از بخش‌های در حال کنش و واکنش. این نظم حوزه‌ای تحت سلطهٔ قانون است که در آن دولت‌ها در مقام اعضای جامعه‌ای اقدام می‌کنند که آرزومندند استفاده از زور را محدود کنند و مطمئن شوند که اصل استقلال حاکمیت به طور کلی رعایت می‌شود. خود دولت‌ها این قواعد و مقررات را اعمال می‌کنند تا نظم را با وجود محدودیت‌های آنارشی حفظ کنند و چارچوبی قانونی و اخلاقی به وجود آورند که در آن داد و ستدهای اقتصادی و غیره آزادانه گسترش یابند. دومین مضمون ناشی از مفهوم جامعه‌ای بین‌المللی این است که پیشرفتی محدود در روابط میان دولت‌ها رخ داده است: میزان این پیشرفت بیش از آن میزانی است که واقع‌گرایان محتمل می‌دانند ولی کمتر از آن میزانی است که جهان‌وطنان آرزویش را دارند یا دست‌یافتنی می‌پندارند. بین این مفهوم جامعه‌ای آنارشی و تحلیل‌های تازه‌تر از پیشرفت نظام‌های بین‌المللی (Young, 1982) وجوه تشابه جالبی وجود دارد که کمی بعد به آنها می‌پردازیم.

1- English School

2- British Committee on the Theory of International Relations

پیش از این کار، اهمیت دارد که به یکی از عوامل تجزیه و تحلیل مکتب انگلیسی توجه کنیم که در حال حاضر برای نظریهٔ بین‌المللی دارای پیامدهای بیشتری است. این مربوط می‌شود به شورش علیه غرب و توسعهٔ جامعهٔ بین‌المللی به گونه‌ای که تمام نژاد بشر را در بر گیرد (Bull, 1984 و Watson). پیشینهٔ این تحلیل به شرح زیر است. اعضای مکتب انگلیسی چنین استدلال می‌کنند که شمار جوامع بین‌المللی در تاریخ بشر بسیار اندک بوده است (Wight, 1977). از لحاظ تاریخی سازمان سیاسی جهان بیشتر به شکل امپراتوری بوده است تا به صورت جوامع متشکل از دولت‌ها. جامعهٔ بین‌المللی مدرن از دورهٔ رنسانس ایتالیا آغاز شده است، یعنی زمانی که مفهوم سفرای مقیم ابداع شد، و سپس به طور کلی در سراسر اروپا رواج یافت. با امضای معاهدهٔ وستفالی[1] در ۱۶۴۸، اصل حاکمیت برابر دولت‌ها اساس نظم سیاسی اروپا قرار گرفت.

در فراسوی مرزهای اروپا، تمدن‌هایی دیگر از جمله چین، ژاپن و امپراتوری عثمانی از نظم جهانی سلطه‌جویانه‌ای دفاع می‌کردند که در آن جایی برای برابری دیگر جوامع در نظر گرفته نشده بود. چین خود را یکی از دولت‌های بی‌شمار دارای حاکمیت تلقی نمی‌کرد بلکه خود را نوعی حکومت امپراتوری می‌دانست که قدرت‌های همسایه باید به آن باج و خراج می‌پرداختند. در ژاپن نه تنها هیچ گونه مفهوم برابری دولت‌ها وجود نداشت، بلکه این کشور به مدت بیش از دو سده از هر گونه تماس با قدرت‌های اروپایی خودداری کرد. فرمانروایان امپراتوری عثمانی بین مؤمنان واقعی و کافران تفاوت قائل می‌شدند و معتقد بودند که قراردادهای الزام‌آور تنها آن قراردادهایی هستند که میان اعضای دارای ایمان واقعی منعقد می‌شوند. بنابراین بسیاری از تمدن‌های مهم خارج از اروپا در قلمرو خود هیچ گونه مفهومی نداشتند که همتای برابری دولت‌ها به معنای مدرن و اروپایی آن باشد.

در حقیقت قدرت‌های اروپایی هم باور نداشتند که قدرت‌های غیراروپایی با آنهابرابرند: آنها امپراتوری‌هایی جهانی تشکیل دادند و ملت‌های غیراروپایی را تابع خویش کردند. به هرحال، تحمل فرمانروایی امپریالیستی، برای نخبگان و مردم دنیای

1- Treaty of Westphalia

غیراروپایی، به ویژه در قرن بیستم، رفته رفته دشوارتر می‌شد. شتاب گرفتن سریع روند استعمارزدایی پس از پایان جنگ جهانی دوم به شدت بر شمار اعضای جامعهٔ بین‌المللی متشکل از دولت‌ها افزود، ولی اثری فراتر از این هم داشت زیرا دو خواسته‌ای را که هیچ سابقه‌ای در تاریخ روابط بین‌المللی نداشت تقویت کرد. نخستین خواسته مربوط می‌شد به توزیع مجدد و بین‌المللی ثروت که اگر بنا بود غرامت چند دهه استثمار استعماری را به جوامع غیر اروپایی بپردازند، این کار ضروری به نظر می‌رسید. خواستهٔ دوم عبارت بود از اصرار بر احترام به فرهنگ و استقلالی که امید می‌رفت به این اعتقاد غرب پایان دهد که این حق اخلاقی را دارد که دربارهٔ شیوه‌های دیگر زندگی داوری کند و دلیل خوبی هم دارد که فرض کند که این کشورهای دیگر سرانجام اصول سازمان اجتماعی و سیاسی غرب را می‌پذیرند.

این تحلیل از چگونگی ظهور نخستین جامعه جهانی متشکل از دولت‌ها، مکتب انگلیسی را از اغلب رویکردهای دیگر نسبت به روابط بین‌الملل متمایز می‌کند و دلیل نارضایی آن را از آنها توضیح می‌دهد. از نظر اعضای مکتب انگلیسی، تلاش‌هایی که در جهت توضیح قاعده‌مندی یا پیش‌بینی رفتار بشر صورت می‌گیرد مایهٔ پیشرفت مطالعهٔ روابط بین‌الملل نمی‌شود، در ضمن این مطالعه را نمی‌توانیم به بررسی ستیزهٔ میان دولت‌ها بر سر قدرت و امنیت محدود کنیم، هر چند این حوزه‌ای مهم و اساسی است. ماهیت جامعهٔ آنارشیستی نقطهٔ عزیمت مناسب خودش را در اختیار نظریه روابط بین‌الملل قرار می‌دهد و تضمین می‌کند که برای مسائل مربوط به نظامی اخلاقی و مشروعیت اهمیت لازم در نظر گرفته شده است. توسعهٔ جامعهٔ بین‌المللی با وضوح تمام روشن می‌کند که مضمون‌های اساسی روابط بین‌المللی از مفاهیم مشابه حقوق قانونی و اخلاقی و از وظایف دولت‌ها سرچشمه می‌گیرند و حول دریافت‌های متفاوت از حقوق بشر و عدالت اجتماعی دور می‌زنند. هدف از نظریهٔ بین‌المللی رفع ابهام از ماهیت این بحث‌ها و روشن کردن مفاهیم مختلفی است که دولت‌ها از روابط بین‌الملل در نظر دارند و همین‌طور تعمق در این باره که جامعهٔ متشکل از دولت‌ها چگونه می‌تواند تضمین کند که اصول اخلاقی و شیوهٔ اعمالش رضایت مردم جهان را تأمین کند (Bull, 1983). با

وجود اینکه دفاع از اصول اخلاقی و سیاسی در اصل اعضای مکتب انگلیسی را معذب می‌کرد (Bull, 1977: xv) آنان مجاب شده بودند که بسیاری از مسائل اساسی در این حوزه هنجارگذارند (Bull, 1979, 1983). یکی از آرزوهای اولیهٔ آنان هم این بود که تنش‌ها و گزینه‌هایی اخلاقی را که برای اعضای جامعهٔ بین‌المللی مطرح می‌شود، روشن کنند و شرح دهند که واکنش نسبت به این گونه مسائل بدون استثنا به یکی از سنت‌های مهم اندیشهٔ بین‌المللی یعنی واقع‌گرایی، خردگرایی یا انقلابی‌گری وابسته است (Wight, 1991).

پویایی همکاری

یکی از مسائل تکراری در روابط بین‌الملل به سطح تحلیل‌ها مربوط می‌شود (Singer, 1961)، و به ویژه به اینکه آیا تحلیل‌گر باید مطالعه را با بررسی نظام بین‌المللی به عنوان عرصهٔ قدرت‌ها شروع کند، یا با جامعه‌ای بین‌المللی که نظامی تابع قانون است و دولت‌ـملت‌ها را در بر می‌گیرد. به عبارت دیگر، موضوع این است که تحلیل‌گر یا باید دولت‌ـملت را به عنوان یگانه بازیگری کانون توجه خویش قرار دهد که بهترین راه‌ها را برای پیشبرد منافع حیاتی خویش محاسبه می‌کند (برداشتی که در مطالعات دهه‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ وجود داشت) یا به جای آن توجه خویش را بر نهادهایی داخلی معطوف کند که سیاست خارجی تک تک کشورها را شکل می‌دهند (پژوهشگران سیاست بوروکراتیک در دههٔ ۱۹۷۰ این سطح تحلیل را ترجیح می‌دادند). اینها عوامل اصلی بحث نظری (Groom, 1994 و Light) بوده‌اند. در مخالفت با این عقیده‌ها، نویسندگان پیرو سنت فکری مارکسیستی چنین استدلال کرده‌اند که سطح حقیقی تحلیل همان نظام جهانی سلطه و وابستگی است که تکیه‌گاه سرمایه‌داری مدرن است. آنان معتقد بودند که دولت‌ـملت‌ها به گونه‌ای روزافزون درگیر روندهای تغییر اقتصادی و اجتماعی شده‌اند. نویسندگان لیبرال هم به نکتهٔ مشابهی اشاره می‌کنند، هر چند چنین استدلال کرده‌اند که وابستگی متقابل بین‌المللی ـیا بنا به مفهوم رایج دههٔ ۱۹۹۰، جهانی شدنـ اصطلاحی است که این واقعیت مهم از آن مستفاد می‌شود که نظام بین‌الملل بخشی از نظام

گسترده‌تر جهانی است (Scholte, 1997).

بول (1972) استدلال می‌کرد که جامعهٔ بین‌المللی متشکل از دولت‌ها بخشی از نظام سیاسی جهانی است، و می‌گفت اصطلاح سیاست جهانی شاید راه بهتری برای درک ماهیت آن چیزی باشد که روابط بین‌الملل نامیده شده است. ولی او استدلال می‌کرد که جامعهٔ متشکل از دولت‌ها اساسی‌ترین جزء تشکیل دهندهٔ نظام سیاسی جهانی است و حوزه‌ای است که تحلیل‌گران باید توجه خود را به آن معطوف کنند (Bull, 1977). توجه بول (1977:277-81) به این نکته مایهٔ اختلاف نظر وی با کی‌یین[1] و نای (1971) بود که بر سطح رو به افزایش وابستگی متقابل اقتصادی، مفهوم رو به افول مرزهای ملی و اهمیت فزایندهٔ بازیگران فراملی، از جمله شرکت‌های چند ملیتی، تأکید داشتند. آن دو در اثر کلاسیک خود دربارهٔ وابستگی متقابل استدلال می‌کردند که آن گونه واقع‌گرایی دولت‌ـمحور[2] در سه مورد زیر اشتباه می‌کرد: کار خطایی بود که دولت دارای حاکمیت را بازیگر اصلی سیاست جهانی بدانیم، این فکر اشتباه بود که مسائل سیاست خارجی به دو مقولهٔ اصلی تقسیم می‌شوند (حوزهٔ «سیاست عالی[3]» که به امنیت و جنگ مربوط می‌شد، و حوزهٔ «سیاست عادی[4]» که شامل موضوع‌های اقتصادی و فنی بود) و این هم اشتباه بود که فرض کنیم که زور در امور دنیا آخرین و برترین داور است (Keohane, 1977 و Nye). آن دو معتقد نبودند که سه اصل اساسی واقع‌گرایی دولت‌ـمحور کلاسیک را باید به کلی دور بریزیم: ستیزه بر سر قدرت و استفاده از زور همچنان شکل سیاست جهانی را تعیین می‌کنند. ادعای فروتنانه‌شان این بود که ادامه به نگریستن دنیا از دیدگاهی واقع‌گرا به معنای غافل ماندن از گرایش‌ها و پیشرفت‌های مهم است.

تغییر جهت به سوی سطح جدیدی از تحلیل ـبه سوی سطح وابستگی متقابل بین‌المللی- پیامدهایی مهم برای پیشرفت نظریهٔ روابط بین‌الملل در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در بر داشت. در واقع، این پیامدها تا به امروز بدیهی به نظر می‌رسند. در وهلهٔ نخست، توجه به وابستگی متقابل، مطالعهٔ سازمان‌های بین‌المللی را که یکی از

1- Keohane
2- state_centric realism
3- high politics
4- low politics

دل‌مشغولی‌های اصلی نخستین واقع‌گرایان بود، دوباره باب کرد. تحلیل‌گران وابستگی متقابل نظرها را به برداشت‌های لیبرال سنتی جلب کردند مبنی بر اینکه افراد بشر برای بهبود بخشیدن به وضع سیاسی‌شان می‌توانند خرد و عقل سلیم خویش را به کار گیرند، و آنان بی‌تردید تحت تأثیر این اعتقاد بودند که تماس نزدیک‌تر میان ملت‌ها و همین‌طور حکومت‌ها (از راه توسعهٔ تجارت جهانی) ممکن است آثار آنارشی بین‌المللی را کاهش دهد (Keohane, 1990). ولی نویسندگانی مانند نای و کی‌یین به هیچ روی از عرضه کنندگان آن قبیل اندیشه‌های لیبرال سدهٔ نوزدهم نبودند که ای. اچ. کار (1946) پیش‌تر در همین سده آنها را به باد انتقاد گرفته بود. لیبرال‌های کلاسیک گرایش به این فرض داشتند که توسعهٔ تجارت کم و بیش پیشرفت در سیاست جهانی را تضمین می‌کند و بر رشد آگاهی عمومی در این زمینه که جنگ در نظم جدید جهانی جایی ندارد، تأکید کرده بودند. نای و کی‌یین به این نتیجه نرسیده بودند که پیشرفت ناگزیر است بلکه آن را فقط ممکن می‌دانستند، آن هم تا حدی بسیار بیش از آنکه واقع‌گرایان کلاسیک تصور کرده بودند. این استدلال به بهترین وجه در تحلیل کی‌یین از رژیم‌های بین‌المللی در اواسط دههٔ ۱۹۸۰، بیان شده است.

مسألهٔ اصلی مطرح شده در آن تحلیل این است که در وضعیت آنارشی همکاری تا چه حد امکان‌پذیر است. واقع‌گرایان استدلال می‌کردند که همکاری بین‌المللی به این دلیل محدود و نامطمئن است که به تمامی به پشتیبانی قدرت‌های بزرگ یا به منفعت‌های مطلق برای تمام بازیگران عرصهٔ سیاست وابسته است (Grieco, 1988). اعضای مکتب انگلیسی در ضدیت با واقع‌گرایی به وجود جامعه‌ای آنارشیستی اشاره کردند. نظریهٔ رژیم[1] که از مطالعهٔ قبلی وابستگی متقابل پدید آمد به این دیدگاه اخیر شبیه است که امکان همکاری در وضعیت آنارشی را ممکن می‌داند. ولی در حرکتی بسیار مهم، نظریهٔ رژیم این فرض نوواقع‌گرایانه را دربارهٔ خودخواهی دولت‌ها محور استدلال خود قرار داد و این فرض بدیهی را با نظریهٔ بازی یا تحلیل عقلانی گزینش ترکیب کرد. پیش از آنکه به جزییات بیشتر این موضوع بپردازیم، سودمند است اگر بحث پیشین بین رویکردهای

1- regime theory

علمی و سنتی را به یاد آوریم که نظریه رژیم به شیوه‌هایی جالب و اثرگذار با آن مخالفت کرد. این هم به اندازهٔ رویکرد سنتی به شیوه‌ای توجه داشت که در آن نظام‌های بین‌المللی به جوامع بین‌المللی بدل شدند (Keohane, 1990). هر چند، تحلیل خاصش از تحول همکاری با استفاده از روش‌هایی اجتماعی-علمی صورت گرفت که برای اعضای مکتب انگلیسی مطلوب نبود.

نظریهٔ رژیم یکی از اصول اعتقادی مهم یکی از انواع واقع‌گرایی را رد کرد که عبارت از این است که همکاری در شرایط آنارشی نمی‌تواند پایدار باشد مگر آنکه یکی از دولت‌ها در مقامی برتر و مسلط عمل کند. کی‌یین (1984) چنین استدلال می‌کرد که افول قدرت امریکا در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به فروپاشی هم‌زمان همکاری بین‌المللی نینجامید، در حالی که بنا بر نظریهٔ ثبات ناشی از سلطه تحلیل‌گران چنین انتظاری داشتند. پس از آن نظریهٔ رژیم مصمم به حل این مسأله بود که چگونه ممکن است همکاری بدون رهبری سلطه‌جویانهٔ یکی از قدرت‌های بزرگ ادامه پیدا کند. کی‌یین برای پاسخ به این پرسش نظری نوواقع‌گرا را پذیرفت که می‌گفت دولت‌ها بازیگرانی معقول و خودخواه هستند، ولی وی با چرخشی نو در آن استدلال، به دنبال آن بود که نشان دهد چگونه امکان دارد الگوهای همکاری حتی میان بازیگرانی با انگیزه‌های خودخواهانه هم بروز کنند.

رویکردهای مبتنی بر نظریهٔ بازی برای مطالعات راهبردی در ایالات متحده از منابع مهمی بودند که کی‌یین در نظریهٔ «نهادباوری نولیبرال[1]» خویش از آنها استفاده کرده بود (Keohane, 1989). یکی از مشهورترین مثال‌های این رویکرد معمای زندانی است که شرح می‌دهد بازیگران خودپرست چگونه نقض عهد را از وفای به عهد منطقی‌تر می‌دانند حتی اگر در نتیجه همه به دردسر بیفتند (Keohane, 1984, ch. 5 5). معمای زندانی نشان می‌دهد که اگر اقتداری برتر و مسلط در میان نباشد که رعایت پیمان‌ها را تضمین کند، عهدشکنی ممکن است از همکاری معقول‌تر باشد. واقع‌گرایان معتقدند که دولت‌ها همکاری را منطقی نمی‌دانند مگر اینکه قدرتی برتر و مسلط آماده باشد که

1- neo_liberal institutionalist theory

سرپیچی از توافق‌های پیشین را مجازات کند. نظریهٔ رژیم خط استدلال دیگری را طراحی کرد که به موجب آن نهادهای بین‌المللی ارزش و اعتباری جدید پیدا می‌کردند. به موجب این شیوهٔ استدلال آنچه در بازی خاصی معقول بود در صورتی که آن بازی تا بی‌نهایت تکرار می‌شد و همین‌طور در صورتی که عهدشکنان می‌دانستند که ناگزیرند در نهادهای بین‌المللی با هم روبرو شوند، ممکن بود غیر معقول جلوه کند. پس وسوسهٔ تکروی، حتی با سودهایی کمتر از آنچه ممکن بود در نتیجهٔ رعایت کردن قراردادها حاصل شود، قابل تجدید نظر بود. نهادهای بین‌المللی می‌توانستند بر میزان رعایت قراردادها نظارت و علیه عهدشکنان فشارهایی اخلاقی اعمال کنند. آنهامی‌توانستند به جای سلطه که مطلوب برخی از واقع‌گرایان برای برقراری توازن بود، گردن نهادن دولت‌ها به قراردادها را تضمین و به این ترتیب به پیشبرد منافع عمومی کمک کنند.

همان گونه که پیش از این اشاره کردیم، مجموعهٔ روش‌هایی که شالودهٔ نظریهٔ رژیم را می‌ریزند بیشتر سمت و سوی علمی دارد تا تاریخی، هر چند به همان موضوع مورد نظر مکتب انگلیسی توجه دارد، از جمله اینکه وجود جامعه و همکاری حتی در شرایط آنارشی هم امکان‌پذیر است. نظریه‌پردازان مکتب انتقادی روابط بین‌الملل و نظریهٔ ساخت‌گرایی[1] ارزش این راه و روش را در سال‌های اخیر در ایالات متحدهٔ امریکا به شدت مورد بحث قرار داده‌اند، ولی پیش از آنکه در این باره بیشتر سخن بگوییم، شایسته است به مضمونی فراموش شده در نهادباوری نولیبرال بپردازیم که به رابطهٔ بین اصول اخلاقی و امور بین‌المللی مربوط می‌شود. کی‌یین (1989) در رساله‌ای در این باره استدلال می‌کند که نهادهای بین‌المللی عرصه‌هایی هستند که دولت‌ها در آن عرصه‌ها می‌توانند تصمیم بگیرند عدالت اجتماعی بین‌المللی به چه معناست و بهترین راه ارتقای آن کدام است. در این عرصه‌ها، ضعفا می‌توانند به بی‌عدالتی‌های سیاست جهانی اعتراض کنند، و می‌شود بازیگران صحنهٔ سیاست جهانی را تشویق کرد که تنها به نیازها و منافع آنی خویش نیندیشند بلکه رفاه نسل‌های بعدی را در نظر داشته باشند. نهادباوری نولیبرال با نوواقع‌گرایی در این زمینه توافق داشت که نظریهٔ بین‌المللی باید با

1- constructivism

دولت‌های خودپرستی آغاز شود که در وضعیت آنارشی با هم تعامل دارند. این نظریه از فنون نظریهٔ بازی استفاده کرد تا توضیح دهد که چگونه نظامی بین‌المللی ممکن است به جامعه‌ای بین‌المللی بدل شود. این نظریه بدون وارد شدن به جزییات مطلب، عنوان می‌کند که پس از برقراری عادت همکاری در نهادهای بین‌المللی، دولت‌ها می‌توانند باز هم افق دیدشان را وسیع‌تر کنند و مسائل مربوط به عدالت جهانی را هم مورد توجه قرار دهند. به این ترتیب، نهادباوری نولیبرال رویکردی متمایز را نسبت به آنارشی بین‌المللی و دگرگونی‌پذیری یا دگرگونی‌ناپذیری آن ارائه می‌دهد.

تحلیل مارکسیستی

نهادباوری نولیبرال در نتیجهٔ مطالعهٔ قبلی وابستگی متقابل شکل گرفت و، همراه با نوواقع‌گرایی، یکی از اثرگذارترین شاخه‌های نظریهٔ روابط بین‌الملل امروز را تشکیل می‌دهند. این دورنماها بر روابط بین‌الملل در ایالات متحدهٔ امریکا حاکم‌اند، که آن هم به نوبهٔ خود در سراسر جهان این رشته را کنترل می‌کند (Alker, 1984 و Biersteker). ولی نوواقع‌گرایی و نولیبرالیسم هم مخالفان خاص خود را دارند. از نظر توالی زمانی، نخستین چالش اصلی از سوی نظریه‌پردازان وابستگی مطرح شد که چنین استدلال می‌کردند که مفهوم وابستگی متقابل جهانی حقیقتی اساسی را دربارهٔ روابط میان صنعتی‌ترین جوامع تصویر می‌کند ولی شرایط اضطراری مناطق در حال صنعتی شدن را نادیده می‌گیرد. مفهوم وابستگی متقابل میزانی تقریباً مساوی از آسیب‌پذیری در برابر نیروهای خارجی را مطرح می‌کند، در حالی که این وضعیت قطعاً در مناسبات میان دنیای صنعتی و دنیای درحال صنعتی شدن وجود نداشت. گروه اخیر در ساختارهای جهانی سلطه و وابستگی گیر افتاده بودند که مانع صنعتی شدن آنها بود یا تضمین می‌کرد که توسعه در حدی نابرابر و وابسته به مناطقی مهم از اقتصاد سرمایه‌داری جهانی است (Wallerstein, 1996 ؛Frank, 1966). نظریهٔ وابستگی محرکی بود برای بروز رویکردهای رادیکال نسبت به اقتصاد سیاسی بین‌المللی که نابرابری جهانی قدرت و ثروت را تحلیل می‌کرد: مجرایی بود که نظریه‌های انتقادی جامعه از طریق آن کاری

کردند که تأثیرشان بر مطالعات مربوط به سیاست جهانی احساس شد.

رد خاستگاه اقتصاد سیاسی رادیکال در اواخر قرن بیستم را باید در متن‌های تأثیرگذار مارکسیستی در مورد سرمایه‌داری و استکبار پیدا کنیم. هم به دلایل نظری و هم به دلایل عملی بنا بود اینها اهمیتی تا حدودی حاشیه‌ای در این رشته داشته باشند. در سطح نظری، این متن‌ها به دلیل بی‌توجهی نسبی به وفاداری‌ها و دشمنی‌های ملی، رقابت جغرافیایی-سیاسی و خشونت میان دولت‌ها نارسا بودند، هر چند می‌توانیم در مقابل برخی از این انتقادها از مارکسیسم دفاع کنیم (Benner, 1988؛ Gallie, 1978؛ Halliday, 1994. در سطح عملی، گمان می‌رفت این متن‌ها ربطی به منافع راهبردی جامعه‌ای ندارند که اغلب اعضای حرفه‌ای سرگرم مطالعهٔ روابط بین‌الملل اتفاقاً در همان جامعه، یعنی ایالات متحدهٔ امریکا، زندگی می‌کردند (Alker, 1984 و Biersteker؛ Hoffmann, 1977؛ Rosenau, 1993). در هر حال مانع بزرگی سر راه دانشگاهیان چپ‌گرا[1] در ایالات متحده وجود نداشت که از تدوین رویکردهای مارکسیستی یا نومارکسیستی دربارهٔ این موضوع جلوگیری کند..

مارکسیسم هم بر پژوهش‌های روسی اثر گذاشت و هم بر پژوهش‌های اروپای شرقی که در دههٔ ۱۹۸۰ برجستگی بیشتری پیدا کردند (Kubalkova, 1980 و Cruickshank). ولی بعید به نظر می‌رسد که مارکسیسم تأثیر زیادی بر مطالعات دانشگاهی روابط بین‌الملل گذاشته باشد مگر بر کار روشنفکران جهان سوم که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ چارچوب نظری جدیدی برای درک نابرابری‌های جهانی به وجود آوردند. نوشته‌های آنان بخشی از دانشوران انگلیسی را به آن جا کشاند که به بحث چارچوب فکری مشترکی اشاره کنند که در آن واقع‌گرایی، لیبرالیسم و ساخت‌گرایی (که از مارکسیسم مشتق شده بود) در مورد واحدهای بنیادین و روندهای تعیین کننده در سیاست جهانی مخالف هم فرض می‌شدند.

البته فقط بخشی از این بحث به «دنیای واقعی» روابط بین‌المللی مربوط می‌شد و همین‌طور به بهترین روش برملاکردن رموز پنهانی آن. این بحث به یک رشته

1- Left Academy

مشاجره‌های اساسی مربوط به هدف اخلاقی مطالعهٔ سیاست جهانی دامن زد. مکتب واقع‌گرایی معتقد بود که مطالعهٔ روابط بین‌الملل پرده از روی الگوهای اصلی قوانین سیاست جهانی برداشته است، قوانینی که دولت‌ها به بهای به خطر انداختن خود آنها را نادیده گرفته‌اند. تحلیل‌گران لیبرال مقولهٔ وابستگی متقابل چنین استدلال می‌کردند که این رشته نشان می‌دهد که در شرایط ناخوشایند آنارشی امکان همکاری محدودی میان دولت‌ها وجود دارد. پس این پرسش مطرح می‌شود که آیا دانشوران، در مقام معماران آرمان‌گرایی قدیمی، باید در کار حمایت از شکل‌های دیگری از سازمان سیاسی جهانی باشند یا نه، و هواداران **تحقیق دربارهٔ صلح**[1] و **طرح الگوهای نظم جهانی**[2]، در دوره‌های اخیر، معتقد بودند که باید چنین باشد. نظریه‌پردازان مارکسیست یا ساخت‌گرا تردیدی نداشتند که مطالعهٔ روابط بین‌الملل باید تعهداتی ضمنی و هنجارگذار داشته باشد. در این زمینه، آنان اظهار نظر مارکس در *رساله‌ای دربارهٔ فوئرباخ* را تکرار می‌کردند که می‌گفت هدف بررسی اجتماعی تفسیر دنیا نیست بلکه تغییر دادن آن است (McLellan, 1977:158).

این دقیقاً همان نکته‌ای بود که نظریه‌پردازان انتقادی در دههٔ ۱۹۸۰ می‌خواستند نشان دهند (Cox, 1981). آنچه موضوعی را مطرح کرد که به سومین بحث مهم بین نوواقع‌گرایی و منتقدان آن شهرت یافت، اشاره به این بود که «دانش همواره برای کسی و برای هدفی است» (Cox, 1981). کاکس در مقاله‌ای روشنگر (1981) از این دیدگاه دفاع کرد که نوواقع‌گرایی در خدمت نیازهای ابرقدرت‌های غالب و منافع طبقاتی ترا-ملی است (همچنین نگاه کنید به Cox, 1983). نوواقع‌گرایی در این مورد نظر می‌داد که قدرت‌های بزرگ با کدام شیوهٔ عمل می‌توانند تضمین کنند که نظام سیاسی بین‌المللی، که می‌شود فرض کرد ثابت و تغییرناپذیر است، تا سر حد ممکن با ملایمت انجام وظیفه کند و منافع سیاسی و آرمان‌های ایدئولوژیکی‌شان را برآورد. نوواقع‌گرایی دیدگاهی از بالا بود، نقطه‌نظر آن کسانی بود که با قرار و مدارهای موجود هیچ مشکلی نداشتند. از اینکه شرحی بی‌طرفانه از این دنیای «بیرون از ما» باشد فاصلهٔ زیادی داشت، در حالی

1- Peace Research

2- World Order Models Project

که هوادارانش تصور می‌کردند چنین است. (George, 1994: ch.2). بنابراین، دیگر دیدگاه‌های نظری نه تنها ممکن که لازم بودند. نظام‌های جهانی ثابت نبودند بلکه در طول زمان و در پی ظهور نیروهای اجتماعی و ساختارهای دولتی جدید، تغییر می‌کردند. نقش نظریهٔ انتقادی این بود که شرح دهد این تحولات تاریخی چگونه شکل گرفتند، و می‌خواست نظم موجود را تحلیل کند تا دلیلی باشد برای اینکه شاید تمهیدات جهانی جدیدی در حال شکل گرفتن است. این بررسی با فکر بی‌طرفی ارزشی صورت نگرفت، که در هر حال دست‌نیافتنی بود، بلکه تعهدی ضمنی و اخلاقی به آن جهت داد. هستهٔ اصلی این پژوهش توجه شدید به این نکته بود که ساختارهای جهانی چگونه به ضعفا و بی‌قدرتان آسیب می‌رساندند، و به اینکه آیا ساختارهایی جدید در حال بروز بودند که بتوانند شرایط آنها را بهبود بخشند. این به چالش کشیدن نوواقع‌گرایی افزایش سریع رویکردهای انتقادی از جمله پساساخت‌گرایی و فمینیسم (برابری‌خواهی زنان) را به دنبال داشت که با نظریه انتقادی مارکسیسم و همین‌طور با نوواقع‌گرایی، که دشمن مشترکشان بود، اختلاف نظر داشتند.

نظریه‌های انتقادی

اهمیت اندیشهٔ مارکسیستی در نوشته‌های کاکس بدیهی است و همین‌طور در رویکرد اخیرتر پیروان گرامشی به روابط بین‌الملل که آن نوشته‌ها را شالوده قرار داده‌اند (Gill, 1993, 1995). این نوشته‌ها آن گونه تقلیل‌گرایی [1] خام اقتصادی را تأیید نمی‌کردند که زمانی به مارکسیسم نسبت داده می‌شد و به ویژه در راست‌آیینی‌های مارکسیست‌ـلنینیستی که دولت‌های شوروی‌مآب نسبت به آنهانظر مساعد داشتند، مشخص بود. رویکرد گرامشی‌وار از آن چیزی سر برآورد که مارکسیسم غربی نامیده‌اند: این گروه از دیدگاه‌ها بیشتر به ذهنیت مارکسیستی وفادار ماند تا به نص اندیشهٔ مارکس و تعهد به طرح رهایی جهانی را حفظ کرد، و در عین حال از گرایشات یا میراث اثبات‌گرایانهٔ آن دوری می‌جست. مارکسیسم غربی خودش را از شر دوگانگی بین

1- reductionism

زیربنای اقتصادی و روبنای سیاسی خلاص کرد، و این نظر را کنار گذاشت که پرولتاریای جهانی عامل دارای حق ویژه در تغییر تاریخی است. تحولات سهیم در رشتهٔ روابط بین‌الملل به ارتباط نزدیک‌تر با نظریهٔ اجتماعی مکتب فرانکفورت[1] انجامید که نظریهٔ انتقادی مربوط به اجتماع و سیاست را دوباره تعریف کرد. مکتب فرانکفورت که در ۱۹۲۳ در آلمان شکل گرفت چرخش اثبات‌گرایانه در توضیح جامعه‌شناختی و برتری خردگرایی علمی و فنی در جوامع مدرن را رد کرد (Bottomore, 1983).

دلبستگی به مکتب فرانکفورت باعث تجدیدنظر اساسی در مجموعهٔ روش‌هایی شد که در مطالعهٔ روابط بین‌المللی به کار می‌رفت. این به انتقاد شدیدی از نوواقع‌گرایی منتهی شد که متهم به این بود که از روش علمی-نما استفاده کرده است تا نشان دهد که منازعه بر سر قدرت و کنترل، در روابط بین‌الملل کاری بخردانه است، در حالی که طرح‌های رهایی و روشنگری نابخردانه و خطرناک‌اند (Ashley, 1984). انتقاد اولیه از نوواقع‌گرایی تا حد زیادی مدیون مکتب فرانکفورت و به طور کلی مدیون مارکسیسم غربی بود؛ ولی نوع استدلال‌های ناشی از این روند بسیاری را به رد کردن شکل‌های نظریهٔ انتقادی مارکسیستی رهنمون شد و به اینکه شق‌های پساساخت‌گرا و فمینیستی را تدوین کنند.

این تحولات پیچیده و گوناگون‌اند، ولی بهتر از همه به یاری تلاش‌های مشابهی توصیف می‌شوند که برای تحلیل ارتباط‌های موجود بین دانش و علائق بشر صورت می‌گیرند (Habermas, 1972). آن تلاش‌ها عبارت یاد شدهٔ «دانش همواره برای کسی و برای هدفی است» را ثابت می‌کنند (Hoffmann, 1987). هابرماس چنین استدلال می‌کرد که برخی از شکل‌های دانش بشر از منافع وی در کنترل محیط طبیعی یا مقهور کردن دیگران سرچشمه می‌گیرند و آن منافع را تأمین می‌کنند. علوم تخصصی در زمرهٔ این گروه قرار می‌گیرند، همین‌طور مطالعات راهبردی سنتی. ولی او معتقد بود که تمام شکل‌های دانش چنین گرایشی نسبت به قدرت و کنترل ندارند. دیگر دانش‌های بشری از جمله تاریخ و انسان‌شناسی در نتیجهٔ علاقهٔ اولیه به درک این نکته پدید آمدند که

1- Frankfurt School

جوامع چگونه وظایف خود را به جا می‌آورند و نظم اجتماعی را چگونه می‌توانیم حفظ کنیم. وجود شیوه‌های بررسی انتقادی را دلیل میزان متفاوت علاقهٔ افراد بشر به درک دنیای اجتماعی ذکر کرده‌اند. رویکردهای انتقادی به این مربوط نمی‌شوند که بفهمیم دشمنانمان را چگونه کنترل یا اجزای سازندهٔ نظم اجتماعی را چگونه درک کنیم. دلیل اصلی گرایش متمایز آنها این است که امکان دارد جوامع باثبات ولی در اساس غیرعادلانه باشند. در نتیجه، نظریه‌های انتقادی می‌پرسند که آیا می‌شود جوامع را از نو ساخت به گونه‌ای که افراد بشر از آزادی و استقلال بیشتری برخوردار شوند؟ به این دلیل است که می‌گویند نظریهٔ انتقادی تمایلی به رهایی بخشیدن دارد: تمایلی به درک اینکه چگونه می‌شود سلطه و استثمار را از برنامهٔ کارهای اجتماعی حذف کرد یا آنها را بسیار کاهش داد (Cox, 1981؛ Linklater, 1992؛ Devetak, 1995).

نظریهٔ انتقادی مارکسیستی بیانگر این امید عصر روشنگری بود که دنیای مدرن دارد با مداومت علم، پژوهش عاری از تعصب و آزادی سیاسی را جایگزین خرافه، جزم‌گرایی مذهبی و اقتدارگرایی می‌کند. این مضمون‌ها از مهم‌ترین مفاهیم نظریهٔ مارکسیستی تاریخ بودند که اعتقاد داشت علوم طبیعی و اجتماعی سرانجام تمام بشریت را از کمبود، ظلم و نادانی نجات می‌دهند. در هر حال فجایعی که مارکسیسم بر سر قدرت مرتکب شد تردیدی جدی در مورد شیوهٔ ترکیب تاریخ، حقیقت و سیاست در نوع مارکسیستی نظریهٔ انتقادی به وجود آورد. مخالفان استدلال می‌کردند که استبداد، انحرافی از نظریهٔ مربوط به رهایی بشر یا تخلف از آن نبود که هنوز هم امکان داشت به یاری ابزارهای عاری از خشونت و عاری از ستم دیدگاهش را عملی کند. استدلال مخالفان این بود که گرایشات استبدادی در تمام شکل‌های تحلیل وجود دارند، گرایشاتی که مفهوم تاریخ را فاش و حقیقت‌های غایی مربوط به افراد بشر و شکل‌های سازمان‌های اجتماعی مربوط به آنها را کشف کرده‌اند.

مقایسه‌ای با برخی از دیدگاه‌هایی که پیشتر، در همین پیشگفتار، درباره‌شان بحث کردیم، از این نظر شاید سودمند باشد. در عمل تمام این دیدگاه‌ها مدعی بودند که حقیقت‌هایی اولیه را دربارهٔ این دنیا فاش کرده‌اند. رویکردهای علمی به دنبال این بودند

که نسخه‌ای از ویژگی‌های مهم جهان بیرونی ارائه دهند. نوواقع‌گرایان، که استدلال می‌کردند نظریه به جای آنکه دقیقاً به واقعیت ارتباط پیدا کند، به ناچار آن را تحریف می‌کند، معتقد بودند که برداشتشان از منطق رایج در جهان سیاست بهتر از هر یک از رقیبانشان است (Waltz, 1990). فرض تمامی این گونه رویکردها بر جدایی تحلیل‌گران از موضوع مطالعه بود: آنها چنین استدلال می‌کردند که تحلیل‌گران درگیر بررسی واقعیتی می‌شوند بیرون از خودشان و متعهدند که اساسی‌ترین حقیقت مربوط به آن را دریابند. بنابراین نتیجهٔ بررسی‌ها صرفاً باورهای ذهنی آنهانیست بلکه مشاهداتی معتبر دربارهٔ روابط بین‌الملل است. نظریه‌پردازان انتقادی پیرو سنت فکری مارکسیستی معتقد بودند که آنها هم به همین شکل درگیر کشف حقیقت‌های مربوط به این دنیا هستند برای مثال، این حقیقت که سلطه و استثمار از وجوه مشخصهٔ نظام بین‌المللی به شمار می‌روند، و اینکه جریان اصلی نظریهٔ روابط بین‌الملل در توضیح این پدیده‌ها شکست خورده و حتی به پنهان کردن آنها کمک کرده است و اینکه جنبش‌های ضد سلطه‌ای وجود دارند که نشان می‌دهند که دنیایی با نظام سیاسی عادلانه‌تر هنوز هم ممکن است به وجود آید.

این گونه نظریه‌پردازان انتقادی فوری اضافه می‌کردند که تحلیل‌گران همواره باید آمادگی داشته باشند که از شیوه‌های خاص توضیح دادن دنیا و تفکر در این باره که دنیا چگونه می‌تواند عادلانه‌تر شود، دست بکشند. آنان هرگز نمی‌توانند فرض کنند به مرحله‌ای رسیده‌اند که در آن مرحله دیگر نیازی نیست که آن چارچوب‌های مفهومی اطلاعات مربوط به تحلیل خود را اصلاح کنند. عقیدهٔ اصلیشان این است که واقعیت سیاسی ثابت نیست و شکل‌های دانش و شناخت نباید حالتی منجمد پیدا کنند. کسانی که به گونه‌ای دیگر فکر می‌کنند در معرض این اتهام قرار دارند که هر چه به وجود آورده‌اند جانبدارانه است و حتی شرح‌هایی از دنیا به دست داده‌اند که بیشتر منافع خودشان را تأمین می‌کنند تا اینکه در خدمت حقیقت‌های جهانی ناشی از تحلیل‌های عینی باشند.

نظریهٔ انتقادی بین‌المللی پساساخت‌گرا که بیشتر وامدار فوکو و دریدا است تا هابرماس یا مارکس، این اشاره‌های هشدار دهنده را می‌پذیرد. پساساخت‌گرایان از تمام

رویکردهای مربوط به جامعه و سیاست و تمام روش‌هایی انتقاد می‌کنند که مدعی‌اند حقیقت‌هایی جهانشمول را بنیاد نهاده‌اند و این کار را هدف کلی تلاش روشنفکرانه می‌دانند (Ashley, 1990 و Walker؛ George, 1990 و Campbell). از این نظر، آنان با نظریه‌پردازان انتقادی و به طور کلی پیرو طرز تفکر مارکسیستی اختلاف نظر دارند (Brown, 1994). گروه نخست هوادار آن چیزی هستند که «تأویل‌گرایی رادیکال[1]» (Rengger, 1988) نامیده شده است: یعنی این اعتقاد که شرح‌های متعدد و ناهمسنگ دربارهٔ جهان همان قدر مطلوب هستند که ناگزیر. آنان معتقدند که یکی از وظایف اساسی نظریهٔ انتقادی این است که تمام ادعاهای مربوط به حقیقت را به هم بزند و آشکار سازد که آنها نه تنها ذهنی و دلبخواه بلکه از نظر سیاسی هم خطرناک‌اند.

بسیاری از این مضمون‌ها در واکنش به مارکسیسم شکل گرفتند که هدف از روایتگری تاریخی مهم آن پیشبرد آزادی بشر بود ولی به هر دلیلی به سلطهٔ استبدادی انجامید. پساساخت‌گرایان با این گونه ادعاها در مورد حقیقت عینی یا جهانشمول مخالفت کردند، ولی سؤظن آنها به تمام شاخه‌های بررسی اجتماعی، اعم از علمی یا اثبات‌گرا، هنجارگذار یا رهایی‌بخش، سرایت کرد. پساساخت‌گرایی چالشی اساسی را نسبت به شکل‌های رایج بررسی، از جمله نوواقع‌گرایی و نهادباوری نولیبرال و همین‌طور نسبت به رویکردهایی انتقادی، ارائه داد که می‌توان گفت وجوه مشترک زیادی دارند، مخصوصاً گرایش به مبارزه با سلطه و طرد غیرعادلانهٔ سیاسی (Devetak, 1995).

برنامهٔ در حال تحول نظریهٔ انتقادی

این ادعا که دسترسی به دانش عینی از جهان ناممکن یا دشوار است، بیش از یک دهه فکر غالب بر روابط بین‌الملل بوده است (Smith, 1996). این فکر را نخستین بار نظریه‌پردازان انتقادی یادشده در برنامهٔ کارشان قرار دادند، و نویسندگان فمینیست به شیوه‌هایی بسیار نو از آن در مورد روابط بین‌المللی استفاده کردند. نقطهٔ عزیمت این

1- radical interpretivism

نویسندگان این بود که زنان در برنامهٔ کار سنتی نقشی ندارند (Halliday, 1994). رویکرد واقع‌گرایان مبنی بر این فرض بود که مناسبات بین کشورها به مناسبات جنسیتی ربطی ندارد و از آن تأثیر نمی‌پذیرد. این پیش فرضی بررسی نشده بود. منتقدان واقع‌گرایی و نوواقع‌گرایی که از زبان هواداران رهایی استفاده می‌کردند، در مورد شرایط زنان حرف باارزش زیادی برای گفتن نداشتند (Sylvester, 1994). نویسندگان فمینیست بر جنبه‌هایی تأکید داشتند که به موجب آنها خط‌مشی‌های مربوط به پیشرفت تأثیری نامطلوب بر زنان می‌گذاشتند؛ آنان تأکید داشتند که شیوهٔ تجدید ساختار اقتصاد جهانی باعث ضعف و آسیب‌پذیری زنان بی‌شماری در دنیای صنعتی شد؛ آنان استدلال می‌کردند که توصیف‌های سنتی از امنیت، به ناامنی زنان در داخل کشور و تجاوز به آنان در دورهٔ جنگ بی‌اعتنا بوده‌اند. فمینیست‌ها خواستار تعبیری نو از روابط بین‌المللی بودند، تعبیری که به نابرابری جنسی توجه کند و این کار را با روشی انتقادی انجام دهد (Runyan, 1991 و Peterson؛ Steans, 1998؛ Tickner, 1988, 1997). در این زمینه، به منظور اندیشیدن دربارهٔ عدالت و تعهد در روابط بین‌المللی، نوشته‌های فلسفی مهمی دربارهٔ امکان برقراری اصول اخلاقی فمینیست و به ویژه دربارهٔ مفهوم تمایز بین «موازین اخلاقی مراقبت و مسئولیت» و «موازین اخلاقی عدالت» پدید آمد (Gilligan, 1982؛ O'Neill, 1990).

فمینیسم نهضتی واحد نیست، و تمایز بین «تجربه‌گرایی فمینیستی[1]»، «فمینیسم متکی بر دیدگاه زنانه[2]» و «فمینیسم پسامدرن» وجوه اصلی افتراق آنها را نشان می‌دهد. (Runyan, 1991 و Peterson؛ Steans, 1998) توجه به اظهار نظرهای زیر در تحولات اخیر روابط بین‌الملل مؤثر بوده است. نخستین اظهار نظر این است که به موجب شرح‌های کلاسیک قدیمی از روابط بین‌المللی مردان ساکن دنیای عام و علنی هستند و در این روایت‌ها از اشاره به حضور پنهان زنان پرهیز شده است (Tickner, 1988)

1- feminist empiricism

۲- standpoint feminism، فمینیست‌های هوادار دیدگاه زنانه معتقدند که اگر امور سیاسی را به زنان بسپاریم از آنجا که زنان احساساتی‌تر هستند احتمال دارد از میزان خشونت و جنگ‌طلبی کاسته شود و اوضاع سیاسی جهان بهبود یابد. ـم.

دومین ادعا که نشان دهندهٔ تأثیر تحول پسامدرن بر نظریهٔ بین‌المللی است، می‌گوید دیدگاه‌هایی که بر این عقیده‌اند که تمام زنان تجربه‌هایی مشترک دارند و می‌توانیم سیاست جهانشمولی را در مورد همهٔ آنها اعمال کنیم، باید رد شوند (Sylvester, 1994). سومین ادعا این است که اظهار عقیده‌های پسامدرن دربارهٔ امکان تفسیرهای بی‌پایان دربارهٔ دنیا در خدمت منافع زنان ضعیف یا استثمار شده نیست (Rosenau, 1990). یکی از پیامدهای محتمل نکتهٔ آخری این است که نظریه انتقادی‌فمینیسم که گرایش به رهایی زنان دارد باید تحلیل‌هایی از نظر تجربی معتبر را دربارهٔ شکل‌های جسورانهٔ سلطه و استثمار تدوین کند.

این مناظرات یا تفاوت‌های درونی فمینیسم ارتباط نزدیکی دارند با بحث‌های گسترده‌تری دربارهٔ جایگاه نظریهٔ انتقادی در رشته‌ای جامع‌تر. اظهار نظرهای تحریک‌آمیز کی‌یین دربارهٔ تحول انتقادی در نظریهٔ بین‌المللی، و به ویژه در مورد نظریهٔ فمینیسم، موضوع مهمی برای بحث و مناظره بوده‌اند. کی‌یین استدلال می‌کرد که فمینیسم پسامدرن نوعی «بن‌بست روشنفکرانه[1]» است که نمی‌تواند تحلیل‌های تجربی مهمی به دست دهد یا از نیهیلیسم سیاسی بپرهیزد (Keohane, 1989). کی‌یین در مقاله‌ای (1988) مربوط به این موضوع استدلال کرد که نظریهٔ پسامدرن یا «تأویل‌گرایی» هنوز باید برنامهٔ کاری جدی و دقیق برای پژوهش تنظیم کند، نوعی نقادی که واکر (1989) دربارهٔ آن بحث کرده بود، و با وجود نوشته‌های رو به گسترش دربارهٔ همسانی و تفاوت که باعث غنای، برای مثال، بررسی سیاست خارجی و امنیت بشر شده‌اند، تأییدشان دشوار است (Campbell, 1998). رویکردهای تأویل‌گرا تحلیل‌های پیچیده در این مورد را که هویت‌های اجتماعی چگونه در جریان پدید آوردن دگربودی[2] به وجود می‌آیند، ترغیب کرده‌اند و این تحلیل‌ها یکی از مهم‌ترین دستاوردهاشان باقی می‌مانند.

حوزهٔ تحلیل ساخت‌گرا و به سرعت در حال توسعه هم یکی از موضوع‌های اساسی این بحث است. به طور کلی، ساخت‌گرایی پاسخی است به برداشت‌های نوواقع‌گرا و نولیبرال مبنی بر اینکه هنجارهای بین‌المللی بازیگران صحنهٔ ملی را، که منافعشان پیش‌تر

1- intellectual dead end

2- otherness

تأمین شده، به سادگی در تنگنا قرار می‌دهند. پاسخ ساخت‌گرایان این است که هنجارها هویت بازیگران صحنهٔ ملی را شکل می‌دهند و، در جریان این کار، به شکل‌گیری منافعشان کمک می‌کنند (Katzenstein, 1996). ساخت‌گرایان، در مخالفت با نوواقع‌گرایی، استدلال می‌کنند که آنارشی، حاکمیت و منافع و هویت‌های سیاسی دارای اهمیتی ابدی نیستند بلکه ساختهٔ جامعه‌اند و در طول تاریخ تغییر می‌کنند (Hopf, 1988؛ Price, 1998 و Reus-Smit؛ Risse-Kappen, 1995).

مجاب کننده‌ترین شیوهٔ ارائهٔ این نظر استدلال ونت است که می‌گوید «آنارشی همان چیزی است که دولت‌ها از آن می‌سازند» (Wendt, 1992). این ادعا به روشنی با استدلال والتس اختلاف دارد که می‌گوید نظام بین‌المللی بازیگران صحنهٔ ملی را وادار می‌کند که به شیوه‌هایی بسیار شبیه عمل کنند تا بقا و امنیت تضمین شود. در اینجا مسائلی پیچیده دربارهٔ قدرت و اهمیت نسبی بازیگران و ساختارهای در معرض خطر مطرح است که نوشته‌های زیادی به آنها پرداخته‌اند (Wendt, 1987؛ Hollis, 1990 و Smith؛ Suganami, 1999). موضوع‌های هنجارگذار هم در این بحث در معرض خطرند. اگر آنارشی و حاکمیت بیشتر ساختهٔ جامعه باشند تا مؤلفه‌های نوعی واقعیت خارجی که بازیگران سیاست باید به سادگی بپذیرند، پس پرسش‌هایی در این زمینه مطرح می‌شوند که دولت‌ها و نظام بین‌المللی چگونه می‌توانند از نو شکل گیرند به گونه‌ای که افراد بشر مانند گذشته در معرض خشونت و سلطه نباشند. کارهایی که افراد بشر دقیقاً می‌توانند برای تغییر شرایطشان انجام دهند و اینکه بهترین بدیل شکل‌های سازمان سیاسی جهان کدام‌اند، مسائلی هستند که ساخت‌گرایی هنوز باید درباره‌شان بحث کند. در هر حال، برخی از ساخت‌گرایان گفت و گویی را با نظریه‌پردازان انتقادی آغاز کرده‌اند. پرایس و رئوس-اسمیت[1] (1998) استدلال کرده‌اند که ساخت‌گرایی می‌تواند ابعاد جامعه‌شناختی نظریهٔ انتقادی را بسط دهد، و کاملاً روشن است که این کار با ارائهٔ شرح‌های غنی تاریخی از ساختار در حال تغییر جامعهٔ اخلاقی و سیاسی انجام می‌شود.

1- Reus-Smith

تحلیل ساخت‌گرا از هدف‌های اخلاقی گوناگون دولت در جوامع مختلف بین‌المللی پیشرفتی جالب در این زمینه است. بین این رویکرد و جامعه‌شناسی تطبیقی وایت دربارهٔ نظام دولت‌ها شباهت‌هایی وجود دارد (Wight, 1977) و این رویکرد ارتباط‌هایی هم با نوشته‌های روزافزون دربارهٔ جامعه‌شناسی تاریخی و روابط بین‌الملل دارد (Hobden, 1998). مقاله‌های مهمی از میان این نوشته‌ها دربارهٔ میزان تکرار الگوهای مشابه در تاریخ جهان و میزان بروز ساختارهای جدید جهانی بحث می‌کنند (Buzan و Little, 1994؛ Fisher, 1992؛ Mann, 1997؛ Modelski, 1978؛ Ruggie, 1993؛ Tilly, 1992a؛ Wallerstein, 1996).

در نوشته‌های برخی از ساخت‌گرایان اتهامات کی‌یین مبنی بر اینکه نظریه‌پردازان انتقادی اغلب به تحلیل فرانظریه بیشتر توجه داشته‌اند تا به پژوهش تجربی، تکرار شده است (Reus_Smit, 1999:169؛ همچنین نگاه کنید به Rosenberg, 1996). از آن جا که ساخت‌گرایی به برخی از عمیق‌ترین مسائل نظریهٔ انتقادی معاصر نپرداخته است، می‌توانیم استدلالی برعکس را هم مطرح کنیم. در اینجا مسائل اصلی آن مسائلی هستند که در پی استدلال پساساخت‌گرایان مطرح می‌شوند مبنی بر اینکه تفسیرهای رقیب دربارهٔ واقعیت گریزناپذیرند و همگی مورد تحسین قرار می‌گیرند. یکی از مهم‌ترین موضوع‌ها این است که این تأیید تفسیرهای چندگانه از دنیا چه معنایی برای سیاست بهبود و اصلاح یا رهایی دارند. در حال حاضر پاسخ واحدی برای این مسأله وجود ندارد، این هم محتمل به نظر نمی‌رسد که پاسخی واحد مطرح شود. برخی معتقدند که انتقاد باید مطرح شود، حتی اگر یقین اخلاقی و شالوده‌ای محکم نداشته باشد؛ طرح‌های سیاسی بزرگ باید مورد تردید قرار گیرند، شک باید در همه جا جاری باشد مبادا عنان انگیزه‌های استبدادی رها شود (Ashley و Walker, 1990). دیگران در تحلیل تجربی نظام اقتصادی جهانی(Gill, 1993, 1995) یا در موضع هنجارگذارشان (Linklater, 1998) به طرز تفکر مارکسیستی نزدیک مانده‌اند. پیشرفت بیشتر در جبههٔ تجربی مطلوب است، و به نظر محتمل می‌رسد که رخ دهد، ولی این به معنای پایان بحث فرانظریه‌ای نیست.

احیای نظریهٔ هنجاری

این پیشگفتار را با اظهار نظرهایی در بارهٔ این به اصطلاح نخستین بحث مهم در رشتهٔ روابط بین‌الملل شروع کردیم که بین واقع‌گرایان و آرمان‌گرایان در گرفت. واقع‌گرایان معتقد به این بودند که نظام بین‌المللی نسبت به طرح‌های اصلاح ریشه‌ای نظری خصمانه دارد و آرمان‌گرایان اعتقاد داشتند که صلح‌آمیز کردن روابط بین‌المللی لازم و ضروری است. بحث‌های مربوط به ماهیت آنارشی و اینکه تا چه اندازه می‌تواند مانع تغییر ریشه‌ای شود، و بحث‌های مربوط به ماهیت و امکان شکل‌های بدیل سازمان سیاسی جهان، از آن زمان تاکنون اهمیت زیادی در این رشته داشته‌اند.

در سال‌های اخیر، این موضوع‌ها بستگی بیشتری به مسائل مربوط به روش‌شناسی و شناخت‌شناسی پیدا کرده‌اند. برخی از نویسندگان نسبت به میزان درگیر شدن روابط بین‌المللی با این مطالب هشدار داده‌اند؛ آنان نگران تاریک‌اندیشی و تن‌آسایی و نادیده گرفتن مسائلی اضطراری هستند که سیاستگذاران با آنهامواجه‌اند (Wallace, 1996). دیگران استدلال می‌کنند که درخواست مناسب بودن خط‌مشی سیاسی آن قدرها که به نظر می‌رسد ساده‌دلانه نیست. استدلال آنان این است که درخواست مناسب بودن خط‌مشی سیاسی منافع دولت‌ها را در اولویت قرار می‌دهد؛ آنان معتقدند که گروه‌های ضد سلطه در درون جامعهٔ مدنی برای نظریهٔ انتقادی، بدیل و مخاطبانی مناسب‌تر را شکل می‌دهند (Smith, 1997؛ Booth, 1997). درخواست مناسب بودن خط‌مشی سیاسی مسائلی اساسی را دربارهٔ هدف‌های مطالعهٔ روابط بین‌الملل مطرح می‌کند که در پانزده تا بیست سال گذشته نظریه‌پردازان انتقادی درباره‌شان بحث کرده‌اند. به علاوه، این تبادل نظرهای اخیر دربارهٔ روابط بین نظریه و عمل خواستار چند اظهار نظر نهایی دربارهٔ مطالب هنجارگذار اصلی در رشتهٔ روابط بین‌الملل امروز است.

هر گونه بحث موجز دربارهٔ مضمون‌های هنجارگذار که در دوره‌های اخیر در صف اول قرار گرفته است باید با وسواس انتخاب شود. اگر این هشدار را در نظر داشته باشیم، به نظر محتمل می‌رسد که چهار موضوع هنجارگذار زیر شکل دهندهٔ این بحث در آیندهٔ

نزدیک باشند. نخست، مسألهٔ عدالت اقتصادی و فرهنگی مطرح است که بر روابط بین دنیای غربی و غیرغربی حاکم است. دوم، مسائلی مطرح می‌شوند در این مورد که جامعهٔ بین‌المللی چگونه باید به خواسته‌های مربوط به درک و تشخیص تفاوت فرهنگی موجود میان کشورها پاسخ گوید، و چگونه باید در برابر خشونت قومی میان جوامع دارای حاکمیت واکنش نشان دهد. سوم، بحثی که با مضمون‌های قبلی هم تداخل دارد این است که، اجتماعات گوناگون اگر گفت و گو و تفاهم را جایگزین قدرت و زور کنند تا چه حد می‌توانند در روابط بین‌المللی پیشرفت کنند. این موضوع آخری مسائلی برانگیزنده را در این زمینه مطرح می‌کند که احساس تعهد نسبت به حکومت دموکراتیک چگونه می‌تواند حفظ شود در حالی که دموکراسی‌های ملی به دلیل جهانی شدن بخشی از قدرت اقتصادی و سیاسی‌شان را از دست داده‌اند (Held, 1997؛ Held *et al.*, 1999). چهارم، مسائلی اساسی و اخلاقی دربارهٔ وظیفه در برابر گونه‌های جانوری مطرح‌اند (Goodin *et al.*, 1999) و همین‌طور دربارهٔ روش‌های عادلانهٔ ساماندهی محیط زیست (Goodin, 1990؛ Shue, 1992).

دلیل تأکید بر این موضوهای هنجارگذار این است که در نتیجهٔ برخی از اساسی‌ترین پیشرفت‌ها در سیاست جهانی معاصر پدید آمده‌اند. به سخن دیگر، اینها موضوع‌هایی نیستند که نظریه از بطن خودش به وجود آورد بلکه چالش‌هایی هستند که در پی الگوهای معاصر تغییر اجتماعی و سیاسی جهان پدید می‌آیند. موضوع نخست پاسخی است برای گذار از نظم بین‌المللی غربی به نظم بین‌المللی پساغربی (این یکی از انقلاب‌های مهم سدهٔ بیستم است). مسائل مهم مربوط به عدالت جهانی به دلیل استعمارزدایی و نابرابری‌های فزایندهٔ جهانی مطرح شده‌اند (Hurrell, 1999 و Woods؛ Jones, 1999). در پی استعمارزدایی چنین استدلال کرده‌اند که غرب دیگر نمی‌تواند دربارهٔ حق اخلاقی و قانونی داوری دربارهٔ زندگی اظهار نظر قطعی کند و اینها را با معیار اخلاقی خودش بسنجد. تلاش‌هایی که در جهت تحمیل برداشت‌های غربی از حقوق بشر صورت گرفته است، به روشنی مایهٔ نارضایتی و بروز مقاومت شده‌اند. مراد این نیست که محتمل به نظر می‌رسد که زبان حقوق بشر جهانی از سیاست جهانی زدوده

شود، بلکه فقط به این معناست که فرهنگ حقوق بشر سزاوار حمایت بیشتری نیست، مگر آنکه در نتیجهٔ گفت و گو میان دیدگاه‌هایی کاملاً متفاوت پدید آید که در جامعهٔ مدرن بین‌المللی وجود دارند (Brown, 1988؛ Shapcott, 1994).

دومین مسأله به این دلیل مطرح می‌شود که شورش‌ها و درگیری‌های قومی باعث بروز مشکلاتی برای دولت مدرن و نظام بین‌المللی می‌شوند که برای آن هیچ گونه راه حل دیپلماتیک ثابت در نظر گرفته نشده است. حمایت از شکل‌های جدید اجتماع سیاسی اغلب بر موازین اخلاقی جهانی تکیه داشته است، و بر اساس این باور شکل گرفته است که ملت‌های جهان دارند به هم شبیه‌تر می‌شوند. برخی با این پیش‌بینی مخالفت کرده‌اند (Brown, 1988) و به گونه‌ای فزاینده، استدلال در مورد شکل‌های جدید همکاری سیاسی بر پایهٔ اصول اخلاقی جهانی نیست بلکه بر اساس ارج نهادن بر تفاوت‌های فرهنگی است. در هر حال، در جریان دفاع از این تفاوت‌ها ادعاهای جهانی بروز می‌کند (Linklater, 1998). ملت‌های بومی و اقوام در اقلیت معمولاً خواستار خودمختاری بیشتر در محدودهٔ دولت‌های موجودند، ولی آنهادر عین حال استدلال می‌کنند که احترام به تفاوت‌های فرهنگی باید در قانون بین‌المللی رعایت شود. شمار بدبینان کم نیست ولی بسیاری معتقدند که جامعهٔ بین‌المللی باید در صورت لزوم با اعمال زور از قربانیان کشتار قومی دفاع کند، و افزون بر این باید دستگاه قضایی را برای محاکمهٔ جنایتکاران جنگ به کار اندازد. فاجعه‌های اخیر در رواندا، کوزوو و تیمور شرقی مسائلی قدیمی را در این زمینه دوباره مطرح کرده‌اند که آیا جامعهٔ بین‌المللی باید آماده باشد که حاکمیت را به خاطر اصول متعالی‌تر حقوق بشر نادیده بگیرد یا نه. تاکنون هیچ فلسفهٔ متقاعد کننده‌ای در مورد جنگ بشر دوستانه وجود ندارد، ولی می‌توانیم از کارهای اخیری که دربارهٔ آیندهٔ دولت-ملت شده است چنین نرضیه‌ای را بیرون بکشیم -به ویژه از میان استدلال‌های مربوط به شکل‌های جدید جامعهٔ سیاسی که از سنت تلفیق دولت و ملت بریده‌اند (Tilly, 1992b).

در کنار جهانی شدن و منطقه‌ای شدن تجزیهٔ ملی یا فرهنگی وجود دارد که موضوع‌های جدیدی را برای تحلیل‌گران حکمرانی بین‌المللی عنوان می‌کند. پرسش

سوم بجاست زیرا جهانی شدن و منطقه‌ای شدن مسائل جدیدی را در مورد دورنمای دموکراسی فراملی در مناطقی مانند اروپای غربی مطرح می‌کنند. در سال‌های اخیر نظریه‌پردازان سیاسی و نظریه‌پردازان روابط بین‌المللی شروع به بحث دربارهٔ ماهیت و امکان پدید آمدن دولت‌های دوره‌های پساحاکمیت[1] و پساملی در منطقه (Habermas, 1998) کرده‌اند؛ آنها پرسیده‌اند شهروندی چگونه ممکن است فراملی شود به‌گونه‌ای که اعضای دولت‌هایی که پیشتر دارای حق حاکمیت بودند در نظام‌های جدید فرمانروایی مشترک به هم ملحق شوند. آنها به شیوه‌ای که فوری آرزوهای واقع‌گرایان قدیمی را به ذهن متبادر می‌کند، شروع به اندیشیدن دربارهٔ دورنمای دموکراسی جهانی و نهادهای بین‌المللی قوی‌تری چون سازمان ملل کرده‌اند که شهروندان را تحت حمایت حقوق جهانی قرار می‌دهد (Bohman, 1997؛ Held, 1997؛ Kaldor, 1999).

موضوع چهارم به این دلیل اهمیت یافته است که بدیهی است که دولت-ملت‌هایی که به تنهایی وارد عمل می‌شوند نمی‌توانند مسائل مربوط به پدیدهٔ گرمخانه‌ای جهانی یا نازک شدن لایهٔ اوزون را حل کنند، هر چند هیچ راه حل دائمی بدون حمایت حکومت‌های ملی امکان‌پذیر نیست (Hurrell, 1994). هیچ راه حل واقعی هم محتمل نیست اگر دولت‌های صنعتی انتظار داشته باشند که جوامع در حال صنعتی شدن به خاطر حمایت از محیط زیست جهان، رشد اقتصادی‌شان را محدود کنند. تعیین مسؤلیت سنگین متناسب برای کشورهای غنی و فقیر یکی از موضوع‌های اصلی رشتهٔ اخلاق محیط زیست است (Goodin, 1990؛ Shue, 1992). تجدید نظر دربارهٔ وظیفه در مقابل باقی جهان مربوط به جانوران هم بخشی به همان اندازه مهم در تلاش‌های رایج در زمینهٔ تجدید نظر در مورد این برداشت کهن است که افراد بشر حقی مطلق در مورد سلطه بر طبیعت دارند. استدلال در دفاع از «حاکمیت میمون‌وار[2]» مورد جالبی را برای اخلاق جدید مسؤلیت بشری به وجود آورده است (Goodin *et al.,* 1997).

بسیاری از بزرگ‌ترین کارهای نظریهٔ سیاسی هنجارگذار واکنشی بودند به مهم‌ترین مسائل این عصر. البته، آنها با مسائل دشوار اخلاقی و فلسفهٔ سیاسی روبرو بودند و

1- post-sovereign

2- simian sovereignty

تلاش می‌کردند آن مسائل را حل کنند ولی پیشرفت‌های نظری‌شان بسیار به دنیای در حال تغییر اقدام سیاسی بستگی داشت و بر آن اثر می‌گذاشت. همان گونه که وایت (1966) استدلال می‌کرد، شمار بسیار اندکی از فیلسوفان (روسو و کانت استثنا هستند) به مسألهٔ روابط بین‌المللی پرداختند ولی فکرشان متوجه مسألهٔ دولت بود. در نتیجه، هابز و لاک، هگل و مارکس همتایان خودشان را در رشتهٔ روابط بین‌الملل ندارند.

مسائل مطرح شده در این چند پاراگراف آخری یادآور این نکته‌اند که نظریه‌ای سیاسی دربارهٔ دولت به شدت ناقص است مگر آنکه در عین حال نظریه‌ای مربوط به روابط بین‌المللی باشد. یادآور این نکته هم هستند که مطالعهٔ روابط بین‌المللی ناقص است مگر آنکه به نظریهٔ سیاسی هم بپردازیم، این استدلالی است که وولفرز (1956) بیش از چهل سال پیش ارائه داد. در هر حال، تنها در بیست سال اخیر است که اخلاق بین‌المللی و نظریهٔ سیاسی پیشرفت ملموسی کرده‌اند (Brown, 1992؛ Elshtain, 1991؛ Linklater, 1981؛ O'Neill, 1990؛ Rorty, 1989؛ Shue, 1981؛ Singer, 1972؛ Waltzer, 1983).

مطالب مطرح شده در این بخش آخری مستلزم تلاشی شدید برای درک دورنمای شکل‌های جدید جامعهٔ ملی و بین‌المللی هستند، جامعه‌ای که در آن گفت و گو و تفاهم جانشین قدرت و زور می‌شوند. جالب است که اینها دقیقاً پرسش‌هایی بودند که نخستین واقع‌گرایان را دچار تشویش کردند و آنان را به مطالعهٔ علمی روابط بین‌المللی رهنمون گشتند. یکی از جالب‌ترین ویژگی‌های روابط بین‌المللی در دوره‌های اخیر این است که بسیاری از اندیشمندان به نقطهٔ عزیمت اولیه‌شان بازگشته‌اند، یعنی زمانی که شمار زیادی از تحلیل‌ها به تلاش برای دستیابی به صلح مربوط می‌شد و به امکان پدید آمدن شکل‌های جدید سازمان جهانی. آن کسانی که این طرح را از سر گرفته‌اند «نوآرمان‌گرا» نامیده شده‌اند (Kegley, 1993) یا از «واقع‌گرایی آرمانشهری» دفاع کرده‌اند (Booth, 1991). نوآرمان‌گرایان یا واقع‌گرایان آرمانشهری در سطحی از فرهیختگی بسیار برتری از آرمان‌گرایان بین دو جنگ کار می‌کنند، با بهره‌مندی از هشت دهه بحث و پیشرفت در محدودهٔ مطالعات مربوط به روابط بین‌المللی از آنان همین انتظار هم می‌رود. در آغاز این

قرن جدید یکی از مهم‌ترین پرسش‌های جالب برای نظریه‌پردازان روابط بین‌المللی این است که آیا آنان منادی آیندهٔ این رشته هستند یا نه.

کتابنامه

افزون بر آثاری که در این مجموعه مورد استفاده قرار گرفته‌اند، از کتاب‌ها یا مقالات زیر در این پیشگفتار نقل قول کرده‌ایم:

Ashley, R. K., "Political Realism and Human Interests", *International Studies Quarterly* 25(2) (1981), pp. 204-36

Banks, M., "The Inter-paradigm Debate", in M. Light and A. J. R. Groom (eds), *International Relations: A Handbook of Current Theory,* London: Frances Printer (1985).

Bernstein, R., *The Restructuing of Social and Political Theory,* London: Methuen (1979).

Bottomore, T., *The Frankfurt School,* London: Tavistock Publications (1983).

Brown, C. J. *International Relations Theory: New Normative Approaches,* London: Harvester (1992).

Bull H. "International Relations as an Academic Pursuit", *Australian Outlook* 26 (3) (1972), pp. 251-65.

Bull, H., *The Anarchical Society: A Study of Order in World Politics,* London: MacMillan (1977).

Bull, H., *Justice in International Relations: The Hagey Lectures,* University of Waterloo, Canada.

Bull, H., and Watson, A., *The Expansion of International Society,* Oxford, Clarendon Press (1984).

Campbell, D., *Writing Security: United States Foreign Policy and the Politics of Identity,* Manchester: Manchester University Press (1998).

Carr, E. H., *Nationalism and After,* London: MacMillan (1945).

Dunne, T., *Inventing International Society: A History of English School*, London: Macmillan (1978).

George, J., *Discourses of World Politics: A (Re)Introduction to International Relations,* Boulder, Colorado: Rynne Reinner (1994).

Gill, S., *Gramsci, Historical Materialism and International Relations,* Cambridge: Cambridge University Press (1993).

Gilligan, C., *In a Different Voice: Psychological Theory and Women's Development,* Cambridge: Massachusetts, Harvard University Press (1992).

Groom, A. J. R., and Light, M., *Contemporary International Relations: A Guide to Theory,* London: Pinter (1994).

Habermas, J., *Knowledge and Human Interests,* London: Heinemann (1972).

Halliday, F., *Rethinking International Relations,* London: MacMillan (1994).

Held, D., McGrew, A., Goldblatt, D. and Perraton, J., *Global Transformations: Politics, Economics and Culture;* Cambridge Polity Press (1999).

Herz, J. H., *International Politics in the Atomic Age,* Colombia: Colombia University Press (1962).

Hobden, S., *International Relations and Historical Sociology: Breaking Down Boundaries,* London: Routledge (1998).

Hoffman, M., "Critical Theory and the Inter-Paradigm Debate", *Millennium* 16 (2) (1987), pp. 231-249.

Holsti, K. J., *The Dividing Discipline: Hegemony and Diversity in International Theory,* Boston: Allen and Unwin (1985).

Hurrell, A., and Woods, N., *Inequality, Globalization and World Politics,* Oxford: Oxford University Press (1999).

Jones, C., *Global Justice: Defending Cosmopolitanism,* Oxford: Oxford University Press (1999).

Kaldo, M., *New and Old Wars: Organized Violence in a Global Era,* Cambridge: Polity Press (1999).

Katzenstein, P., *The Culture of National Security: Norms and Identity in World Politics,* New York: Colombia University (1996).

Kegley, C., "The Neoidealist Moment in International Studies? Realists Myths and the New International Relations", *International Studies Quarterly* 37(2) (1993), pp. 131-46.

Keohane, R. O., *After Hegemony: Cooperation and Discord in the World Political Economy,* Princeton, New Jersey: Princeton University Press (1984).

Keohane, R. O., "International Institutions: Two Approaches", *International Studies Quarterly* 32 (4) (1988) pp. 379-96.

Keohane, R. O. *International Institutions and State Power: Essays in International Relations Theory,* Boulder, Colorado: Westview Press (1989).

Keohane, R. O., "International Relations Theory: Contributions from a Feminist Standpoint", *Millennium,* 18(2) (1989) pp. 245-53.

Keohane, R. O., "International Liberalism Reconsidered", in J. Dunn (ed), *The Economic Limits to Modern Politics,* Cambridge: Cambridge University Press (1990).

Keohane, R. O. and Nye, J. S., *Transnational Relations and World Politics,* Cambridge, Massachusetts: Harvard Univesity Press (1971).

Kubalkova, V. and Cruickshank, A. A. *Marxism-Leninism and the Theory of International Relations,* London: Routledge and Kegan Paul (1980).

Lawler, P. J., *Questions of Values : John Galtung's Peace Research,* Colorado, Lynne Reinner (1995).

Linklater, A., "The Achievements of Critical Theory " in S. Smith, K. Booth and M. Zalewski (eds) *International Theory: Positivism and Beyond,* Cambridge: Cambridge University Press (1996).

Linklater, A. *The Transformation of Political Community: Ethical Foundations of the Post-Westphalian Era,* Cambridgea: Polity press (1998).

McLellan, D., *Karl Marx: Selected Writings*, Oxford: Oxford University Press (1976).

Morgenthau, H., *Politics Among Nations: The Struggle for Power and Peace,* New York: Alfred A. Knopf (1973).

Murray, A. J. H., *Reconstructing Realism: Between Power Politics and Cosmopolitan Ethics* , Edinburgh: Keele University Press (1997).

Rengger, N., "Going Critical? A Reply to Hoffmann", *Millennium* 17(1) (1988), pp. 81-9.

Reus-Smit, C., *The Moral Purpose of the State: Culture, Social Identity and Institutional Rationality in International Relations,* Princeton, New Jersey: Princeton University Press (1999).

Roseneau P., "Once Again into the Fray: International Relations Confronts the Humanities", *Millennium* 19(1) (1990), pp. 83 - 110.

Roseneau, J., *Global Voices: Dialogues in International Relations,* Boulder, Colorado: Westview Press (1993).

Schmidt, B., "Lessons from the Past: Reassessing the Interwar Disciplinary History of International Relations", *International Studies Quarterly,* 42 (3) (1998), pp. 433- 59.

Shue, H., " The Unavoidability of Justice" in A. Hurrell and B. Kingsbury (eds), *The International Politics of the Environment,* Oxford: Oxford University Press (1992).

Steans, J., *Gender and International Relations,* Cambridge; Polity Press (1998).

Shapcott, R., "Conversation and Coexistence: Gadamer and the Interpretation of the International Society", *Millennium,* 23 (1) (1994), pp. 57 - 83.

Suganami, H., *The Domestic analogy and World Order Proposals,* Cambridge: Cambridge University Press (1989).

Suganami, H., "Agents, Structures, Narratives", *European Journal of International Relations,* 5 (3) (1999), pp. 365 - 86.

Sylvester, C., *Feminist Theory and International Politics in a Post-Modern Era,* Cambridge: Cambridge Uiversity Press (1994).

Walker, R. B. J., "History and Structure in the Theory of International Studies", *Millennium* 18 (2) (1989), pp. 163 - 83.

Waltz, K. N., *Man, the State and War: A Theoretical Analysis,* New york: Colombia University Press (1959).

Waltz, K. N., *Theory of International Politics,* Reading, Massachusetts: Addison-Wesley (1979).

Wight, M. *Inernational Theory: The Three Traditions,* Leicester, Leicester University Press (1991).

بخش اول

ماهیت و هدف
نظریهٔ روابط بین‌الملل

مقدمه

مقاله‌های این بخش دریچه‌ای است به بحث‌های کلاسیک در محدودهٔ این رشتهٔ آموزشی. این مقاله‌ها شامل آن چیزی است که نخست به بحث بین واقع‌گرایی و آرمان‌گرایی، دوم به بحث بین مدافعان رویکردهای علمی و سنتی به روابط بین‌الملل و سوم به بحث بین نوواقع‌گرایی و نظریه‌های انتقادی روابط بین‌الملل شهرت یافته است.

اغلب این بحث‌ها حول مسائل زیر دور می‌زنند. موضوع مطالعهٔ روابط بین‌الملل چیست؟ آیا موضوع آن رابطهٔ بین دولت‌ها و ستیزه‌شان بر سر قدرت و امنیت و امکان دائمی جنگ است؟ یا اینکه مراد نظام سیاسی و جهانی گسترده‌تری است که شامل بازیگرانی غیردولتی و فعالیت‌های فراملی می‌شود و دورنمای همکاری بین‌المللی و شکل جدید نظم جهانی را آشکار می‌سازد؟ پرسشی مرتبط به این موضوع این است که آیا روابط بین‌الملل رشته‌ای جداگانه است به این دلیل که به دنیای آنارشی متشکل از دولت‌ها مربوط می‌شود در حالی که علم سیاست محیط باثبات‌تر واقع در محدودهٔ حاکمیت دولت‌ها را کانون توجه خود قرار می‌دهد؟ اینها مطالب اساسی مطرح در نخستین بحث هستند (همچنین نگاه کنید به مقاله‌های بخش **آرمان‌گرایی و واقع‌گرایی**).

در مورد بهترین مجموعهٔ روش‌ها برای درک روابط میان دولت‌ها در سیاست جهانی هم مسائلی مهم مطرح می‌شوند. برخی از آنها خواستار به وجود آوردن نوعی علم سیاست بین‌الملل بوده‌اند که مقرراتی قانون مانند را توضیح می‌دهد و مسیر آیندهٔ رخدادها را پیشگویی می‌کند. بقیه به مقررات و اصولی توجه کرده‌اند که جامعهٔ بین‌المللی متشکل از دولت‌ها را به وجود می‌آورند. منازعه بین این مواضع موضوع اصلی بحث دوم بود. (همچنین نگاه کنید به مقاله‌های بخش مربوط به **تحول علمی و منتقدان آن**).

بحث‌های مربوط به روش‌شناسی و شناخت‌شناسی موضوع اصلی بحث سوم بوده

است. شرکت کنندگان در این بحث موضع‌هایی پیچیده دربارهٔ هدف روابط بین‌المللی ارائه داده‌اند. تضاد میان رویکردهای حل کنندهٔ مسائل، که هدف از طرحریزی‌شان به وجود آوردن دانشی سودمند در این باره است که دولت‌ها چگونه می‌توانند محیطشان را ثبات بخشند، و رویکردهای انتقادی، که به درک ماهیت و امکان اصول دیگری برای نظم جهانی توجه دارند، ویژگی مهم این بحث است (همچنین نگاه کنید به مقاله‌های بخش **نوواقع‌گرایی، نظریه انتقادی و ساخت گرایی، نظریهٔ هنجاری و روابط بین‌الملل، و نظریهٔ هنجاری و آیندهٔ نظم جهانی**).

مقاله‌های این بخش از گوناگونی پاسخ‌های مسائل یادشده در بالا پرده بر می‌دارند و بر حوزه‌های اصلی بحث در قرن بیستم تأکید می‌کنند. از این نظر سودمندند که به پاسخ‌های محتمل به مسائل مطرح شده در مقالهٔ هدلی بول در این بخش توجه می‌کنند: آیا در دههٔ گذشته این رشته پیشرفتی چشمگیر داشته است؟ بسیاری از مقاله‌های این بخش همچنین پرسشی را عنوان می‌کنند که در مقالهٔ وایت در همین بخش اهمیت خاصی دارد: آیا در در دههٔ اخیر پیشرفتی در سیاست جهانی صورت گرفته است و آیا احتمال چنین پیشرفتی در آینده وجود دارد؟

۱

چرا هیچ‌گونه نظریهٔ بین‌المللی وجود ندارد؟

مارتین وایت

از: H. Butterfield and M. Wright (eds), *Diplomatic Investigations*, London, George Allen & Unwin, 1966, pp. 17-34.

«نظریهٔ سیاسی» عبارتی است که به طور کلی نیازی به هیچ گونه توضیح ندارد. در اینجا به معنای تعمق دربارهٔ دولت مورد استفاده قرار گرفته که معنای سنتی آن از زمان افلاطون به بعد است. در حالی که عبارت «نظریهٔ بین‌المللی» نیاز به توضیح دارد. نخستین بار که آن را می‌شنویم، احتمال دارد فکر کنیم به معنای روش‌شناسی مطالعهٔ روابط بین‌الملل است، یا به معنای نوعی نظام مفهومی که توضیحی واحد دربارهٔ پدیده‌های بین‌المللی ـ«نظریهٔ روابط بین‌الملل»ـ می‌دهد. در این مقاله مرادمان هیچ‌یک از این دو نیست. مراد از «نظریهٔ بین‌المللی» سنت تفکر دربارهٔ روابط بین دولت‌ها است، سنت تفکری که همزاد تفکر دربارهٔ دولت است و برای آن نام «نظریهٔ سیاسی» مناسب است. نظریهٔ بین‌المللی به این معنا، در نظر اول، وجود ندارد.

البته توصیف‌هایی لازم‌اند. نوشته‌های نظری بسیاری دربارهٔ روابط بین‌المللی موجودند؛ برخی از آنها نام بزرگانی چون ماکیاولّی یا کانت را بر خود دارند؛ و این قبیل

نوشته‌ها در قرن بیستم چون سیل جاری شده‌اند [۱]. ولی باز هم در مورد هیچ‌یک از آنها نمی‌توانیم بگوییم که از جایگاه یک اثر سیاسی کلاسیک برخوردار است. این مسأله‌ای است که استاد روابط بین‌الملل را به ستوه می‌آورد به ویژه اگر وی رشتهٔ روابط بین‌الملل را موضوعی توأمان تصور کند، که هم متمایز از موضوعی است که معمولاً به نام علم سیاست یا فن حکومت خوانده شده است، و هم در عین حال شبیه به آن. علم سیاست، مطمئناً، تنش‌ها و ستیزه‌های مرگبار خاص خودش را دارد ولی به معنایی هم با نظریهٔ سیاسی یا آن طور که گاهی نامش می‌نهند تاریخ اندیشه‌های سیاسی یکی می‌شود. دانشجوی درس حکومت، حتی اگر با مطالب دیگری گمراه شود، به هر حال مقدمه‌ای دربارهٔ سنت تفکر و مجموعهٔ نوشته‌های مربوط به دولت از زمان افلاطون تا لاسکی در اختیار دارد. ولی دانشجوی رشتهٔ روابط بین‌الملل، به ظاهر، نمی‌تواند به همین شکل به سوی اندیشمندان کلاسیک رشتهٔ سیاسی خودش راهنمایی شود که منزلتی چون ارسطو، هابز، لاک یا روسو دارند. آیا دلیلش این است که چنین کسانی در این رشته وجود ندارند؟

مسأله را می‌توانیم به شکلی دیگر مطرح کنیم. اغلب، به استاد روابط بین‌الملل این برداشت را القا می‌کنند که موضوع مورد مطالعهٔ وی به طور کامل از اندیشهٔ دیوید دیویس[۱] یا سر مانتیگ برتون[۲] نشأت گرفته است. ولی اگر وی رد آن را در گذشته‌ای دورتر جستجو کند، یعنی قبل از موقوفه‌ای که به موجب آن آندرو کارنگی[۳] ده میلیون دلار برای «الغای فوری جنگ بین به اصطلاح ملت‌های متمدن» اختصاص داد (که بنا بود زمانی آن رابه کار گیرند که این هدف در مورد دیگر خواسته‌های اجتماعی و سیاسی هم به دست آید)، خودش را سر درگم می‌بیند. در سدهٔ نوزدهم و پیش از آن، همان توالی کتاب‌های کلاسیک درجه یک که از زمان بودن تا میل وجود داشت در مورد کتاب‌های مربوط به نظام دولتی و دیپلماسی وجود ندارد. پس، تا پیش از ۱۹۱۴ نظریهٔ روابط بین‌الملل چه

۱ـ David Davies (۱۸۸۰ـ۱۹۴۴)، بنیانگذار انگلیسی جامعهٔ ملل. ـم.

2- Sir Montague Burton

۳ـ Andrew Carengie (۱۸۳۵ـ۱۹۱۹)، امریکایی اسکاتلندی تبار، کارخانه‌داری که بخشی از اموالش را وقف فعالیت‌های آموزشی، فرهنگی و صلح جهانی کرد. ـم.

وضعی داشت؟ اگر هم چیزی به نام نظریهٔ روابط بین‌الملل وجود داشت، آیا ارزش این را دارد که دوباره به آن بپردازیم؟

یکی از پاسخ‌های این پرسش روشن است. اگر نظریهٔ سیاسی به معنای سنت تفکر و تعمق دربارهٔ دولت است، شاید بتوانیم روابط بین‌الملل را سنت تفکر و تعمق دربارهٔ جامعهٔ دولت‌ها یا خانوادهٔ ملت‌ها یا اجتماع بین‌المللی بشمار آوریم. چنین تفکر و تعمقی هم پیش از این زیر عنوان حقوق بین‌الملل مطرح شده بود. حقوق عمومی اروپا را در سدهٔ هجدهم چنین تعریف کرده‌اند «آمیزه‌ای از دستور عمل‌ها، رویهٔ قضایی، تفکر سیاسی و کارهایی که سابقه‌شان باقی است» [۲] . (در واقع طیف گسترده‌ای از حقوق‌دانان بین‌المللی اهل اندیشه کاری کردند که در نظر مردان اهل عمل به عنوان ماوراءالطبیعه‌شناسانی شهرت پیدا کنند که، حتی پس از آنکه نفوذ پوزیتیویسم به آنان آموخت که مسائل فراقانونی را نادیده بگیرند، سرگرم کارهایی بیهوده بودند). در ۱۸۵۲ هم که توکویل خطابهٔ ریاست فرهنگستان علوم اخلاقی و سیاسی[1] را ایراد کرد، به یکی از نخستین تلاش‌ها در جهت قرار دادن روابط بین‌الملل در شمار علوم سیاسی و اجتماعی مبادرت کرد. او از سوی دیگر بین مطالعهٔ حقوق اجتماع و حقوق فرد تمایز قائل شد، و اینکه کدام قوانین برای کدام جوامع خاص مناسب‌اند، کدام شکل از حکومت‌ها در کدام شرایط خاص مناسب‌اند، و این کار را با نقل مثال‌هایی از کسانی چون افلاطون، ارسطو، ماکیاولّی، مونتسکیو و روسو انجام داد. او در ادامه گفت:

> دیگران همین کار را در مورد این جامعهٔ بین‌المللی می‌آزمایند که در آن هر ملت به منزلهٔ یک نفر شهروند است، جامعه‌ای که همیشه و حتی در متمدن‌ترین سده‌ها، فارغ از تلاشی که برای ایجاد ملایمت و تنظیم روابط افراد تشکیل دهنده‌اش صورت می‌گیرد، تا حدودی وحشی بوده است. آنان کشف و اشاره کرده‌اند که حقوق بین‌الملل، خارج از محدودهٔ قراردادهای خاص، چیست. این کاری است که گروسیوس و پوفندورف انجام دادند.[۳]

1- Academie des Sciences Morales et Politiques

او می‌گوید برای هر گونه نظریهٔ بین‌المللی در دورهٔ پیش از قرن بیستم، در وهلهٔ نخست، باید به حقوق‌دانان کلاسیک چشم بدوزیم [۴].

شایسته است بپرسیم که نظریهٔ بین‌المللی را در چه جاهای دیگری پیدا می‌کنیم. می‌توانیم پاسخ دهیم که در چهار نوع نوشته:

الف: در نوشته‌های آن کسانی که نیس[1] آنها را خواستار نظم بین‌المللی صلح‌آمیز[2] می‌خواند: اراسموس، سولی، کامپانللا، کروچه، پن، آبه دو سن پیر و پیر آندره گارگاز[3]. زمانی که ملین استاول[4] برای **هوم یونیورسیتی لایبرری**[5] کتابی دربارهٔ رشد *اندیشهٔ بین‌المللی* نوشت، نویسندگانی از این دست، خط اصلی پیشرفت را از زمان **اعلام آتش بس موقت**[6] تا زمان انعقاد قرارداد کلوگ-بریان[7] در اختیار او می‌گذاشتند. ولی به سختی می‌توانیم آنها را چیزی جز کنجکاوی‌هایی در نوشته‌های سیاسی به شمار آوریم. اینها از نظر فکری غنی نیستند؛ بهترین آنها با این مسأله ور می‌رفتند که اقدام مشترک کشورهای دارای حاکمیت را چگونه تضمین کنیم، تا به این ترتیب نامِمان در دورهٔ پیش از تشکیل جامعهٔ ملل باقی بماند [۵].

ب: آن کسانی که جا دارد آنها را پیرو ماکیاولّی بنامیم: صفی از نویسندگانی که دربارهٔ **مصلحت دولت** (*raison d'etat*) مطالبی نوشتند و ماینکه[8] مفسر بزرگ آنها بود. ماینکه در پانویسی دربارهٔ پیروان بوترو[9] می‌گوید، «در اینجا دخمه‌هایی واقعی پر از نوشته‌هایی فراموش شده از افراد معمولی وجود دارند» [۶]. شاید منظورش این نباشد، ولی به این فکر می‌افتیم که شاید این عبارت شامل تمام نویسندگانی باشد که نامشان در کتاب خودش آمده است جز آن کسانی که در حوزهٔ دیگری شایان توجه هستند، خواه در مقام دولتمرد، مانند فردریک، یا در مقام فیلسوف، مانند هگل، یا

1- Nys
2- irenists
3- Pierre-Andre Gargaz
4- Melian Stawell, *The Growth of International Thought*
5- Home University Library
۶- Truce of God، فرمانی که به موجب آن در روزهای خاص مذهبی اعلام آتش‌بس می‌کردند. ـم.
7- Briand-Kellog
8-Friedrich Meincke
9- Giovanni Botero

تاریخ‌نویسانی چون رانکه[1] و ترایچکه[2]. بوترو و بوکالینی[3]، هانری دو روئان[4] و گابریل نوده[5]، کورتیلز دو ساندرا[6] و روسه[7]: اینها را باید کلاسیک‌های فراموش شده تلقی کنیم یا کلاسیک‌های بالقوه؟ یکی از دشواری‌های پاسخ به این پرسش این است که جز استاد کسی به آنها دسترسی ندارد، و شاید خود این پاسخ را در اختیار ما می‌گذارد.

ج: آثار کم‌اهمیت‌تر فیلسوفان سیاسی، فیلسوفان و تاریخ‌دانان. به عنوان مثال این گونه نوشته‌ها می توانیم از رساله‌های هیوم دربارهٔ «موازنهٔ قوا»، روسو زیر عنوان ***طرح صلح ابدی***[8]، بنتام با عنوان ***برنامه‌ای برای صلح جهانی***[9]، نوشته‌های برک با نام‌های ***اندیشه‌هایی دربارهٔ امور فرانسه*** و ***نامه‌هایی دربارهٔ صلح مبتنی بر شاه‌کشی***، رسالهٔ رانکه دربارهٔ قدرت‌های بزرگ و رسالهٔ جان استوارت میل دربارهٔ حقوق ملت‌ها نام ببریم. جز حقوق‌دانان بین‌المللی کلاسیک، اینها قانع‌کننده‌ترین منابع مربوط به بحث و تحقیق دربارهٔ نظریهٔ بین‌المللی هستند. کدام یک جالب‌تر است، اینکه این همه ذهن‌های بزرگ، در حاشیهٔ فعالیت‌های خودشان، به بررسی مسائل اساسی سیاست بین‌المللی پرداخته‌اند، یا اینکه شماری چنین اندک از ذهن‌های بزرگ به جایی کشیده شده‌اند که این مسائل را مشغلهٔ فکری اصلی خویش قرار دهند؟ تنها فیلسوف سیاسی که به کلی از نظریهٔ سیاسی به نظریهٔ بین‌المللی رو آورد، برک بود. تنها فیلسوف سیاسی هم که شاید بتوانیم بگوییم توجه اصلی وی به رابطهٔ میان دولت‌ها معطوف نبود بلکه فقط به خود دولت‌ها توجه داشت، ماکیاولّی است. از نظر او شرایط خارجی و داخلی برای برقراری و حفظ قدرت دولت به شکلی منظم از هم متمایز نیستند؛ و همین به تنهایی -بدون طرح هیچ دلیل دیگری- توجیه می‌کند که هم منتقدان و هم ستایش کنندگانش او را قهرمان حامی روابط بین‌الملل به شمار آورند.

1- Ranke
2- Treitschke
3- Boccalini
4-Henri de Rohan
5- Gabriel Naude
6- Courtilz de Sandras
7- Rousset
8- *Project of Perpetual Peace*
9- *Plan for an Universal Peace*

در این گروه، باز هم، لازم است سیاسی‌نویسان گوناگونی چون بولینگبروک[1] را بگنجانیم که اثرش به نام ***نامه‌هایی دربارهٔ بررسی و کاربرد تاریخ*** شامل فلسفهٔ اولیهٔ سیاست بین‌الملل می‌شود، یا مابلی که ***اصول عقد قرارداد*** وی یکی از قطعه‌های ماندگار از میان کارهای گستردهٔ اوست، یا ***نوشته‌هایی کوتاه دربارهٔ موازنهٔ قوا*** اثر گنتس[2].

د: سخنرانی‌ها، پیام‌ها، خاطرات و رساله‌های دولتمردان و دیپلمات‌ها. برای اینکه نشان دهیم سخنرانی‌ها و پیام‌ها در شمار منابع نظریهٔ بین‌المللی‌اند، می‌توانیم به مرجعیت کنینگ[3] برای یک نسل از سیاست خارجی انگلستان اشاره کنیم -برای مثال، پیام کلاسیک ۱۸۲۳ او که شامل دکترین وی در مورد ضمانت‌ها می‌شود. برای نشان دادن نقش خاطرات، شاید ***تفکرات و خاطرات***[4] بیسمارک بهترین مثال باشد. برای نشان دادن تأثیر رساله‌ها، باید به رساله‌های اولیهٔ لرد سالیزبری در ***کوارترلی رویو***[5] مراجعه کنیم.

بنابراین روشن است که نظریهٔ بین‌المللی، یا آنچه از آن باقی است، برای افراد عادی پراکنده، نامنظم و بسیار دور از دسترس است. افزون بر این شکل آن هم بسیار غیرجذاب و پیچیده است. برای اینکه نوشته‌های گروسیوس را درک کنیم باید تمام آنها را بخوانیم؛ تنها چکیدهٔ آن را در ***اشاره‌های مقدماتی*** می‌یابیم، که نظری سست در این باره ارائه می‌دهد که چرا او شایستهٔ شهرتی است که از آن برخوردار بود و آیا اصولاً این شایستگی را داشت یا خیر. نمی‌توانیم از دانشجویان انتظار داشته باشیم که از پس درک آثار پوفندورف از جمله ***دربارهٔ قانون و ماهیت دولت‌ها***[6] و ***وظیفهٔ بشر بنا بر قانون طبیعت***[7] بر آیند. در نوشته‌های آبه دو سن پیر یا هیوم در مورد موازنهٔ قوا خوراک فکری ناچیزی وجود دارد؛ لب نظریهٔ بین‌المللی بیسمارک را هم باید با دقت از خطاهایی تاریخی بیرون

1- John Bolingbroke
2- Gentz
3- Canning
4- Gedanken und Errinerungen
5- Quarterly Review
6- *De Jure Naturae et gentium libri octo*
7- *De officio huminis et civis juxta legem naturalem libri duo*

بکشیم که آن را به شکلی فریبنده احاطه کرده‌اند.

تازه اینها موضوع‌هایی ظاهری هستند. من معتقدم که می‌توانیم استدلال کنیم که نه تنها کمبود بلکه فقر ذهنی و اخلاقی از وجوه مشخصهٔ نظریهٔ بین‌المللی هستند. در این زمینه باید به دلایل ذاتی توجه کنیم. آشکارترین این دلایل عبارت‌اند از، نخست نوعی پیشداوری فکری که دولت دارای حاکمیت تحمیل می‌کند و دوم، اعتقاد به پیشرفت.

از سدهٔ شانزدهم به بعد، جامعهٔ بین‌المللی چنان سازمان یافته بود که هیچ فردی جز شهریاران حاکم نمی‌توانست عضو آن به شمار آید، اینها هم تنها در مقام نمایندگی عضو این جامعه بودند. تمام افراد دیگر باید تبعه یا شهروند دولت‌های دارای حق حاکمیت می‌بودند. بر اساس تناقض مشهوری در حقوق بین‌الملل، فقط دزدان دریایی مشمول این حالت الزامی نمی‌شدند، آن هم به دلیل **دشمنی *با* نوع بشر** (*hostes humani generis*). اراسموس همین‌طور می‌توانست در اطراف اروپا سرگردان باشد بی آنکه به خودش زحمت فکر کردن به این موضوع را بدهد که در نهایت باید از کدام مقام دنیوی تبعیت کند. اسکالیجر[1] و کازوبون[2]، دو یا سه نسل بعد، دریافتند که تنها راه امن شهروند دنیای روشنفکری بودن این است که تابعیتی نامطلوب را با تابعیتی کمتر نامطلوب مبادله کنند. تفاوت اصلی عصر اینشتاین و تامس مان این بوده است که تغییر تابعیت برای شماری رو به فزونی از افراد بشر ناممکن شده است. باید حدس بزنیم که حتی آقای هامرشولد، به عنوان شهروند کشور سوئد، در پناه چهارمین نیروی هوایی جهان بازنشسته می‌شود تا خاطراتش را بنویسد [۷]. حتی پاپ هم، اگر بخواهیم مثالی والا را برگزینیم، معتقد بود که مقامش در جامعهٔ بین‌المللی غیرمتعارف و متزلزل بود تا اینکه موقعیت خودش را در مقام حاکم دولتی سرزمینی دوباره تثبیت کرد.

این اصل که هر فرد نیازمند حمایت دولتی است که نمایندهٔ وی در جامعهٔ بین‌المللی باشد، بیان حقوقی این اعتقاد در مورد دولت دارای حق حاکمیتی است که هدف غایی تجربه و فعالیت سیاسی به شمار می‌رود و این فکر از دورهٔ رنسانس از ویژگی‌های اندیشهٔ سیاسی غرب بوده است. این اعتقاد تقریباً تمام توان ذهنی مصروف به مطالعهٔ

1- Scaliger
2- Casaubon

سیاسی را جذب کرده است. اکنون طبیعی است که سیاست بین‌المللی را جزئی فرعی و بی‌نظم از سیاست داخلی به شمار آوریم (همان‌گونه که بالدوین در ***هیأت دولت*** (***کابینه***) درباره‌شان می‌اندیشید) و نظریهٔ بین‌المللی را، به شیوهٔ متن‌های درسی مربوط به نظریهٔ سیاسی، بخشی اضافی تلقی کنیم که هر کسی جز دانشجویان علاقمند می‌توانند از خواندنش صرفنظر کند. شاهکار سیاست بین‌المللی، نظام موازنهٔ قوا، به‌گونه‌ای است که از عصر الیزابت تا دورهٔ بیسمارک عمل می‌کرد؛ ولی اگر بپرسیم که چرا موازنهٔ قوا الهام‌بخش هیچ‌یک از نویسندگان سیاسی به منظور تحلیل و تعمق نشده است، پاسخ بی‌تردید این است که این اصل به موازات شکوفایی دولت مدرن شکوفا شده است، و آن را به عنوان ابزاری برای رسیدن به آن هدف تلقی کرده‌اند. حتی امروز، در دوره‌ای که شرایط باعث شده مطالعهٔ روابط بین‌الملل مد روز باشد، به این گونه روابط اغلب زیر نام «امور خارجی» یا «مسائل سیاست خارجی» توجه کرده یا به آموزش آنها پرداخته‌اند (در این موارد مراد سیاست خارجی ما است و نه سیاست خارجی ناصر یا خروشچف)، و گرفتاری کنونی دنیا در عبارتی چنین کوته‌فکرانه یعنی «بحران دولت مدرن» بیان می‌شود. پروفسور مورگنتاو، که از سال ۱۹۴۵ در میان متخصصان روابط بین‌الملل در ایالات متحدهٔ امریکا نفوذ بسیاری داشته است، همواره معتقد بوده است که «کانون اصلی توجه نظریهٔ سیاست بین‌المللی باید مفهوم منافع ملی باشد» [۸]. مسائل واقعی سیاست بین‌المللی اغلب در قالب ساختن دولتی بزرگ‌تر و بهتر عنوان شده‌اند ـ چیزی مثل **اتحادیهٔ اروپا**[1] یا **جامعهٔ اتلانتیک**[2] یا **اتحادیهٔ عرب**[3] ـ بدون اینکه متوجه باشند که چنین دستاوردی مسائل سیاست میان دولت‌ها را دقیقاً در همان جایی که بوده‌اند رها می‌کند. اندیشمندان سیاسی اندک‌شماری مطالعهٔ نظام‌های کشورها یا خود اجتماع دیپلماتیک را موضوع بررسی‌های خویش قرار داده‌اند.

شاید این استدلال خوبی باشد برای اینکه نظریهٔ بین‌المللی را تابع نظریهٔ سیاسی و از این حرف دفاع کنیم که تقسیم جامعهٔ بین‌المللی به دولت‌های جداگانه مرحلهٔ تاریخی

1- European Union
2- Atlantic Community
3- Arab Union

گذرایی است که از وحدت قرون وسطایی سرچشمه می‌گیرد (مهم نیست که این وضع چه ویژگی‌هایی داشته باشد) و مقدر است دولتی جهانی جایگزین آن شود. زیمرن، در سخنرانی افتتاحیه‌اش در دانشگاه آکسفورد، به شرایطی تاریخی اشاره کرد که رشتهٔ روابط بین‌الملل را به جای حکومت بین‌المللی به موضوع روز بدل کردند [۹]. شاید یکی از نقاط ضعف جلد پایانی ***مطالعهٔ تاریخ*** اثر توین‌بی این باشد که وی در مقابل منطق تحلیل خودش مقاومت می‌کند و فرض را بر این قرار می‌دهد که تمدن غربی با دستیابی به نوعی آنارشی بین‌المللی باثبات به جای نوعی امپراتوری جهانی، تمام پیشینیانش را به چالش می‌طلبد. ولی این شیوهٔ معمول سخن گفتن نظریه‌پردازان بین‌المللی بوده است. آنان حفظ نظام دولت‌ها را شرط تداوم وضع موجود دانسته‌اند ـ حوزه‌ای محدود از نظریهٔ سیاسی. امکان به حداکثر رساندن حوزهٔ نظریهٔ سیاسی از راه استقرار دولتی جهانی برای آنان جالب نبوده است. هیچ‌یک از تلاش‌های متوالی قدرتی بزرگ و واحد برای دستیابی به برتری بین‌المللی باعث بروز نظریهٔ بین‌المللی (یا سیاسی) جالبی نشده است. «سلطنت جهانی» به ظاهر عبارتی بوده است که دیپلمات‌های اسپانیایی دربار فیلیپ دوم مورد استفاده قرار داده‌اند، ولی این فکر هرگز در رساله‌ای جدی عنوان نشده است [۱۰]. تازه لویی چهاردهم یا ناپلئون هم به هیچ روی به چنین مطلبی فکر نکرده‌اند.

نظریهٔ رسمی بین‌المللی بنا بر سنت در برابر دولت جهانی مقاومت کرده است. از همان ابتدا، ویتوریا[۱] ناخودآگاه مفهوم مورد نظر دانته از ***جامعهٔ جهانی نوع بشر*** (*universalis civilitas humani generis*) را اقتباس و به کمک آن تأکید کرد که نوع بشر جامعه‌ای قانونی را تشکیل می‌دهد، ولی وی پیامد قهری امپراتوری جهانی مورد نظر دانته را رد کرد، [۱۱] گروسیوس و پوفندورف هم همین کار را کردند، با این استدلال که امپراتوری جهانی گسترده‌تر از آن است که کارآیی داشته باشد [۱۲]. از نظر نویسندگان سدهٔ هفدهم این برداشتی منطقی بود: آنان حکومت سلطنتی اسپانیا را آشکارا ناتوان از حفظ مسئولیت‌های میان قاره‌ای می‌دانستند، آن حکومت نمی‌توانست مانع تجزیهٔ امپراتوری شود، حکومت‌های سلطنتی فرانسه و انگلستان هم به ناچار باید بازسازی

۱ـ Francisco de Vitoria (۱۴۸۶ـ۱۵۴۶)، عالم الهی اسپانیایی و هوادار نظریهٔ محدود کردن جنگ عادلانه.ـم.

اساسی را تحمل می‌کردند. در سدهٔ هجدهم، زمانی که لزوم موازنهٔ قوا به بخشی عادی از نوشته‌هایی بدل شده بود که به شکل جزوه بودند، استدلالی متفاوت و شاید مخالف پیدا شد ـ به موجب آن استدلال دولتی جهانی شاید آن قدر کارآیی پیدا می‌کرد که تحمل‌ناپذیر می‌شد. از نظر کانت هم مانند گیبون[1] تقسیم نوع بشر به دولت‌های بی‌شمار تضمینی است برای آزادی؛ نه تنها برای آزادی خود دولت‌ها به یاری موازنهٔ قوا بلکه همچنین برای آزادی افراد، زیرا وجود دولت‌های بی‌شمار به معنای امکان پناهندگی خارجی است [۱۳]. در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم، تجربهٔ امریکا استدلالی جدید را در مورد ابردولت ارائه می‌دهد؛ به موجب آن بلای جنگ بین‌المللی به سادگی به بلای جنگ داخلی بدل می‌شود، به گونه‌ای که هیچ سودی ندارد. سر لولین وودوارد[2] به تازگی گفته است: «حتی اگر امکان داشت که این همه مرحلهٔ بینابین را به سرعت طی کنیم و حکومتی جهانی را برقرار سازیم، نتیجهٔ سیاسی شاید این بود که جنگ داخلی را جایگزین جنگ بین‌المللی کنیم، یا به عبارت دیگر، حفاظت فعلی از آزادی‌های عمومی و خصوصی را به اقتدار مرکزی قدرتی بی‌همتا و مقاومت‌ناپذیر بسپاریم» [۱۴]. به این ترتیب برداشتی تقریباً یکدست در میان نظریه‌پردازان بین‌المللی تا سال ۱۹۱۴ این بود که ساختار جامعهٔ بین‌المللی تغییرناپذیر است و تقسیم دنیا به دولت‌های دارای حق حاکمیت لازم و طبیعی است. این هم دور از انصاف نیست که جامعه و سازمان ملل را در حکم نماد اعتقاد به این مطلب تلقی کنیم که شاید دستیابی به مزایای دولتی جهانی بدون دردسرهای ناشی از تشکیل و بقای آن ممکن باشد. اگر در قرن بیستم آموزه‌های خام استکبار جهانی تأثیرگذار شده‌اند، آیا بخشی به این خاطر نیست که خلئی در نظریهٔ بین‌المللی یافته‌اند که باید پر شود؟ یکی از چند استدلال بسیار محدود در مورد دولتی جهانی را میدلتون ماری[3]، در دوره‌ای مطرح کرد که امریکا انحصار قدرت اتمی را در اختیار داشت. او از جنگ داخلی امریکا نتیجهٔ اخلاقی متفاوتی گرفت.

بین وضعی که امروز وجود دارد با موقعیتی که لینکلن را ناگزیر کرد تصمیمی حاکی از

1- Edward Gibbon
2- Sir Llewellyn Woodward
3- Middleton Murry

> بی‌میلی ولی راسخ در مورد وادار کردن دولت‌های جنوبی به ماندن در **اتحادیه** بگیرد، قیاسی آشکار هست. لینکلنی مدرن ممکن بود خودش را مجبور کند که موضوع را به شکلی کاملاً شفاف برای هموطنانش توضیح دهد، و اگر راهش را پیدا می‌کرد حتی آن را برای مردم روسیه هم به روشنی توضیح می‌داد. موضوع مورد نظر اتحاد جهانی یا آنارشی جهانی است؛ اتحاد جهانی یا برده‌داری جهانی است. او ممکن بود بگوید، فرمانروایان روسیه اجازه ندارند از پذیرش اتحاد جهانی سر باز زنند، و با این کار دنیا را به آنارشی و برده‌داری محکوم کنند. اگر خودشان رضایت ندهند، باید وادارشان کنیم که با دیگران همراه شوند [۱۵].

این جالب است، نه چون مثالی است دربارهٔ اتحاد بین اعتقاد راسخ به صلح‌طلبی و آنچه ممکن است نگرشی واقع‌گرایانه نسبت به سیاست بین‌المللی باشد؛ بلکه به این دلیل که این استدلال هرگز کوچک‌ترین شانسی نداشته که مخاطبانش به آن گوش دهند.

برتری نظریهٔ سیاسی بر نظریهٔ بین‌المللی را می‌توانیم به شیوهٔ دیگری هم نشان دهیم. از قرن شانزدهم یعنی زمانی که جامعهٔ دولت‌ها وجودی محسوس پیدا کرد، سه رخداد مهمی که تأثیری عمیق بر گسترش آن گذاشتند عبارت بودند از **اصلاح کلیسا و نهضت ضد اصلاح کلیسا**، **انقلاب فرانسه**، و همین‌طور انقلاب‌های توتالیتر قرن بیستم. ولی هیچ‌یک از این خیزش‌های اجتماعی هیچ گونه نظریهٔ بین‌المللی قابل اعتنایی به بار نیاوردند؛ هر یک فقط فصلی از نظریهٔ سیاسی را نوشتند. اگر بخواهیم موضوع را به سادگی بیان کنیم باید بگوییم که **اصلاح کلیسا** و **نهضت ضد اصلاح کلیسا** به کلیسا و دولت؛ **انقلاب فرانسه** فقط به دولت؛ و کمونیسم و فاشیسم به دولت و جامعه توجه داشتند. در پایان، تمام این انقلابیان خودشان را، به صورتی مهم، در سیاست بین‌المللی فعال می‌دیدند، ولی برای دستیابی به اصول یا نظریه‌های سیاست بین‌المللی که به گمان خودشان راهنمای ایشان بود، نیاز به مطالعه‌ای گسترده و حس تشخیصی قوی وجود دارد. یسوعیان استثنا هستند: زیرا آنان ناگزیر بودند ابزار کهن برترین قدرت دنیوی را دوباره شکل دهند. ولی نظریهٔ بین‌المللی کالون چه بود؟ در برخی از موعظه‌های وی می‌توانیم نوعی مفهوم civitas maxima (جامعهٔ متشکل از همهٔ دولت‌ها) را تشخیص دهیم که حاکم قادر و متعالش خداوند است، و شاهزاده‌های زمین نایبان آن خدا هستند؛ ولی

این در مقایسه با مداخلهٔ شدید و اخلالی که سیاست خارجی وی در عمل بر عهده می‌گیرد و اصول آن به نوعی در آخرین بخش **دفاع از آزادی در برابر جباریت** (*Vindicae contra Tyrannos*) تدوین شده‌اند، بی رمق جلوه می‌کند. نظریهٔ بین‌المللی کالوینیستی فقط زمانی که به دامن مغلطهٔ **مصلحت دولت** می‌لغزد، دارای غنا و هوشمندی می‌شود، و پس از آن دیگر به شکلی مشخص کالوینیست نیست. یافتن نظریهٔ بین‌المللی ژاکوبنی از آن هم دشوارتر است. به نظر می‌رسد که بدون نوعی نظریه‌پردازی ظریف‌تر ولی کمتر منفی از اظهار نظر ژنه[1] که فاکس[2] آن را در مجلس عوام نقل کرد، حقوق بشر به فتح جهانی بدل می‌شد: «هر بار که اصول مورد نظر واتل و گروتیوس با مفاهیم مورد نظر من از حقوق ملت‌ها همخوانی نداشته باشد، رهاشان می‌کنم» [۱۶].

همین حرف را در مورد کمونیسم هم می‌توانیم بزنیم. کمونیسم نظریه‌ای مربوط به جامعهٔ داخلی یا نظریه‌ای سیاسی است که به موجب آن از زمانی که روسیه پس از مرگ لنین موقتاً رضایت داد که در جامعهٔ جهانی تنها کشور سوسیالیست باقی بماند، به ناچار آن را به هر رنگی در آورده‌اند تا موقعیت‌های سیاسی بسیار گسترده‌تری از آن موقعیت‌هایی را که برای آنها طراحی شده بود، در بر گیرد. مارکس و لنین سه تناقض اصلی نظام سرمایه‌داری را اول در ستیزه بین پرولتاریا و بورژوازی در دولت‌های پیشرفتهٔ صنعتی، دوم در ستیزه میان خود دولت‌های امپریالیستی، به گونه‌ای که در جنگ جهانی دوم نشان داده شد و سوم در ستیزه میان توده‌های مستعمره‌نشین و استثمارگران بیگانه‌شان می‌دیدند. این سلسله مراتب نشان دهندهٔ میزان اهمیتی بود که آنان برای این ستیزه‌ها قائل بودند، و این عادی بود که سیر رویدادها این ترتیب را برعکس کند، به گونه‌ای که ستیزه بین پرولتاریا و بورژوازی در دنیای غرب تقریباً متوقف شد، و ستیزه بین ملت‌های مستعمره‌نشین و اربابان امپریالیست آنها و اربابان قدیمی آنها به موضوع اصلی سیاست بین‌المللی بدل شد. به گفتهٔ آقای دویچر، نخست تروتسکی بود که متوجه این رخداد شد، و عبارتی را در این مورد ابداع کرد که مسیر لندن و پاریس از کلکته و

۱ـ Edmond Charles Edward Genet (۱۷۶۳ـ۱۸۳۴)، سیاستمدار فرانسوی و هوادار انقلاب فرانسه. ـم.

2- William Fox

پکن می‌گذرد [۱۷]. نه مارکس، نه لنین و نه استالین مشارکت نظام‌مندی در نظریهٔ بین‌المللی نداشتند؛ کتاب *امپریالیسم* لنین بیش از همه به چنین چیزی نزدیک است، ولی این هم حرف زیادی ندارد که دربارهٔ سیاست بین‌المللی بزند. اهمیت فقدان نظریهٔ بین‌المللی مارکسیستی فقط در این نیست که نمی‌شود به دانشجوی دورهٔ کارشناسی که می‌خواهد اصول سیاست خارجی را در منابع دست اول مطالعه کند، چیزی برای خواندن توصیه کرد. اهمیتش در نوع ابهام بسیار سودمندی است که برای خود کمونیست‌ها در این مورد مطرح می‌کند که این اصول عملی کدام‌اند، به گونه‌ای که تنها متخصصی شوروی‌شناس می‌تواند در این مورد بحث کند که لنین واقعاً در مورد ناگزیر بودن منازعه بین اردوگاه‌های سوسیالیست و سرمایه‌دار چه می‌گفت و چگونه مالنکوف[1] و خروشچف دربارهٔ این دکترین تجدید نظر کردند. شاید به هر حال گفتن اینکه تمام این نظریه‌های سیاسی انقلابی در وهلهٔ اول به دولت توجه دارند، برداشتی نادرست باشد. شاید درست‌تر باشد که آن نظریه‌ها را در حکم تلاش‌هایی تلقی کنیم که می‌خواهند آن پدیدهٔ سیاسی قدیمی، یعنی کلیسایی جهانی و متشکل از مؤمنانی واقعی، را دوباره برقرار کنند؛ و در پرتو چنین تعهدی قلمرو نظام دیپلماتیک و دولت‌های دارای حق حاکمیت و حقوق بین‌المللی به ناگزیر بی‌مناسبت، گذرا و مبتذل و محکوم به فنا می‌شود. در دل کالوینیسم و ژاکوبنیسم چیزی شبیه ستایش و بی‌قراری نسبت به سیاست بین‌المللی وجود داشت که تروتسکی زمانی آن را نشان داد که وظیفهٔ خودش دانست که نخستین نمایندهٔ خارجی جمهوری شوروی شود: «چند بیانیهٔ انقلابی به چاپ می‌رسانم و بعد دکانم را تخته می‌کنم» [۱۸].

دوم اینکه سیاست بین‌المللی با سیاست داخلی از این جهت تفاوت دارد که آمادگی کمتری برای پذیرش تعبیر پیشرفت دارد. دست کم در اروپای غربی وقتی تاریخ‌های ملی را جداگانه مورد توجه قرار می‌دهیم شواهدی دال بر پیشرفت آشکار می‌شود ـ حتی زمانی که مثل مورد آلمان فاجعهٔ مکرر در آنها چشمگیر است. همبستگی اجتماعی رو به رشد، وابستگی متقابل در میان ملت‌ها، افزایش قدرت دولت، انعطاف فزاینده در

1- Georgi Malenkov

عملیات دولت، ثروت بیشتر و توزیع بهتر آن، اشاعهٔ فرهنگ میان توده‌ها، نرمش در رفتارها ـ شاید کاهش خشونت ـ و خلاصه تمام چیزهایی که از نظر مردم عصر ویکتوریا ناگزیر بود، وجود داشته است. بهتر است بگوییم که اگر بنا بود سر تامس مور[1] یا هانری چهارم در ۱۹۶۰ به انگلستان و فرانسه باز گردند، دور از انتظار نبود که بپذیرند کشورهاشان، از نظر داخلی به سوی هدف‌ها و در طول مسیری پیش رفته‌اند که آنان می‌پسندیدند. ولی اگر عرصهٔ بین‌المللی را بررسی می‌کردند، به احتمال زیاد از مشاهدهٔ شباهت‌ها با آنچه به خاطر می‌آوردند حیرت‌زده می‌شدند: نظامی دولتی که بین دو قدرت بزرگ تقسیم شده است، و هر یک همکاران و اقمار مخصوص به خود را دارند، قدرت‌هایی کوچک‌تر که با تحریک یکی از قدرت‌های بزرگ بر علیه دیگری وضع خود را بهبود می‌بخشند، آموزه‌هایی جهانی که علیه میهن‌پرستی کوته‌بینانه مبارزه می‌کنند، وظیفهٔ مداخله که حق استقلال را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، حرفه‌هایی بی‌محتوا با هدفی صلح‌آمیز و در پی منافع عمومی، میل همگانی به اقدام به جنگ به منظور شکست دادن حریف تا رضایت دادن به انقیاد بدون مقاومت. در این حالت عرصهٔ عملیات بسیار گسترده‌تر، شمار بازیگران این عرصه محدودتر، سلاح‌هاشان هولناک‌تر می‌شود ولی بازی به صورت همان نمایش پرشور باقی می‌ماند. سیاست بین‌المللی عرصهٔ تکرار و تجدید رخدادها است؛ عرصه‌ای است که در آن اقدام سیاسی اغلب ضروری است. به نظر من این همان نقطه نظر برک است که می‌گوید چون ماهیت کشورها طبیعی نیست بلکه اخلاقی است، دلایل داخلی و اثرگذار بر سرنوشت آنها «بی‌نهایت نامعلوم و بسیار مبهم‌تر و پیدا کردن رد آن دلایل هم بسیار دشوارتر از دلایل خارجی هستند که ممکن است در جامعه‌ای مطرح شوند و آن را از رونق و گاهی از پا بیندازند.» [۱۹]

اگر خصلت سیاست بین‌المللی در واقع همین باشد، با نظریهٔ معتقد به پیشرفت جور در نمی‌آید. در نتیجه نظریهٔ بین‌المللی که بنا بر تجربهٔ دیپلماتیک درست است، در عصری که اعتقاد به پیشرفت رایج است، دست کم گرفته می‌شود. این نکته را شاید بتوانیم به یاری مشاهداتی زیرکانه در مورد سیاست بین‌المللی نشان دهیم که در آثار

1- Thomas More

نویسندگان سیاسی قدیمی به صورتی پراکنده وجود داشته است. در اینجا توصیفی قرن هجدهمی را از رقابت تسلیحاتی می‌آوریم:

> بیماری جدیدی در سراسر اروپا شیوع یافته است؛ این بیماری گریبان شاهزادگانمان را گرفته است، و باعث شده که شمار بسیاری از نفرات بی نظم و ترتیب ارتش را سرپرستی کنند. این بیماری تکرار و به ناگزیر به نوعی بیماری مسری بدل می‌شود؛ زیرا به محض اینکه دولتی شمار سپاهیانش را افزایش دهد، دیگران هم ناگهان بر شمار افراد خویش می‌افزایند: به گونه‌ای که جز خانه‌خرابی همگانی نتیجه‌ای به بار نمی‌آید. هر پادشاهی تمام سپاهیانی را که می‌تواند داشته باشد آماده نگه می‌دارد تا اگر ملتش به خطر افتاد تا به آخر از آنها استفاده کند؛ و این وضع تلاش همه بر ضد همه را حالت صلح می‌نامیم. (درست است که این وضع مجاهدت‌ها است که در اصل حالت توازن را حفظ می‌کند، زیرا این وضع قدرت‌های بزرگ را می‌فرساید.) در عین حال اروپا چنان به ویرانی کشیده شده است که قدرت‌های جزئی که در همان موقعیت این سه قدرت بزرگ در این بخش از دنیای ثروتمند قرار گرفته‌اند، چیزی برای ادامه زندگی در اختیار نخواهند داشت. ما با وجود ثروت و تجارت تمام دنیا فقیریم؛ و بزودی، به خاطر داشتن این همه سرباز، چیزی جز همین سربازان برایمان نمی‌ماند، و به روز تاتارها می‌افتیم [۲۰].

این متن که در دوران جنگ جانشینی اتریش نوشته شده با وجود غلو و همچنین بصیرتش، اگر در دوران جنگ سرد خوانده شود، حاوی حقیقتی ابدی است. هر کسی به دنبال آن است که حقیقت را از شرایط در حال تغییر جدا کند، و بپرسد صنعتی شدن چقدر می‌تواند بار اقتصادی تدارکات نظامی و غیره را تغییر دهد. ولی پیش از آنکه تمام انگیزه‌های خواستار پیشرفت در کسی بیدار شود، آن فرد در موقعیت تشخیص دادن حقیقت ابدی کلام مونتسکیو قرار نمی‌گیرد. اکنون دیگر شاهد بوده‌ایم که مسابقهٔ تسلیحاتی دور کاملش را به اندازهٔ کافی طی کرده است به گونه‌ای که می‌دانیم به چه معناست؛ اعتراض ما ناشی از دانش و تجربه است و نه مانند مونتسکیو، ناشی از کشف و شهود صرف؛ زیرا هر چه دانشمان بیشتر باشد قدرتمان در جهت در هم شکستن این دور باطل زیادتر می‌شود؛ و پذیرفتن حرف‌های مونتسکیو به عنوان توصیف وضع ناگوار خودمان به منزلهٔ خیانت به نوع بشر است، زیرا این آموزهٔ جبرگرا را القا می‌کند که هر چه

در گذشته بوده در آینده هم خواهد بود.

در نظریه‌های بین‌المللی خواستار پیشرفت، معمولاً اعتقاد راسخ قبل از شواهد مطرح می‌شود. به هنگام تحلیل این اعتقاد راسخ یا در هم ریختنش هم این آمادگی وجود دارد که در دل آن چیزی را پیدا کنیم که می‌شود آن را استدلال ناشی از استیصال نامید. کانت، که پیش از همه آموزهٔ پیشرفت را به یاری نظریهٔ *صلح ابدی* خویش به سوی نظریهٔ بین‌المللی سوق داده بود، قبلاً از این گونه استدلال استفاده کرده بود. کانت پس از آغاز سه مقالهٔ صریح دربارهٔ صلح ابدی، استدلال می‌کند که چنین صلحی را خود طبیعت تضمین می‌کند، طبیعتی که اراده‌اش بر این است که آنچه را عقل به ما ارائه می‌دهد چون وظیفه به جا آوریم (*volentum ducit, nolentem trahit*)[1]. طبیعت این کار را به یاری روح سوداگری عملی می‌کند، که با جنگ همخوانی ندارد، و دیر یا زود کنترل تمام ملت‌ها را به دست می‌گیرد [۲۱]. «به این شکل طبیعت شرایط صلح ابدی را به یاری ساز و کاری که در خود گرایش‌های بشر وجود دارد، تضمین می‌کند» [۲۲]. ولی کمی بعد به هنگام بحث دربارهٔ ناهمخوانی اخلاق و سیاست در ارتباط با صلح ابدی، کانت به ظاهر به اوج استدلال خود دست می‌یابد، و موفق به جهشی پروازگونه به ورای آن می‌شود:

> به ظاهر، هیچ گونه دادباوری یا نظریهٔ معتقد به تقدیر نمی‌تواند این روند آفرینش را توجیه کند که باعث پدید آمدن این نژاد فاسد بشر روی زمین شده است، البته اگر فرض را بر این نهیم که با وجود نوع بشر، این وضع هرگز بهتر نمی‌شود یا نمی‌تواند بهتر شود. ولی درک این معیار داوری براستی برای ما بسیار دشوار است، زیرا این کار به منزلهٔ این است که بنا بر نظریه شایستگی داریم که برداشت‌های عقلانیمان را بر قدرت متعالی و برتر از شعورمان تسری دهیم. بنابراین و در نتیجهٔ این گونه استدلال‌ها اگر نپذیریم که اصول ناب حق و عدالت واقعیتی عینی دارند که در عمل امکان دارد تحقق پذیرند، به ناگزیر دچار حالت ناامیدی می‌شویم [zu solchen verzweifelten Folgerungen werden wir unvermeidlich hingetrieben] [۲۳].

۱ـ اشاره به تقدیر است که "مشتاقان را هدایت و ناخشنودان را وادار می‌کند". ـ م.

بی تردید این که اگر این گفته را نپذیریم دچار ناامیدی می‌شویم، استدلال خوبی برای سیاست بین‌المللی نیست. ولی وقتی اعقاب هگل (و کانت) با شکست روبرو می‌شوند، این استدلالی است که به شکلی طبیعی به ذهنشان می‌رسد. کمونیست‌ها، در دوره‌ای که آلمانی‌ها به مسکو نزدیک شدند، و نازی‌ها هم مانند آنها، در دوره‌ای که روس‌ها به آلمان بازگشتند، فریاد زدند که شکست قابل تصور نیست زیرا اگر شکست می‌خوردند تاریخ بی‌معنا می‌شد. «تصور امکان پیروزی هیتلر برای یک لحظه به معنای چشم پوشیدن از هر گونه عقل و منطق بود؛ اگر بنا بود که این اتفاق بیفتد، باید نتیجه می‌گرفتیم که هیچ حقیقت یا منطقی در رشد جامعهٔ بشری وجود ندارد و امیدی هم به آن نیست، تنها آشفتگی، جهالت و جنون وجود دارد؛ و بهتر این است که اصلاً زندگی نکنیم.» [۲۴] ما پیروز می‌شویم زیرا این پیروزی جزیی از منطق تاریخ است، زیرا ارادهٔ تقدیری برتر بر آن قرار گرفته است... زیرا بدون پیروزی ما تاریخ معنایش را از دست می‌دهد؛ و تاریخ بی‌معنا نیست [۲۵].

شاید این اعتقاد رایج که سلاح‌های هسته‌ای سیاست بین‌المللی را تغییر داده‌اند، ریشه‌ای مشابه داشته باشد، دلیل این تغییر این است که این سلاح‌ها چیزی را در اختیار قدرت‌های بزرگ گذاشته‌اند که قدرت‌های بزرگ، بیش از یکدیگر، از آن می‌ترسند، و به این ترتیب جنگ ناممکن شده است. دست کم روشن است که در میان یک رشته ساختارهای خوش‌بینانه که بیش از صد سال است که آغاز گشته‌اند، این آخرین است. در سدهٔ نوزدهم در میان عوامل تغییر دهندهٔ سیاست بین‌المللی افکار عمومی در ردهٔ نخست بود؛ در قرن بیستم معمولاً ترس از جنگ این مقام را پیدا کرده است. این استدلال که بمب هیدروژنی جنگ را ناممکن ساخته است معمولاً بر پایهٔ دو پیش‌فرض استوار است: نخست اینکه اقدام به جنگ با سلاح‌های جدید تمدن را نابود می‌کند؛ دوم اینکه بر این اساس وقوع چنین جنگی بسیار هولناک است. در ۱۹۳۹ جود[1] از این استدلال در مورد هواپیماهای بمب‌افکن استفاده کرد [۲۶]. در ۱۹۰۰، بلوک[2] از این استدلال در

۱ـ C. E. M. Joad (۱۸۹۱ـ۱۹۵۳)، نویسنده و فیلسوف صلح‌طلب انگلیسی. ـم.

۲ـ Ivan Bloch (۱۸۳۶ـ۱۹۰۲)، بانکدار لهستانی که زندگی خود را صرف مطالعهٔ جنگ صنعتی مدرن کرد. ـم.

مورد ارتش‌های متشکل از توده و توپخانه‌های مجهز به آتشبار، سلاح‌های دارای کالیبر کوچک، و باروت بدون دود استفاده کرد [۲۷].

شاید این تنها توهمی باشد ناشی از وسواس در انتخاب موضوع؛ ولی گاهی به نظر می‌رسد که چون نظریهٔ سیاسی به طور کلی با فعالیت سیاسی همخوانی دارد، نظریهٔ بین‌المللی (دست کم وقتی در حقوق بین‌الملل متجلی می‌شود) زمزمه‌ای علیه حرکت دیپلماسی سر می‌دهد. نظریهٔ سیاسی ارتباطی مستقیم دارد با فعالیت سیاسی ـ در این حالت یا پیشرفت‌های اخیر را توجیه می‌کند همان گونه که هوکر[1] سازش کلیسای انگلستان یا لاک انقلاب شکوهمند را توجیه کردند ـ یا برنامهٔ کاری ارائه می‌دهد که نسل بعدی آن را اجرا می‌کند، مثل کار بنتام در مورد اصلاح اداری در انگلستان و کار مارکس و دیگر نویسندگان سوسیالیست در مورد جنبش طبقهٔ کارگر. ولی به نظر می‌رسد که حقوق بین‌الملل پیرو جنبشی برعکس سیاست بین‌المللی است. زمانی که دیپلماسی خشن می‌شود و معیارهای اخلاقی را نادیده می‌گیرد، حقوق بین‌الملل به محدودهٔ حقوق طبیعی صعود می‌کند؛ زمانی که دیپلماسی نوعی عادت همکاری پیدا می‌کند، حقوق بین‌الملل در گل و لای پوزیتیویسم قانونی می‌لولد. در سال ۱۶۱۲ و در دورهٔ ترک مخاصمه بین جنگ‌های مذهبی اروپای غربی و جنگ‌های سی‌ساله بود که سوارز اعتقادش را در این مورد اعلام کرد که نوع بشر «کلیتی سیاسی و اخلاقی را تشکیل می‌دهد که نیکوکاری و شفقت افراد آن را به هم پیوند می‌دهد» [۲۸]. این دیدگاه قدیمی که گروسیوس نفوذی داشت که رنگ و لعابی انسانی به مراحل بعدی جنگ‌های سی ساله می‌بخشید، دیگر اعتباری ندارد. لاوترپاخت[2] نوشته است «تردیدی نیست که تصویر کلی روابط بین‌المللی در دو سدهٔ بعد از چاپ کتاب ***در باب حقوق جنگ و صلح*** *(De) Jure Belli Ac Pacis* تصویری نبود که به هیچ گونه نفوذ مستقیم در حوزهٔ عمل یا به ویژگی‌های اساسی آموزش گروسیوسی، اشاره کند» [۲۹].

نظریهٔ بین‌المللی به فعالیت بین‌المللی نزدیک نشد تا اینکه آموزهٔ حقوق طبیعی به

1- Richard Hooker

2- Hersch Lauterpacht

کلی در آثار وولف[1] و واتل حالت ذهنی پیدا کرد، و به نوعی آموزهٔ خودمختاری ارادهٔ ملی، یعنی همتایی برای نظریهٔ حقوق بشر، بدل شد. دوران فرمانروایی فردریک کبیر را می‌توانیم دورهٔ برخورد نظریه و عمل تلقی کنیم. این آخرین مرحلهٔ بی‌اعتنایی طبیعت‌گرایی به پوزیتیویسم بود، و نخستین اثر بزرگ پوزیتیویستی در زمینهٔ علم حقوق را موزر[2] نوشت که تا سر حدی که برای اثری در زمینهٔ حقوق بین‌الملل امکان‌پذیر است به موازین سیاست واقع‌گرایانه (*Realpolitik*) نزدیک شد و این اثر در ۱۷۷۷-۱۷۸۰ منتشر گشت. موزر مضمون رایج سدهٔ نوزدهم را تثبیت کرد. ولی باز هم غریب است که نظریه‌ای که با اصل بدیهی خودکفایی حقوقی آغاز می‌شود قانون را هم از حوزه‌های هنجارگذار دیگر و هم از محتوای اجتماعی‌اش جدا کند ـ که در این حالت ارادهٔ دولت‌های دارای حق حاکمیت را منبع منحصر به فرد حقوق بین‌المللی تلقی می‌کند، و حقوق بین‌الملل را چیزی نمی‌داند جز مقرراتی که دولت‌ها پذیرفته‌اند ـ و در عصری شکوفا شد که مفهوم اروپا به عنوان اتحادیه‌ای فرهنگی و اخلاقی قدرت جدیدی پیدا کرد، و نظام دیپلماتیک کنسرت[3] استانداردهایی را در زمینهٔ هدف‌های مشروع، تفاهم متقابل و مهار، شاید بیش از هر زمان دیگری در تاریخ روابط بین‌المللی، حفظ کرد. در پروتکل کنفرانس لندن در سال ۱۸۳۱ در مورد بلژیک چنین آمده است: «هر ملتی حقوق خاص خودش را دارد، ولی اروپا هم حقوق خاص خودش را دارد؛ نظام اجتماعی است که این حقوق را برایش در نظر گرفته است» [۳۰] بی‌تردید این نظریه عمیق‌تر از آن نظریه‌ای است که اصل مبتنی بر وفاق می‌توانست در مورد حقوق بین‌الملل ارائه دهد. با امضای میثاق جامعهٔ ملل (در واقع اگر نه با کنفرانس‌های لاهه) این رابطهٔ بین نظریه و عمل بار دیگر وارونه شد، و خود علم حقوق پوزیتیویستی هم به دنبال وضعیت طنزآمیزی دلنشین از پیشینیان طبیعت‌گرایش پیروی کرد و از راه افزایش قراردادهای بی‌ارزش در دورهٔ موسولینی و هیتلر به سوی بلندی‌های خیالی پیش رفت.

1-Leonard Woollf

2- J. J. Moser, *Versuch des neuesten europaischen Volkerrechts* (*جدیدترین حقوق مدنی اروپایی*)

۳ـ *diplomatic system of Concert* نظام دیپلماتیک کنسرت به معنای نوعی وفاق مبهم است که در دورهٔ پس از ناپلئون، در مورد حفظ وضع موجود بین کشورهای اروپایی وجود داشت. م.

رد پای تنش موجود بین نظریهٔ بین‌المللی و عمل دیپلماتیک را می‌توانیم در هستهٔ اصلی خود نظریهٔ بین‌المللی بیابیم. شاید دلیلش این باشد که حقوق‌دانان بین‌المللی کلاسیک سیاست بین‌المللی را با وضع طبیعی دورهٔ پیش از عقد قرارداد [اجتماعی] یکی می‌دانستند. به ظاهر نخست هابز بود که این دو را یکی دانست و پوفندورف به پیروی از وی آن را به حقوق ملت‌ها تسری داد. ولی در آثار هابز نوعی تناقض را می‌توانستیم تشخیص دهیم. او وضع طبیعی را، یعنی زمانی که افراد بشر در حالتی می‌زیستند که قدرتی مشترک وجود نداشت که از ترسش تن به اطاعت دهند، شرطی برای جنگ همه بر ضد همه می‌دانست؛ و با این استدلال که چنین وضعی هرگز وجود نداشته است، روابط دولت‌های حاکم را به عنوان مثالی برای آن ذکر می‌کند. البته این جمله را هم به گفته‌هایش می‌افزاید: «ولی چون آنها به این دلیل (یعنی به دلیل موضعی که نسبت به جنگ دارند) از مجاهدت اتباعشان حمایت می‌کنند؛ آن گونه بدبختی که همزاد آزادی عمل خواص است از این وضع ناشی نمی‌شود.» [۳۱] این حرف از نظر تجربی درست است. رقابت تسلیحاتی از یک سو اشتغال کامل را تضمین می‌کند و از سوی دیگر مایهٔ بروز جنگ می‌شود؛ عوارض گمرکی همان قدر که حمایت می‌کنند، مانع ایجاد می‌کنند. یا این گفته دست کم از نظر تجربی تا زمان حال حاضر درست بوده است، یعنی زمانی که برای نخستین بار این پرسش را مطرح می‌کنیم که آیا آنارشی بین‌المللی هم به اندازهٔ آنارشی داخلی بدبختی به بار می‌آورد یا نه؟ ولی این پرسش بنا بر نظریه غریب است. نوعی ابهام را وارد مفهوم وضع طبیعی می‌کند که به ویژگی دائمی نظریهٔ بین‌المللی بدل می‌شود. از نظر افراد وضع طبیعی، خواه بنا به شرایط هابز مجسم شود و خواه بنا بر شرایط لاک، به قرارداد اجتماعی می‌انجامد. از نظر دولت‌های حاکم، چنین وضعی رخ نمی‌دهد. آنارشی بین‌المللی یکی از مظاهر وضع طبیعی است که تحمل‌ناپذیر هم نیست. پوفندورف می‌گفت هم‌زیستی دولت‌ها «فاقد آن دردسرهایی است که در وضع کاملاً طبیعی وجود دارند» [۳۲]. وولف جامعهٔ بین‌المللی را نوعی *civitas maxima* (جامعهٔ متشکل از همهٔ دولت‌ها) تلقی می‌کرد که شهروندانش دولت‌ها بودند، ولی این افسانه‌ای سنجیده بود که به منظور حمایت از نظریهٔ نظم قانونی

بین‌المللی به وجود آمده بود. واتل شرحی کامل از دو پهلو بودن آن به دست می‌دهد.

«روشن است که به هیچ وجه همان لزومی که برای وجود جامعهٔ مدنی میان افراد احساس می‌شود در مورد وجود جامعهٔ مدنی میان ملت‌ها احساس نمی‌شود. بنابراین، طبیعت آن دو را به یک اندازه تجویز که هیچ حتی توصیه هم نمی‌کند. افراد به گونه‌ای هستند که به تنهایی کار کمی می‌توانند انجام دهند و به ندرت بدون کمک جامعهٔ مدنی و قوانینش می‌توانند پیشرفت کنند. ولی به محض اینکه شماری کافی از افراد تحت لوای حکومتی متحد شدند، توانایی این را پیدا می‌کنند که اغلب نیازهاشان را برآورده سازند، و کمک دیگر جوامع سیاسی آن قدر برایشان ضروری نیست که کمک خود دولت برای این افراد لازم است» [۳۳].

نویسندگانی از سدهٔ نوزدهم مانند لوران[۱] و آپنهایم[۲] با اشاره به اینکه دولت‌های حاکم بیش از افراد موازین اخلاقی را رعایت می‌کنند، بنا بود این استدلال را تکمیل کنند.

> تفاوتی ژرف بین افراد و ملت‌ها وجود دارد؛ افراد شرارت‌ها و هوی و هوس‌های خاص خودشان را دارند که پیوسته آنان را به انجام کارهای نادرست رهبری می‌کنند؛ ملت‌ها موجوداتی ساختگی هستند که کارگزاران آنها معمولاً از باهوش‌ترین و بااخلاق‌ترین افراد عصر خویش‌اند. در دوره‌هایی هم که هوش و موازین اخلاقی وجود ندارد، افکار عمومی مانعشان می‌شود و به گونه‌ای فزاینده در محدودهٔ وظیفه مهارشان می‌کند [۳۴].

شاید غریب به نظر آید که در حالی که نویسندگان معتبر کلاسیک رشتهٔ سیاست فیلسوفان سیاسی هستند، تنها همتای معتبرشان در رشتهٔ روابط بین‌الملل توسیدید (توکودیدس) است که در رشتهٔ تاریخ کار می‌کرد. این هم غریب است که خصوصیات سیاست بین‌المللی و دلمشغولی‌های دیپلماسی، در آثار سیاسی یا آثار مربوط به نظریهٔ بین‌المللی کمتر مطرح شده‌اند تا در نوشته‌های تاریخی. شاید بشود چنین استدلال کرد که برترین شکل هنر کشورداری، هم از نظر هدفی که دنبال می‌کند و هم از نظر صفت‌های اخلاقی و فکری که مورد نیاز آن است، اصل موازنهٔ قوا به همان شکلی است

۱ـ Francois Laurent (۱۸۸۷-۱۸۱۰)، حقوقدان و تاریخ‌نویس بلژیکی. ـم.

۲ـ E. Philips Oppenheim (۱۹۴۶-۱۸۶۶)، نویسندهٔ انگلیسی. م.

که در دورهٔ لورنتسوی شکوهمند، ملکه الیزابت، ریشلیو یا ویلیام سوم، پالمرستون یا بیسمارک شاهد بودیم. ولی برای درک این هنر کشورداری نمی‌توانیم به هیچ‌یک از آثار مربوط به نظریهٔ بین‌المللی رجوع کنیم؛ برای مثال برای درک افکار بنیانگذاران ایالات متحده امریکا باید مجموعه ***مقالات فدرالیست***[1] را بخوانیم. افراد بیشتر گرایش به آن دارند که به نوشته‌های تاریخی رجوع کنند؛ نوشته‌های رانکه یا سورل. آثار مربوط به تاریخ بین‌المللی خواه بر اساس گاهشماری تاریخی باشند (مثل ***رشد سیاست بریتانیا*** اثر سیلی، یا ***دیپلماسی رنسانس*** اثر ماتینلی یا ***خاور دور در سیاست جهانی*** اثر هادسن) یا بررسی‌هایی مفصل (برای مثال، ***روسیه و بالکان*** اثر سامنر[2]، ***برست-لیتوفسک*** اثر ویلر-بنت[3]، یا حتی شرحی که سورنزن[4] از نحوهٔ برخورد کندی با بحران کوبا می‌دهد)، ماهیت سیاست خارجی و شیوهٔ عمل نظام دولت‌ها را بهتر از بسیاری از نوشته‌های نظری متکی بر روش‌شناسی‌های جدید بیان می‌کند. مراد فقط این نیست که نوشته‌های تاریخی کاری متفاوت از تحلیل نظام‌ها می‌کنند. نوشته‌های تاریخی در عین حال همان کار را هم انجام می‌دهند -یعنی کار ارائهٔ فرضیه‌هایی با ساختاری منسجم که توضیحی معمولی دربارهٔ پدیده‌ها می‌دهند؛ ولی این کار را با خردمندی و فروتنی بیشتری انجام می‌دهند، و همین‌طور با توجه بیشتر به سابقهٔ تجربهٔ بین‌المللی. بنابراین شاید بتوانیم موقتاً با جسارت این معادله را ارائه دهیم:

علم سیاست: سیاست بین‌المللی = نظریهٔ سیاسی: تفسیر تاریخی

هنری آدامز از راه هوشمندانهٔ دیگری به نتیجهٔ مشابهی رسید. «برای تاریخ، روابط بین‌المللی تنها ملاک و معیار مطمئن حرکت است؛ تنها شالوده برای هر نقشه. به این دلیل، آدامز همواره اصرار داشت که روابط بین‌المللی تنها مبنای مطمئن برای نقشهٔ تاریخ

۱ـ Federalist Papers، مجموعهٔ ۸۵ مقاله دربارهٔ قانون اساسی پیشنهادی برای امریکا و ماهیت حکومت جمهوری که از سال ۱۷۸۷ تا ۱۷۸۸ منتشر شد.ـم.

2- Charles Sumner

3- Wheeler-Bennett

4- Sorensen

است.» [۳۵]

تلاشم در جهت توضیح نوعی مفهوم ناهماهنگی بین نظریهٔ بین‌المللی و اقدام دیپلماتیک بوده است، نوعی مقاومت سیاست بین‌المللی در برابر اینکه درباره‌اش نظریه‌پردازی کنند. دلیلش این است که نظریه‌پردازی باید به زبان نظریه و حقوق سیاسی صورت گیرد. ولی این زبانی است مناسب کنترل بشر بر زندگی اجتماعی خودش. نظریه و حقوق سیاسی عبارت از نقشه‌های متکی بر تجربه یا شیوه‌های اقدام در محدودهٔ قلمرو روابط عادی و نتیجه‌های قابل محاسبه‌اند. آنها نظریهٔ مربوط به زندگی خوب و مطلوب هستند. نظریهٔ بین‌المللی عبارت از نظریهٔ بقا است. آنچه در مورد نظریهٔ سیاسی مورد افراطی به شمار می‌آید در مورد نظریهٔ بین‌المللی مورد معمولی است. تلاش سنتی حقوق‌دانان بین‌المللی برای توصیف حق تخریب و ویران‌سازی و غارت کردن در زمان جنگ، بحث دیپلماتیک طولانی در سدهٔ نوزدهم دربارهٔ حق مداخله در مورد کمک به ملت‌های تحت ستم؛ استدلال انگلیسی-فرانسوی در دههٔ ۱۹۲۰ دربارهٔ اینکه امنیت بر خلع‌سلاح مقدم است یا برعکس؛ بحث بر سر سیاست باج‌دهی؛ بحث فعلی دربارهٔ بازدارندگی هسته‌ای ـ همهٔ اینها موضوع نظریهٔ بین‌المللی هستند، و پیوسته دارند مرزهای زبانی را که می‌کوشیم به یاریش این مقوله‌ها را توضیح دهیم، می‌شکنند. زیرا تمام بحث بر سر تجربهٔ اصلی زندگی و مرگ است، بقای ملی یا نابودی ملی.

وسوسه می‌شویم این پرسش را با جمله‌ای پاسخ دهیم که این مقاله را با آن شروع کردیم که می‌گوید هیچ گونه نظریهٔ بین‌المللی وجود ندارد مگر آن نوعی که به نشخوار دربارهٔ سرنوشت بشر شبیه است و ما نام نارسای فلسفهٔ تاریخ را برایش برگزیده‌ایم. بخشی که در بالا از کانت نقل کردیم مثالی است برای لغزش به دامان دادباوری که به نظر می‌رسد در پی نقطهٔ مشخصی در هر نظریهٔ بین‌المللی به وجود می‌آید. در هر حال، لازم است متوجه باشیم که حوزهٔ نظریهٔ بین‌المللی حوزهٔ وسیعی است که تلاش والای گروسیوس و جانشینانش را برای وضع قوانین جنگ از یک سو و «قانون سری و هولناک» دو مستر دربارهٔ نابود کردن خشونتبار نوع بشر را از سوی دیگر در بر می‌گیرد [۳۶]. «سراسر زمین، که یکسره غرقه در خون است، چیزی نیست مگر محرابی گسترده که

تمام موجودات زنده باید تا بی‌نهایت، بی‌اندازه، و بی‌وقفه در برابرش قربانی شوند، تا اینکه چیزی بر جا نماند، تا شرارت از میان برود و زمان نابودی مرگ در رسد» [۳۷]. مستر، دست کم، فکر می‌کرد که این الهیات سیاسی است. یک نفر ناظر مریخی در نظریهٔ بین‌المللی زمینی ممکن است معتقد باشد که نویسندهٔ این پاسخ، هر قدر هم به زبانی غریب این مطلب را بیان کرده باشد، در مقایسه با دیگران به این دلیل که تفسیری نادرست از سوابق تاریخی ارائه نداده، شایستهٔ تقدیر است.

یادداشت‌ها

۱ـ در مورد نوشته‌های اخیر بررسی انتقادی باارزشی در اثر زیر وجود دارد:
Stanley Hoffman, *Contemporary Theory in International Relations* (Englwood Cliffs, NJ: Prentice Hall, 1960).

2- Sir Geoffrey Butler and Simon Maccoby, *The Development of International Law*(London:

3- D'autres essayent le meme travail a l'egard de cette societe des nations ou chaque people est un citoyen, societe toujours un peu barbare, meme dans les siecles les plus civilises, qulque effort que l'on fasse pour adoucir er regler les rapports de ceux qui la composent. Ils ont decouvert et indique quel etait, en dehors des traites particuliers, le droit international. C'est l'oeuvres de Grotius et de Puffendorf. *Oeuvres*, vol. ix, pp. 120-1.

۴ـ شاید ارزش داشته باشد اضافه کنیم که در انگلستان دانشگاهیان حقوق بین‌الملل را مدت‌ها پیش از نظریهٔ سیاسی به رسمیت شناختند. کرسی چیچلی (Chichele) حقوق بین‌الملل و دیپلماسی در دانشگاه آکسفورد و کرسی هیوئل (Whewell) نظریه و حقوق بین‌الملل در دانشگاه کمبریج به ترتیب در سال‌های ۱۸۵۹ و ۱۸۶۶ پایه‌گذاری شدند ولی کرسی گلادستون (Gladestone) نظریه و نهادهای سیاسی و کرسی کمبریج علوم سیاسی تازه در سال‌های ۱۹۱۲ و ۱۹۲۸ بنیاد نهاده شدند.

۵ـ اکنون این تلاش‌ها به بهترین وجه در کتاب زیر بررسی شده‌اند:
F. H. Hinsley, *Power and the Pursuit of Peace* (Cambridge: Cambridge Unviversity Press, 1963), part i.

6- F.- Meinecke, *Machiavelism* (English trans. London Routledge, 1957), p. 67, n. 1.

۷ـ این جمله در ۱۹۵۸ نوشته شده است.

8- H. J. Morgenthau, *Dilemmas of Politics* (Chicago: University of Chicago Press, 1958),

p. 54.

مقایسه کنید با:

In Defense of National Interest (New York:Knopf, 1951)

9- A. E. Zimmern, *The Study of International Relations*, Oxford Clarendon Press, 1931), pp. 13_14.

10- Bohdan Chudoba, *Spain and the Empire 1519-1643* (Chicago: University of Chicago Press, 1952), p. 190.

11- Dante, *De Monarchia,* book i, ch. 2. Vitoria, *De Potestate Civili*, section xxi, para. 4; and *De Indis recenter inventis Relectio Prior*, section III, first title.

ویتوریا در هیچ موردی به دانته اشاره نمی‌کند.

12- Grotius, *De jure belli ac pacis,* book II, ch. xxii, section 13; Pufendorf, *Elementa jurisprudentiae universalis,* book II, obs. v.1.

13- Gibbon, *Decline and Fall of Roman Empire,* ch. iii, Last paragraph; Kant, *Eternal Peace,* first addendum, 2.

14- The Listener (August 5, 1954), p. 207.

15- J. M. Murry, *The Free Society* (Dakers,1948), p. 63.

16- House of Commons (January 21, 1794) *(Speeches during the French Revolutionary War Oeriod,* Everyman's Library, p. 124).

17- Isaac Deutscher, *The Prophet armed* (Oxford: Oxford University Press, 1954), pp. 457-458.

18- *ibid,* p. 327.

19- *Letters on a Regicide Peace,* (No. 1, third paragraph *(Works*, ed. H. Rogers Holdsworth, 1842, vol. ii, p. 275).

20- Une maladie nouvelle s'est repandue en Europe; elle a saisi nos princes, et leur fait entretenir un nombre desordonne des troupes. Elle a ses redoublements, et elle devient necessairement contagiese; car, sitot qu'un Etat augmente ce qu'il appelle ses troupes, les autres soudain augmentent les leurs: de facon qu'on ne gagne rien par la que la ruine commune. Chaque monarque tient sur pied toutes les armees qu'il pourroit avoir si ses peuples etoient en danger d'etre extermines; et on nomme paix cet etat d'effort de tous contre tous. (Il est vrai que cet etat d'effort qui maintient principalement l'equilibre, parce qu'il etreinte les grandes puissances.) Aussi l'Europe est-elle si ruinee, que les particuliers qui seroient dans la situation ou sont les trois puissances de cette partie du monde les plus opulantes, n'auroient pas de quoi vivre. Nous sommes pauvres

avec les richesses et le commere de tout l'univers; et bientot, a force d'avoir des soldats, nous n'aurons plus que des soldats, et nous serons comme les Tartares. *De l'Esprit des Lois,* book xiii, ch. 17.

۲۱- بهترین ترجمهٔ این مطلب هنوز در کتاب زیر یافت می‌شود:
W. Hastic, in *Kant's principles of Politics* (Clark, 1891).

22- Hastie, p. 15.

23- Hastie, p. 136; *Werke* (Academy edition), vol. viii, p. 380. Cf. *Idee zu einer allgemeinen Geschichte,* ninth principle: "denn was hilfts, die Herrlichkeit und Weisheit der Schopfung im vernunftlosen Naturreiche zu preisen und der Betrachtung zu empfehlen, wenn der Theil des grossen Schauplatzes der obersten Weisheit, der von allem diesem den Zweck enthalt, -die Geschichte des menschlichen Geschlechts -ein unaufhorlicher Einwurf dagegan bleiben soll, dessen Anblick uns nothigt unsere Augen von ihm mit Unwillen wegzuwenden und, indem wir verzweifeln jemals darin eine vollendete vernunftige Absicht anzutreffen, uns dahin bringt, sie nur in einer andern Welt zu hoffen?" (Werke, vol. viii, p. 30; Hastie, p. 28).

24- Evgeny Kreiger, *From Moscow to the Prussian Frontier* (London: Huchinson, 1945), p. 8; November, 1941.

25- Goebbeles, speech in the Berliner Sportpalast (October, 3, 1943) *(volkischer beobachter*(October, 4, 1943).

26- C. E. M. Joad, *Why War?,* (Harmondsworth, Penguin, 1939), pp. 50 - 52.

27- Ivan Block, *Modern Weapons and Modern War* (London: Grant Richards, 1900).

28- *De legibus,* book II, ch xix, section 9.

29- The Grotian Tradition in International Law, *British Yearbook of International Law*(1964), p.16.

30- Chaque Nation a ses droits particuliers; mais l'Europe aussi a son droit; c'est l'ordre social qui le lui a donne," See C. K> Webster, *Foreign Policy of Palmerston* (London: Bell, 1951) vol. i, pp. 109, 132.

31- *Leviathan,* ch. xiii.

32- *De jure naturae et gentuim,* book II, ch. ii, section 4.

33- *Le Droit des Gens,* preface.

34- Francois Laurent, *Etudes sur l'histoire de humanite,* vol. i (second edition, 1879), p. 42.

این نقل قول را وامدار کتاب زیر هستم:

Walter Schiffer, *The Legal Community of Mankind* (New York: Columbia University Press), p. 160

35- *The Education of Henry Adams* (New York: Modern Library, 1931, p. 422.

36- *Soiree de St. Petersbourg, 7me entretien* (Paris: Emmanuel Vitte, 1924,vol ii, p.14); cf.*Considerations sur la France, ch. iii.*

37- *Soiree de St. Petersbourg, 7me entretien* (Paris: Emmanuel Vitte, 1924,vol ii, p.25);

۲

کارکردهای فکری و سیاسی نظریه

هانس مورگنتاو

از: Hans Morgenthau, *Truth and Power: Essays of Decade, 1960-1970,* New York, Praeger, 1970, pp. 248-261.

در شمارهٔ آوریل ۱۹۶۰ فصلنامهٔ *روابط بین‌الملل*، پروفسور مارتین وایت، که در آن زمان در مدرسهٔ علوم اقتصادی و سیاسی لندن مشغول به کار بود، مقاله‌ای را با عنوان «چرا چیزی به نام نظریهٔ بین‌المللی وجود ندارد؟» منتشر کرد. (نگاه کنید به فصل ۱ در این مجلد). در عین اینکه البته، نمی‌توانم به دلایل شخصی و حرفه‌ای این منفی‌بافی نا به حق را تأیید کنم، از نظر من این مقاله بحثی بسیار روشنگرانه و تیزهوشانه را در این باره مطرح می‌کند. این مقالهٔ چهارده صفحه‌ای بیش از یک قفسهٔ پر از کتاب و مقاله حاوی بینش‌هایی نسبت به مسائل ذهنی است که در پی توجه نظری به روابط بین‌المللی مطرح می‌شوند و بنا به مد روز، نظریه‌هایی دربارهٔ نظریه‌های روابط بین‌المللی عنوان می‌کنند و به مطالعات روش‌شناختی اختصاصی در این مورد می‌پردازند که رویکردمان به این

نظریه‌پردازی چگونه باشد.

پروفسور وایت اصول اولیهٔ نظریهٔ بین‌المللی را در نوشته‌های حقوق‌دانانی بین‌المللی، مانند گروسیوس و پوفندورف می‌یابد؛ و در آثار کسانی که در پی نظم بین‌المللی صلح‌آمیزند، مانند اراسموس، سولی، کامپانللا[1]، کروچه، پن و آبه دو سن پیر؛ و ماکیاولّی‌هایی که ماینکه دوباره آنها را کشف کرد؛ و در آثار کم‌اهمیت‌تر فیلسوفان سیاسی، فیلسوفان، و تاریخ‌نویسان از جمله در *موازنهٔ قوای* هیوم، *طرح صلح ابدی* روسو؛ *اصول مذاکره ی* مابلی؛ و سرانجام سخنرانی‌ها، پیام‌ها و خاطرات و مقالات دولتمردان و دیپلمات‌ها مانند *نوشته‌هایی کوتاه دربارهٔ موازنهٔ قوا* اثر گنتس[۱] یا خاطرات بیسمارک. پروفسور وایت نتیجه می‌گیرد که «از وجوه مشخصهٔ نظریهٔ بین‌المللی یکی کمبود و دیگری فقر ذهنی و اخلاقی است. در این زمینه باید به دلایل داخلی توجه کنیم. آشکارترین این دلایل عبارت‌اند از، نخست، نوعی پیشداوری فکری که دولت دارای حاکمیت تحمیل می‌کند و دوم، اعتقاد به پیشرفت.»

به گفتهٔ پروفسور وایت، از زمان جنبش اصلاح دین، دولت دارای حاکمیت کانون توجه اندیشه و تجربهٔ سیاسی غرب بوده است. مطالعات سیاسی تقریباً تمام توان روشنفکرانه‌ای را که صرفشان شده جذب کرده‌اند. او می‌نویسد: «طبیعی است که سیاست بین‌المللی را جزء فرعی و بی‌نظمی از سیاست داخلی به شمار آوریم... و نظریهٔ بین‌المللی را، به شیوهٔ متن‌های درسی مربوط به نظریهٔ سیاسی، بخشی اضافی تلقی کنیم که هر کسی جز دانشجویان علاقمند می‌تواند از خواندنش صرفنظر کند». نظریهٔ سیاسی، که دولت و بقای آن را، در چارچوب نظام دولتی موجود، کانون توجه خویش قرار داده است، بر نظریهٔ بین‌المللی، غلبه کرده است، مراد از نظریهٔ بین‌المللی حوزه‌ای است که در آن خود نظام دولتی را به عنوان پدیده‌ای مطالعه می‌کنند که موجودیتش را مدیون روند تاریخی است و انتظار می‌رود جانشین آن شود. این آن چیزی است که وایت «حوزهٔ محدود نظریهٔ سیاسی» می‌نامد. برای نظریه‌پردازان بین‌المللی «امکان به حد اعلی بزرگ جلوه دادن رشتهٔ نظریهٔ سیاسی از راه استقرار دولتی جهانی جالب نبوده

1- Tommaso Campanella

است. این هم دور از انصاف نیست که جامعه و سازمان ملل را به مثابه نماد این اعتقاد تلقی کنیم که ممکن است بشود به مزایای دولتی جهانی بدون دردسرهای ناشی از تشکیل و حفظ آن دست یافت.» از نظر وایت اینکه هیچ‌یک از سه عامل مهم توسعه نظام دولتی مدرن ـ جنبش اصلاح دین و جنبش ضد اصلاح دین، انقلاب فرانسه، و انقلاب‌های استبدادی قرن بیستم ـ نتوانسته‌اند مجموعه‌ای منسجم از نظریهٔ بین‌المللی ارائه دهند، قابل توجه است.

مانع دیگری که پروفسور وایت بر سر راه توسعهٔ نظریه‌ای بین‌المللی می‌بیند در این واقعیت نهفته است که:

> خصوصیات سیاست بین‌المللی با نظریهٔ خواستار پیشرفت همخوانی ندارد. به این ترتیب نظریهٔ بین‌المللی که به تجربهٔ دیپلماتیک وفادار است، در عصری که اعتقاد به پیشرفت اعتقاد غالب است، ارزش پیشینش را ندارد. بهتر است بگوییم که اگر بنا بود سر تامس مور یا هانری چهارم در سال ۱۹۶۰ به انگلستان و فرانسه بازگردند، دور از انتظار نبود که بپذیرند کشورهاشان، از نظر داخلی به سوی هدف‌ها و در طول مسیری پیش رفته‌اند که آنان می‌پسندیدند. ولی اگر عرصهٔ بین‌المللی را بررسی می‌کردند، به احتمال زیاد از مشاهدهٔ شباهت‌ها با آنچه به خاطر می‌آوردند حیرت زده می‌شدند. سیاست بین‌المللی عرصهٔ تکرار و تجدید رخدادها است؛ عرصه‌ای است که در آن اقدام سیاسی اغلب ضروری است.

تازه زمانی که ذهن مدرن با این ویژگی تغییرناپذیر سیاست بین‌المللی روبرو می‌شود، طغیان می‌کند و به دامان این اعتقاد به پیشرفت پناه می‌برد که آنچه در گذشته درست بوده است، نمی‌تواند در مورد آینده هم صدق کند؛ زیرا اگر چنین بود، نوع بشر در تنگنایی نومیدکننده قرار می‌گرفت. این همان چیزی است که وایت «استدلال ناشی از استیصال» می‌نامد. بنابراین، «نظر به اینکه نظریهٔ سیاسی به طور کلی با فعالیت سیاسی همخوانی دارد، نظریهٔ بین‌المللی (دست کم وقتی در حقوق بین‌المللی متجلی می‌شود) زمزمه‌ای علیه حرکت دیپلماسی سر می‌دهد... ولی به نظر می‌رسد که حقوق بین‌المللی پیرو جنبشی برعکس سیاست بین‌المللی است.» این تنش بین نظریهٔ بین‌المللی و واقعیت

بین‌المللی در نظر حقوق‌دانان بین‌المللی کلاسیک که سیاست بین‌المللی را با وضع طبیعی قبل از عقد قرارداد [اجتماعی] یکی می‌دانند، کاملاً روشن است. در حالی که وقتی وضع طبیعی میان افراد به قرارداد اجتماعی منجر می‌شود، قراردادی که به موجب آن اقتدار بر افراد اعمال و صلح و نظم در میان آنها برقرار می‌شود، نظریهٔ بین‌المللی هیچ گونه نیازی به چنین پیشرفتی در میان دولت‌ها نمی‌بیند.

به نظر وایت غریب است که:

در حالی که نویسندگان معتبر کلاسیک رشتهٔ سیاست فیلسوفان سیاسی هستند، تنها همتای معتبرشان در رشتهٔ روابط بین‌الملل توسیدید (توکودیدس) است که در رشتهٔ تاریخ کار می‌کرد. این هم غریب است که خصوصیات سیاست بین‌المللی و دلمشغولی‌های دیپلماسی، در آثار سیاسی یا آثار مربوط به نظریهٔ بین‌المللی کمتر مطرح شده‌اند تا در نوشته‌های تاریخی. کتاب‌هایی قدیمی مانند **رشد سیاست بریتانیا** هم وجود دارند، که در بهترین حالت درجه دو بودند، و شاید بتوانیم فکر کنیم که ماهیت سیاست خارجی و شیوهٔ عمل نظام متشکل از دولت ها را بهتر از بسیاری از نوشته‌های اخیر مربوط به نظریهٔ بازی، تصمیم‌گیری، سیاست‌سنجی و مفاهیم روانشناختی منتقل می‌کردند.

وایت موضع خود را با اشاره به این نکته خلاصه می‌کند که:

سیاست بین‌الملل در مقابل اینکه در موردش نظریه‌پردازی شود، به نوعی مقاومت می‌کند. دلیلش این است که این نظریه‌پردازی باید به زبان نظریه و حقوق سیاسی صورت گیرد. ولی این زبانی است مناسب کنترل بشر بر زندگی اجتماعی خودش. نظریهٔ سیاسی و حقوقی عبارت از نقشه‌های متکی بر تجربه یا شیوه‌های اقدام در محدودهٔ قلمرو روابط عادی و نتیجه‌های قابل محاسبه‌اند. آنها نظریهٔ مربوط به زندگی خوب هستند. ولی نظریهٔ بین‌المللی عبارت از نظریهٔ بقا است. آنچه در مورد نظریهٔ سیاسی مورد افراطی به شمار می‌آید (مثل انقلاب یا جنگ داخلی) در نظریهٔ بین‌المللی موردی معمولی است.

به این ترتیب سرانجام، نظریهٔ بین‌المللی «شامل تجربهٔ نهایی زندگی و مرگ، بقای ملی و نابودی ملی است.» پس آنچه نظریهٔ بین‌المللی می‌نامیم به نوعی مفهوم فلسفهٔ

تاریخ را پیدا می‌کند.

نیاز چندانی به یادآوری نیست که موضع من به طور کلی با موضع پروفسور وایت یکی است [۲]. در واقع، دیدگاه من نسبت به نظریهٔ بین‌المللی از او خوشبینانه‌تر است، زیرا به این واقعیت معتقدم که «سیاست بین‌المللی عرصهٔ تکرار و تجدید رخدادها است». این ویژگی تکراری بودن سیاست بین‌المللی، یعنی شکل و وضعیت موازنهٔ قوا است، که آن را برای نظام‌بندی بر اساس نظریه مناسب جلوه می‌دهد. در این مورد هم تردید دارم که نظریهٔ بین‌المللی را با فلسفهٔ تاریخ یکی بدانم. نظریه در تمام تاریخ‌نگاری‌های مهم به طور ضمنی گنجانده شده است. در آثار تاریخ‌نگارانی که گرایشی فلسفی دارند، مانند توسیدید و رانکه، تاریخ سیاست خارجی به شکل ابراز عقیده در مورد نوعی از برداشت‌های نظری جلوه می‌کند که همواره در پس ظاهر رخدادهای تاریخی وجود دارند تا معیارهای گزینش آنها را ارائه دهند و به آنها معنا ببخشند. در آثار این نویسندگان تاریخ سیاست بین‌المللی، نظریه شبیه به اسکلتی است، که هر چند به چشم غیرمسلح نمی‌آید، به کالبد شکل و عملکرد لازم را می‌دهد. آنچه این گونه تاریخ سیاست بین‌المللی را از نظریه متمایز می‌کند بیشتر شکل آن است تا مفهومش. تاریخ‌نگار نظریه‌اش را به شکل گزارشی از تاریخ ارائه می‌دهد، و از توالی تاریخی رخدادها بهره می‌گیرد تا نظریه‌اش را به نمایش بگذارد. نظریه‌پرداز، با صرف‌نظر کردن از گزارش تاریخی، نظریه را آشکار می‌سازد و از تمام جزییات واقعیات تاریخی استفاده می‌کند تا نظریه‌اش را شرح دهد.

ولی با همهٔ این احوال موضع وایت و من تاریخی است و همین موضع تاریخی است که بین ما و شیوهٔ کنونی نظریه‌پردازی دربارهٔ روابط بین‌الملل فاصله می‌اندازد. این شیوهٔ کنونی نظریه‌پردازی به شدت انتزاعی و به کلی غیرتاریخی است. تلاشش بر این است که روابط بین‌المللی را به نظامی متشکل از فرضیه‌های انتزاعی با وظیفهٔ پیش‌گویی بدل کند. چنین نظامی کشورها را به «بازیگرانی» با رفتارهای قالبی بدل می‌کند که درگیر روابطی قالبی به همان اندازه متناسب یا نامتناسب می‌شوند. نکتهٔ مورد توجه پروفسور وایت در مورد حقوق بین‌المللی به شدت در مورد این نظریه‌ها صادق است: تضاد بین

خردگرایی انتزاعی آنها با پیکربندی سیاست جهانی کنونی [۳]. در اینجا با نوعی دیگر از نظریهٔ معتقد به پیشرفت روبرو هستیم. هدف این نظریه اعتبار قانونی دادن و سازمان دادن به روابط بین‌المللی در جهت تأمین نظم و صلح بین‌المللی نیست بلکه دخالت ماهرانه و منطقی در روابط بین‌المللی و به ویژه راهبردهای نظامی در جهت تأمین نتیجه‌های قابل پیش‌بینی و قابل کنترل است. تلاش این نظریه‌ها پیشروی به سوی آرمان‌های نظم و صلح بین‌المللی است که دستیابی به آنها از راه دقت علمی و قابل پیش‌بینی بودن درک و دخالت در امور بین‌المللی میسر است.

بی‌توجهی دائمی نسبت به رخدادها و وضعیت‌های ملموس تاریخی میان تمام این نظریه‌ها مشترک است، و همین باعث می‌شود که این نظریه‌ها هم به ناگزیر همان سرنوشت اسلاف معتقد به پیشرفت خویش را داشته باشند. آنها نه می‌توانند راهنمایی موفق برای درک مبتنی بر نظریه باشند و نه برای تعیین موازینی برای عمل. در هر حال، پیامدهای عملی نارسایی‌های نظری آنها بیش از نارسایی‌های نظریه‌های پیشین جدی به نظر می‌رسند.

در آغاز جنگ جهانی دوم دموکراسی‌های غربی، اغلب، خود را در تنگناهایی دیدند که نتیجهٔ اعتماد به تأثیر معنوی اظهار نظرهای رسمی، مانند دکترین استیمسون[1] بود که به موجب آن تغییرات سرزمینی پدید آمده در پی اعمال خشونت به رسمیت شناخته نمی‌شد؛ و همین‌طور تأثیر قراردادهای رسمی، مانند قرارداد کلوگ-بریان و معاهدات مربوط به عدم تجاوز؛ و تأثیر سازمان‌های بین‌المللی، مانند جامعهٔ ملل، که توانایی اقدام جمعی را نداشتند. نظریه‌های علمی عصر ما چنین وانمود می‌کنند که می‌توانند با دقت علمی در امور جامعه‌ای متشکل از کشورهای دارای حاکمیتی دخالت کنند که از سلاح‌های دارای قدرت تخریب کامل به عنوان ابزارهای سیاست‌های خارجی مخصوص به خود بهره می‌گیرند. این نظریه‌ها، با این ادعا، این توهم را به وجود می‌آورند که جامعه‌ای متشکل از کشورهای دارای حاکمیت، اگر به این شکل مسلح باشد، می‌تواند سیاست خارجی و راهبرد نظامی را به شیوهٔ سنتی ادامه دهد بی آنکه

1- Stimson Doctrine

خطر نابودی تهدیدش کند. این نظریه‌ها می‌توانند توهم بقای دولت-ملت را در عصر هسته‌ای به وجود آورند. اگر بنا باشد دولتمردان تعهد اخلاقی این نظریه‌های علمی‌نما را بپذیرند، و بر اساس آن عمل کنند، شکست می‌خورند، همان گونه که دولتمردان عصر بین دو جنگ، بر اساس نظریه‌های معتقد به پیشرفت روزگار خودشان عمل کردند و شکست خوردند.

قابل ملاحظه است که تا همین اواخر، هیچ گونه نظریهٔ صریح روابط بین‌الملل وجود نداشته است؛ هیچ‌کس حتی به امکان نوشتن نظریه‌ای دربارهٔ روابط بین‌الملل نیندیشیده بود. این واقعیتی بسیار مهم است، که باید در موردش تأمل کنیم. زیرا بی‌تردید افراد فکور و متمایل به تدوین نظریه از آغاز تاریخ از وجود روابط بین‌المللی، واقعیت‌های مربوط به سیاست خارجی، نتایج سرنوشت‌ساز سیاست‌های خارجی خوب و بد، و همین‌طور از تأثیر موفقیت یا شکست سیاست خارجی آگاه بوده‌اند. البته ما هم در سال‌های اخیر آن قدر خردمندتر نشده‌ایم یا در زمینهٔ خودآگاهی آن قدر تیزبینی پیدا نکرده‌ایم که یکباره و بی‌مقدمه در قالب اصطلاحات سیاسی شروع به تفکر دربارهٔ آن چیزی کنیم که پیامبران، دولتمردان، تاریخ‌نگاران و فیلسوفان سیاسی به مدت هزارها سال، آن را یکی از اساسی‌ترین واقعیت‌های زندگی بشر دانسته‌اند. باید دلیلی مهم در این زمینه وجود داشته باشد که چرا تا همین اواخر کسی به نوشتن نظریه‌ای روشن دربارهٔ روابط بین‌المللی نیندیشیده است. بی‌تردید قهقرایی بودن افلاطون، ارسطو یا هابز و لاک را نمی‌توانیم مانع تدوین چنین نظریه‌ای بدانیم.

نخستین دلیل این را که نظریه‌ای دربارهٔ روابط بین‌المللی وجود نداشته و تنها تاریخ آن نوشته شده است، باید در نگرشی فلسفی بیابیم که تا پایان دورهٔ جنگ‌های ناپلئونی رواج داشت. تا آن زمان، روابط میان کشورها را واقعیتی مربوط به طبیعت می‌دانستند که تغییر دادنش ورای قدرت بشر بود. روابط میان کشورها را داده‌ای تاریخی و وضعی طبیعی تلقی می‌کردند، که از سرشت بشر سرچشمه می‌گرفت؛ دربارهٔ نظریه‌ای خاص و مربوط به روابط بین‌المللی که حاوی ویژگی‌ها و استفادهٔ ماهرانه از آن باشد، هیچ حرفی نمی‌شد زد. با توجه به این نگرش، بهترین کاری که از نظریه بر می‌آمد همان بود که

فلسفهٔ سیاسی در عمل کرده بود، یعنی، توصیف وضع طبیعی و نظم قانونی و بدوی موجود میان ملت‌ها، یا آن نظمی که تصور می‌رفت وجود دارد.

تا زمانی که بشر معتقد بود که رابطهٔ میان کشورها از کنترل انسان بیرون است، و ارادهٔ بشر قدرت اصلاح کردن آن را ندارد، در طرح ذهنی‌ای که از امور ارائه می‌شد، جایی برای نظریهٔ روابط بین‌المللی وجود نداشت. از این نظر روابط بین‌المللی در همان موقعیت نظریهٔ اجتماعی به طور کلی قرار داشت. تا زمانی که مردم معتقد بودند که برای مثال فقر وضعی طبیعی است که بشر باید آن را بپذیرد بدون آنکه قدرت تغییر دادن آن را داشته باشد، فلسفهٔ اجتماعی هم چاره‌ای جز تأیید این وضعیت طبیعی نداشت. تا زمانی که این طرز تلقی باقی بود، هیچ گونه امکانی برای پیشرفت نظریهٔ اجتماعی، یا دست کم نظریهٔ اجتماعی مربوط به تغییر، وجود نداشت. آنچه روزنامهٔ *تایمز* در نیمهٔ قرن نوزدهم دربارهٔ بدبختی بیکاران نوشت ـ «هیچ‌کس را برای این وضع نباید سرزنش کنیم؛ این وضع نتیجهٔ ساده‌ترین قوانین کائنات است!» ـ همان حرفی است که مردم دربارهٔ روابط بین‌المللی می‌زدند. به این ترتیب امکان نظریه‌ای هوشمندانه در مورد روابط بین‌المللی به این بستگی داشت که اذعان کنیم که روابط میان کشورها چیزی نیست که در اختیار بشر گذاشته شده باشد، چیزی که بشر باید آن را مقرر تلقی کند، و چیزی که تا سر حد توانش باید با آن کنار بیاید؛ بلکه واقعیت این است که رابطهٔ میان کشورها را ارادهٔ بشر به وجود آورده است و بنابراین ارادهٔ بشر می‌تواند آن را تغییر دهد یا دستکاری و اصلاح کند.

دومین دلیل در این مورد که چرا توجه نظری به روابط بین‌المللی به این دیری بروز کرد به گرایش اصلاح‌طلبانه‌ای مربوط می‌شود که از ویژگی‌های اندیشهٔ مبتنی بر نظریه در مورد سیاست خارجی در قرن نوزدهم و نخستین دههٔ قرن بیستم بود. در دوره‌های یاد شده، مهم‌ترین مسألهٔ نظری درک ماهیت روابط بین‌المللی نبود بلکه بسط و توسعهٔ نهادهای قانونی و تمهیدات سازماندهی به گونه‌ای بود که جانشین روابط بین‌المللی به شکل موجود شوند. خود «سیاست قدرت» به عنوان مترادف سیاست خارجی در آن دوره اصطلاحی ننگین بود که به چیزی شرارت‌بار اشاره می‌کرد که بنا نبود درک شود

بلکه بنا بود از میان برداشته شود. در طول جنگ جهانی اول و پس از آن، وودرو ویلسون مثالی کلاسیک و بسیار تحسین‌انگیز در این مورد است: او علاقه‌ای به درک طرز کار موازنهٔ قوا نداشت بلکه می‌خواست از شر آن خلاص شود، و روابط بین‌المللی را به گونه اصلاح کند که دیگر نیاز به توسل به موازنهٔ قوا نباشد. فرانکلین دی. روزولت و کردل هال[1] هم با این موضع موافق بودند. تا زمانی که این گونه موضع‌گیری منفی نسبت به ماهیت روابط بین‌المللی و سیاست خارجی باقی بود، هم از نظر ذهنی و هم از نظر اخلاقی امکان حل مسائل مربوط به روابط بین‌المللی به شیوه‌ای مبتنی بر نظریه، یعنی بی‌طرفانه و نظام‌مند، وجود نداشت.

سومین عامل همیشگی، که نظریهٔ روابط بین‌الملل را روی هم رفته ناممکن جلوه نمی‌دهد ولی بسط و سودمندی آن را به شدت محدود می‌کند، در ماهیت خود سیاست، اعم از داخلی یا خارجی، یافت می‌شود. عاملی عقلانی در اقدام سیاسی هست که بر تحلیل نظری سیاست اثر می‌گذارد، ولی عاملی تصادفی هم در سیاست هست که درک مبتنی بر نظریه را ناممکن می‌کند.

موضوعی که نظریه‌پرداز سیاست با آن سر و کار دارد، دو پهلو است. رخدادهایی که وی می‌کوشد از آنها سر در بیاورد، از یک سو، رویدادهایی منحصر به فردند: یعنی فقط یک بار و به این شکل رخ داده‌اند و پیش از آن یا از آن پس دیگر اتفاق نیفتاده و نمی‌افتند. از سوی دیگر، این رویدادها به هم شباهت دارند؛ زیرا جلوه‌هایی از نیروهای اجتماعی هستند. نیروهای اجتماعی حاصل سرشت فعال بشرند. بنابراین، در شرایط مشابه، به شکلی مشابه جلوه‌گر می‌شوند. ولی مرز بین این تشابه و این منحصر به فرد بودن کجاست؟ کسی که ذهنی معتقد به نظریه دارد دنیای سیاست را به شکل ترکیبی بسیار پیچیده از نظام‌های بی‌شمار و متشکل از گزینه‌های فراوان می‌بیند، که به نوبهٔ خود، شماری بسیار محدود دارند. عوامل غیرعقلانی بودن، عدم امنیت و شانس ناشی از لزوم گزینش از میان چند شق امکان‌پذیر است که شمار بسیار نظام‌های چند گزینه‌ای، چند برابرشان می‌کند. عامل عقلانیت، نظم و ترتیب به شمار محدود گزینه‌های محتمل در هر

1- Kordell Hull

نظام چند گزینه‌ای بستگی دارد. دنیای اجتماعی را اگر از دریچهٔ طرحی عقلانی و اولیه ببینیم، در واقع مجموعه‌ای از رخدادهای آشفته است. ولی اگر رویکردمان نسبت به آن همراه با انتظارات مختصر ناشی از نظریه‌ای مآل‌اندیشانه باشد، خالی از میزانی از عقلانیت نیست.

اگر سه موقعیت موجود را به عنوان مثال برگزینیم، شاید بگوییم که شرایط لائوس، کوبا و برلین برای سیاست خارجی امریکا گزینه‌های منطقی اندکی را به جا می‌گذارند. به دلایلی غریب، معمولاً سه گزینه پیش رو است. آنچه نظریهٔ روابط بین‌الملل اظهار می‌دارد پیامدهای محتمل گزینش یکی از شق‌ها در برابر دیگری است و شرایطی که احتمال رخ دادن هر شق و موفقیت آن بیش از دیگری است. نظریه این را هم می‌تواند عنوان کند که در شرایطی خاص یک شق را باید بر دیگری ارجح بشماریم. ولی تمام این تحلیل‌های نظری به عواملی بستگی دارند که یا بی‌اطلاع ما رخ می‌دهند یا پیامدهایی دارند که برای ما قابل پیش‌بینی نیستند.

برای مثال، مسألهٔ مهم جنگ هسته‌ای مطرح است. می‌توانیم نظریه‌ای دربارهٔ جنگ هسته‌ای تدوین کنیم، مانند هرمن کان[1] که در کتابش به نام ***دربارهٔ جنگ هسته‌ای- حرارتی*** فرض را بر این نهاده است که جنگ هسته‌ای فقط نوعی دیگر از خشونت است، البته ابعاد گسترده‌تری دارد ولی با نوع سنتی خشونت که در تاریخ با آن آشنایی پیدا کرده‌ایم، تفاوتی ندارد. از این فرض چنین نتیجه می‌گیریم که جنگ هسته‌ای بناست بسیار هولناک‌تر از جنگ سنتی باشد، ولی الزاماً طاقت‌فرسا نیست، مشروط به اینکه به تمهیداتی برای جان سالم به در بردن از آن توسل جوییم. به سخن دیگر، پس از آنکه این فرض نظری را دربارهٔ ماهیت و پیامدهای جنگ هسته‌ای پذیرفتید، از نظر منطقی به نتیجه‌گیری آقای کان می‌رسید که می‌گفت سیاست خارجی ایالات متحدهٔ امریکا نیازی به این ندارد که خودش را به تلاش در جهت پرهیز از جنگ هسته‌ای محدود کند، بلکه ایالات متحدهٔ امریکا باید در عین حال خودش را برای جان سالم به در بردن از آن آماده

۱ـ Herman Kahn (۱۹۲۲ـ۱۹۸۳)، فیزیکدان ایتالیایی ، که به دلیل مطالعاتش در زمینهٔ جنگ هسته‌ای شهرت یافت. ـم.

کند. پس از آن کاملاً معقول است که این پرسش را مطرح کنیم که اگر در جنگی هسته‌ای بنا باشد ۱۰۰ میلیون نفر امریکایی کشته شوند و نه دهم ظرفیت اقتصادی ایالات متحدهٔ امریکا از میان برود، «چگونه می‌توانیم امکان بازسازی ایالات متحدهٔ امریکا را با آن یک دهم ظرفیت اقتصادی باقی مانده، برای بازماندگان این جنگ فراهم آوریم؟»

عامل احتمالی در این نظریهٔ مربوط به جنگ هسته‌ای عدم قطعیت تام آن است، و این عدم قطعیت وجه مشخصهٔ بارز تحلیل‌های نظری و پیش‌بینی در رشتهٔ سیاست در تمام سطوح، اعم از داخلی و خارجی، است. حتی اگر بنا بود تمام تخمین‌ها را در مورد مرگ و نابودی مواد و میزان بهبود وضع مادی بپذیریم، این نظریه در مورد واکنش بشر نسبت به نوع نابودی بشری و ویرانی مادی ناشی از این جنگ هسته‌ای قطعیت نداشت. روشن است که اگر می‌شد مجسم کرد که جامعه‌ای انسانی و به شدت پیچیده مانند جامعهٔ ابتدایی مورچه‌ها عمل کند، می‌توانستیم مطمئن باشیم که آن جامعه توانایی جبران زیان‌ها را دارد. اگر یک سوم مورچه‌هایی که خاکریزی را درست کرده‌اند با نه دهم آن خاکریز از میان بروند، مسلماً می‌توانیم نتیجه بگیریم که مورچه‌های باقی مانده کار را از سر می‌گیرند، خاکریز را دوباره درست می‌کنند و به زاد و ولد ادامه می‌دهند، تا فاجعهٔ بعدی آنان را مجبور کند که همه چیز را بار دیگر آغاز کنند.

ولی این پرسشی قابل بحث است که آیا جامعهٔ بشری هم همین توانایی ماشینی جبران خسارت را دارد؟ جوامع هم مانند افراد در مراحل خاصی درمانده می‌شوند، و امکان دارد مرحله‌ای وجود داشته باشد که پس از آن تحمل بشر به پایان رسد و دیگر نتواند در برابر این گونه ویرانی عظیم و بی‌سابقه از خود ابتکار نشان دهد. شاید، به دنبال تأثیرات این گونه ویرانی، خود تمدن از میان برود.

در این مقطع است که درک نظری از روابط بین‌المللی به اوج خودش می‌رسد. می‌تواند شق‌هایی متفاوت را تدوین کند و پیش‌شرط‌های لازم را برای آنها و پیامدهای احتمالیشان شرح دهد. می‌تواند به شرایطی اشاره کند که احتمال بروز یک شق را از دیگری بیشتر می‌کند. ولی، با هیچ میزانی از قاطعیت، نمی‌تواند بگوید که کدام یک از این شق‌ها درست است و در عمل رخ خواهد داد.

این تنها مثالی غلوآمیز از عدم قاطعیت کامل نسبت به نظریه‌پردازی در مورد سیاست خارجی جدا از توضیح دربارهٔ احتمال بروز خط‌مشی‌های بدیل و پیامدهای محتمل آنها است. پیمان مونیخ سال ۱۹۳۸ شاهد دیگری برای این مدعا است. البته با مرور گذشته‌ها، همهٔ ما به دلیل تجربهٔ عملی می‌دانیم که این پیمان موفقیت‌آمیز نبود، و بنا بر آن تجربه، مقوله‌هایی نظری را تدوین کرده‌ایم که نشان می‌دهند که این شکست ناگزیر بود. ولی من اتفاق نظر تقریبی آن دوره را میان نظریه‌پردازان و دست‌اندرکاران سیاست خارجی و همین‌طور میان مردم عادی کوچه و بازار در مورد پیمان مونیخ به خوبی به یاد می‌آورم. به هنگام عقد پیمان مونیخ، به طور کلی آن را اقدام حاکی از درایت سیاسی مهمی تلقی کردند، نوعی امتیاز که به خاطر برقراری صلح به فاتحی بالقوه دادند. در آن دوره ای. اچ. کار آن پیمان را چنین تلقی کرد و ا. جی. پی. تیلور نیز اکنون همین برداشت را در مورد آن دارد. ایراد آن شیوهٔ استدلال، که در آن دوره شمار اندکی از افراد نسبت به آن آگاهی داشتند، یا می‌توانستند داشته باشند، باز هم نادیده گرفتن رخدادهایی احتمالی بود که برای پیش‌بینی سیاسی لازم است. آنچه با مرور گذشته‌ها به شکل حقیقتی ساده متجلی می‌شود، در آن دوره یا به کلی ناشناخته بود، یا اینکه هیچ چیز جز حدس و گمانی آمیخته به تردید نمی‌توانست آن را مشخص کند.

از همان شیوهٔ استدلالی که برای تحلیل پیمان مونیخ سال ۱۹۳۸ به کار بردم در مورد توافق برلین ۱۹۶۲ استفاده کنید. یکی از راه چاره‌هایی که برای سیاست خارجی امریکا وجود داشت، و تحلیل نظری احتمالاً آن را نادیده می‌گیرد، این بود که امتیازاتی خاص برای اتحاد جماهیر شوروی در نظر بگیرند تا قید و شرط‌های حضور غرب در برلین را تغییر دهد ولی کاری به خود آن حضور نداشته باشد. راه چارهٔ دیگر، که این را هم تحلیل نظری آشکار می‌سازد، این است که بر حق غرب در مورد حضور در برلین پافشاری کنند و از دادن امتیاز خودداری ورزند، زیرا هر امتیازی که بدهیم به ناچار اعطای امتیازی دیگر را در پی دارد؛ پس مرحله به مرحله، حضور ما در برلین غربی ذره ذره کاهش می‌یابد تا اینکه دیگر قابل توجیه نباشد.

راه چارهٔ سوم بر پایهٔ این فرض استوار است که حضور ما در برلین از همان ابتدا قابل

توجیه نیست. به موجب این نظریه ارزش نمادین حضور ما در برلین با در نظر گرفتن اتحاد آلمان به واقع از نظر تاریخی دیگر ضرورتی ندارد، زیرا تقسیم آلمان قطعی شده است. دیر یا زود، باید این واقعیت را به رسمیت بشناسیم و سیاستمان را با آن وفق دهیم. به ویژه با توجه به مخاطراتی که این کار در بر دارد و احتمال عدم توفیق، حفظ این حضور نمادین که دیگر کارکردی ندارد، بی‌خاصیت است.

استدلالی نظری را در مورد هر یک از این راه‌چاره‌ها می‌توانیم ارائه دهیم، و هیچ‌کس از پیش با هیچ میزانی از اطمینان نمی‌تواند بگوید که کدام یک از مسیرهایی که هر یک از این راه چاره‌ها ارائه داده‌اند در نظریه درست است. تنها با مرور گذشته، و با داوری بر اساس ماهیت و پیامدهای ناشی از اقدام برگزیده، شاید بتوانیم به این پرسش‌ها پاسخ دهیم. این محدودیت تحلیل نظری، جزء لاینفک خود موضوع روابط بین‌المللی است، و این موضوع مطالعه محدودیت‌هایی لاینحل در راه تحول نظریهٔ منطقی روابط بین‌المللی ایجاد می‌کند. تنها در چارچوب همان محدوده‌هاست که اندیشهٔ نظری دربارهٔ روابط بین‌المللی، هم در نظریه و هم در عمل، سودمند واقع می‌شود. در این محدوده‌ها، هر نظریهٔ روابط بین‌المللی همان وظایفی را بر می‌آورد که هر نظریهٔ دیگری بر آورده می‌سازد، یعنی به توده‌ای از مطالب بدون ارتباط به هم، نظم و معنا می‌بخشد و از راه بسط منطقی برخی از قضیه‌هایی که از نظر تجربی پذیرفته شده‌اند، دانش را افزایش می‌دهد.

در حالی که این کارکرد نظری نظریهٔ روابط بین‌الملل هیچ تفاوتی با کارکرد هر نظریهٔ اجتماعی دیگر ندارد، کارکرد عملی آن مخصوص خودش است. کارکرد عملی هر نظریهٔ روابط بین‌الملل این وجه اشتراک را با تمام نظریه‌های سیاسی دارد: این بستگی فراوانی به جوی سیاسی دارد که در آن این نظریه وارد عمل می‌شود. به عبارت دیگر، اندیشهٔ سیاسی، همان گونه که در جامعه‌شناسی آلمانی آمده است، وابسته به موقعیت اجتماعی خاصی[1] است. متوجه می‌شویم که تمام اندیشه‌های مهم و سودمند سیاسی، که هنوز هم به خاطر اهمیت و سودمندی در خاطرمان مانده‌اند، کارشان را از موقعیت سیاسی

1- standortgebunden

معینی شروع کرده‌اند که لازم بود اندیشمندان سیاسی مورد نظر، به دلایل ذهنی و عملی، با آن موقعیت کنار بیاید. ادموند برک مثالی بارز در این باره است که نظریهٔ سیاسی مهم و سودمند چگونه بر اساس مسائل عملی شکل می‌گیرد. این گونه نظریه‌ها را استادی پدید نمی‌آورد که در برج عاج خویش نشسته، یا ناشری که به قراردادی چشم دوخته که تحویل دستنویسی دربارهٔ «نظریهٔ روابط بین‌المللی» را به تاریخی مشخص موکول می‌کند. این گونه نظریه حاصل ذهنی از نظر سیاسی زنده و متعهد است که به مسائل ملموس سیاسی روز توجه دارد. پس، تمام نظریه‌های سیاسی مهم، از افلاطون و ارسطو و پیامبران وابسته به کتاب مقدس گرفته تا به امروز، نظریه‌های سیاسی عملی و سودمندی بوده‌اند، نظریه‌هایی سودمند که فعالانه در موقعیت سیاسی ملموس دخالت دارند و هدفشان ایجاد تغییر از راه اقدام مؤثر است.

هر نظریهٔ روابط بین‌الملل با بررسی واقعیت سیاسی به چهار شیوهٔ متفاوت می‌تواند چهار کارکرد عملی متفاوت داشته باشد. من می‌کوشم به یاری تجربهٔ خودم در مقام نظریه‌پرداز روابط بین‌المللی، این چهار شیوهٔ متفاوت را باز نمایم، در این میان تلاشم بر این است که با مسائل روابط بین‌الملل و سیاست خارجی امریکا، به ویژه، از زمان پایان جنگ جهانی دوم کنار بیایم.

نخستین تجربه‌ام در مقام نظریه‌پرداز روابط بین‌المللی در دوره‌ای بود که دولت ترومن-آچسن ادارهٔ سیاست خارجی امریکا را بر عهده داشت. در آن دوره نظریه توجیهی نظری برای آن کارهایی بود که سیاستگذاران، شاید بشود گفت، بنا بر غریزه انجام می‌دادند، یعنی کارهایی که بر مبنای رخدادهای روزانه بنا به مصلحت انجام می‌دادند.

با فرا رسیدن سال ۱۹۴۷ الگوی جدید سیاست خارجی امریکا تعیین شده بود. در این الگو چهار نوآوری سیاسی مشهود بود: دکترین ترومن، سیاست مهار، طرح مارشال و شیوهٔ امریکایی برقراری اتحاد. وجه اشتراک این سیاست‌ها در این پیش‌فرض دائمی ایالات متحدهٔ امریکا در مورد مسئولیت‌های آن کشور در محدوده‌ای فراتر از نیمکرهٔ غربی است. موضوع اصلی آن سیاست جدید عبارت بود از سیاست مهار. ولی این

سیاست مهار هرگز به شکلی رسمی تدوین نشد. این سیاست تقریباً واکنشی غریزی نسبت به تهدید امپریالیسم روسی بود. خواستار متوقف کردن قدرت کشورگشایی روسیه، در آن سوی خطی مرزی بود، که در پایان جنگ جهانی دوم بین منطقهٔ نفوذ شوروی با دنیای غرب کشیده شده بود.

هیچ گونه نظریه‌ای وجود نداشت که از این سیاست‌های جدید حمایت کند. فقط بعدها به فکر نظریه‌پردازان رسید که دکترینی را به شکل چارچوبی نظری تدوین کنند تا توجیهی منطقی برای این سیاست‌های جدید باشد. سیاستگذاران «به فرمان غریزه و بنا بر مقتضیات» عمل می‌کردند، یعنی به همان اقداماتی دست می‌زدند که فکر می‌کردند در آن شرایط خاص باید انجام دهند. آنان مبادرت به یک رشته اقداماتی می‌کردند که در آن زمان با توجه به اطلاعاتی که از خطر احتمالی داشتند و با توجه به هدف‌هاشان، ناگزیر به نظر می‌رسید. تدوین نظریه‌ای در مورد سیاست خارجی امریکا تنها نوعی اطمینان خاطر فکری بود که مهر تأییدی منطقی را بر سیاست‌هایی می‌زد که پیش از این آغاز شده بودند.

وظیفهٔ نظریه‌پرداز روابط بین‌الملل در دو دورهٔ حکومت آیزنهاور، که تحت سیطرهٔ سیاست خارجی جان فاستر دالس بود، ماهیتی به کلی متفاوت داشت. این وظیفه‌ای با سابقه‌ای طولانی در تاریخ اندیشهٔ سیاسی بود. حتی می‌توانیم تا آن جا پیش رویم که بگوییم این همان وظیفه‌ای است که نظریه‌های سیاسی به شکلی سنتی ایفا کرده‌اند. در اینجا نظریه شیوهٔ اندیشه‌ای منسجم را تدوین کرد که بنا بود اصول معقول سیاست خارجی را در بر گیرد. رفتار آن دورهٔ سیاست خارجی امریکا را در اجرای کارها بنا بر معیارهای آن نظریه داوری می‌کردند و اغلب ناکافی به نظر می‌رسید. انتقادی هم که متوجه آن نظریه بود، بنا بر معیارهای آن نظریه، همان‌طور مورد داوری قرار می‌گرفت و توجیه می‌شد و ناکافی به شمار می‌آمد. بخوبی به خاطر می‌آورم که هر بار مقاله‌ای در انتقاد از سیاست خارجی آقای دالس منتشر می‌کردم، هیچ مرکزی به اندازهٔ وزارت امور خارجه از آن استقبال نمی‌کرد. در اینجا نظریه چارچوبی معقول برای موضع سیاسی غیرسنتی و انتقادی، خواه در درون حکومت و خواه بیرون از آن، ارائه می‌داد. نظریه

برای آن موضع توجیهی معقول و منطقی عرضه می‌داشت.

از آغاز حکومت کندی از ۲۰ ژانویهٔ ۱۹۶۱، نظریه‌پرداز بین‌المللی، خود را در موقعیتی استثنایی می‌دید. در دوره‌ای که سمت‌های مدیریتی خود حکومت در اختیار نظریه‌پردازان است، کار نظریه‌پرداز بیرون از دستگاه حکومتی چیست؟ منطقی به نظر می‌رسد که نظریه‌پرداز بیرون از دستگاه حکومتی تا حد زیادی از رده خارج باشد. از ۲۰ ژانویهٔ ۱۹۶۱، با نگرانی بسیار به این تغییر وضعیت اندیشیده‌ام. اکنون به ندرت کسی با من مشورت می‌کند، زیرا دانش دست‌اندرکاران حکومت، دست کم به اندازهٔ من است و شاید هم برخی از آنها اعتقاد داشته باشند که دانش‌شان بیش از من است و شاید هم در واقع چنین باشد.

پس وظیفهٔ نظریه‌پرداز اهل تحقیق در رشتهٔ روابط بین‌الملل در جامعه‌ای که سیاست خارجی را سیاستگذاران آگاه به نظریه تعیین می‌کنند، چیست؟ هنوز هم وظیفه‌ای باقی مانده که باید به جا آورند. زیرا این جزیی از ماهیت و شیوهٔ اجرای سیاست خارجی در نظام دموکراسی است که آنچه از دیدگاه نظریه‌پردازان اصول معقول سیاست خارجی تلقی می‌شود باید با ارجحیت‌های افکار عمومی و فشارهای سیاست داخلی تطبیق یابد و شکلی دیگر پیدا کند. اظهارات یکی از وزیران سابق وزارت امور خارجه را در این مورد به یاد می‌آورم که می‌گفت همواره وظیفهٔ خود می‌دانسته که بر اساس آنچه اصول معقول سیاست خارجی امریکا تلقی می‌کرده است به رئیس جمهور نظر مشورتی بدهد، ولی تصمیم‌گیری در این مورد که چه مقدار از آن اصول معقول را می‌شود با در نظر گرفتن وضع افکار عمومی داخلی و فشارهای سیاست داخلی با اطمینان به اجرا در آورد، به رئیس جمهور واگذار می‌کرد.

بنابراین حکومتی که سیاست‌های خارجی واقعی را دنبال می‌کند حتی با در اختیار داشتن نظریه‌پردازانی بی‌شمار، قطعاً گهگاهی شرایط لازم را برای درک نظری آنچه باید سیاست خارجی امریکا باشد، ندارد. در اینجا است که نظریه‌پرداز سیاست خارجی باید وظیفهٔ وجدان آگاهی را بازی کند که به سیاستگذاران و همین‌طور به طور کلی به عموم مردم یادآوری می‌کند که اصول معقول سیاست خارجی کدام‌اند و سیاست‌های موجود

در چه زمینه‌هایی و تا چه حد در رعایت آن اصول کوتاهی کرده‌اند.

سرانجام هر نظریهٔ روابط بین‌الملل وظیفه‌ای غایی هم دارد ـ که شاید از همه والاتر باشد ـ که باید به جا آورد، به ویژه در عصری که ساختار اصلی روابط بین‌المللی به شدت تغییر کرده است. این وظیفه عبارت است از آماده کردن زمینه برای نظم بین‌المللی جدید که به کلی با نظم پیشین متفاوت است. تحلیل نظری شاید نشان دهد که اصل سازماندهی بین‌المللی که از زمان انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹ تا به امروز بر دنیای مدرن حاکم بوده است دیگر اعتبار ندارد. مفهوم دولت ـ ملت دارای حاکمیت اکنون رو به زوال است. یعنی این واقعیت که قدرت هسته‌ای، همراه با فناوری‌های مدرن نقل و انتقال و ارتباطات، که هیچ دولت ـ ملتی توان کنترل و مهارشان را ندارد، و نمی‌تواند بی‌ضرر و سودمندشان کند، مستلزم اصل سازماندهی سیاسی فراتر از دولت ـ ملت و متناسب با توانایی‌های بالقوهٔ خوب یا بد خود قدرت هسته‌ای است. تحلیل نظری شاید نشان دهد که در دسترس بودن قدرت هسته‌ای به عنوان ابزار سیاست خارجی تنها انقلاب واقعی است که از آغاز تاریخ تا کنون در ساختار روابط بین‌الملل رخ داده است، زیرا رابطهٔ بین خشونت را که ابزار سیاست خارجی است با هدف‌های سیاست خارجی به شدت تغییر داده است.

تا پایان جنگ جهانی دوم، بین خشونت به عنوان ابزار سیاست خارجی و هدف‌های سیاست خارجی، رابطه‌ای معقول و منطقی وجود داشت؛ یعنی سیاستگذار می‌توانست منطقاً از خود بپرسد که آیا باید از راه‌های صلح‌آمیز به دنبال هدف‌های کشورش باشد یا باید به جنگ توسل جوید. اگر شق دوم را بر می‌گزید و اگر در جنگ شکست می‌خورد، ملتش به طور کلی تنها بخشی قابل تحمل از منابع انسانی و مادی خود را از دست می‌داد. اگر برنده می‌شد، این پیروزی خطرکردن‌ها را توجیه می‌کرد. این رابطهٔ منطقی بین خشونت، به عنوان ابزار سیاست خارجی و هدف‌های سیاست خارجی، با در دسترس قرار گرفتن قدرت هسته‌ای از میان رفته است. قدرت هسته‌ای نیرویی ویرانگر را در اختیار دولت‌ها می‌گذارد که از تمام هدف‌های عینی سیاست خارجی برتر است. زیرا جنگ تمام عیار هسته‌ای به احتمال زیاد تمایز بین فاتح و مغلوب را از میان برمی دارد و

بی‌تردید خود هدفی را که این جنگ به خاطرش در گرفته منتفی می‌کند. در اینجا است که هر نظریهٔ روابط بین‌الملل وظیفه‌ای خلاق و حیاتی پیش رو دارد که باید به جا آورد، وظیفه‌ای که در طول تاریخ به عهدهٔ نظریه‌های سیاسی مربوط به سیاست داخلی بوده است. در این مقطع است که رویکردهای واقع‌گرایانه و آرمان‌گرایانه به سیاست به طور کلی، و به روابط بین‌المللی به طور خاص، با هم یکی می‌شوند.

وظیفهٔ قانونی و ضروری هر نظریهٔ سیاسی این است که تغییرات شدید در ساختار سیاست و در نهادهایی را پیش‌بینی کند که باید نیازی جدید را برآورد. آرمان‌گرایان بزرگ سیاسی پیش‌بینی نظری خود را در مورد نوعی نظم جدید جهانی بر اساس تحلیل واقع‌گرایانه از وضع موجود (*status que*) تجربی یعنی وضعی که در آن به سر می‌برند، استوار کرده‌اند. امروز، نظریهٔ سیاسی، و به ویژه نظریهٔ روابط بین‌الملل، که با درک سیاست و روابط بین‌المللی به همین شکلی که هستند، آغاز می‌شوند، باید در جهت روشن کردن تأثیر احتمالی قدرت هسته‌ای بر ساختار روابط بین‌الملل و بر وظایفی که حکومت داخلی باید به جا آورد، تلاش کنند. افزون بر این باید به شیوه‌ای منطقی تغییرات فکری، سیاسی و نهادی را پیش‌بینی کند که این قدرت بی‌سابقه به احتمال زیاد به آنها نیاز دارد.

نظریهٔ بین‌المللی وظیفهٔ دیگری هم دارد که ماهیتش بیشتر روانشناختی است تا روشنفکرانه و بیش از همه برای جامعه‌شناسی شناخت سودمند است. انتظار می‌رود حفاظ شایسته‌ای فراهم آورد که مانع تماس اهل تحقیق با دنیای معاصر سیاست شود. این وظیفه را اغلب فعالیت‌های روشمند به جا می‌آورند که در محافل دانشگاهی به مرحلهٔ اجرا در می‌آیند، این کار گاهی با شیفتگی آمیخته به تعصب نسبت به واژه‌های تخصصی، فرمول‌ها، معادله‌ها و نمودارهای ریاضی همراه است تا آنچه را بدیهی است توضیح دهند یا در پرده‌ای از ابهام بپیچند. توضیح روانشناختی این پدیده‌ها این است که بسیاری از اهل تحقیق از تماس بیش از اندازه نزدیک با دنیای سیاست می‌ترسند زیرا امکان دارد این وضع به بحث و جدل کشیده شود، و تماس با واقعیت سیاسی آنان را از هدف تحقیقاتشان منحرف کند. اهل تحقیق با توجه به فعالیت‌هایی که هیچ ارتباطی به

مسائل سیاسی روز ندارند، مانند نظریه‌پردازی دربارهٔ نظریه‌ها، می‌توانند شهرت خود را به عنوان محقق حفظ کنند بی آنکه هیچ گونه خطر سیاسی تهدیدشان کند. پس این گونه نظریهٔ بین‌المللی در نظریه‌پردازی محض خاطر نفس نظریه‌پردازی به اوج می‌رسد، و سرگرمی روشنفکرانهٔ بی‌ضرری است که اهل تحقیق به خاطر کمک به دیگر پژوهشگران به آن مبادرت می‌ورزند، بی آنکه تأثیری بر واقعیت سیاسی بگذارد یا از آن تأثیر پذیرد.

در نتیجه، شاید بتوانیم بگوییم که ماهیت هر نظریهٔ روابط بین‌الملل و وظایف فکری و سیاسی‌ای که هر نظریهٔ روابط بین‌الملل باید به جا می‌آورد و باید به جا آورد، در اصل، با ماهیت نظریهٔ سیاسی کلی و نقشی که این گونه نظریه‌ها از آغاز تاریخ ایفا کرده‌اند، تفاوتی ندارد. این واقعیت که ما تنها در سال‌های اخیر به تأمل نظری آشکار دربارهٔ روابط بین‌المللی رو آورده‌ایم، اغلب ناشی از این است که اذعان داریم که روابط بین‌المللی امری بدیهی نیست بلکه امری است که باید درک شود و تغییر پیدا کند، و به ویژه، باید در ورای محدودهٔ ساختار و سازماندهی کنونی سیاسی آن تغییر یابد. در واقع توجیه نهایی نظری و عملی توجه ما به نظریهٔ روابط بین‌الملل در همین نکته نهفته است. ما که در خطر مسائل حل نشدهٔ سیاسی امروز قرار داریم وادار می‌شویم به اجتماعی فراملی بیندیشیم و به حکومتی جهانی، سازمان و ساختاری سیاسی که فراتر از دولت-ملت باشد. نظریه‌پرداز آگاه به سیاست، وقتی دربارهٔ نظریهٔ روابط بین‌الملل تأمل می‌کند، به ناگزیر به مسائلی سیاسی هم می‌اندیشد که راه حل‌شان نیاز به این گونه ساختارهای نو و این گونه سازمان‌ها دارد.

یادداشت‌ها

۱ـ وایت آن را جزو گروه قبلی آورده است.

۲ـ البته اشاره‌ام در اصل به کتاب **سیاست میان ملل** است: *Politics Among Nations* (New York: Knopf,1976) به ویژه به فصل‌های ۱۱ـ۱۴، ۱۷ و ۱۹ که به ترتیب به مفاهیم موازنهٔ قوا، دولت-ملت و

حکومت جهانی می‌پردازند.

۳ـ برای مثال نگاه کنید به شمارهٔ مخصوص **سیاست جهانی**:

"The International System", *World Politics*, 16(1) (October, 1961)

و در مورد انتقاد از این شیوهٔ اندیشه نگاه کنید به:

Irving Louis Horowitz, "Arms, Politics and Games", *The American Scholar*, 31(1), (Winter, 1961-1962), pp. 94 ff.

۳

نظریهٔ سیاست بین‌المللی
۱۹۱۹ـ۱۹۶۹

هدلی بول

از: B. Porter (ed), *Aberystwyth Papers: International Politics 1916-1969,* London, Oxford University Press, '972, pp. 30-35.

۱

مرادمان از نظریهٔ سیاست بین‌المللی ممکن است مجموعه‌ای از نظرات پیشنهادی و کلی باشد که شاید بشود دربارهٔ روابط سیاسی بین کشورها یا به طور کلی دربارهٔ سیاست جهانی مطرح کنیم [۱]. این مجموعه شامل نظرات پیشنهادی هنجارگذاری است که ملاحظاتی اخلاقی یا حقوقی را بیان می‌کنند که باید در مورد سیاست بین‌المللی رعایت شوند، همین‌طور شامل نظرات پیشنهادی مسلمی است که خصوصیات کنونی آن را تعریف یا توصیف می‌کنند. این مجموعهٔ نظرات پیشنهادی نظریه‌هایی جامع را در بر می‌گیرد که هدفشان توصیف یا تعیین سیاست بین‌المللی به صورت یک کل است، در عین حال شامل نظریه‌هایی محدود هم هست که به برخی از عوامل مطرح در سیاست بین‌المللی مثل جنگ یا صلح، راهبرد یا دیپلماسی می‌پردازند. شامل نظریه‌هایی دربارهٔ جامعهٔ بین‌المللی یا نظام بین‌المللی هم می‌شود که رابطهٔ متقابل واحدهایی گوناگون

(دولت‌ها، ملت‌ها، و گروه‌های زیرملی، فراملی، و در سطح ملی و غیره) را بررسی می‌کنند، رابطه‌ای که سیاست جهانی را تشکیل می‌دهد، و همین‌طور شامل نظریه‌هایی دربارهٔ خود این واحدها می‌شود. شامل نظریه‌هایی هم هست که طی تلاشی آگاهانه به منظور تقلید از روش‌های علوم طبیعی تدوین شده‌اند، و بنابراین هر چیزی را که به شیوه‌ای منطقی یا با دقت نتوانیم ثابت یا صحت و سقمش را با استفاده از رویه‌های تجربی دقیق تعیین کنیم، رد می‌کنند؛ همین‌طور نظریه‌هایی را در بر می‌گیرد که توانایی ابطال خود را به شیوهٔ یادشده ندارند و نظریه‌هایی که از راه ساده‌سازی واقعیت، یعنی از راه شرح و بسط مدل‌های قیاسی، مطرح می‌شوند؛ و همین‌طور نظریه‌هایی که در پی روند تعمیم بر اساس استقرا به وجود می‌آیند. شامل نظریه‌هایی می‌شود که تحت هر شرایطی به خاطر هدف یا قصد آشکارشان، توجهی به ارائهٔ رهنمودی برای سیاست یا راه حلی برای مسائل عملی ندارند، همین‌طور نظریه‌هایی که صراحتاً «سوگیری سیاسی» دارند یا اساس آنها بر «کردارشناختی» است.

جیمز برایس در مقدمهٔ کتابش با عنوان *روابط بین‌الملل* که در سال ۱۹۲۲ منتشر شد، نوشت: «تاریخ بهترین، در واقع تنها، راهنما برای درک واقعیت‌ها به همان شکلی است که رخ می‌دهند» [۲]. اگر رویکرد «نظری» متمایزی در مورد مطالعهٔ روابط بین‌المللی وجود داشته باشد، که انواع بی‌شماری از نظریه‌پردازی‌های یادشده را در بر گیرد، و نظریه‌پردازان را بر اساس هر گونه موضع مشترک به هم پیوند دهد، آن رویکرد همان است که با رد آن دیدگاهی کارش را می‌آغازد که به موجب آن موضوع مورد نظر را می‌توانیم، یا در صورت لزوم باید، فقط بر اساس شرایط تاریخی مطالعه کنیم.

اگر بگوییم که رویکرد تاریخی برای درک روابط بین‌المللی کافی نیست به معنای این نیست که بگوییم برای این کار لازم نیست. هواداری از مطالعهٔ نظری یا نظام‌مند روابط بین‌المللی گاهی با ارزش قائل نشدن برای آموزش تاریخی و تحقیق تاریخی همراه بوده است: بسیار قابل توجه است که در برخی از دانشگاه‌های امریکایی که روابط بین‌الملل تدریس می‌شود، آموزش تاریخی را از برنامهٔ درسی حذف کرده‌اند و در گزینش استادان برای مهارت‌های تاریخی ارزش چندانی قائل نشده‌اند.

درک تاریخی در درجهٔ اول به این دلیل اهمیت دارد که برخی از موقعیت‌های بین‌المللی سیاسی وجود دارند که آنها را تنها نباید موارد یا نمونه‌هایی از این یا آن امر کلی تلقی کنیم بلکه باید رخدادی خاص بدانیم: در اینجا این نکته مطرح می‌شود که برای درک مسیر رخدادها یا معضلی اخلاقی که به بار می‌آورند، لزومی ندارد این را بدانیم که نظام‌های بین‌المللی چگونه دچار تحول می‌شوند، بلکه، باید بفهمیم، برای مثال، نظام بین‌المللی عصر ما چگونه تحت تأثیر پیدایش سلاح‌های هسته‌ای در ۱۹۴۵ قرارگرفت؛ داشتن اطلاعات دربارهٔ رفتار ویژهٔ دولت‌های کوچک لازم نیست ولی دربارهٔ سویس لازم است؛ دربارهٔ نقش سیاست خارجی رهبران ملی لازم نیست ولی از نقش دوگل رئیس جمهور فرانسه باید آگاه باشیم، تمایز قائل شدن بین جنگ‌های عادلانه و جنگ‌های غیرعادلانه آن قدر لازم نیست که آگاهی از گزینه‌هایی اخلاقی که کابینهٔ اسرائیل در ماه ژوئن ۱۹۶۷ با آنها روبرو بود [۳].

مطالعهٔ تاریخی از این نظر هم مهم است که هر موقعیتی در سیاست بین‌المللی در زمانی خاص واقع می‌شود، و برای درک آن باید جایگاهش را در توالی رخدادهای زمانی بشناسیم: اوضاع و احوال گذشته‌ای که به آن انجامید، چه بود، کدام هستند آن عوامل مستمری که این رخداد را به آنچه در گذشته پیش آمده پیوند می‌دهند، و کدام عوامل موجد تغییر هستند که آن را متفاوت جلوه می‌دهند. زبان نظریه، زبانی تغییرناپذیر و جاودانی و مرکب از تعریف‌ها و اصول متعارف، نتیجه‌گیری‌های منطقی و استنباط‌ها، اظهار نظرهای قطعی دربارهٔ ارتباطات منطقی، و پی بردن به قوانین کلی است. توضیح یا تشریح یک رشته وقایع تاریخی در هر مرحله‌ای نیاز به توسل به نظریه، اعم از تأیید شده یا نشده، دارد ولی خودش به منزلهٔ شرح و بسط نظریه نیست.

مطالعهٔ تاریخی روابط بین‌المللی از لحاظ آموزشی هم مهم است. اگر مطالعهٔ تاریخی را با مطالعهٔ نظری روابط بین‌المللی مقایسه کنیم، روشن است که نوشته‌های مربوط به تاریخ دیپلماسی هنوز دارای کیفیتی عالی‌ترند، معیارهای حرفهٔ تاریخ‌نگار با وضوح بیشتری قابل تشخیص هستند، احکام ناشی از داوری وی کمتر جای بحث دارند، آدم‌های عجیب و غریب و شارلاتان کمتر وارد حوزهٔ فعالیت وی می‌شوند، و انتقال

دانش و فنون مورد استفاده‌اش با روشنی بیشتری فی نفسه نوعی آموزش به شمار می‌آید [۴].

سرانجام مطالعهٔ تاریخ لازمهٔ اصلی خود مطالعهٔ نظری است: نه فقط به این دلیل که تاریخ آزمایشگاه علوم اجتماعی است، یعنی منبع موضوعی است که بر اساس آن می‌شود صحت و سقم اظهار نظرهای کلی را تعیین کرد، بلکه به این دلیل که خود نظریه هم تاریخی دارد، و خود نظریه‌پردازان با این دغدغه‌ها و در محدودهٔ هر موقعیت تاریخی خاص، عقایدشان را شرح و بسط می‌دهند. درک شرایط تاریخی‌ای که باعث بروز هر نظریه می‌شوند یا نظریه پاسخی به آنها است، مطالبی ضروری برای انتقاد از آن نظریه را ارائه می‌دهند و برای خود نظریه‌پرداز زمینهٔ اصلاح دانسته‌هایش را فراهم می‌آورند.

به این دلیل باید به نظریه و همین‌طور به تاریخ هر موضوع توجه داشته باشیم که تمام بحث‌های مربوط به سیاست بین‌المللی ـ مربوط به گذشته و حال و آینده، در مورد اینکه سیاست بین‌المللی چیست و چه باید باشد ـ در هر حال بر اساس برداشت‌های نظری پیش می‌روند، برداشت‌هایی که باید بپذیریم و درباره‌شان تحقیق کنیم نه اینکه آنها را نادیده بگیریم و بدون آنکه درباره‌شان تردید کنیم از کنارشان بگذریم. اقدام به بررسی نظری دست کم اقدامی است در جهت انتقاد: در جهت تشخیص، تدوین، پالایش و مورد تردید قرار دادن این برداشت‌های کلی که بحث هر روزی مربوط به سیاست بین‌المللی با توجه به آنها ادامه می‌یابد. این اقدام حد اکثر به تعبیر و تفسیر نظری هم توجه دارد: به اینکه برخی از برداشت‌ها درست هستند در حالی که برخی دیگر نادرست‌اند، برخی از استدلال‌ها معتبرند در حالی که برخی دیگر اعتبار ندارند و به این ترتیب ادامه می‌یابد تا شالودهٔ دانشی تزلزل‌ناپذیر را بریزد.

اصطلاح «نظریهٔ روابط بین‌الملل» صرفاً از اواسط دههٔ ۱۹۵۰، و در آن دوره فقط در ایالات متحدهٔ امریکا، رواج یافت: حتی هنوز هم در جاهای دیگر دنیا این اصطلاح مایهٔ سر درگمی و سؤتعبیر می‌شود [۵]. در ایالات متحدهٔ امریکا استفاده از این اصطلاح بیشتر به معنای سازندهٔ بررسی نظری است تا به معنای صرف انتقادی آن، به معنای امید

به این است که شاید شالودهٔ اظهار نظرهایی کلی به وجود آید که جامع‌اند و نه فقط جانبدار و اینکه این نظریه نه به عنوان یک نظریه بلکه به عنوان تنها نظریهٔ روابط بین‌المللی مورد پذیرش قرار می‌گیرد، یعنی مجموعه‌ای از دانش و معرفت که عدم توافق و تردید را به حداقل می‌رساند و راهنمای روشنی برای اقدام ارائه می‌دهد. در اینجا این اصطلاح به معنایی گسترده‌تر به کار گرفته شده است تا هم آنچه را فقط انتقادی و ذهنی است در بر گیرد و هم آنچه را سازنده و کاملاً قابل آزمایش است، و هم شامل آن گونه نظریه‌پردازی می‌شود که بخشی از نوعی تلاش با هدف تدوین «یک نظریهٔ روابط بین‌الملل» به شمار نمی‌آید، و هم آن که این گونه به شمار می‌آید.

۲

وقتی به مسیری که نظریهٔ سیاست بین‌المللی از ۱۹۱۹ به بعد پیموده توجه می‌کنیم، فقط آثاری را که دارای محتوایی توصیفی یا تحلیلی هستند به حساب می‌آوریم، و اندیشه‌های نظری یا آموزه‌هایی را که تنها به دلیل جایگاه‌شان در تاریخ یا تأثیرشان بر مسیر رویدادها، قابل توجه‌اند، کنار می‌گذاریم. تمایز قائل شدن بین اینها همیشه آسان نیست، ولی اندیشه‌های مثلاً روزنبرگ[1] در *افسانهٔ قرن بیستم* (*der mythus des Zwanzigsten Jahrunderts*) یا ناصر در *فلسفهٔ انقلاب مصر*، به روشنی به گروه دوم تعلق دارند.

امکان ندارد بتوانیم آثار نظری نیمهٔ دوم قرن پیش را به مقوله‌ها یا مکتب‌هایی کاملاً متمایز تقسیم کنیم به گونه‌ای که از نظر منطقی نسبت به هم جامع و مانع باشند. ولی تشخیص سه موج متوالی فعالیت نظری از هم کمک بزرگی است: آموزه‌های «آرمان‌گرا» یا ترقی‌خواه که در دههٔ ۱۹۲۰ و اوائل دههٔ ۱۹۳۰ غالب بودند، نظریه‌های «واقع‌گرا» یا محافظه‌کاری که در دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، در واکنش به آنها تدوین شدند، و نظریه‌های «علمی اجتماعی» اواخر دههٔ ۱۹۵۰ که سرچشمه‌شان در نارضایی از روش‌هایی است که اساس هر دو نوع نظریهٔ قبلی بودند.

1- Rosenberg

مراد از «آرمان‌گرایان» نویسندگانی نظیر آلفرد زیمرن، اس. اچ. بیلی[۱]، فیلیپ نوئل-بیکر[۲]، و دیوید میترانی[۳] در انگلستان، و جیمز تی. شاتول[۴]، پیتمن پاتر[۵]، و پارکر تی. مون[۶] در ایالات متحدهٔ امریکا است. اصطلاح «آرمان‌گرا» آن اصطلاحی نیست که آنان برای توصیف خودشان به کار گرفتند بلکه بعدها منتقدان آنها این اصطلاح را در موردشان به کار بردند و از نقطه‌نظرهایی در این مورد که دیدگاه‌های آنها واقعاً چه بود گمراه کننده است. برای مثال، این اصطلاح اشاره‌ای به این ندارد که این نویسندگان بر رعایت بعد اخلاقی روابط بین‌المللی اصرار داشتند، و در مورد این هم که آنان چیز مهمی به درک ما از روابط بین‌الملل افزودند، کمتر سخن می‌گوید.

خصلت اصلی این نویسندگان اعتقادشان به پیشرفت بود: به ویژه این اعتقاد که آن نظام روابط بین‌المللی که باعث بروز جنگ جهانی اول شد قابلیت این را داشت که به نظم جهانی صلح‌آمیزتر و عادلانه‌تری بدل شود؛ و اینکه تحت تأثیر بیداری ناشی از دموکراسی، رشد «ذهن بین‌المللی»، پیشرفت جامعهٔ ملل، و کارهای خوب مردان

خواستار صلح یا روشنگری که در پی آموزش‌های خودشان گسترش یافت، در واقع نظام بین‌المللی تغییر کرد؛ و اینکه مسؤلیت آنان در مقام محققان روابط بین‌الملل بنا بود به این حرکت به سوی پیشرفت کمک کند تا بر نادانی، تعصب، بدخواهی، و تمایلات شرورانه‌ای که راهش را سد می‌کرد، پیروز شود.

اعتقاد به پیشرفت را از قرن نوزدهم به ارث برده بودند، ولی اندیشهٔ پیشرفت را در این دوره می‌توانستند تنها به یاری آن گونه تغییرات اساسی در نظام روابط بین‌المللی که ناشی از تجربهٔ جنگ جهانی اول بود، تأیید کنند. برخی از اندیشه‌های مربوط به تغییر اساسی پیش از این در نوشته‌های قبل از جنگ دربارهٔ داوری، درک بین‌المللی، و تأثیرات الزام‌آور بازرگانی و تجارت، دنیا وجود داشت؛ بقیه در آثاری مانند ***آنارشی اروپایی***

1- S. H. Bailey

۲ـ Philip Noel_Baker (۱۹۸۲-۱۸۸۹)، دولتمرد انگلیسی، هوادار خلع سلاح بین‌المللی و برندهٔ جایزهٔ نوبل ۱۹۵۹. ـ م.

3- David Mitrany

4-James T. Shotwell

5- Pitman Potter

6- Parker T. Moon

(۱۹۱۶)، اثر جی. لوز دیکینسون[1]، ***حکومت بین‌المللی*** (۱۹۱۶)، اثر لئونارد وولف، ***جامعهٔ ملل - پیشنهادی عملی*** (۱۹۱۸)، اثر جن اسماتس[2]، ***جنگ فولاد و طلا*** (۱۹۱۵)، اثر اچ. ان. بریلسفورد[3]، و ***دموکراسی و دیپلماسی*** (۱۹۱۵)، اثر آرتر پانسنبای[4]، تردیدهای زمان جنگ در مورد نظم قدیم را مطرح کردند [۶]. هیچ‌یک از این آثار عمیق نیستند و در حال حاضر هیچ‌یک جز به دلیل پرتوی که بر دغدغه‌ها و دلمشغولی‌های محل و زمان خود می‌اندازد، ارزش خواندن ندارد. ولی آنها جایگاهی در رشد نظریهٔ بین‌المللی دارند زیرا به بروز امکان تردید در مورد نهادهای رسمی کمک و دست‌کم این پرسش را مطرح کردند که این نهادها (حاکمیت دولت، موازنهٔ قوا، دیپلماسی کهن و تولید خصوصی تسلیحات) چگونه در ارتباط با هدف‌هایی نظیر صلح و نظم بین‌المللی وارد عمل می‌شدند، هر چند پاسخ آنها به این پرسش‌ها اکنون برای ما جالب نیست.

از میان آثار نویسندگان «واقع‌گرا» شاید از همه بی‌عیب و نقص‌تر کار سر آلفرد زیمرن یعنی ***جامعهٔ ملل و حاکمیت قانون*** باشد، و اساس تمام اندیشه‌های این آثار شاید تضادی باشد که در تقسیم این کتاب به دو بخش زیر نشان داده شده است: بخش نخست، **«نظام پیش از جنگ»**؛ بخش دو و سه، **«ارکان میثاق»** و **«وظیفهٔ جامعهٔ ملل»** [۷]. از یک سو گذشته‌ای وجود داشت که منبع راهنمایی در مورد حفظ نظم نبود بلکه تنها یک رشته درس‌های ملموس در این زمینه به شمار می‌رفت، در مطالعات مد روز آن دوره در زمینهٔ «علل جنگ» یا «آنارشی بین‌المللی»، همه چیز را مو به مو توضیح می‌داد. از سوی دیگر حال و آینده مطرح بود، که امکانات آنها به آزمایش تجربهٔ گذشته محدود نبود بلکه نتیجهٔ نیاز به پیشرفت به شمار می‌آمد.

این دیدگاهی بود که فیلیپ نوئل-بیکر در دههٔ ۱۹۲۰ بر اساس آن مسألهٔ خلع سلاح را بررسی کرد، جیمز تی. شاتول ممنوع کردن جنگ را تحلیل کرد، و دیوید دیویس اظهار داشت که «مسألهٔ قرن بیستم» استقرار نوعی نیروی انتظامی بین‌المللی است [۸]. در دههٔ ۱۹۳۰، در پاسخ به تردید قدرت‌های تجدیدنظر طلب در مورد «نظام جامعهٔ ملل»،

1- G. Lowes Dickinson
2- Jan Smuts
3- H. N. Brailsford
4- Arthur Ponsonby

مطالعهٔ امنیت جمعی و «موضوع تغییر صلح‌آمیز» بیشتر مورد تأکید قرار گرفت، ولی فرض‌های ترقی‌خواهانهٔ این نویسندگان دست‌نخورده باقی ماند: تنها تغییر، از دیدگاه آنان، این بود که نیروهای «سیاست قدرت»، به جای آنکه میان تمام ملت‌ها تقسیم شوند، در این دوره در آلمان، ایتالیا و ژاپن متمرکز بود و امید به پیشروی نوع بشر به سرنوشت بریتانیا و فرانسه بستگی داشت. به این ترتیب در دههٔ ۱۹۳۰ آنچه ای. اچ. کار آموزهٔ آرمانشهری می‌نامید به روشنی به نظریهٔ خاص قدرت‌های خرسند از این وضع بدل شد.

نویسندگان «آرمان‌گرا» به این مفهوم نظریه‌پرداز به شمار می‌آمدند که نه تنها به دنبال نشان دادن تاریخ و پیشرفت‌های اخیر روابط بین‌الملل بودند، بلکه در عین حال می‌خواستند مسائلی کلی را در این زمینه مطرح کنند که روابط بین‌الملل چیست، چگونه وارد عمل می‌شود، و چطور ممکن است تحت تأثیر قرار گیرد به گونه‌ای که هدف‌های مربوط به صلح و نظم را بهتر برآورده سازد. ولی پاسخ آنها به این پرسش‌ها اکنون سطحی به نظر می‌رسند و مایهٔ حیرت ما می‌شوند. عمق اندیشه یا قدرت توصیف «آرمان‌گرایان» چشمگیر نبود، دلیلش هم فقط اعتقاد شدیدشان به دیدگاه خاصی در مورد آن چیزی بود که باید به وقوع می‌پیوست.

آنان با بی‌ارزش شمردن گذشته بسیاری از چیزهایی را که تا به آن روز همه در موردشان آگاهی داشتند، نادیده گرفتند: از جهاتی اثرشان پیشرفتی در جهت درک روابط بین‌الملل به شمار نمی‌آمد بلکه انحطاطی در این راه بود، نوعی ناآگاهی از درس‌های گذشته که نسل بعدی نویسندگان بیان دوبارهٔ آن را لازم دانستند. راهنمای آنان در برآورد زمان حال و آینده، بیشتر امیدهاشان بود تا شواهدی که در دست داشتند: دلمشغولی آنها نسبت به حقوق بین‌الملل، سازمان بین‌المللی و جامعهٔ بین‌المللی باعث شد آنچه در نظر نسل‌های بعدی نویسندگان هستهٔ اصلی موضوع مورد مطالعه‌شان بود، یعنی سیاست بین‌المللی را، نادیده بگیرند.

نویسندگان آرمان‌گرا که مستعد بودند موازین اخلاقی بین‌المللی را با حقوق بین‌المللی اشتباه بگیرند، در مورد موازین اخلاقی بین‌المللی فقط قضاوتی سطحی و

غیرانتقادی عرضه می‌کردند و این باعث می‌شد منافع بین‌المللی را برتر از منافع ملی به شمار آورند (منتها بدون طرح این پرسش که اولی چگونه باید تعیین شود)، اصلاح قانونی را به عنوان ابزاری برای تعالی جامعهٔ متشکل از دولت‌های حاکم بر انقلاب ترجیح می‌دادند (منتها بدون اینکه در نظر بگیرند که ممکن است دولت‌ها به عامل سقوط خویش بدل شوند)، و احترام به قانونی عمل کردن را بر نیاز به تغییر ترجیح می‌دادند (منتها بدون در نظر گرفتن این واقعیت که نظام قانونی بین‌المللی، به گونه‌ای که آنان تفسیر می‌کردند، نمی‌تواند خودش را با تغییر تطبیق دهد). آنان افرادی بودند برخوردار از فضیلت هوشیاری، که طیف همدلی‌شان با افراد بشر محدود بود: آنان به موازین اخلاقی بین‌المللی توسل می‌جستند ولی برداشت درستی از مفهوم این موازین در نظر بلشویک‌های روسی، یا ملی‌گرایان آلمانی، یا جنگ‌طلبان ژاپنی یا استکبارستیزان هندی، نداشتند. ساده‌لوحی خصوصیتی است که در سراسر آثارشان به چشم می‌خورد، یعنی آمادگی برای پذیرش ارزش ظاهری مسائل سطحی روابط بین‌المللی، که نفوذ عمیق‌تر علوم اجتماعی بر نویسندگان نسل‌های بعد جای آن را گرفت.

۳

دومین موج اصلی فعالیت نظری در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ آغاز شد و در سراسر دههٔ ۱۹۴۰ ادامه یافت. نوشته‌های «واقع‌گرایان»، نامی که برخی از این نویسندگان بر خود نهادند، واکنشی بود علیه آن دسته از «آرمان‌گرایان» یا به عبارتی علیه گرایش‌های دامنه‌دارتری در اندیشهٔ عمومی که گروه دوم مثالی برای آن به شمار می‌رفتند. «واقع‌گرایان» به منظور مقابله با امیدهای «آرمان‌گرایان» در زمینهٔ همکاری و توافق بین‌المللی به واقعیت ستیزه و آنارشی توجه کردند، که در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بیش از دههٔ ۱۹۲۰ مشهود بود. آنان در مخالفت با اعتقاد «آرمان‌گرایان» به پیشرفت، به الگوهای ادواری یا تکراری سیاست بین‌المللی توجه کردند. بر خلاف دیدگاه «آرمان‌گرایان» که معتقد بودند سیاست قدرت روشی برای هدایت روابط بین‌المللی است که تنها به دنیای کهن و قبیح گذشته تعلق داشت، «واقع‌گرایان» سیاست قدرت را

قانون مسلط بر سراسر حیات بین‌المللی تلقی می‌کردند. «واقع‌گرایان» در مخالفت با بی‌ارزش شمردن تجربهٔ بین‌المللی گذشته و تلقی تاریخ مدرن بین‌المللی به عنوان روایتی فقط و فقط از آنارشی و بی‌نظمی، به دنبال این بودند که درس‌های تاریخ گذشته را از نو کشف کنند، تا کارکردهای مثبت حاکمیت دولت، دیپلماسی پنهانی، موازنهٔ قوا و جنگ محدود را باز نمایند؛ در مواردی به نظم بین‌المللی قرن نوزدهم نظر داشتند و آن را الگویی برای توافق نسبی به شمار می‌آوردند و از این نظر محافظه‌کار بودند.

به جای قضاوت صحیح انترناسیونالیستی منتسب به «آرمان‌گرایان» در رویکردشان به مسائل و موازین اخلاقی و اقدامات دولتی، «واقع‌گرایان» به دنبال کاهش دادن ادعاهای قانونی و اخلاقی دولت‌ها نسبت به شکل خاصی از اعلام منافع ملی بودند (تا به قول شوارتزنبرگر نشان دهند که آنها «سیاست قدرت در هیئتی مبدل‌اند»)؛ در عین حال «واقع‌گرایان» به دنبال تثبیت مشروعیت توسل به منافع ملی بودند (تا به قول مورگنتاو از «حیثیت اخلاقی منافع ملی» حمایت کنند).

در کشورهای انگلیسی زبان «واقع‌گرایان» وارد مناظره‌ای شده بودند، و نقطهٔ عزیمت «آرمان‌گرایان» به طور کلی نقطهٔ عزیمت آنها هم بود. استدلال در این زمینه که منافع ملی باید معیار اصلی آنچه سیاست خارجی کشوری را تعیین می‌کند، به شمار آید همان استدلالی است که فرض می‌کند که آنان که به جای معیار یاد شده به اصول حقوقی و اخلاقی توسل می‌جویند مطلبی را عنوان می‌کنند که باید به آن پاسخ گوییم. تمامی این نویسندگان این مورد مخالفت با "اخلاق‌گرایی" را دست کم تا حدودی در قالب اصطلاحات اخلاقی ارائه می‌دهند: وظیفهٔ سیاستمدار حمایت از منافع کشور خویش است؛ این نفعی است که او بهتر از منافع دولت‌های دیگر یا منافع دنیا به طور کلی می‌تواند تعریف کند؛ سیاستمداری که در پی دفاع از منافع ملی است بهتر می‌تواند تفاوت میان منافع دیگر کشورها را تشخیص دهد و به آنها احترام بگذارد تا آن کسی که خودش را متولی منافع تمام نوع بشر می‌داند. این تعریف از دفاع از منافع ملی وجوه مشترک بیشتری با دیدگاه‌های «آرمان‌گرایان» دارد که مخالفت با آنها را هدف قرار داده است تا با آموزهٔ خشک و جدی ماکیاولّی که می‌گوید مصلحت دولت هر کاری را

توجیه می‌کند.

آموزهٔ «واقع‌گرایان» هم توجهی به بازگشت به باشکوه جلوه دادن کشمکش و جنگ نداشت که در نظریهٔ هگلی‌ها و داروینیست‌های اجتماعی عنوان شده است. ریمون آرون اشاره کرده است که با وجود تشابه بین اندیشه‌های جورج اف. کنان و افکار هاینریش فون ترایچکه[1]، از برخی نقطه نظرها، اندیشه‌های دومی تحت عنوان آرمانگرایی مطرح شدند و نه واقع‌گرایی: آنچه ترایچکه ماخت پولیتیک (سیاست قدرت /*Machtpolitik*) نامیده بود، پس از عبور از اقیانوس اطلس، به *power politics* بدل شد و در معرض تحول معنوی بزرگی قرار گرفت. این مفهوم به واقعیت بدل شد و نه به ارزش» [۹]. از نظر فرد «واقع‌گرا»ی امریکایی سیاست قدرت ضرورتی اخلاقی نبود بلکه حالت ناخوشایندی از امور بود.

در انگلستان آثار اصلی متعلق به موج دوم فعالیت نظری عبارت‌اند از ***بحران بیست ساله*** (۱۹۳۹) نوشتهٔ ای. اچ. کار؛ ***در پیشگاه قیصر*** (۱۹۳۹)، نوشتهٔ اف. آ. وویت[2] ـ کتابی که شایسته است بیشتر خوانده شود؛ ***سیاست قدرت*** (۱۹۴۱)، اثر جورج شوارتزنبرگر ـ رساله‌ای حجیم، هرچند ابتدایی دربارهٔ جامعه‌شناسی روابط بین‌المللی؛ ***سیاست قدرت*** (۱۹۴۵) اثر موجز ولی عالی مارتین وایت؛ و ***مسیحیت، دیپلماسی و جنگ*** (۱۹۵۳)، نوشتهٔ هربرت باترفیلد. از برخی جهات کتاب ***دیپلماسی***(۱۹۳۹)، اثر هارولد نیکلسون[3] به این گروه تعلق دارد، ولی به طور کلی درست نیست که نیکلسون را «واقع‌گرا» به شمار آوریم. در ایالات متحدهٔ امریکا مهم‌ترین آثار در این زمینه عبارت‌اند از ***راهبرد امریکا در سیاست جهانی*** (۱۹۴۲)، اثر نیکلاس اسپایکمن[4]، ***فرزندان روشنایی و فرزندان تاریکی*** اثر رینولد نیبور[5]، ***سیاست در میان ملل*** (۱۹۴۸) اثر هانس مورگنتاو و ***دیپلماسی امریکایی*** (۱۹۵۲)، اثر جورج کنان.

درست نیست بگوییم که این نویسندگان «مکتبی» را تشکیل می‌دادند یا حتی

1- Heinrich von Treitschke
2- F. A. Voigt
3- Harold Nicolson
4-Nicholas Spykman
5- Reinhold Niebuhr

دیدگاه‌هاشان جز در مورد چند نکتهٔ مهم با هم تداخل داشت. برای مثال منبع اصلی اندیشه‌های ای. اچ. کار، تحلیل مارکسیستی از نظریه به شکلی بود که از راه «جامعه‌شناسی شناخت» مانهایم[1] به وی منتقل شده بود؛ اندیشه‌های نیبور و باترفیلد ریشه در بدبینی مسیحی داشتند، اندیشه‌های اسپایکمن در ژئوپولیتیک آلمانی، و مورگنتاو شاید در جامعه‌شناسی وبری. هدف انتقاد ای. اچ. کار انترناسیونالیسم لیبرال و «آرمانشهری» بود؛ اثر وویت بیشتر انتقاد از نظریهٔ کمونیسم و فاشیسم به شکلی بود که در جنگ داخلی اسپانیا متجلی شد، و همین‌طور حمایت از اصول محافظه‌کار انگلیسی در مورد سیاست خارجی؛ هدف کنان نوعی «اخلاق‌گرایی» در سیاست خارجی بود که منحصراً امریکایی است. اثر ای. اچ. کار بحثی سیاسی در مورد «وظیفهٔ خطیر فوری روز» بود و تمام ادعاهای مربوط به اعتبار جهانی و دائمی را انکار می‌کرد. مورگنتاو مدعی ارائهٔ نظریه‌ای جامع دربارهٔ تمام سیاست‌های بین‌المللی و به دست آمده از تلخیص تمام عناصر عقلانی آن بود.

آموزه‌های «واقع‌گرایان» به شدت بر کل نسلی از محققان اثر گذاشتند. نفوذ آن آموزه‌ها که از دنیای پیش از جنگ سرچشمه می‌گرفت، تمام دوران جنگ جهانی دوم و همین‌طور دورهٔ جنگ سرد را در بر گرفت. این آموزه‌ها در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و دههٔ ۱۹۵۰ بیشترین اثر را گذاشتند یعنی در زمانی که توجه به اساس روابط بین‌المللی در نتیجهٔ اینکه امریکا رهبری جهان را در اختیار گرفت، سرعت یافت. محبوبیت آنها دلیل و همین‌طور نتیجهٔ از بین رفتن حالت معصومانهٔ عدم دخالت امریکا در سیاست جهانی بود. در دوره‌ای که بحث امریکا در مورد روابط بین‌المللی به شدت ایدئولوژیکی بود، این بحث به ظاهر ابزاری بسیار قوی برای انتقاد به شمار می‌رفت؛ زمانی که امریکا به دنبال راهنمایی در این مورد بود که شیوهٔ رفتارش در امور چگونه باشد، این آموزه‌ها راه را نشان می‌دادند؛ برای مخاطبان امریکایی که به دورهٔ فشرده‌ای در مورد هنر کشورداری نیاز داشتند، به نظر می‌رسید این آموزه‌ها نوعی تقلید مناسب از خرد دیپلماتیک اروپایی را عرضه می‌کردند، که در محیط دانشگاهی متقاعد کننده‌تر به نظر می‌آمد، و اغلب

1-Karl Mannheim

تحت تأثیر آلمان‌ها بود.

آثار «واقع‌گرایان» هنوز هم نقطهٔ آغاز مهمی در زمینهٔ درک نظری روابط بین‌المللی به شمار می‌آیند؛ هنوز می‌توانیم با خوش‌بینی آنها را با مقدار زیادی از نوشته‌های نظری اخیر مقایسه کنیم. آثار «واقع‌گرایان» وظیفه‌ای را بر عهده داشتند که هنوز هم باید به جا آورده شود ـ و آن عبارت بود از توهم‌زدایی در مورد خوشبینی سطحی و اخلاق‌گرایی محدود که خودش را به جای رفتاری پیشرفته در زمینهٔ امور خارجی در کشورهای انگلیسی زبان جا می‌زد: منابع این خوشبینی سطحی و اخلاق‌گرایی محدود هرگز خشک نمی‌شوند، و هر نسل جدیدی باید درس‌های «واقع‌گرایان» را از نو فرا گیرد. ولی بر حسب شرایط مطالعات علمی روابط بین‌المللی، جریان اندیشه و نگارشی که با کارهای نیبور و ای. اچ. کار شروع شد مدت‌ها است که به پایان رسیده است.

این وضع تا حدودی بازتاب این واقعیت است که امریکا برای مدتی به نسبت طولانی مرکز سیاست قدرت بوده است و دیگر نیازی به گذراندن دوره‌ای فشرده در این زمینه ندارد: آموزه‌های «واقع‌گرایان» دیگر آن مفهوم مکاشفه‌ای دورهٔ بلافاصله پس از جنگ و زمانی را که پروفسور مورگنتاو در دانشگاه شیکاگو به شرح و تفصیل آنها می‌پرداخت، ندارند. این نکته تا حدودی ناتوانی نوشته‌های «واقع‌گرا» را در این مورد نشان می‌دهد که نمی‌توانند در محدودهٔ توصیفشان از زندگی بین‌المللی بر اساس قوانین دائمی و الگوهای دوره‌ای، پرتوی بر تغییرات شدیدی بیندازند که سیاست بین‌المللی در ربع آخر قرن گذشته آشکارا در معرض آنها قرار گرفته بود: انقلاب هسته‌ای، ظهور نظمی جهانی که غالباً غیرغربی است، و پیشروی نوگرایی در سراسر جهان. آموزه‌های «واقع‌گرا» تا حدودی هم کمتر جذاب به نظر آمدند زیرا از آنها به شیوه‌ای مستقیم و بسیار قانع کننده انتقاد کردند. قوانین سیاست بین‌المللی که برخی از «واقع‌گرایان» به شیوه‌ای بسیار زیرکانه به آنها توسل جستند، پس از بررسی دقیق‌تر معلوم شد بر پایهٔ نوعی توضیح واضحات یا تعریف‌هایی متغیر از اصطلاحات استوار بودند. بررسی گستردهٔ ماجراهای تاریخی که در اظهاراتی پیشگویانه به تجربهٔ گذشته اشاره داشتند، به ظاهر، همواره به مرحلهٔ عمل در نیامدند. ادعاهای اغراق‌آمیز برخی از آنها از قضا بیشتر

بر پایهٔ مرجعی فرضی استوار بود تا بر اساس شواهد یا استدلالی قوی. در واقع، نمی‌توانیم بگوییم که حتی بهترین آثار «واقع‌گرا» به میزان زیادی از ظرافت و دقت نظری دست یافته بودند: در مورد ای. اچ. کار می‌شود گفت که نوشته‌هایش عالی و ترغیب‌کننده بودند، نوشته‌های مورگنتاو روشمند و جامع بودند و نوشته‌های وایت استادانه و عمیق ـ ولی نظریه‌ای که آنان به کار می‌گرفتند نظریه‌ای متکی بر علوم «دقیق» [ریاضیات و زیست‌شناسی]بود و نه نظریه‌ای متکی بر علوم «غیردقیق» [علوم انسانی].

۴

توصیف سومین موج فعالیت نظری ـفعالیت مربوط به اواخر دهۀ ۱۹۵۰ و دهۀ ۱۹۶۰ـ دشوارتر است. شمار نویسندگان این دوره از دوره‌های نخست یا دوم بسیار بیشتر و پراکنده‌ترند. شاید بتوانیم چنین استدلال کنیم که در هر جنبه از رویکردشان چنان میان خودشان اختلاف نظر دارند که در یک گروه گنجاندن آنها خاصیتی ندارد. ولی این برداشت نادرست است، زیرا آنها یک ویژگی مشترک دارند و آن عبارت است از آگاهی نسبت به مجموعۀ روش‌ها.

محققان روابط بین‌الملل در این دوره نسبت به وضع رشدنیافتۀ کار نظری در رشتۀ خودشان در مقایسه با دیگر رشته‌های علوم اجتماعی حساس شده بودند. از جنبه‌هایی آنچه در پس این حساسیت وجود داشت عقدۀ حقارت روشنفکرانه‌ای بود که تمام علوم اجتماعی جز اقتصاد را تحت تأثیر قرار داده بود، و به ویژه در علم سیاست مشهود بود که روابط بین‌الملل در آن دوره به طور کلی شاخه‌ای از آن به شمار می‌رفت: همان طور که دابلیو. تی. آر. فاکس نوشت، «پژوهشگر روابط بین‌الملل اگر می‌توانست مجموعه‌ای از فرضیاتی را به همکارانش ارائه دهد که درک و ارزیابی‌شان برای آنان همان قدر دشوار بود که درک و ارزیابی برخی از فرضیات آنان برای خودش، حتماً کمتر احساس حقارت می‌کرد» [۱۰]. ولی علت اصلی این وضع اعتقاد یا امید به این هم بود که چنین مجموعه‌ای از فرضیات شاید در سیاست بین‌المللی پیش‌گویی و کنترل آنچه را در دیگر حوزه‌های حیات اجتماعی به دست آمده است، آسان کنند، و اینکه ناتوانی ما برای

دستیابی به چنین پیشگویی یا کنترلی ناشی از هیچ شکلی از عدم امکان ذاتی این کار نیست بلکه ناشی از وضعیت واپس‌گرا یا سهل‌انگاری در مورد این موضوع است، و اینکه راه غلبه بر این سهل‌انگاری این بود که ابزارهایی را قرض بگیریم یا به‌کار ببریم که به ظاهر در رشته‌های دیگر نتیجه‌بخش بوده‌اند.

پژوهشگران رشتهٔ روابط بین‌الملل از نظر راهنمایی روش‌شناختی به علوم طبیعی و علوم اجتماعی «دقیق»تر رو آوردند: یعنی به نظریهٔ کلی سیستم، نظریهٔ بازی‌ها، علم اقتصاد، جامعه‌شناسی پارسونز، روانشناسی اجتماعی، سیبرنتیک، نظریهٔ ارتباطات و شبیه‌سازی. تنها متخصصان روابط بین‌الملل نبودند که می‌خواستند در مورد این علوم اطلاعاتی پیدا کنند، شماری قابل ملاحظه از اندیشمندانی هم که در یکی از رشته‌های علوم «دقیق» آموزش دیده بودند به رشتهٔ روابط بین‌الملل رو آوردند، مثل تامس شلینگ[1] و کنت بولدینگ[2] از رشتهٔ اقتصاد، هرمن کان از رشتهٔ مهندسی فیزیک، آناتول راپوپورت[3] از رشتهٔ زیست‌شناسی و آلبرت وولستتر[4] از رشتهٔ منطق ریاضی.

ولی تنها سرسپردگان رویکرد صرفاً «علمی» نسبت به روابط بین‌الملل نبودند که به روش‌شناسی توجه نشان دادند: کسانی که به استفاده از رویکردی اشتغال داشتند که بعدها به رویکرد «سنت‌گرا» به این موضوع مشهور شد دریافتند که نمی‌توانند به این گرایش‌های جدید بی‌اعتنا بمانند، هر چند مدت‌ها نهایت تلاششان را در این راه به خرج دادند. سرانجام آنان مجبور شدند با روش‌های به ظاهر «علمی» که راهشان را به این رشته باز کرده بودند، کنار بیایند، به این منظور یا نشان می‌دادند که چرا این روش‌ها کاربردی ندارند، یا اذعان می‌کردند که جایگاهی در این زمینه دارند. قابل توجه است که مدافعان رویکرد «سنت‌گرا» نسبت به نوشته‌های مربوط به روابط بین‌المللی در این دورهٔ بعدی -برای مثال ریمون آرون و استنلی هافمن را در نظر داریم- دربارهٔ جایگاه روش‌شناختی استدلال‌های خویش، که آنان را از نویسندگان متقدم‌تر در همان زمینه متمایز می‌کرد، حساسیتی ابراز می‌کردند [۱۱].

1- Thomas Schelling
2- Kenneth Boulding
3- Anatol Rapoport
4- Albert Wohlstetter

هدفم این نیست که فهرستی از نوشته‌های بی‌شمار و نظری این دوره به دست دهم بلکه فقط می‌خواهم از تعدادی از نوشته‌های برجسته نام ببرم. یکی از نشانه‌های اولیهٔ فعالیت این موج سوم بنیانگذاری کمیته‌ای دربارهٔ نظریهٔ روابط بین‌الملل از سوی بنیاد راکفلر بود که به چاپ کتاب ***جنبه‌های نظری روابط بین‌الملل*** در سال ۱۹۵۹ انجامید که گردآوری مقاله‌های آن بر عهدهٔ دابلیو. تی. آر. فاکس بود. کسانی که مقاله‌شان در این مجلد به چاپ رسید، از جمله هانس مورگنتاو و راینهولت نیبور، همگی به شیوهٔ به اصطلاح «سنتی» مقاله نوشتند، و جز چارلز پی. کیندلبرگر[1] که نظریهٔ سیاسی بین‌المللی را با اقتصاد مقایسه می‌کرد، و کنت والتس که خواستار وحدت شیوهٔ مطالعهٔ روابط بین‌الملل و فلسفهٔ سیاسی شد، در آن کتاب در مورد مسائل روش‌شناختی اظهار نظر چندانی نشده بود. ولی فایدهٔ این کتاب ثبت رشد توجه به نظریهٔ سیاست بین‌المللی بود، و همین‌طور ثبت دیدگاه گردآورندهٔ مجموعه مبنی بر اینکه اگر بنا باشد روابط بین‌الملل به عنوان «رشتهٔ تخصصی و برحق دانشگاهی» متحول شود، نظریه باید بسط پیدا کند، یا اگر بنا باشد که این رشته «نتایجی مربوط به گزینه‌های اصلی در تصمیم‌گیری دولت‌ها و رهبران افکار در سیاست‌های جهانی به دست دهد» این دیدگاه همان بود که به گونه‌ای طبیعی به سوی علوم «دقیق» پیش می‌رفت [۱۲].

کتاب ***سیستم و فرایند در سیاست بین‌المللی*** (1957) اثر مورتون کاپلان، سر فصلی در ظهور راه و رسم جدید است، نه تنها به خاطر تلاش راهگشایش برای بررسی اندیشهٔ نظامی بین‌المللی، بلکه بیشتر به خاطر خلاقیت تحسین‌برانگیزش در سبک نگارشی روشنفکرانه. ماهیت خاص مضمون نوشته‌های وی، و دشواری زبانی که برای توضیح مطالب مورد استفاده قرار می‌داد، باعث شد که کاپلان این رسم را که نوشتن دربارهٔ روابط بین‌المللی باید خوانندهٔ معمولی را در نظر بگیرد، زیر پا بگذارد.

کاپلان وضعیت جدیدی را به وجود آورد نه به این دلیل که سیاست بین‌المللی را به صورت یک نظام (سیستم) تلقی می‌کرد، زیرا از قرن هفدهم این برداشت برای همه آشنا بود، بلکه به خاطر تلاش برای تدوین نظریه‌ای قاطع دربارهٔ نظام‌های بین‌المللی بر

1- Charles P. Kindleberger

حسب نظریه‌ای کلی‌تر از شیوه‌های اقدام. همان طور که خود کاپلان اذعان می‌کند، نظریهٔ وی نظریه‌ای کاملاً قاطع نیست. تأثیر کتابش، خواسته یا ناخواسته، این بود که توجه همه را بیشتر به محدودیت‌های تحلیل «سیستمی» (همه‌جانبه و کلی نگر) جلب کند تا به شق‌های امکان‌پذیر تحلیل سیستمی سیاست بین‌المللی، و هدفش این بود که مشخص کند حد و حدودی که سیاست بین‌المللی دیگر وظیفه‌اش را در مقام نظام به جا نمی‌آورد، کدام است، و با اشاره به مشخصات «سیستمی» آن، بیهودگی تلاش برای پیش‌بینی مسیر آینده‌اش را باز نماید. افزون بر این، در حینی که کتاب کاپلان کمک کرد که «سیستم» به واژه‌ای متداول بدل شود و در عنوان تعدادی بی‌شمار از مقاله‌ها و تک‌نگاری‌ها جایی به خود اختصاص دهد، نمی‌توانیم بگوییم که مطالعات ملموسی در ادامهٔ آن راه انجام گرفته که کارشان بیش از انتقال توهمی بوده استوار بر پایهٔ شالوده‌ای که او ریخته بود. ولی کتاب کاپلان آنچه را درگیر تلاش برای تدوین نظریه‌ای کاملاً قاطع دربارهٔ سیستم بین‌المللی است، به شکلی جالب نشان داد، و اسامی تمام کسانی را فاش کرد که پیش از او در این راه تلاشی به کلی ناکافی کرده‌اند.

اثر کارل دویچ دربارهٔ جوامع سیاسی بین‌المللی، و تلاشش در جهت تغییر جایگاه مفهوم قدرت در نظریهٔ روابط بین‌الملل، به روشنی نقطهٔ عزیمت مهم دیگری را باز می‌نماید [۱۳]. نسبت به آنچه دربارهٔ وسواس او دربارهٔ اندازه‌گیری گفته می‌شود، هر نظری داشته باشیم، و هر قدر او را مسؤل پایه‌گذاری راه و روش گردآوری جنون‌آمیز و دستچین‌نشدهٔ داده‌ها دربارهٔ سیاست بین‌المللی بدانیم، مطالعات وی در مورد آنچه جوامع سیاسی بین‌المللی را وابسته به هم نگه می‌دارد، آنچه مایهٔ «ادغام» گروه‌های پراکنده در قالب جامعه‌ای واحد و ملی یا بین‌المللی یا «تجزیهٔ» آنها می‌شود، و آنچه دلیل این واقعیت است که در برخی از روابط بین‌المللی انتظار جنگ از جانب هر دو طرف از میان برود، در حالی که در روابط بین‌المللی دیگر چنین نیست، از جمله پرسش‌هایی مهم را مطرح کرده‌اند که پیش از آن (دست کم در زمینهٔ روابط بین‌الملل) عنوان نشده بودند. اهمیت اصلی کار دویچ در پاسخ‌هایی نیست که کوشیده است، با توجه به جریان اطلاعات، به این پرسش‌ها بدهد، ـ نه اینکه این پاسخ‌ها بی‌اهمیت باشند ـ بلکه در این

است که این پرسش‌ها را مطرح کرده است، و این پرسش‌ها از آن زمان به ناگزیر اهمیت زیادی در برنامه بررسی‌های مربوط به رشتهٔ روابط بین‌الملل داشته‌اند. این دیدگاه که یکپارچگی و استمرار گروه‌هایی بین‌المللی مانند ملت‌های انگلیسی زبان یا کشورهای اسکاندیناوی را، که به نظر می‌رسد انتظار ندارند منازعاتشان را با جنگ حل کنند (آن گروهی از کشورها که دویچ زیر عنوان «جوامع برخوردار از امنیت جمعی» از آنها سخن می‌گوید)، بیشتر می‌توانیم بر حسب «جامعهٔ سیاسی» توصیف کنیم تا بر حسب کارآمدی‌های نظام قدرت‌ها، دیدگاهی پرمعنا همراه با دلالت‌های نظریهٔ کلی روابط بین‌الملل است، که دویچ و دیگران که این مسیر را هموار کرده‌اند، شاید هنوز آن را به روشنی توضیح نداده‌اند [۱۴].

رویداد برجستهٔ دیگر این دوره اندیشه‌ای بود که به سیاست راهبردی و کنترل تسلیحات ایالات متحدهٔ امریکا تعلق داشت و از جمله نویسندگانی چون برنارد برودی[1]، هنری کیسینجر، آلبرت وولستتر، هرمن کان، و کلاوس کنور[2] به آن می‌پرداختند [۱۵]. توجه این نویسندگان به هیچ گونه توضیح جامع در مورد سیاست جهانی یا عوامل تشکیل دهندهٔ آن معطوف نبود، بلکه به گزینه‌هایی معطوف بود که در برابر ایالات متحده وجود داشت، و از همه مهم‌تر گزینه‌هایش در زمینهٔ سیاست نظامی یا امنیتی بودند. در هر حال، تمام این نویسندگان نظریه‌پردازند، هر چند از انواعی مختلف، زیرا همگی‌شان به تفحص دربارهٔ نظریهٔ روابط بین‌الملل پرداخته‌اند تا این گزینه‌ها را روشن کنند: آنان ناگزیر به بررسی مفاهیمی بودند ـ مانند بازدارندگی، محدود کردن جنگ، ثبات موازنهٔ راهبردی، شرایط کنترل تسلیحاتی، عقلانی یا غیرعقلانی بودن جنگ هسته‌ای، ماهیت تعهدات ناشی از اتحاد ـ که در نظریهٔ روابط بین‌الملل اهمیتی اساسی دارند؛ و آنچه آثار این نویسندگان را متمایز می‌کند، محتوای نظری آنها است. افزون بر این، اگر چه روش این نویسندگان به کلی با هم تفاوت دارد ـ وولستتر هوادار تحلیل سیستم و نتیجه‌گیری‌هایش بر پایهٔ استدلال کمّی بود، کان از «سناریوهای» خیالی و استعاره‌ها بهره می‌جست، برودی و کیسینجر به سبک تاریخ‌نگاران اهل تأمل و تفکر

1- Bernard Brodie
2- Klaus Knorr

می‌نوشتند- همگی، کم و بیش، به امر خطیر و جدید به کارگیری ذهن فعال و متخصص به منظور حل مسائل مربوط به سیاست نظامی متعهد بودند.

اندیشه‌های این گروه از نویسندگان در مطالعهٔ منافع یا نیازهای امنیتی یک کشور، هر قدر هم که منافع آن کشور جهانی یا فراگیر باشد، باز هم مهر خاستگاه این نویسندگان را بر خود دارد. تمامی مطالعات معاصر مربوط به مسائل راهبردی و کنترل تسلیحات، به دلیل نفوذ چشمگیر این اندیشمندان بر آنها، تا حد زیادی محدود به چارچوبی است که این دیدگاه امریکایی تعیین می‌کند، و در انتظار رهایی از آن است. حتی اگر دیدگاه امریکایی را بپذیریم، و فرض کنیم که مسألهٔ راهبردی در اصل «مسألهٔ امنیت ملی» است، بخش اعظم کاری که در این زمینه انجام شده گرایشی به پذیرش دربست فرض‌های ارتدکس را با توجه به ابعاد آن مسأله نشان می‌دهد.

ولی نقش این گروه از نویسندگان بسیار مهم بوده است. آنان نه تنها نقطهٔ عطفی در پیشرفت اندیشه در زمینهٔ راهبرد و جنگ در این قرن به شمار می‌روند، بلکه نقشی چشمگیر در نظریهٔ جامع‌تر روابط بین‌الملل داشته‌اند. محرک اصلی این نویسندگان این پرسش بود که آیا پیدایش سلاح‌های هسته‌ای انقلابی در سیاست بین‌المللی و سیاست خارجی به همراه آورده است یا نه، و اگر پاسخ مثبت است این انقلاب به چه صورتی بوده است، و گمان می‌رود دستاورد این گروه در این زمینه عمیق‌تر از دیگر گروه‌ها بوده است. در سال‌های اخیر، برداشتی وجود داشته مبنی بر اینکه این گونه کار نظری که باید در مورد پیامدهای سلاح‌های هسته‌ای و وابسته به فناوری صورت می‌گرفت، اکنون انجام گرفته است. این درست است که دورهٔ خلاقهٔ مربوط به پیشرفت در این حوزهٔ مطالعات راهبردی با فرا رسیدن دههٔ ۱۹۶۰ به پایان رسید، و اینکه در سال‌های پس از آن، به موازات آنکه خطر جنگ هسته‌ای به ظاهر کاهش یافته است (و خطرهای دیگری مطرح شد)، این گونه مطالعات دیگر رایج نیست. در هر حال محتمل به نظر نمی‌رسد که دربارهٔ موضوعی با اهمیتی چنین چشمگیر و پایدار، کلام آخر را گفته باشند.

تامس شلینگ هم که در شمار همین گروه از پژوهشگران سیاست راهبردی است، از این حیث با دیگران تفاوت دارد که در کارش نظریه واجد اهمیت اصلی است و بررسی

شق‌های سیاست حالتی تصادفی دارند. عقاید شلینگ دربارهٔ تهدید به اعمال زور و ساز و کار چانه‌زنی، توافق‌های ضمنی و احتیاط، خطر کردن به موقع و هنر تعهد سپردن ـ به گونه‌ای که در *راهبرد منازعه* (۱۹۶۰) و *تسلیحات و نفوذ* (۱۹۶۶) توضیح داده است ـ تنها عمیقاً بر اندیشهٔ مربوط به روابط بین‌المللی اثر نگذاشته‌اند، بلکه به بخشی از فرهنگ روشنفکرانه و عمومی این عصر بدل شده‌اند. آن گونه که گاهی استدلال کرده‌اند، موضوع این نیست که می‌شود این عقاید را از نظریهٔ بازی بیرون کشید، یا در مورد شلینگ آنها در واقع به این شکل به دست آمده‌اند: آنها تمرینی تخیلی و مفهومی در زمینهٔ تعمق در این باره هستند که اجزای اصلی برخی از پدیده‌های کلی کدام‌اند، و به ویژه در جهت توضیح بی کم و کاست اینکه «اقدام عقلانی» در برخی از موقعیت‌های تکراری که لازمه‌شان حضور قدرت است، متکی بر چیست.

همین شرح و تبیین رفتار عقلانی دیپلماتیک و راهبردی سرچشمهٔ ابهام‌های اساسی در اثر شلینگ است. فارغ از دشواری‌های توضیح مو به موی دریافتی درخور از آنچه لازمهٔ «اقدام عقلانی» است، و به شدت پابند ماندن به آن در سراسر تحلیلی طولانی، روشن است که نشانهٔ صحیحی از آنچه لازمهٔ اقدام عقلانی در موقعیت‌های راهبردی گوناگون است الزاماً راهنمایی در این مورد نیست که افراد در عمل در چنین شرایطی چگونه اقدام می‌کنند، یا کرده‌اند، یا خواهند کرد؛ ولی به نظر می‌رسد که حدس شلینگ بر اساس قرائن و شواهد در مورد «اقدام عقلانی»، گاهی چنان ارائه شده است که گویی شرحی است از رفتار واقعی و بی‌تردید گاهی به این شکل تعبیر شده است. افزون بر این اگر بگوییم که «اقدام عقلانی»، برای مثال، مستلزم تهدیدی است که امور را به شانس واگذار می‌کند، یعنی به حداکثر رساندن عمدی مخاطره، یا نوعی راهبرد است که درد یا آسیبی را تحمیل می‌کند، به این معنا نیست که در شرایط مورد نظر باید به چنین اقدامی دست یازیم. ولی توضیح مو به موی اینکه «عقلانی بودن» به چه معناست، درست همان گونه که ممکن است با اظهارنظری تجربی در این مورد که رفتار راهبردی در عمل به چه معناست، اشتباه گرفته شود، امکان دارد با توصیه یا نظر مشورتی در مورد سیاست هم اشتباه گرفته شود. هر چند این دومی هدف ظاهری این آثار مهم شلینگ نیست، همیشه

معلوم نیست که این تمایز را به دقت قائل شده باشد، و کسانی هم که نوشته‌های او را می‌خوانند همواره این تمایز را قائل نشده‌اند. موقعیت نظریه‌پرداز عمومی و بی‌طرف امور راهبردی، زمانی که وارد بحثی می‌شود که به طور کلی کسانی که در آن شرکت می‌کنند در جریان عملی سیاست قرار دارند، موقعیتی دشوار است: تحلیل‌های بی‌طرف توصیه‌هایی مربوط به سیاست تلقی می‌شوند و پیامدهایی عملی دارند، خواه این وضع عمدی باشد و خواه نه.

پیشرفت قابل توجه دیگر عبارت از پیدایش مطالعات کلی در مورد منازعه است، که این مطالعات به دنبال روشن کردن معنای جنگ و دیگر شکل‌های منازعهٔ بین‌المللی بوده‌اند و به این منظور جنگ و دیگر شکل‌های منازعه را موردی خاص از روند اجتماعی به طور کلی دانسته‌اند. برخی از آثار شلینگ جزو این گروه هستند، ***منازعه و دفاع*** (۱۹۶۲) اثر کنت بولدینگ و ***نزاع‌ها، بازی‌ها و مباحثات*** (۱۹۶۰) اثر آناتول راپوپورت هم از همین قبیل‌اند. بررسی شباهت‌ها و تفاوت‌های منازعات بین‌المللی و منازعات میان گروه‌های بدوی و مطالعهٔ منازعه میان حیوانات هم به این گونه نوشته‌ها تعلق دارند [۱۶].

این گونه مطالعات کمک کرده‌اند که متخصصان روابط بین‌المللی ارتباطی نزدیک‌تر با جامعه‌شناسان، روانشناسان اجتماعی و مردم‌شناسان و پژوهشگران رشتهٔ رفتار جانوران پیدا کنند. افزون بر این با قرار دادن «روابط بین‌الملل» در متن جامع‌تر تاریخ و تکامل بشر به رهایی مطالعهٔ سیاست جهانی از محدودیت‌های دست و پاگیر نظام مدرن دولت‌ها کمک کرده‌اند.

سرانجام جا دارد به آنچه «تحقیق دربارهٔ صلح» نامیده شده و به بسط آن در دههٔ گذشته، اشاره کنیم. مطالعاتی که زیر این عنوان صورت گرفته با شماری از مطالعاتی تداخل دارند که پیش از این به آنها اشاره کردیم، به ویژه همین آخری. «تحقیق دربارهٔ صلح» به شکل مطالعاتی در می‌آید که گاهی دامنه‌دار و جامع‌اند، و گاهی محدود و جزیی. از نظر منطقی این مطالعات هیچ گونه ارجحیتی برای استفاده از روشی خاص قائل نشده‌اند، ولی به طور کلی با تعهد نسبت به نوعی نظریهٔ علمی مربوط به شرایط

صلح همراه بوده‌اند و این عقیدهٔ مهم هم که شالودهٔ اصلی جنبش هوادار «تحقیق دربارهٔ صلح»، از جمله اینکه هر قدر شمار پژوهش‌هایی که مخصوصاً به دنبال برقراری صلح هستند بیشتر باشد، احتمال استقرار صلح بیشتر می‌شود، عقیده‌ای است که امکان پیشرفت به سوی نظریه‌ای را تضمین شده می‌پندارد که پیش‌بینی و کنترل در این حوزه را تسهیل می‌کند.

وجه مشخصهٔ «تحقیق دربارهٔ صلح» منحصر به آن حوزه‌ای از روابط بین‌الملل نیست که برای بررسی بر می‌گزینند، و نه به روش‌ها یا رویه‌هایی که برای بررسی به کار می‌گیرد، بلکه به تعهد آن نسبت به انجام تحقیقی کاربردی یا معطوف به سیاست مربوط است، ولی این تحقیق، مثل مورد مطالعات راهبردی که پیش از این به آن اشاره کردیم، به مسائل سیاستگذاری‌های حکومت‌ها توجهی ندارد، بلکه کارش تغییر نظام سیاسی دنیا به طور کلی در جهت استقرار صلح جهانی و پایدار است. از این جهت جنبش «تحقیق دربارهٔ صلح» مستلزم بازگشت به سوی اعتقادات و ارزش‌های ترقی‌خواهانه‌ای است که دورهٔ «آرمانگرایی» دههٔ ۱۹۲۰ و اوائل دههٔ ۱۹۳۰ را مشخص می‌کرد، و در واقع می‌توانیم آن را تلاشی در جهت تلفیق ارزش‌ها و تعهدات آن مکتب با مهارت روش‌شناختی‌ای تلقی کنیم که در سال‌های اخیر متداول شده است.

هواداران «تحقیق دربارهٔ صلح» اغلب خودشان را خنثی کنندهٔ «تحقیق دربارهٔ جنگ» تلقی می‌کنند، و این را دلمشغولی متخصصان روابط بین‌الملل در دورهٔ پس از جنگ می‌دانند که ذهنشان درگیر مسائل نظامی یا راهبردی حکومت‌ها است، و امیدوارند که دلمشغولی به حرکت در آوردن جامعهٔ بین‌المللی به سوی وضعیتی که در آن مسائل مربوط به راهبرد ملی مطرح نشوند، جانشین دلمشغولی قبلی شود. ولی معلوم نیست که مطالعهٔ جنگ و مطالعهٔ صلح به این شکل با هم در تضاد باشند یا دلمشغولی‌هایی باشند بدیل یک دیگر، زیرا در گذشته صلح همواره به ایفای برخی از شرایط نظامی وابسته بوده است، و جنگ‌ها در شرایط صلح بروز کرده‌اند، بنابراین تقسیم مطالعهٔ روابط بین‌الملل به این شکل مطلوب به نظر نمی‌رسد. افزون بر این «تحقیق دربارهٔ صلح» وجه مشترکی با «تحقیق دربارهٔ جنگ» دارد و این یکی از خصوصیاتی است که باعث می‌شود

«تحقیق دربارهٔ صلح» در مقابل انتقاد بسیار شکننده باشد: از جمله تعهد نسبت به هدف‌ها یا پیامدهای عملی و آنی که امکان دارد انسجام یا فضیلت فکری در خورکاری راکه شروع شده، به خطر اندازد. جایگزین کردن یک دسته از این ارزش‌ها و ارجحیت‌ها با دسته‌ای دیگر شاید باعث احیای انسجام کار تحقیقی نشوند اگر به جای جنبهٔ نظری «تحقیق دربارهٔ صلح» که باید در اولویت قرار گیرد به جنبهٔ عملی آن توجه شود.

«تحقیق دربارهٔ صلح» هم مانند برخی از مطالعاتی که بناست واکنشی نسبت به آنها نشان دهد یا آنها را خنثی کند، از ایمانی به قدرت تحقیق سرچشمه می‌گیرد که انتظار می‌رود تغییراتی با ماهیت عملی به وجود آورند که با هیچ گونه شرح کاملاً قانع کننده‌ای در این مورد که این تغییر چگونه یا چرا پدید می‌آیند، همراه نیست. سخن گفتن از «تحقیق دربارهٔ صلح» به عنوان فعالیتی که به پیشرفت صلح کمک می‌کند به معنای مطرح کردن پاره‌ای پرسش‌ها است. فقدان صلحی جهانی و پایدار تا چه اندازه به راستی ناشی از عدم شناخت آن است؟ بهبود شناخت ما نسبت به شرایط صلح کدام پیامدهای عملی را در بر دارد؟ این اطلاعات در اختیار چه کسانی قرار می‌گیرد، و آنان احتمالاً در نتیجهٔ این اطلاعات دست به چه اقداماتی می‌زنند، و این اقدامات چه تفاوتی به بار می‌آورند؟ چنین پرسش‌هایی در قالب عباراتی غلط‌انداز مطرح می‌شوند، تا نشان دهند که اگر همان مبلغی که صرف مطالعهٔ جنگ می‌شود، صرف مطالعهٔ صلح شود، شاید به صلح دست پیدا کنیم. ولی با وجود تمام این دشواری‌هایی که در راه تلاش برای نشان دادن این موضوع وجود دارد که «تحقیق دربارهٔ صلح» مستلزم برنامه‌ای قابل اجرا و از نظر فکری منسجم است، شکی نیست که کارهای خوبی زیر لوای آن انجام گرفته است [۱۷].

نظریهٔ روابط بین‌الملل، در آنچه موج سوم آن نامیده شده است، به موضوع شمار مطالعاتی بیشتر از گذشته بدل شده است؛ افزون بر این، با وجود معمولی بودن این حجم عظیم مطالعات احتمالاً استعداد فکری بیشتری از گذشته صرف این کار شده است. در ایالات متحدهٔ امریکا نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل از رفاه، اعتبار و نفوذی بی‌سابقه برخوردار شدند. خارج از ایالات متحده عقاید نظری سرچشمه گرفته از داخل این کشور راهی به سوی برتری پیموده‌اند، این واقعیتی است که نه تنها بازتاب موقعیت

سیاسی برتر امریکا است بلکه حکایت از سلطهٔ آن در علوم اجتماعی دارد.

نشانه‌هایی وجود دارند مبنی بر اینکه این موج سوم فعالیت، که وجه مشخصهٔ آن آگاهی از روش‌شناسی و آزمایش کردن است، دارد به پایان می‌رسد. نکتهٔ مربوط به روش‌شناسی تأثیرگذار بوده است، آزمایش‌ها نشان داده‌اند که بسته به مورد مفید یا بی‌فایده بوده‌اند، و صحنه آمادهٔ بازگشت به مسائل بااهمیت است. تلاش برای دستیابی به نظریه‌ای عملی که پیش‌بینی و کنترل سیاست بین‌المللی را تسهیل کند ریشه در ترکیب خوش‌بینی کاملاً امریکایی دربارهٔ قابل حل بودن مسائل سیاسی و ایمان به تحقیق به عنوان فنی برای حل مسأله دارد؛ ولی موضع ایالات متحدهٔ امریکا در این حوزهٔ مطالعات دارد برتری خویش را از دست می‌دهد. در عین حال، در داخل ایالات متحدهٔ امریکا بحران اجتماعی ناشی از بحث دربارهٔ جنگ ویتنام به ظاهر بار دیگر مسائلی را دربارهٔ هدف‌ها یا ارزش‌های سیاست خارجی مورد توجه قرار می‌دهد.

در حالی که پیشرفت نظریهٔ روابط بین‌الملل در این پنجاه سال اخیر شاهد این سه موج فعالیت بوده است، درست نیست اعلام کنیم که تمام کار نظری انجام شده، به آسانی در شمار مقوله‌های یادشده قرار می‌گیرند. در هر یک از این سه دوره که به آنها اشاره کردیم، افرادی بوده‌اند که در مقابل موج غالب ایستادگی کرده‌اند (یا از آن بی‌خبر بوده‌اند)، و شاید بتوانیم آنان را جلوتر یا عقب‌تر از زمانهٔ خودشان به شمار آوریم. بررسی سی. ا. دابلیو ماننیگ دربارهٔ پیش‌شرط‌ها و پیامدهای مفهوم جامعهٔ متشکل از دولت‌ها هر سه دوره را در بر می‌گیرد و هر گونه طبقه‌بندی را به چالش می‌طلبد: این بررسی در دورهٔ نخست آغاز شد ولی به طور کامل فقط در دورهٔ سوم به چاپ رسید [۱۸].

در دورهٔ نخست یا دررهٔ «آرمانگرایی»، سر هافورد مکیندر[1] در بریتانیا و کارل هاوسهوفر[2] در آلمان آموزه‌هایی را مطرح کردند که ارکان مهم و مشترکی با آموزه‌هایی داشتند که بعدها «واقع‌گرایان» به توصیف آنها پرداختند. در دورهٔ دوم یا دورهٔ

1- Sir Halford Mackinder 2- Karl Haushofer

«واقع‌گرایی»، کوئینسی رایت[1] و همکارانش با کاری که در دانشگاه شیکاگو انجام دادند، و با انتشار **مطالعهٔ جنگ** در ۱۹۴۲ به اوج رسید، گرایش‌های «علمی» یا «رفتارگرای» این دورهٔ سوم را پیش‌بینی کردند؛ اثر جداگانه و شناخته نشدهٔ لویس اف. ریچاردسون[2] نیز به همین کار پرداخت [۱۹]. در دورهٔ سوم پژوهشگرانی بودند که، مانند اعضای انجمن بریتانیایی نظریهٔ سیاست بین‌الملل[3] مقاله‌هایی برای ***بررسی‌های دیپلماتیک***[4] آماده کردند که در ۱۹۶۶ منتشر شد، اینها به دنبال آن بودند که در زمستان طولانی و ظلمانی برتری «علوم اجتماعی دارای نگرش علمی» شعلهٔ سنت تاریخی و فلسفی کهن را روشن نگهدارند [۲۰].

۵

آیا پنجاه سال تحقیق نظری دربارهٔ روابط بین‌المللی به هیچ گونه پیشرفتی انجامیده است؟ پیش از آنکه به این پرسش پاسخ دهیم باید به خاطر داشته باشیم که آنچه نیم قرن پیش آغاز شد مطالعهٔ روابط بین‌المللی نبود بلکه فقط به رسمیت شناختن آن به عنوان یک رشتهٔ تحصیلی دانشگاهی بود. نظریهٔ روابط بین‌الملل دست کم به قدمت بحث‌هایی است که در **تاریخ جنگ پلوپونزی** اثر توسیدید (توکودیدس) آمده است، و جای تردید است که مهم‌ترین مجموعهٔ نوشته‌های روشمند و نظری دربارهٔ این موضوع هنوز همان باشد که حقوق‌دانان کلاسیک بین‌المللی نوشته‌اند. مارتین وایت پس از مرور تاریخ اندیشه در زمینهٔ روابط بین‌المللی، به این نتیجه رسید که: «نه تنها کمبود بلکه فقر ذهنی و اخلاقی از وجوه مشخصهٔ نظریهٔ بین‌المللی هستند» [۲۱]. درست است که اگر تاریخ اندیشه دربارهٔ روابط بین‌المللی را با جریان اصلی اندیشهٔ سیاسی مدرن مقایسه کنیم، که به روابط بین انسان و دولت مربوط می‌شود، اولی در مقایسه سبک و بی‌روح است ـ هر

1- Quincy Wright

۲ـ Lewis F. Richardson (۱۹۵۳-۱۸۸۱)، فیزیکدان انگلیسی و صلح‌طلبی که کوشید با استفاده از روش‌های علم ریاضی به بررسی علل جنگ بپردازد. ـم.

3- British Committee on the Theory of International Politics

4- *Diplomatic Investigations*

چند همیشه ترسیم کردن خطی مشخص بین آن دو امکان‌پذیر نیست. ولی اندیشهٔ مربوط به روابط بین‌الملل هنوز هم سبک و بی‌روح است، و اگر سابقهٔ طولانی آنچه را پیش از ۱۹۱۹ رخ داد و آنچه از آن زمان تا کنون به وقوع پیوسته در نظر بگیریم، اولی بسیار جذاب‌تر است.

البته اگر در پی تحلیلی عمیق از مفهوم جامعهٔ بین‌المللی باشیم، به جای هر نویسندهٔ اخیر دیگری باید به گروسیوس و واتل رو آوریم. قرن حاضر هیچ گونه توصیف کلی از عوامل راهبردی به دست نداده است که بتوانیم آن را با کلاوزویتس[1]، با تمام ابهامش، مقایسه کنیم، هیچ گونه بررسی از هنر دیپلماسی هم فراهم نیاورده است که بتوانیم در کنار کار کالیر[2] قرار دهیم، و نه هیچ نوشته‌ای دربارهٔ موازین اخلاقی جنگ که عمق و ظرافت سنت کاتولیک در مورد آموزهٔ جنگ عادلانه را داشته باشد.

زمانی که در علوم «دقیق» پیشرفتی به وجود می‌آید معنایش این است که نظریه‌ها یا فرضیه‌های جدید مطرح شده‌اند تا جای فرضیه‌های قدیمی را بگیرند، زیرا استدلال منطقی یا حقیقت‌پژوهی تجربی اعتبار یا درست بودن آنها را ثابت کرده است. در واقع فقط این نکته به اثبات نرسیده است که عقاید نو بر عقاید کهن برتری دارند؛ اجتماع علمی سرانجام به وفاقی در این مورد می‌رسد که این حرف درست است. به دلیل این وفاق است که در هر علم «دقیق»، دست کم برخی از پرسش‌ها را باید به خاطر هدف‌های عملی نادیده بگیریم (هر چند در اصل ممکن است دوباره مطرح شوند)، و پاسخ به این پرسش‌ها را باید شالوده‌هایی برای بررسی‌های آینده تلقی کنیم که این رشته ممکن است با توجه به آنها پا بگیرد. به موازات رشد ساختار دانش تثبیت شده، شرح و تفسیرهای جدید و روزآمد از آن دانش جایگزین قدیمی‌ها می‌شوند، آنچه در کارهای پیشین در این رشته با ارزش بوده است وارد اظهار نظر کنونی ما در مورد دانشمان از آن می‌شود، و وارد آنچه کنار نگذاشته‌ایم: برای اینکه در جریان آخرین اطلاعات مربوط به این موضوع باشیم، نیازی نیست که کار پیشین مربوط به این رشته را مطالعه کنیم.

۱ـ Karl von Clausewitz (۱۷۸۰ـ۱۸۳۱)، ژنرال پروسی لهستانی‌تبار که معتقد بود جنگ ادامهٔ سیاست است.ـم.

۲ـ Francois de Calliere (۱۶۴۵ـ۱۷۱۷)، دیپلمات فرانسوی. ـم.

پیشرفت در روابط بین‌الملل و موضوع‌های قابل مقایسه با آن به این شکل نیست. شاید عقاید جدید یا به ظاهر جدید به وفور وجود داشته باشند، ولی جز در حوزه‌های فرعی این رشته نیازی به اثبات یا تأیید مطلق ندارند. گاهی عقایدی جدید مطرح می‌شوند که سهمی واقعی در این رشته دارند، البته از این نظر که شاید فکر کنیم توضیح کامل‌تر پدیده‌ای یا توصیف روشن‌تر مسأله‌ای را مطرح می‌کنند، ولی برتری‌شان را بر عقاید پیشین به هیچ شیوهٔ قاطعی نمی‌توانیم نشان دهیم. افزون بر این وقتی چنین مطلبی نوشته می‌شود، هیچ گونه وفاق کلی در این مورد وجود ندارد که این کار در جهت پیشرفت بوده است: پرسش‌هایی که با آن سر و کار داشته در عمل و در نظریه بی‌پاسخ می‌مانند، و بررسی‌های جدید در زمینهٔ همین موضوع، هر چند ممکن است بر اساس همین نوشته استوار باشند، موضوع موزد نظر را به طور قطعی و کامل حل و فصل شده تلقی نمی‌کنند. درسنامه‌ای که به تاریخ پیشین اندیشه و مباحثه در این زمینه بی‌اعتنا باشد، و خلاصه‌ای از کارهای اخیر را به گونه‌ای ارائه دهد که انگار اینها اظهاراتی جامع دربارهٔ دانش کنونی ما در این باره‌اند، و تمام مطالب مهم مربوط به آنچه را پیش‌تر انجام گرفته در خود بگنجاند و از نظر علمی «بی‌اعتبار» سازد، تأثیر کاملاً عجیب و غریب نوشته‌های مربوط به این موضوع را بیان می‌کند.

در روابط بین‌الملل و رشته‌های آموزشی مشابه اغلب آن چیزی رخ می‌دهد که اکنون پسروی تلقی می‌شود، به این معنا که کاری جدید مطرح می‌شود که در آن حقیقت‌های کهن را دست کم گرفته یا خطاهای قدیمی را با ظاهری جدید و آراسته ارائه داده‌اند، یا مسائل در آنها بدون ظرافت و عمقی که در مطالعات پیشین وجود داشت، تحلیل شده‌اند. بخش عمدهٔ تحقیقات معاصر در رشتهٔ روابط بین‌الملل شامل این گونه پسروی است، و شماری از مقاله‌های مهم دانشگاهی آن را تایید می‌کنند. خصوصیت کوته‌بینی و درون‌نگری اغلب آموزش‌های اخیر ـ مرادم آن کوته‌بینی‌ها و درون‌نگری‌هایی است که پژوهشگرانی ارائه می‌دهند که افق ذهنیشان محدود به صفحات مجلهٔ ***حل و فصل منازعات***[1] است ـ به دوباره‌کاری آنچه پیش از این انجام شده، منتهی می‌شود. اهمیت

1- *Journal of Conflict Resolution*

قائل شدن برای نوآوری یا نوآوری ظاهری، و به ویژه برای زیرکی و خلاقیت روشنفکرانه، توجه ما را از مهارت موجود در کارهایی که ارزششان به رسمیت شناخته شده است، منحرف می‌کند. جو پر فشار فن ارائهٔ نظرات به شیوه‌ای قانع‌کننده که در سال‌های اخیر مطالعات بین‌المللی را احاطه کرده است، جوی است که باید در آن بیانیه‌هایی دائمی صادر، طبقه‌بندی‌ها چند برابر، برنامه‌های تحقیقاتی طراحی و پخش، اطلاعات شتابزده گردآوری و یافته‌های جدید اعلام شود و عجولانه به اطلاع عموم برسد. ولی گرایش کلی بر این است که این فکر رواج یابد که این رشته مجموعه‌ای از اندیشه‌های اصلی را در بر می‌گیرد، که در ارتباط با آن هر کار جدیدی باید سمت و سوی آن را بگیرد. به کار بردن خود فن بلاغت مربوط به پیشرفت علمی، در مورد رشته‌ای که در آن پیشرفت صرفاً علمی رخ نمی‌دهد، درست نیست و تأثیرش محدود و مقید است و همین‌طور پیچیده کردن آن تنها نوع پیشرفت ممکن به نظر می‌رسد.

پیشرفت در نظریهٔ روابط بین‌الملل رخ می‌دهد و در پنجاه سال گذشته هم رخ داده است. ولی در چنین رشته‌ای هدفی وجود دارد که بر دستیابی به پیشرفت مقدم است، و آن پرهیز از پسروی به کمک حفظ سنت آگاهی از توضیحات مهم دراین مورد است که پدیدهٔ روابط بین‌الملل در گذشته چه بوده، و در مباحثه دربارهٔ رفتار بین‌المللی چه مواضعی را می‌شود اتخاذ کرد؛ و همچنین به کمک تلاش برای تدوین دوبارهٔ این عقیده‌ها در ارتباط با شرایط در حال تغییر، و بیان دوبارهٔ آنها به زبان‌های در حال تغییر در طول زمان. اگر افزون بر این، پیشرفتی در میان باشد، این پیشرفت گاهی شکل واضح‌تر و اصلاح شدهٔ توضیحات قبلی را پیدا می‌کند، بیشتر نوعی تحقیق عمیق‌تر دربارهٔ مباحثات پیشین است تا ارائهٔ چیزی که از اصل نو است؛ و وقتی این شکل دوم را به خود می‌گیرد، ادعایش در مورد برتری داشتن بر آنچه پیش از این وجود داشته، هر چند ممکن است متکی بر نوعی استدلال و شواهد قوی باشد، حاصل استدلال یا آزمایش علمی نیست.

نمی‌توانیم بگوییم که در نیم قرن اخیر پیشرفتی صرفاً علمی حتی در یکی از حوزه‌های نظریهٔ سیاست بین‌المللی صورت گرفته است؛ تازه هیچ «نظریهٔ عمومی» مناسبی هم در مورد این موضوع به طور کلی تدوین نشده است. ولی نوعی پیشرفت از

برخی جهات صورت گرفته است. در وهلهٔ نخست میزان باریک‌بینی در نوشته‌های مربوط به روابط بین‌الملل به طور کلی افزایش یافته است، و آن گونه ساده‌لوحی خاص عقاید دهۀ ۱۹۲۰، یعنی عقایدی که به طور کلی هنوز به دورهٔ پیش از مارکس و پیش از فروید تعلق دارند، تقلیل یافته است. هنوز هم به نوشته‌هایی برخورد می‌کنیم که در عین اینکه به هنگام استفاده از این یا آن فن مربوط به مطالعهٔ روابط بین‌الملل مهارت نشان می‌دهند، در مورد خود سیاست بین‌الملل حالتی ساده‌لوحانه دارند. به دلایلی فکر می‌کنیم این گونه ساده‌لوحی کم و بیش پایدار است، و اینکه تلاش برای نادیده گرفتن یا گریز از مسائلی با ماهیت سیاسی به ناگزیر باید همچنان به این یا آن شکل ناگهانی رخ دهند. ولی به طور کلی توضیحاتی که اکنون دربارهٔ رخدادهای بین‌المللی ارائه داده می‌شوند عمیق‌تر و چند بعدی‌تر از پنجاه سال پیش هستند. دلیل این وضع بخشی به خاطر نظریه‌هایی است که در محدودهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل مطرح شده‌اند ولی در اصل به خاطر پیشرفت کلی علوم اجتماعی در این دوره است.

در وهلهٔ دوم بهبود روش‌ها یا به هر حال پذیرش نیاز به بهبود بر پیشرفت اثر گذاشته است. این وضع در درجهٔ اول مدیون آن نظریه‌پردازانی است که مصمم بوده‌اند نظریه‌ای کاملاً علمی در مورد روابط بین‌الملل تدوین کنند. انتقادات آنان از به اصطلاح «سنت‌گرایان» نوعی آگاهی از خصوصیت روشنفکری قلابی اغلب کارهای پیشین عرضه کرده است، و همین طور از نیاز به دستیابی به موشکافی و دقت منطقی، و هر جا که مناسب باشد، توسل به ریاضیات و فنون پیشرفتهٔ گوناگون.

من باور دارم که تلاش برای محدود کردن مطالعهٔ روابط بین‌الملل به چارچوب آنچه مطلقاً علمی است، به این معنا که یا مستلزم استدلال منطقی است یا استدلال ریاضی یا به رویه‌های دقیق تجربی برای حقیقت‌پژوهی، زیانبار است [۲۲]. همچنین به نظرم می‌رسد که آنچه مورتون کاپلان «بحث جدید و مهم» بین رویکردهای کلاسیک و علمی نامیده است، به اندازهٔ کافی ادامه یافته است: خوب نیست رشته‌ای آموزشی بیشتر دلمشغول مسائل روش‌شناختی باشد تا مسائل محتوایی. ولی این بحث به روشنی نوعی آگاهی از مسائل روش‌شناختی را به بار آورده است؛ و من نباید انکارکنم که «علم‌گرایان»

بودند که این بحث را شروع کردند، هر چند موضعی که آنان اتخاذ کردند قابل دفاع نیست.

تأثیر جنبش «علمی» بر مطالعات روابط بین‌الملل را شاید بتوانیم با تأثیر جنبش «زبان‌شناختی» بر مطالعهٔ فلسفه مقایسه کنیم. در فلسفه هم مانند روابط بین‌الملل آرامش و آسودگی فعالیت فکری مرسوم را اوباشی مزاحم از دیگر رشته‌های آموزشی در هم شکستند که تمام کارهایی را که در گذشته در این رشته انجام شده بود به عنوان کارهایی آشفته و بی‌خاصیت کنار گذاشتند، و نظریهٔ جدید و قاطع خود را اعلام کردند، با این عذر که مسائلی که فیلسوفان طی قرون و اعصار به آنها پرداخته‌اند جز معماهایی لفظی نبوده‌اند. در این مورد این حرفهٔ تثبیت شده هم تعادلش را موقتاً از دست داد همان گونه که، تحت تأثیر تهاجم اولیه، به تفکر دربارهٔ این امکان هولناک پرداخت که شاید حق با مزاحمان باشد. در مورد فلسفه هم در میان نیروهای کهن تثبیت شده چند تن کم بنیه وجود داشتند که، به شکلی زودهنگام و پیش از آغاز هر گونه زورآزمایی، به این نتیجه رسیدند که بهتر است با کناره‌گیری در کمال ادب و احترام یا با تلاش در راه نشان دادن اینکه این عقیده‌های جدید در واقع همان چیزی را باز می‌نمایند که آنها در تمام مدت به دنبال بیانش بوده‌اند، خودشان را با این نیروهای نوظهور وفق دهند. در فلسفه هم، پس از در حدود یک دهه که دربارهٔ این موضوع تردید داشتند، انگیزهٔ انقلابی تخفیف یافت و این حرفه به دلمشغولی‌های سنتی‌اش رو آورد، و این واقعیت در تسهیل این موضوع دخالت داشت که در میان مدافعان کهن گروهی خوش بنیه هم بودند که در برابر فشارهای مد روز مقاومت می‌کردند. جنبش «زبان‌شناختی» فلسفه را فتح نکرد ولی این حمله آن را تکان داد و پس از آن هرگز به حالت اولش باز نگشت. به همین شکل، به نظر نمی‌رسد که جنبش «علمی» روابط بین‌الملل را به رشته‌ای از ریاضیات یا علوم تجربی بدل کرده باشد، ولی تأثیری پایدار بر آن گذاشته است.

نوع سومی از پیشرفت هم رخ داده است که جنبه‌ای منفی دارد. پی‌گیری برخی از رشته‌های تحقیق به شکست انجامیده است، ولی شکستی سازنده. وقتی از شکست سخن می‌گویم مرادم طرح نظریه‌ها یا فرضیه‌هایی نیست که تحریف شده‌اند: زیرا

تحریف فرضیه‌ها روش معمولی پیشرفت فکری است و این گونه نظریه‌ها شکست تلقی نمی‌شوند. بلکه اشاره‌ام به موردی است که یک خط تحقیقی کامل به بن‌بست می‌رسد، و آن موقعی است که فرد با این احساس باقی می‌ماند که نه تنها هیچ نظریهٔ مناسبی به دست نیامده است بلکه از راه این رویکرد خاص به ظاهر به هیچ نظریهٔ مناسبی نمی‌شود دست یافت.

مثال خوبی در این مورد تلاش لویس اف. ریچاردسون در راه تدوین معادله‌ای ریاضی به منظور توضیح پویایی مسابقات تسلیحاتی و شرایطی است که تحت آن شرایط این مسابقات به جنگ منتهی می‌شوند [۲۳]. نه تنها بدیهی است که الگوی ریچاردسون در مورد مسابقات تسلیحاتی از نقطه‌نظرهایی ناقص و نارسا است؛ می‌توانیم استدلال کنیم که از راهی که ریچاردسون برگزید به هیچ شرح کلی و رضایت‌بخشی از مسابقهٔ تسلیحاتی دست نمی‌یابیم. ولی روشن است که مقدار زیادی از نظریه‌پردازی‌های باارزش ناشی از مطالعاتی است که بر اساس کارهای وی هم در زمینهٔ خصوصیات کلی مسابقات تسلیحاتی و هم درزمینهٔ امکانات و محدودیت‌های کمیت‌سنجی صورت گرفته است. مثال دیگری برای شکستی مهم و آموزنده عبارت است از تلاش مورتون کاپلان برای باز نمودن کارآیی‌های نظام‌های بین‌المللی با شرح و بسط الگوهای صوری و قیاسی. مثال دیگر عبارت است از تلاش در راه کاربرد تحلیل سیستم‌ها در مورد مسائل عمومی مورد نظرمان در حیطهٔ دفاع و سیاست خارجی. مثال دیگر تلاش هانس مورگنتاو است که می‌خواست نظریهٔ سیاست بین‌المللی جامعی را حول «تعریف نفع بر حسب قدرت» تدوین کند. شاید کل این تلاش برای تدوین «نظریه‌ای کلی» دربارهٔ سیاست بین‌المللی بیشتر از این نظر آموزنده بوده است که اندیشه‌ای به وجود آورده تا توضیح دهد که چرا موفق نبوده است.

چهارم، در برخی از زمینه‌ها شاید بتوانیم بگوییم که پیشرفتی مثبت و مستقل وجود داشته است. ما در هیچ بخشی از این موضوع نظریه‌هایی در اختیار نداریم که که با دقت تدوین و به اندازهٔ کافی آزموده شده باشند. ولی موضوع‌هایی خاص وجود دارند که می‌توانیم بگوییم مجموعه‌ای سودمند از نظریه‌ها درباره‌شان موجودند. توصیف

اصطلاحات، عنوان کردن پرسش‌هایی بجا، گردآوری اندیشه‌های پیشین مربوط به موضوع مورد نظر و به کار گرفتن آنها، طرح فرضیه‌های قابل قبول و ارائهٔ شواهدی پذیرفتنی به گونه‌ای بوده است که به درک ما از مسائل ملموس کمک بزرگی کرده‌اند. دربارهٔ تمام این موضوع‌ها می‌توانیم بگوییم که کسی که به کار پژوهش درباره‌شان سرگرم است نیازی ندارد که کارش را از نو شروع کند: مجموعه‌ای از نوشته‌های نظری وجود دارند که وی می‌تواند به آنها مراجعه کند، و در واقع هیچ گونه کار تحقیقی از این دست را منطقاً بدون توجه به آن گونه نوشته‌ها نمی‌توانیم شروع کنیم.

برای مثال اکنون هیچ‌کس نمی‌تواند نقش حقوق بین‌الملل در جامعهٔ بین‌المللی را به شکلی معقول بررسی کند بی آنکه نوشته‌های فراوان و ستایش‌انگیزی را بپذیرد که در مورد این موضوع روی هم انباشته شده‌اند. قابل توجیه نیست که کسی به تحلیل جایگاه قدرت در سیاست بین‌المللی بپردازد بی آنکه در مطالعات معاصر مربوط به مسائل راهبردی تسلط یافته باشد. بررسی هر مسألهٔ مربوط به خلع سلاح یا کنترل تسلیحات بدون توجه به نوشته‌های نظری اوائل دههٔ ۱۹۶۰ دربارهٔ این موضوع معنا ندارد. نوشته‌های کارل دابلیو. دویچ، ارنست هاس[۱]، و آمیتایی اتزیونی[۲] دربارهٔ اتحاد با جوامع فراملی توجه هر کسی را جلب می‌کند که تفکر دربارهٔ آن موضوع را پیشنهاد می‌کند [۲۴]. نقطهٔ عزیمت طبیعی هر کسی که مطالعهٔ دلایل جنگ را پیشنهاد می‌کند، طیف ملاحظاتی است که کنت والتس به کار می‌گرفت، هر کسی هم که امید به بررسی عقیدهٔ امنیت جمعی دارد باید کارش را از تحلیل‌های اینیس کلود[۳] [۲۵] و غیره بیاغازد.

۶

قصدم این نیست که این بررسی را با طرح برنامه یا پرسش‌ها یا مسائلی برای مطالعات آتی به پایان برسانم. ولی یک مسأله، یا یک رشته مسائل مربوط به هم وجود دارد که شایسته است به آنها اشاره کنیم زیرا به طور طبیعی از شرح و تفسیرهای یادشده

سرچشمه می‌گیرند.

در نظر اول نظریهٔ روابط بین‌الملل در این قرن، سراپا غربی و بیشتر انگلیسی-امریکایی بوده است. درست است که کشورهای کمونیست و کشورهای جهان سوم، که در قرن حاضر در جهت شکل دادن به کار سیاست جهانی فعالیت‌های زیادی کرده‌اند، آموزه‌هایی را به وجود آورده‌اند که روابط بین‌المللی یا نگرش اخلاقی نسبت به آن را توصیف کرده‌اند که از وجوه مشخصه یا هستهٔ اصلی تاریخ این دوره به شمار می‌روند (مثل تحلیل لنین از امپریالیسم، آموزهٔ کریشنا منون[1] از «تجاوز دائمی» و مفهوم مورد نظر لین پیائو از ستیزهٔ روستاییان جهان علیه شهرها). درست است که نظریه‌های گاندی دربارهٔ نافرمانی مدنی و رابطهٔ بین روش و هدف‌ها در فعالیت سیاسی تأثیر زیادی بر روابط بین‌المللی گذاشته‌اند. درست است که مائو سهمی مهم و بی‌نظیر در نظریهٔ راهبردی داشته است. ولی اگر به نظریهٔ جامع و تشریحی در این مورد توجه کنیم مبنی بر اینکه رفتار دولت‌ها و دیگر کارگزاران در جهان سیاست نسبت به هم چگونه است و باید باشد، به این نتیجه‌گیری می‌رسیم که در قرن حاضر چنین نظریه‌ای تقریباً فقط از غرب آمده است.

نخستین پرسشی که باید مطرح کنیم این است که آیا این نتیجه‌گیری به راستی درست است، یا مجموعه‌ای معنادار از نظریه‌های غیرغربی وجود دارد که اهمیتشان را به دلیل نقطه عزیمت غربیمان دست کم گرفته‌ایم. اگر نتیجه‌گیری‌مان درست باشد، دو پرسش دیگر به میان می‌آید. چرا چنین نظریه‌ای تنها در غرب مطرح شد؟ آیا این وضع تنها بازتاب قدرت بی‌همتای سنت بررسی مستقل امور اجتماعی در غرب است، یا اینکه در عین حال پیامد دلبستگی عمیق‌تر غرب به «روابط بین‌الملل» به عنوان دیدگاهی است که از ورای آن می‌توانیم سیاست جهان را به صورت یک کل ببینیم؟ اگر هم نظریه‌هایی که در دسترس هستند سرچشمه و دیدگاهی فقط و فقط غربی دارند، آیا ممکن است درکی مناسب از نظام سیاست جهانی منتقل کنند که در اصل غیرغربی باشد؟

۱- Krishna Menon (۱۸۹۷-۱۹۷۴)، ملی‌گرای هندی و از پیشگامان جنبش ضد استعماری این کشور. ـم.

یادداشت‌ها

۱ـ نیازی نیست که این گونه نظرات پیشنهادی حالتی کلی به این معنا داشته باشند که اظهار نظری قطعی در مورد سیاست بین‌المللی در تمام دوره‌ها و در همه جا به شمار آیند. اینها شاید اظهاراتی کلی در مورد دوره‌ای خاص («نظم بین‌المللی قرن نوزدهم باثبات بود»)، یا دربارهٔ دولتی خاص یا مجموعه‌ای از دولت‌ها («آلبیون [نام قدیم بریتانیا] پیمان‌شکن است» یا «کشورهای همجوار دشمنان طبیعی یکدیگرند»)، یا نهاد بین‌المللی خاصی («جامعهٔ ملل کارآیی ندارد»)، یا شرایط خاصی در جامعهٔ بین‌المللی («از جنگ گریزی نیست»، «صلح تقسیم‌شدنی نیست») هستند. ولی بیاناتی چون اینکه «در ۴ اوت ۱۹۱۴ آلمان به بلژیک حمله کرد» در چارچوب نظریهٔ سیاست بین‌المللی قرار نمی‌گیرد، هر چند ممکن است پرسش‌هایی را در این زمینه مطرح کند. چنین گفته‌ای حالتی کلی دارد به این معنا که می‌شود آن را به یک رشته نظرات پیشنهادی دیگر تقسیم کرد، ولی از دیدگاه نظریهٔ سیاست بین‌الملل موردی خاص است و نه کلی.

2- James Bryce, *International Relations*, London, 1922, pp. vii-viii.

۳ـ درست است که ما دربارهٔ رخدادهای بی‌نظیر یا به اصطلاح «منحصر به فرد» تحقیق می‌کنیم، و می‌خواهیم بفهمیم این رخدادها به کدام دستهٔ کلی از رخدادها تعلق دارند. ولی هر بررسی تاریخی رخدادهای خاصی را کانون توجه خود قرار می‌دهد و توجهی به این ندارد که آنها مثالی از چه موردی هستند؛ و فایدهٔ پیگیری این تحقیق در این است که درکی از این امور خاص پیدا کنیم.

۴ـ مبادا به نظر رسد که این گفته حالتی بیش از اندازه تحقیرآمیز نسبت به نوشته‌های مربوط به «نظریه»، از آن نوعی که در این مقاله مرورشان کرده‌ایم، دارد. باید بیفزایم که به طور کلی معتقدم که این گونه نوشته‌ها موضوع را بیش از نوشته‌های مربوط به تاریخ دیپلماسی روشن می‌کنند. ولی نوشته‌های اخیر بیشتر بر رشته و حرفه‌ای از نظر علمی پیشرفته پرتو می‌افکنند، در حالی که نوشته‌های نوع اول چنین نیستند.

۵ـ خودم هیچ‌گاه این اصطلاح را دوست نداشته‌ام، و اگر به خاطر این نبود که فعلاً رواج یافته، ترجیح می‌دادم به سادگی از «مطالعهٔ روابط بین‌الملل» سخن بگویم، که به سادگی با مطالعهٔ تاریخ آن تفاوت دارد. در انگلستان گرایشی به سخن گفتن از «نظریهٔ بین‌المللی» وجود دارد، ولی این گرایش کاملاً بی جا است زیرا در اصل روابط بین‌المللی هستند و نه نظریه.

۶ـ نخستین چاپ اثر بریلسفورد در سال ۱۹۱۴ و درست پیش از جنگ منتشر شد.

7- Sir Alfred Zimmern, *The League of Nations and the Rule of Law*, London, 1936.

8- Philip Noel-Baker, *Disarmement,* London, 1926; James T. Shotwell, *War and its Renunciations as an Instrument of Policy in the Pact of Paris,* New York, 1929; David Davies, *The Problem of the Twentieth Century*,London, 1930.

9- Raymond Aron, *Peace and War: A Theory of Internaational Relations*, London, 1966, p. 592.

10- W. T. R. Fox, *The American study of Intrnational Relations,* Columbia, South Carolina, 1967, p. 82.

11- Raymon Aron, op. cit and Stanley Hoffmann, ed. *Contemporary Theory in International Relations,* Englewood Cliffs, N. J., 1960, and *The State of War,* London, 1965.

12- W. T. Fox, *The Theoretical Aspects of International Relations,* Notre Dame, Indiana, 1959, p. ix.

13- Karl W. Deutsch, *Nationalism and Social Communication,* New York, 1953; and Karl W. Deutsch, ed. Political Community and the North Atlantic Area, *Princeton, 1957.*

۱۴- این نظریه از دیدگاه من در کتاب‌های زیر دوبچ مشهود نیست:

Karl W. Deutsch, *The Nerves of Government,* Glencoe, 1965.

یا

Karl W. Deutsch, *The Analysis of International Relations,* Englewood Cliffs, N. J., 1968.

15- Bernard Brodie, *Strategy in the Missile Age,* Princeton, 1959; Henry A. Kissinger, *Nuclear Weapons and Foreign Policy,* New York, 1957, *The Necessity for Choice,* NewYork, 1960 and *The Troubled Partnership,* New York, 1965; Albert Wohlstetter, "The Decline Balance of Terror", *Foreign Affairs,* January, 1959; Herman Kahn, *On Thermonuclear War,* Princeton, 1959; and Klaus Knorr, ed. *Limited Strategic War,* Princeton, 1962.

۱۶- برای گروه نخست نگاه کنید به:

Roger D. Masters, "World Politics as Primitive Political System", *World Politics,* vol. XVI, No. 4.

برای گروه دوم نگاه کنید به:

Konrad Lorenz, *On Aggression,* New York, 1966;

و

Robert Ardrey, *The Territorial Imperative,* New York, 1967.

۱۷- به ویژه نگاه کنید به شماره‌های ۱۹۶۵ به بعد *Journal of Peace Research* که در اسلو منتشر می‌شود.

18- C. A. W. Manning, *The Nature of International Society,* London, 1962.

۱۹- اثر لویس اف. ریچاردسون در دورهٔ بین دو جنگ عملاً تا ۱۹۶۰ که پس از مرگ وی به چاپ رسید ناشناخته بود. نگاه کنید به:

Lewis F. Richardson, *Arms and Insecurity: A Mathematical Study of the Causes of War,* edited by Nicholas Rashevsky and Ernesto Trucco, London, 1960; and *Statistics of Deadly Quarrels,* edited by Quincy Wright and Carl C. Lienau, London, 1960.

20- Herbert Butterfield and Martin Wight, eds., *Diplomatic Investigations,* London, 1966.

21- Martin Wright, "Why is there no International Theory?", in Butterfield and Wight, *op. cit.,* p. 20.

۲۲ـ در این باره در مقالهٔ زیر استدلال کرده‌ام:

"International Theory: The Case for Classical Approach" in Klaus Knorr and James N. Roseneau, eds. *Contending Approaches to International Politics,* Princeton, 1969

23- Lewis F. Richardson, op. cit.

24- Karl W. Deutsch, op. cit., Ernst Haas, *The Uniting of Europe,* Stanford, 1958; Amitai Etzioni, *Political Unification,* New York, 1965.

25- Kenneth Waltz, *Man, the State and War,* New York, 1959; Inis Claude, *Power and International Relations,* New york, 1962.

۴

روابط بین‌الملل

علم اجتماعی امریکایی

استنلی هافمن

از: Daedalus 106 (3), pp. 41-60.

در سی سال گذشته، روابط بین‌الملل به صورت بخشی عمدتاً مستقل از علوم سیاسی گسترش یافته است. البته در بسیاری از تغییر و تحولات علم سیاست شریک بوده است ـ مثل جنگ میان گرایش‌ها، نظریه‌ها و روش‌های گوناگون ـ ولی روایت خاص خودش را هم داشته است. آنچه در پی می‌آید نه ترازنامه‌ای کامل و نه تاریخچه‌ای فشرده است ـ تنها مجموعه‌ای از تأملات دربارهٔ دستاوردهای خاص و ناکامی‌های رشتهٔ خاصی از دانش‌پژوهی است [۱].

فقط در امریکا

تاریخ علم سیاست بسیار طولانی‌تر از تاریخ روابط بین‌الملل است. تلاش برای مطالعهٔ روشمند الگوهای منازعه و همکاری میان بازیگرانی که متقابلاً با هم بیگانه‌اند ـ تعریفی کوتاه از موضوع مورد نظر ـ همین اواخر شروع شده است. برای اطمینان خاطر، همهٔ ما می‌توانیم رد نیاکانمان را تا توسیدید (توکودیدس) دنبال کنیم، همان گونه که

عالمان سیاست می‌توانند رد پیشینیان خویش را تا ارسطو پی بگیرند. ولی توسیدید تاریخ‌نگار بود. البته تاریخ‌نویسی نابغه بود، و به حق اعتقاد داشت که برای تمام دوران‌ها می‌نویسد زیرا از رخدادی خاص بهره می‌جست تا منطق رفتاری ابدی را توضیح دهد. ولی دقت می‌کرد که از حکم‌های کلی و ضمنی، از گزاره‌هایی چون «اگر... پس» و مقوله‌هایی تحلیلی یا اصطلاحاتی طبقه‌بندی کننده، بپرهیزد. علم جامعه‌شناسی و سیاست مدرن خود را از قید تاریخ سیاسی و اجتماعی، فلسفهٔ سیاسی و حقوق عمومی در قرن نوزدهم نجات دادند. روابط بین‌الملل چنین نکرد، هر چند آن نوعی از اقدام اجتماعی (یا ضداجتماعی) که توسیدید شرح داد هرگز در دنیایی تجزیه شده از میان نرفت، و به ویژه در دورهٔ موازنهٔ قوای اروپا شکوفا شد. شاید با حیرت بپرسیم چرا چنین بوده است؟ هر چه باشد، فلسفهٔ سیاسی در این قلمرو مطالب کمتری برای عرضه کردن داشت تا آنچه در اختیار کسانی گذاشت که می‌خواستند مطالبی دربارهٔ خیر عمومی در نظم داخلی بدانند. جز مجموعه‌ای گسترده از نوشته‌های هواداران کلیسای کاتولیک که دغدغهٔ خاطرشان جنگ عادلانه بود، و به دنیای متشکل از دولت‌های دارای حاکمیت چندان ارتباطی نداشتند، تنها دستور عمل‌ها یا نسخه‌های ماکیاولّی موجود بود؛ تعبیرهای جنبی نوشته‌های هابز در مورد وضع طبیعی بین‌المللی؛ نوشته‌های لاک و روسو؛ چند صفحه از هیوم؛ دو رسالهٔ کوتاه و پر از وعده و وعید کانت؛ ملاحظات فشردهٔ هگل؛ و قطعه‌هایی کوتاه و بسیار ساده از مارکس در اختیار ما بود. همین فلسفهٔ سیاسی ناچیز قاعدتاً انگیزه‌ای کافی بود تا پژوهشگران را وادارد که واقعیات را در نظر بگیرند. زیرا فیلسوفان دربارهٔ ماهیت اوضاع بین‌المللی و شیوه‌های تحمل‌پذیرتر کردن آن اختلاف نظر داشتند؛ و مطالبی نوشتند دربارهٔ تفاوت بین نظمی داخلی و آن قدر باثبات که بتواند تاب تلاش برای دستیابی به وضع آرمانی را بیاورد و رقابتی بین‌المللی که در آن نخست باید نظم برقرار شود و اغلب با هرگونه سودای عدالت‌خواهی در تضاد است. به همین سیاق، تضاد بین احکام قانونی و واقعیت‌های سیاست در قلمرو بین‌المللی آن قدر بیشتر از قلمرو داخلی بود، که بتواند فرد را وادارد که اگر می‌خواهد وضع وخیم هنجارگذاری را بهتر درک کند، از آنچه هنجارگذار است به آنچه تجربی است رو آورد.

بدون مطالعهٔ روابط سیاسی، چگونه ممکن بود کسی ناشیگری‌ها و شکست‌های حقوق بین‌الملل را درک کند، یا از بحث‌های آزارنده‌ای سر در بیاورد که به شالودهٔ تعهد میان دولت‌های دارای حاکمیتی مربوط می‌شد که ارزش‌های رایج یا قدرت برتر، قید و بندی برای‌شان در نظر نمی‌گیرند؟ آشفتگی داده‌هایی هم که تاریخ دیپلماسی ارائه می‌داد به اندازهٔ توده‌های واقعیاتی که تاریخ دولت‌ها و جوامع آشکار می‌ساختند، باید نظم و ترتیب پیدا می‌کردند.

پس چرا با وجود این نوعی علم اجتماعی مربوط به روابط بین‌الملل پدید نیامد؟ پاسخ به این تباین را می‌توانیم در آن پدیدهٔ فراگیری بیابیم که توکویل آن را ویژگی بارز عصر جدید می‌دانست: یعنی برقرار کردن دموکراسی. به موازات حرکت جوامع داخل کشورها از **نظام‌های کهن** به سوی شرایط مدرن ـ یعنی شرایط رقابت احزاب و گرایش‌ها برای کسب وفاداری طبقات بزرگی از شهروندان؛ بسیج کردن اجتماعی اتباعی که پیش از این پراکنده بودند؛ اعمال سیاست بازارهای بزرگ متحد؛ اعطای فزایندهٔ حق رأی عمومی؛ ظهور نهادهای پارلمانی یا فنون همه‌پرسی؛ از میان رفتن موانع ثابت (خواه جغرافیایی و خواه اجتماعی) میان ملت‌ها ـ مطالعهٔ این تغییرات پی در پی با جدیت آغاز شد، شاید فقط به این منظور که نشانه‌هایی دربارهٔ قواعد و پیش‌بینی‌هایی که کمتر جنبهٔ افسانه‌ای و خیالی داشتند در اختیار ناظران علاقه‌مند و مأموران بیمناک قرار دهند و ای کاش فیلسوفان تاریخ به آنها ماهیتی فراگیر و نمایشی نمی‌دادند. در پی برقرار کردن دموکراسی، همان گونه که اوگوست کنت پیش‌بینی کرده بود، عصر تحقق‌گرایی (پوزیتیویسم) فرا رسید (تنها خطای وی این بود که ماورالطبیعهٔ خاص خودش، یا تفکرات بی‌نظیر خودش را با علم بی چون و چرا و واقعی اشتباه گرفت). ولی سیاست بین‌المللی همچنان بازی شاهان، یا حوزهٔ اختصاصی دولت‌ها بود ـ آخرین ملجأ پنهانکاری، و آخرین قلمرو کاست عمدتاً موروثی دیپلمات‌ها.

ریمون آرون روابط بین‌الملل را فعالیت خاص دیپلمات‌ها و سربازان توصیف کرده است. هر چند به نقل از کلاوزویتس باید بگوییم که سربازان مقررات خاص خودشان را دارند ولی منطق خاص خودشان را ندارند. تصادفی نیست اگر سپاهیانی که پس از آزمون

سخت انقلاب فرانسه و عصر ناپلئونی به دموکراسی دست یافتند، کلاوزویتس را تعیین کنندهٔ مقررات تجربی خویش دانستند، در حالی که کانون محدود دولتمردان و سفیرانی که با سرنوشت ملت‌ها بازی می‌کردند هیچ منطق‌دانی را پیدا نکرد که او را مسؤل فعالیت‌هایش قرار دهد. در واقع، تاریخ‌نگارانی که با این موضوع‌ها سر و کار داشتند فقط با تداوم بخشیدن به افسانهٔ «برتری» سیاست خارجی جدا و مستقل از سیاست داخلی موفق شدند آنها را در پشت حصار آن نوعی از علم مدرن نگه‌دارند که داشت بررسی جوامع را شروع می‌کرد. بی‌تردید فقط یک کشور وجود داشت که در آن سیاست خارجی تابع نظارت و کنترل سیاست داخلی بود، در آن هیچ گونه کاست شغلی وجود نداشت، و احترام ناچیزی برای مقررات و آیین‌های آن چند کشور خرسند و تازه‌کار اروپایی قائل بود: و آن ایالات متحدهٔ امریکا بود. ولی این کشور اتفاقاً به هیچ روی درگیر آن نوع رقابت‌هایی نبود که کار هر روزی دیگر بازیگران عرصهٔ سیاست است. یا خود را کنار می‌کشید و تنها مشتاق تحکیم روابط با اروپا و رشد اقتصادی بود؛ یا اینکه به گسترش قلمرو خویش، نه از راه منازعه و داد و ستد با هم‌پایگانش، بلکه از راه وارد آوردن فشارهایی ناشی از خودباوری پرشور به هزینهٔ همسایگانی بسیار ضعیف‌تر، می‌پرداخت. روابط بین‌الملل علم آزمودن‌ها و محک زدن‌های چند بازیگر درگیر با هم است. در اروپا که آن بازیگران با هم درگیر بودند، چنین علمی به وجود نیامد. در ایالات متحدهٔ امریکا هم، در دورهٔ پیش از دههٔ ۱۹۳۰، دلیلی برای رشد علم روابط بین‌الملل وجود نداشت.

تنها در قرن بیستم بود که سیاست خارجی جامهٔ دموکراسی به بر کرد. مسائل دیپلماتیک از عرصهٔ محاسبات شماری اندک به عرصهٔ علائق افرادی بسیار منتقل شد، و هر دو به این دلیل که تعداد بیشتری از دولت‌ها وارد بازی‌ای شدند که پیش از این فقط شمار اندکی از بازیگران (اغلب اروپایی) به آن راه داشتند و داو بازی اغلب غیراروپایی بود، و از همه مهم‌تر به این دلیل که در داخل بسیاری از دولت‌ها احزاب و منافع موجود ارتباطاتی با بیرون مرزهای ملی برقرار یا ادعاهایی نسبت به آنها عنوان کردند. تازه، جنگی جهانی که شاهد بسیج و کشتار میلیون‌ها نفر بود، علامت اضمحلال نظم

دیپلماتیک کهن به شمار می‌رفت، و بحثی که بین ویلسون و لنین بر سر وفاداری افراد بشر به وجود آمد، «تحلیل علمی» ناچیزی از روابط بین‌الملل را مطرح کرد. در واقع، ورود ناخواندهٔ این نظریهٔ مهم به این قلمرو عمری دوباره به طرز تفکر آرمانشهرگرا بخشید، و باعث تأخیر ظهور علوم اجتماعی شد. مسألهٔ روز این نبود که «امور چگونه‌اند و چرا این گونه‌اند» بلکه این بود که «امور چگونه باید بهبود یابند، اصلاح شوند یا درباره‌شان تجدید نظر کنند». میثاق جامعهٔ ملل به رؤیاهای کهن لیبرال و هنجارین مجوز داد، در حالی که هم‌زمان کشور جوان اتحاد جماهیر شوروی خواستار حذف خود دیپلماسی بود.

علیه این تأکید مجدد بر آرمانشهر، و به ویژه علیه این نوع اندیشهٔ متکی بر حدس و گمان که دنیای وحشی دهۀ ۱۹۳۰ را با نوعی جامعه، جامعهٔ ملل را با نوعی کلیسای مدرن، و امنیت جمعی را با انجام وظیفه‌ای عمومی اشتباه گرفته بود، ای. اچ. کار کتابی را نوشت که می‌توانیم آن را نخستین بررسی «علمی» سیاست جهان مدرن تلقی کنیم: ***بحران بیست ساله*** [۲]. این کتاب اثر تاریخ‌نگاری بود مصمم به اینکه مکتب لیبرالیسم را از ادعاهایش منصرف کند، و از این راه شالوده‌های رشته‌ای آموزشی و رویکردی هنجارگذار به نام «واقع‌گرایی» را بریزد که امیدوار بود آیندهٔ خوبی در انتظارش باشد. شایسته است به دو تناقض اشاره کنیم. تاریخ‌نگاری که داشت شالودهٔ علوم اجتماعی را می‌ریخت، این کار را در واکنش به تاریخ‌نگاری دیگر انجام می‌داد که از نظر ای. اچ. کار رویکرد هنجارگذار وی موهوم بود ـ مراد توین‌بی است ولی نه فیلسوفی که ***مطالعهٔ تاریخ*** را نوشت بلکه مفسر آرمان‌گرایی که در ***سالنامهٔ سلطنتی امور بین‌المللی***[1] مقاله می‌نگاشت. ای. اچ. کار هم، به دلیل اشتیاقش به در هم کوبیدن توهمات آرمان‌گرایان، نه تنها برخی از استدلال‌های «خشنی» را پذیرفت که قدرت‌های تجدیدنظرطلبی مانند موسولینی در ایتالیا، هیتلر در آلمان، و ژاپن جنگ طلب علیه نظم ورسای عنوان می‌کردند ـ استدلال‌هایی که هدفشان نشان دادن این نکته بود که آرمان‌گرایی در خدمت منافع قدرت‌های خواهان حفظ وضع موجود است ـ بلکه همان گونه که پراودا می‌گوید، به

1- *Royal Yearbook of International Affairs*

شکلی «بی‌طرفانه» در خدمت آرمان آرامش‌طلبی بود. در این جا درسی سه‌گانه مطرح بود: دربارهٔ سرآغاز تحلیل تجربی (که بیشتر حالت بی‌قراری برای مخالفت را داشت تا تمایلی برای درک مطلب به خاطر نفس فهمیدن)؛ در این باره که حتی برای مخالفان گرایش هنجارگذار، درکار خودشان تفکیک آنچه تجربی است از آنچه هنجارگذار است ناممکن بود؛ و دربارهٔ مخاطرات هر گونه جزم‌گرایی هنجارگذار در قلمروی که هم رشته‌ای برای بررسی عینی بود و هم آوردگاهی بین درندگان متجاوز و شکارهاشان.

ولی تلاش راهگشای ای. اچ. کار در انگلستان به بار ننشست. در ایالات متحدهٔ امریکا بود که روابط بین‌الملل به رشته‌ای آموزشی بدل شد. هم شرایط و هم دلایل این وضع نیاز به بررسی موشکافانه دارند. روشن است که شرایط عبارت بودند از صعود ایالات متحدهٔ امریکا به مقام قدرتی جهانی، صعودی که با دو انگیزهٔ متضاد همراه بود: آرمانشهرگرایی احیا شده، که مثال آن برنامه‌هایی برای سازمان بین‌المللی پس از جنگ بود؛ و آمیزه‌ای از انزجار علیه و نوعی احساس سرافکندگی دربارهٔ شکل گرفتن آرمان‌گرایی ناتوان امریکایی (با نماد آموزهٔ «عدم شناسایی») در دورهٔ پیش از جنگ، و همچنین انزواگرایی واقعیت‌گریز (قوانین بی‌طرفی)، و مشارکت در برقراری آرامش. همان گونه واقع‌گرایی را که ای. اچ. کار در انگلستان توسعه داده بود، دو کتاب هم برای امریکا به ارمغان بردند. یکی کتاب ***راهبرد امریکا در سیاست جهانی*** اثر نیکلاس اسپایکمن که بیشتر نوعی رساله در قالب سنت ژئوپولیتکی دریاسالار ماهان[1] یا مکیندر بود تا کتابی دربارهٔ ویژگی‌های اصلی سیاست میان دولت‌ها؛ ولی در این کتاب به امریکایی‌ها گفته می‌شد که سیاست خارجی دربارهٔ قدرت است، نه فقط یا بیشتر دربارهٔ آرمان‌ها، و چنین آموزش می‌داد که ستیزه بر سر قدرت نامی واقعی برای سیاست جهانی است. کتاب دیگر ***سیاست میان ملل*** اثر هانس مورگنتاو بود [۴]. اگر رشتهٔ مورد نظر ما بنیانگذاری داشته باشد، آن فرد همان مورگنتاو است. او برخلاف ای. اچ. کار در رشتهٔ تاریخ آموزش ندیده بود؛ او پیش‌تر مدرس حقوق بین‌الملل بود. مورگنتاو هم مانند ای. اچ. کار علیه اندیشهٔ آرمانی گذشته و حال قد راست کرده بود. ولی در حالی که ای.

۱ـ Alfred Mahan (۱۸۴۰ـ۱۹۱۴)، افسر نیروی دریایی امریکایی و معتقد به تأثیر نیروی دریایی بر برتری ملی.ـم.

اچ. کار فردی انگلیسی و اهل طنز و جدل بود و با دیگر مردان انگلیسی به مجادلهٔ لفظی بر سر ماهیت دیپلماسی در دههٔ ۱۹۳۰ می‌پرداخت ـ بحثی با این فرض که خوانندگانش آن قدر تاریخ دیپلماسی بلد بودند که به اشاره‌های دانشمندمآبانه نیازی نباشد ـ مورگنتاو مهاجری بود از اروپای در حال خودکشی، با این انگیزهٔ رسالتمندانه که به قدرت جدید دنیا تمام درس‌هایی را بیاموزد که تا آن زمان نادیده گرفته بود ولی از آن پس نمی‌توانست از پذیرفتن آنها خودداری کند. او فقط یکی از هواداران «تغییر چشمگیر» بود، یکی از عالمان اجتماعی بی‌شماری که هیتلر به دنیای جدید رانده بودشان، و او خمیرمایهٔ دورنمای انتقادی و ملاحظات فلسفی را به کشوری آورده بود که علوم اجتماعی آن از «تکیهٔ بیش از حد بر واقعیات» و همرنگی با محیط رنج می‌برد [۵]. ولی او در میان همکارانش تنها کسی بود که علائقش باعث شد بنیانگذار رشته‌ای آموزشی شود.

مورگنتاو که افزون بر دست و پنجه نرم کردن با همکاران فاضلش، مشتاق آموزش دادن به نافرهیختگان بود، عمداً اساس کارش را بر اظهار نظرهای کلی گذاشت و این اظهار نظرها را بر پایهٔ تاریخ استوار ساخت. او غرقه در سنت تحقیقی بود که بر تفاوت بین علوم اجتماعی و علوم طبیعی تأکید داشت، او مصمم بود که هم علمی تجربی را در مقابل آرمانشهرهای حقوق‌دانان بین‌المللی و نظریه‌پردازان سیاسی علم کند، و هم وحدت تحقیق تجربی و پژوهش فلسفی را به صورت نوع صحیح نظم اجتماعی تأیید کند. او می‌خواست هنجارگذار باشد ولی هنجارهایش ریشه در واقعیت‌های سیاسی داشته باشند، نه در الهام‌های سیاستمداران یا ساخته و پرداخته‌های حقوق‌دانان. الگویی که مورگنتاو برای روابط میان دولت‌ها پیشنهاد می‌کرد، و احکام «واقع‌گرایی» که وی به عنوان تنها دستور عمل معتبر برای موفقیت سیاست خارجی و همین‌طور برای اعتدال در سیاست بین‌المللی ارائه می‌داد، از دیدگاه‌های نگارندگان تاریخ هنر کشورداری در سدهٔ نوزدهم و اوائل قرن بیستم برگرفته شده بود (تاریخ‌نگارانی چون ترایچکه، و همین‌طور وبر). تناقض عرضه کردن مفاهیم و «خرد» مربوط به هنر کشورداری به امریکای زمان جنگ سرد، و همچنین از نظر تحلیلی و جزمی به آن مفاهیم حالتی عیان بخشیدن، در حالی که آن مفاهیم در دوره‌ای که به بهترین وجه در مورد آن کشور صدق

می‌کردند اغلب حالتی تلویحی داشتند، از همین‌جا سرچشمه می‌گرفت؛ مراد مفاهیمی است که اعتبارشان برای عصر سلاح‌های هسته‌ای، رویارویی‌های ایدئولوژیکی، سیاست توده‌ها، و وابستگی متقابل اقتصادی هنوز مورد تردید بود.

به هر حال، کار مورگنتاو نقشی دو چندان سودمند بازی کرد ـ نقشی که اگر (مثل آرون) از بیرون به صحنهٔ سیاسی آن روز نگاه کنیم یا اینکه سی سال بعد، مثل نسل جدید دانشوران امریکایی، به صحنهٔ سیاسی آن روز نگاه کنیم، شاید نتوانیم به طور کامل قدرش را بدانیم. از یک سو، تصمیم جدی او در مورد وضع قانون باعث شد که در مورد قوانین، مقررات، رفتار دولت، انواع سیاست‌ها، صورت‌های ظاهری و اصلی قدرت تحقیق کند؛ او تحلیل همه‌جانبه‌اش را بر دو پایه متکی کرد یکی مفهوم قدرت و دیگری مفهوم منافع ملی، و از این راه با شهامت وجود حوزهٔ تلاش علمی و جدا از تاریخ یا حقوق را اصل قرار داد. از سوی دیگر، گسترهٔ تراوشات قلمش، ایهامی که در اظهارنظرهای آمرانه‌اش دربارهٔ قدرت وجود داشت، اصرارش در مورد نفع ملی منصفانه که تردیدهای ذهنی‌اش را انکار می‌کرد، و از آن مهم‌تر زبردستی نهفته در این ادعایش که بهترین طرح تحلیلی الزاماً در برابر تنها توصیهٔ معقول و هنجارگذار تسلیم می‌شود ـ تمام اینها خوانندگان را تشویق می‌کردند که واکنش نشان دهند و با واکنش نشان دادن، به انتقاد، تصحیح و رد کردن شالوده‌ای بپردازند که مورگنتاو ریخته بود. آن کسانی که طرح اولیهٔ وی را رد کردند ناگزیر شدند طرح‌های دیگری ارائه دهند. او هم برانگیزنده بود و هم خنثی کننده. (در واقع هر قدر کسی با رویکرد وی بیشتر موافقت می‌کرد، بیشتر از خطاهای او عصبانی می‌شد، و بیشتر رغبت داشت که محصول فکری خودش با مال مورگنتاو تفاوت داشته باشد). اگر مورگنتاو پژوهشگری بود کمتر متکبر و جزم‌اندیش، و نویسنده‌ای فروتن‌تر هم در زمینهٔ تجربی و هم در اظهار نظرهای قاطع و هنجارگذار، شاید هرگز چنین تأثیری بر کار تحقیق باقی نمی‌گذاشت. اگر نظرات مورگنتاو تا این اندازه جامعیت نداشتند، وی این عقیده را تحمیل نمی‌کرد که روابط بین‌الملل قلمروی بود با خصوصیات ویژهٔ خودش. اگر حرف‌هایش قاطعیت کمتری داشتند، شاید محققان در این هوس نمی‌سوختند که در یک یا دو مورد پشت او را به

خاک برسانند. یکی از دلایلی که کتاب حجیم ریمون آرون یعنی ***صلح و جنگ*** [۶] ـ کتابی که حوزه‌ای بسیار گسترده‌تر و از نظر تحلیلی بسیار استادانه‌تر از ***سیاست در میان ملل*** را در بر می‌گیرد ـ باعث هیچ گونه واکنش قابل مقایسهٔ خوانندگان دانشمند نشد، شاید به دلیل برخورد خردمندانه و نتیجه‌گیری‌های هنجارگذار و فروتنانهٔ ریمون آرون بود. شکاکان بشردوست به سر تکان دادن و آه حسرت کشیدن بسنده می‌کنند و نه به فریاد سر دادن و ابراز خشم؛ در حالی که دانش‌پژوهی خلاق نیازمند فریاد و خشم است. افزون بر این، تحقیق خود آرون آن قدر جامع بود که کسی به فکر تکمیل کردنش نمی‌افتاد؛ کار تحقیقی مورگنتاو به قدر کفایت سستی‌هایی داشت که انگیزهٔ اصلاح را برانگیزد.

تازه، اگر زمینی که این بذرها را در آن می‌کاشتند تا به این حد بارور نبود، ***سیاست میان ملل*** نقشی چندان سرنوشت‌ساز بازی نمی‌کرد. توسعهٔ روابط بین‌الملل به عنوان رشته‌ای آموزشی در ایالات متحدهٔ امریکا ناشی از وحدت سه عامل بود: آمادگی فکری، شرایط سیاسی و موقعیت‌های نهادین. آمادگی‌های فکری آنهایی هستند که از جنگ جهانی دوم به بعد، باعث انفجار علوم اجتماعی به طور کلی در این کشور شدند. نخست، این اعتقاد عمیق که رالف دارندورف[1] آن را ***روشن‌بینی کاربردی*** [۷] نامید، در این ملت وجود دارد، به این معنا که تمام مسائل را می‌توانیم حل کنیم، و راه حل کردن آنها استفاده از روش علمی است ـ با این فرض که این روش‌ها به ارزش‌گذاری نمی‌پردازند، و بررسی تجربی، تدوین فرضیه و آزمایش کردن را با هم ترکیب می‌کنند ـ و اینکه توسل جستن به علم کاربردهایی عملی به بار می‌آورد که مایهٔ پیشرفت می‌شوند. در حوزهٔ این اعتقادها یا عمق این باور آنچه امریکایی است این است که هم دنیای اجتماعی را در بر می‌گیرند و هم دنیای طبیعی را و نگرانی حل مسأله را پشت سر می‌گذارند (هر چه باشد، شیوه‌های آزمون و خطا، و جزء به جزء در مورد حل مسائل در اختیار ماست): اینها شامل این اعتقادند که در هر حوزه‌ای شاه‌کلیدی وجود دارد ـ الگویی نه تنها ذهنی بلکه عملی. بدون این الگو، ممکن است تصادفی موفق شویم ولی

1- Ralf Dahrendorf

پیشرفتی مداوم ممکن نیست؛ پس از دست یافتن به آن الگو دستورهای عملی هم به دنبالش می‌آیند. ما با نوعی نظریهٔ ملی جذاب روبرو هستیم: این نظریه دربارهٔ اصول بدیهی قرن هجدهمی مبالغه می‌کند و آنها را بسط می‌دهد. آنچه پیروزی و رشد آنها را تضمین کرده است فقدان هرگونه نظریهٔ مخالف، در جناح راست یا چپ، بوده است، که این ایمان را به شکلی به نسبت افراطی به مبارزه می‌طلبد (همان کاری که اندیشهٔ محافظه‌کار در اروپا انجام داد) یا اعتبارش را تابع تغییری در نظام اجتماعی می‌کند. افزون بر این، به طورکلی، تجربهٔ ملی توسعهٔ اقتصادی، یکپارچگی اجتماعی و موفقیت خارجی، این مجموعهٔ اعتقادها را تقویت کرده است.

دوم، انتظار می‌رفت خود اعتبار و پیشرفتگی «علوم دقیق»، به عنوان نوعی پیامد عملی، به علوم اجتماعی هم فایده برساند. نظرات نومیدانه یا شکاکانه که از تفاوت بین دنیای طبیعی و دنیای اجتماعی تأسف می‌خوردند، در ایالات متحدهٔ امریکا هرگز خیلی اثرگذار نبوده‌اند. درست به این دلیل که دنیای اجتماعی دنیای منازعه است، درست به این دلیل که تاریخ ملی شامل جنگ‌های داخلی و خارجی بوده است، تلاش برای دستیابی به اطمینان، میل به یافتن راهی مطمئن برای پرهیز از ناکامی‌ها و ضایعه‌ها، در قلمرو علوم اجتماعی از آن هم شدیدتر بود. تضاد شدید بین نظریهٔ خواستار پیشرفت از راه کاربرد عامدانهٔ عقل در مورد مسائل بشری ـ نظریه‌ای که ایمان به عقل ابزاری و ایمان به عقل اخلاقی را به هم پیوند می‌زند ـ و واقعیتی اجتماعی که در آن وضعی غیرعقلانی اغلب هم در قلمرو ارزش‌ها و هم در مورد گزینش ابزارها حاکم است، موجب افزایش چشمگیر تشکیلات علوم اجتماعی و ادعاهای آنها می‌شود. در پایان جنگ، عقیدهٔ جزمی جدیدی پیدا شد. انتظار می‌رفت یکی از علوم اجتماعی، یعنی علم اقتصاد، انتظارات ایدئولوژی ملی را بر آورد و به علمی با الگویی شبیه به الگوی علوم دقیق بدل شود؛ به خاطر سهمی که این علم در حل مسائل کهن کمیابی و نابرابری بازی کرد، جشن گرفتند. این پیروزی سایر علوم اجتماعی را نیز ترغیب کرد. پیشرفت علم سیاست، مادر یا نامادری رشتهٔ روابط بین‌الملل، به شدت سرعت گرفت. در اینجا بود که وسوسهٔ تقلید از علم اقتصاد به اوج رسید. علم سیاست هم مانند علم اقتصاد با قلمرو جهانی ولی

تخصصی فعالیت‌های بشری سر و کار دارد. تأکید آن بر منابع و تأثیرات فرهنگ نیست، نه بر ساختارهای اجتماع یا همکاری داوطلبانه، بلکه بر نقش بدیع یا زورگویانهٔ نوعی خاص از قدرت است، و بر کنش و واکنش آن با منازعهٔ اجتماعی. این وضع علم سیاست را به آن علم دیگر یعنی علم اقتصاد که با کمیابی، رقابت، و قدرت سر و کار داشت نزدیک‌تر کرد تا به رشته‌هایی مانند انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی، که با پدیده‌هایی پراکنده‌تر سر و کار دارند و به حل مسائل ضروری‌تر از راه اقدام اساسی روشن‌بینانه کمتر توجه می‌کنند.

بعد از جنگ جهانی دوم، علوم اجتماعی به میزان قابل ملاحظه‌ای در کشورهایی گسترش یافت که این نظریهٔ نمایشی و معتقد به فعالیت علمی، کمتر در آنها رایج بود. ولی ایالات متحدهٔ امریکا در این زمینه الگو و عامل ترغیب بوده است [۸]. علم سیاست در خارج از امریکا بیشتر ژرف‌اندیش بوده تا اصلاح‌طلب، بیشتر توصیفی بوده تا شفابخش؛ هر چند در این حوزه و در جامعه‌شناسی، عالمان خارجی علوم اجتماعی علیه روشنفکران سنتی و اخلاق‌گرا، فیلسوفان و زیباشناسان با تأکید بر اینکه معرفت و شناخت (نه خرد قدیمی) *همان* قدرت (یا دست کم نفوذ) است، واکنش نشان دادند، رؤیای معرفت به *خاطر* دستیابی به قدرت محرک آنها نبود. افزون بر این، زمانی که (به ناگزیر) از عالم رؤیا در آمدند، این وضع شکل‌هایی بسیار حادتر از وضع ایالات متحدهٔ امریکا به خود گرفت ـ بحران‌های هویت در مشاغل، و ادعاهای خشن در خارج. نظریه‌ای که در مرحلهٔ آزمایش است، طاقت شکست را ندارد. نظریه‌ای که از برتری آرامش‌بخشی برخوردار است به شیوهٔ اسب پرکار در *مزرعهٔ حیوانات* اثر اورول یا اویس[۱] با شعار «بیشتر تلاش می‌کنم»، در برابر شکست واکنش نشان می‌دهد.

سومین زمینهٔ مساعد را عامل کوچ کردن به وجود آورد: یعنی دانشمندانی که از خارج به امریکا مهاجرت کرده بودند. آنان نقش عظیمی در پیشرفت علم به طور کلی در ایالات متحدهٔ امریکا بازی کردند. این نقش اهمیت ویژه‌ای در علوم اجتماعی داشت. آنان نه تنها استعدادی را بر آنچه موجود بود افزودند، بلکه این استعداد از نوعی دیگر

۱- Avis، نام شرکت بزرگی که اتوموبیل کرایه می‌دهد و شعار آن این است "بیشتر تلاش می‌کنم." -م.

بود. هیچ‌یک از علوم اجتماعی جالب‌تر از پرسش‌هایی نیست که آنان مطرح می‌کنند، و اینها دانشمندانی بودند که تعلیم فلسفی و همین‌طور تجربهٔ شخصی‌شان آنها را به طرح پرسش‌هایی بسیار مهم‌تر از آن پرسش‌هایی تشویق کرد که تا آن زمان بیشتر دانشمندان علوم اجتماعی امریکا مطرح کرده بودند، پرسش‌هایی دربارهٔ هدف‌ها، و نه فقط دربارهٔ وسیله‌ها؛ دربارهٔ گزینه‌ها و نه فقط دربارهٔ رموز فنی؛ دربارهٔ اجتماعات به طور کلی و نه فقط دربارهٔ شهرها یا واحدهایی از کشورها. به این ترتیب آن دانشمندان اغلب وظیفهٔ مفهوم‌سازی را بر عهده داشتند، و مهارت‌های تحلیلی‌شان را با استعدادهای پژوهشی «بومیان» در هم آمیختند. افزون بر این آنان نوعی معنا و مفهوم تاریخی را به همراه آوردند، نوعی آگاهی از گوناگونی تجربه‌های اجتماعی، که فقط می‌توانست انگیزه‌ای برای پژوهش تطبیقی باشد و علم اجتماعی کوته‌بینانه و اغلب خودبینانهٔ امریکایی را به چیزی جهانی‌تر بدل کند. در رشتهٔ روابط بین‌الملل، افزون بر مورگنتاو، جمع کثیری از دانشمندان زادهٔ کشورهای خارجی وجود داشتند که همگی به فراتر رفتن از تجربه‌گرایی اهمیت می‌دادند: آرنولد وولفرز، کلاوس کنور، کارل دویچ، ارنست هاس، جورج لیسکا[1]ی خردمند و دانا، و کیسینجر و برژینسکی جوان، تنها چند تن از آنان بودند. آنان (و به ویژه در میان‌شان آن کسانی که در دوران کودکی و نوجوانی از اقیانوس اطلس گذر کرده بودند) می‌خواستند معنا و دلایل فاجعه‌ای را بدانند که آنها را بی‌خانمان کرده بود، و شاید به دنبال کلیدهای دنیایی بهتر بودند.

این دو نام آخر ما را به سوی سیاست می‌کشانند. سیاست مهم بود. نوشته‌های هانس مورگنتاو اغلب چنان است که گویی حقیقت و قدرت به ناگزیر باید با هم دشمن باشند (در این زمینه هانا آرنت از این هم قاطع‌تر بود). تازه مورگنتاو حقیقت‌های مورد نظرش را چنان شکل می‌داد که صاحبان قدرت را راهنمایی کنند. رشد این رشته را نمی‌توانیم از نقشی که امریکا در امور دنیا در سال‌های پس از ۱۹۴۵ داشت، جدا بدانیم. نخست، بنا به تعریف (یا تکرار مکررات)، عالمان امریکایی مفتون قدرت هستند ـ یا به خاطر اینکه دست کم به طور غیرمستقیم خواهان آن هستند، یا به خاطر اینکه از آن

1- George Liska

می‌هراسند و می‌خواهند، آن گونه که جودیت اشکلار[1] با فصاحت قاطعانه و معمولش گفته است، این هیولا را درک کنند [۹]. در سال‌های پس از جنگ کدام بخش از قدرت از آن بخش امپریالیستی جالب‌تر بود؟ امریکا، رهبر ناگهانی یک ائتلاف، تنها ابرقدرت اقتصادی، انحصارگر قدرت هسته‌ای، و بعد قدرت هسته‌ای برتر، از نظر بسیاری از پژوهشگران از سیاست محلی، یا سیاست کنگره، یا سیاست کثرت‌گرایی گروهی بسیار جالب‌تر بود. تقریباً به ناگزیر، نگرانی در مورد رفتار امریکا در دنیا با مطالعهٔ روابط بین‌المللی در هم آمیخت، زیرا به نظر می‌رسید تمام دنیا داو رویارویی امریکا و شوروی است. این حوزه‌ای بکر برای مطالعه و عرصهٔ مبارزه‌ای بزرگ بود. مطالعهٔ سیاست خارجی امریکا به معنای مطالعهٔ نظام بین‌المللی بود. مطالعهٔ نظام بین‌المللی به ناچار توجه فرد را به نقش ایالات متحدهٔ امریکا جلب می‌کرد. افزون بر این، مقاومت در برابر وسوسهٔ اظهار نظر مشورتی، و ارائهٔ روش‌های اقدام، یا انتقاد از روش‌های رسمی، به دلیل خصلت ناهمگونی و لغزش‌های رفتاری گذشتهٔ امریکا در امور دنیا، به دلیل سستی سرپوش مهارت حرفه‌ای در دیپلماسی امریکا، به دلیل شور و شوق مأموران دولت برای رهبری، دشوارتر بود ـ امریکایی مصداق یک چشمی بود که در کشور کوران پادشاه است. به این ترتیب به نوعی دو انگیزه به سود این رشته و همین‌طور به زیان آن مطرح شد: تمایل به تمرکز بر آنچه بیش از همه به آن مربوط می‌شود، و گرایش (تلویحی یا آشکار) برای سودمند بودن، نه فقط در مقام دانشمند، بلکه در مقام شهروندی متخصص که علمش می‌تواند به پیشبرد هوشمندانهٔ ارزش‌های به خطر افتادهٔ کشور کمک کند (انگیزه‌ای که نمی‌شد وجودش را به ویژه در میان تازه‌واردان به امریکا نادیده گرفت). زیرا به سادگی می‌شد فرض کرد که ارزش‌هایی که شالودهٔ پژوهش علمی را تشکیل می‌دهند ـ احترام به حقیقت، آزادی تحقیق، بحث و چاپ و انتشار آثار ـ در شمار چیزهایی بودند که حکومت امریکا در دنیا از آنها دفاع می‌کرد.

دوم، همان‌طور که گفتم آنچه دانشوران ارائه می‌دادند همانی بود که سیاستگذاران خواستارش بودند. در واقع، از نظر زمانی نوعی تلاقی قابل ملاحظه بین نیازهای

1- Judith Shklar

سیاستگذاران و آنچه دانشوران ارائه می‌دادند، وجود داشت. بهتر است این مطلب را به شدت ساده کنیم. پس از شروع جنگ سرد، رهبران به دنبال نوعی توان فکری بودند که بتواند وظیفه‌هایی چندگانه را ایفا کند: از شر انزواگرایی نجاتشان دهد؛ و درگیری دائمی و جهانی در امور دنیا را توجیه کند؛ تجمع قدرت، رموز فنی دخالت و روش‌های مهار را که به ظاهر از ضروریات جنگ سرد بود، توجیه کند؛ به عامهٔ مردم آرمان‌گرا توضیح دهد که چرا سیاست بین‌المللی مفر چندانی برای خیرخواهی ناب باقی نمی‌گذارد و در واقع خلوص را لکه‌دار می‌کند؛ با نشان دادن اینکه چرا زور بی حد و حصر و عقاید افراطی در لباس آزادی فضیلت نیست، سرخوردگی‌های ستیزه‌جویان را تسکین دهد؛ و به ملتی مشتاق سازش نهایی، در مورد امکان پرهیز از جنگ و دستیابی به آرمان‌ها، قوت قلب بخشد. «واقع‌گرایی» هر قدر هم نسبت به سیاست‌هایی خاص دیدگاهی انتقادی داشت، به هر حال (و بنابراین به دلیل تناقض درونی) توصیه‌هایی گوناگون می‌کرد، و دقیقاً آنچه را لازم بود ارائه می‌داد. در واقع، همواره میزانی کافی از اختلاف نظر بین پیشنهادهای واقع‌گرایی و سیاست‌های واقعی و همین‌طور بین هواداران بی‌شمار آن وجود داشت، که نمی‌گذاشت جز ابزاری برای توجیه سیاست‌های جنگ سرد باشد. تازه نخستین موج نوشته‌ها ـ نوشته‌های مورگنتاو، وولفرز، کیسینجر، کنان، آزگود، والت راستو[1] یا مک‌جورج باندی[2] ـ برای کار سترگ فکری و همین‌طور دیپلماسی جدید شالودهٔ کلی مورد نیازشان را فراهم آوردند. موج دوم ـ تقریباً از ۱۹۵۷ تا اواسط دههٔ ۱۹۶۰ ـ راهبرد را در عصر هسته‌ای به حوزه‌ای غالب در این رشته بدل کرد. این مصادف شد با دلمشغولی مقامات در این مورد که آموزه‌ای بسیار زیرکانه‌تر را جانشین سادگی‌های اطمینان‌بخش ولی غیرموجه انتقام‌گیری وسیع کنند؛ ولی در عین حال بازتاب این اعتقاد هم بود که زور، در قالب ترکیبی از استفاده‌های محدود از بازدارندگی هسته‌ای و غیرهسته‌ای (یا شبه‌هسته‌ای)، هنوز هم مهم‌ترین جنبهٔ قدرت و امتیاز اصلی امریکایی بود. در این نوشته‌ها، تلاش برای یافتن اصولی برای هر گونه «راهبرد منازعه» در دنیایی هسته‌ای از

1- Walt Rostow

۲ـ McGeorge Bundy (۱۹۱۹ـ۱۹۹۶)، معاون امنیت ملی جان کندی. ـم.

گرایش ابداع یک راهبرد برای امریکا تفکیک ناپذیر است، و این در دوره‌ای است که هر دو طرف دارای سلاح‌های کشتار جمعی بودند و در زمانی که مسائل جدی سامان دادن اتحاد، جنگ‌های چریکی یا «جنگ‌های رهایی‌بخش ملی» مطرح بود. موج سوم کاملاً تازه است: اشاره‌ام به نوشته‌های روزافزون دربارهٔ سیاست روابط اقتصادی بین‌المللی است. این مصادف می‌شود با آنچه می‌توانیم نفرت از زور در دوره پس از جنگ ویتنام بنامیم، و با قرار گرفتن مسائل اقتصادی در صدر برنامه‌های دیپلماتیک که ناشی از ترکیب پاره‌ای عوامل بود: تنزل اهمیت نظام برتون وودز[1]، اهمیت فزایندهٔ رشد اقتصادی و رفاه اجتماعی در سیاست داخلی جوامع پیشرفته، رواج مجدد انگیزه‌های متجاوزانه یا حمایتی به منظور محدود کردن اثرات ناخوشایند یا به حداکثر رساندن مزایای وابستگی متقابل، و شورش جهان سوم. بار دیگر، ارجحیت‌های تحقیق و ارجحیت‌های سیاستگذاری با هم در آمیختند.

برتری سیاسی ایالات متحدهٔ امریکا عاملی است که من در توضیح این نکته که چرا رشتهٔ روابط بین‌الملل در مقایسه با باقی دنیا (کشورهایی مانند اتحاد شوروی یا چین را کنار می‌گذارم، زیرا سخن گفتن از تحقیق آزادانه در زمینهٔ علوم اجتماعی در آن کشورها دشوار است!) تا به این حد ناموفق بوده، بیش از همه بر آن تأکید می‌کنم. از آنجا که این رشته بیشتر با جهان معاصر سر و کار دارد، به نظر می‌رسد مستلزم وحدت جامعهٔ دانشورانی است که توانایی مشاهدهٔ پدیدهٔ جهانی (یعنی مطالعهٔ مسائلی فراتر از سیاست خارجی هر کشور یا سیاست میان‌ـدولتی هر منطقه) و سازمانی جهانی که دلمشغول امور دنیا است، را داشته باشند؛ بر این اساس هر کدام به دیگری توانایی بیشتری می‌بخشد. زمانی که نخبگان سیاسی فقط و فقط به آنچه در کشور خودشان رخ می‌دهد توجه دارند، زیرا قدرت شکل دادن به آنچه در جاهای دیگر رخ می‌دهد را ندارند، یا به این خاطر که این فقدان قدرت مایهٔ عادت وابستگی به کشوری دیگر (مثل ایالات متحدهٔ امریکا) می‌شود، یا به این دلیل که (مثل مورد ژاپن یا آلمان غربی) استفاده از قدرت ملی تهدیداتی جدی برای دنیا در پی دارد، این احتمال بیشتر است که

1- Bretton Woods

دانشوران رغبت یا انگیزهٔ لازم را برای بدل کردن تلاش‌های فردی به کاری بدیع و علمی نداشته باشند؛ و به حوزه‌هایی رو آورند که در آنها سنت‌ها و مفرهایی استوارتر وجود دارند (مثل رفتار انتخاباتی در فرانسه و انگلستان) یا فقط به شیوه‌ای کم و بیش کورکورانه، و کمی با تأخیر، سبک و سیاق امریکایی را منعکس کنند؛ یا اغلب افرادی بسیار با استعداد وجود دارند که نه به جایی وابسته‌اند و نه از جایی حمایت می‌شوند: کسانی مانند هدلی بول در استرالیا (و انگلستان)، و کسانی مانند پیر هاسنر در فرانسه، ولی با این دو نفر که یک رشتهٔ تحقیقی به وجود نمی‌آید. حتی در انگلستان و فرانسه، که به قدرت‌هایی هسته‌ای بدل شده‌اند، مطالعات راهبردی تا حد زیادی مختص چند تن از افراد نظامی و روشنفکر است، که یا فقط به آشتی سیاست ملی با آموزه‌های غالب بازدارندگی توجه دارند، یا به اینکه اینها را به چالش فراخوانند. ولی این آموزه‌های غالب، امریکایی مانده‌اند، گویی در تلاش‌هایی باز هم انتزاعی‌تر در مورد نظریه‌پردازی دربارهٔ سلاحی که جهان سیاست را تغییر داده است، مهم بود که کسی شهروند یا میهمان کشوری باشد که مأموریتی جهانی دارد. دانشوران دوست ندارند دربارهٔ وابستگی فکری‌شان به موقعیت کشورشان بیندیشند، و نه به جاه‌طلبی‌های نخبگان سیاسی آن کشور؛ چنین اندیشه‌ای احساس آنان را در مورد تعلق داشتن به اجتماع علمی جهانی و آزاد از هر گونه قید و بند، مختل می‌کند. حتی جامعه‌شناسی شناخت، که اغلب به دیون دانشوران به کشورهاشان توجه داشته است، در مورد این وابستگی خاص به شکل غریبی ساکت بوده است. ولی باز هم این رابطه وجود دارد. گاهی هم برنامه‌ریزی‌های سازمان‌ها این وضع را تشدید کرده‌اند.

در مورد ایالات متحدهٔ امریکا، سه عامل اساسی وجود داشته که این ارتباط سیاسی را چندبرابر کرده است ـ عواملی که در جاهای دیگر وجود نداشته‌اند. یکی از این عوامل بستگی کاملاً مستقیم و مشهود دنیای پژوهش به دنیای قدرت است: سیستم «درونی-و-بیرونی» حکومت، که در آن جای دانشگاهیان و پژوهشگران نه فقط در راهروهای قدرت بلکه در مطبخ‌های قدرت است. در واقع، عاقلانه است که دو مرحله قائل شویم. در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و دههٔ ۱۹۵۰، آن مطبخ‌ها انبارهای تشکیلات قدیمی

بودند: ترکیبی از کارمندان عالیرتبهٔ دولت، بازرگانان، و حقوق‌دانان. آنان ناگزیر بودند با تمام دنیا کنار بیایند، با دشمنی سمج، با مرارت‌های بازسازی اقتصادی، و آشوب‌های ناشی از بازدارندگی هسته‌ای. آنان هم به داده‌ها نیاز داشتند و هم به عقاید الهام‌بخش، و به این منظور به دانشگاه‌ها رو آوردند. این عصری بود که از دانشگاهیان (به طور رسمی یا غیررسمی) به عنوان مشاور استفاده می‌شد، و این دوره‌ای بود که آن وزارت‌خانه‌هایی که بیشترین منابع مالی را در اختیار داشتند (وزارت دفاع بیش از وزارت امور خارجه) از پژوهش‌های بسیاری حمایت مالی کردند. سال ۱۹۶۰ نقطهٔ عطفی به شمار می‌آمد. دانشگاهیان به دستیاران قدرت بدل شدند و به دار و دستهٔ قدیمی‌ها پیوستند؛ اغلب می‌کوشیدند ثابت کنند که می‌توانند غذاهایی خوشمزه‌تر تدارک ببینند و بهتر از همکاران خود برای دیگران آش بپزند. اگر کسی دربارهٔ «عالمان متخصص تعیین خط‌مشی» تردیدی داشت، با برنامهٔ نمایشی سیاستگذاری علمی این تردید دو برابر می‌شد. به هرحال، ارتباط با واشنگتن مبادلهٔ فکری را به مبادله‌ای حرفه‌ای بدل کرد. در کشورهایی که حرفهٔ دیوانی یا سیاسی را از شغل دانشگاهی کاملاً جدا می‌دانند این گونه مبادلات فکری به مناسبت‌های خاص و گاه به گاه ـ همایش‌ها یا کنفرانس‌ها ـ و به شام‌های دستجمعی محدود می‌شود؛ که اولی حالتی جدی دارد ولی دومی حالتی دارد بین مباحثات مطایبه‌آمیز در مورد امور جاری و گفتگوهای سطحی.

دومین عامل اساسی بسیار با اهمیت عبارت است از نقش آن چیزی که در جایی دیگر ارتباطات بین مطبخ‌های قدرت و تالارهای دانشگاهی نامیدم. مهم‌ترین این سینی‌های حاوی غذاهای حاضر و آماده شبکه‌ای متشکل از بنیادهایی است که در دورهٔ پس از جنگ تحقیق دربارهٔ روابط بین‌الملل را تغذیه می‌کردند و نقش آنها اساسی بود به ویژه اگر بخواهیم بدانیم دقیقاً چرا این سه موج تحقیق این قدر به موقع و به جا با دلمشغولی‌های پیاپی دولتمردان منطبق بودند. ترکیبی از میل روشنفکرانه به پیشروی به سوی «مرزهای دانش» و میل شهروندی به خدمت، ویژگی‌های غریب جامعه‌شناختی هیئت مدیره که تا حد زیادی از دانشگاهیان و کارمندان پیشین تشکیل شده بودند، رخداد میمون منابع مالی فراوانی که تا پایان دههٔ ۱۹۶۰ رو به افزایش بود، همهٔ اینها

باعث شدند که این بنیادها به سرایی سودمند در نیمه راه بین واشنگتن و محیط دانشگاهی بدل شوند. واسپ‌ها[1] در سازمان ـ ببخشید، مؤسسه ـ اطلاعاتی سیا و همچنین دولت مشغول به کار بودند؛ مأموران عالیرتبه پیشین دولت در بنیادها خدمت می‌کردند؛ و حتی آن استادانی هم که تمایل چندانی به خدمت در دستگاه حکومتی نداشتند، در مورد خدمت به این بنیادها هیچ مخالفتی ابراز نمی‌کردند. این نوعی تکثرگرایی به هم پیوسته بود. این ارتباطات گرانبها در عمل در هیچ جای دیگری وجود ندارد.

سومین موقعیت بنیادی را خود دانشگاه‌ها فراهم آوردند. آنها دو مزیت بزرگ داشتند. یکی انعطاف‌پذیر بودند هم به دلیل تنوع خاص خودشان که هم رقابت و هم تخصص را تضمین می‌کرد و هم به دلیل فقدان کامل مقررات دست و پا گیر عمومی، سنت‌های شبه‌فئودالی، وابستگی مالی و روال عادی روشنفکرانه‌ای که چه بسا دانشگاه‌های دوران پس از جنگ اروپا را فلج کرده بود. این دانشگاه‌ها بین تضاد موجود در گذشتهٔ خودشان ـ ترکیبی از آموزش حرفه‌ای و تحصیلات عمومی برای نخبگان ـ و تقاضای ناگهانی تودهٔ مردم برای دستیابی به تحصیلات عالی، گیر کرده بودند؛ آنها بین سر درگمی و اضمحلال دست و پا می‌زدند، ولی کار مهمی که به ندرت انجام می‌دادند نوآوری بود. دیگر فضیلت دانشگاه‌های امریکایی تا حدودی ناشی از این واقعیت بود که تحصیلات عالی تودهٔ مردم عملی انجام شده بود: آن دانشگاه‌ها دانشکده‌های بزرگ علوم سیاسی داشتند که می‌شد به عنوان محل رشد و نمو روابط بین‌الملل از آنها استفاده کرد. در فرانسه تا اواخر دههٔ ۱۹۶۰، در بریتانیا تا زمان گسترش دانشگاه‌های جدید، روابط بین‌الملل همچنان در خدمت حقوق یا مضحکهٔ تاریخ‌نگاران بود؛ و زمانی که دانشکده‌های علوم سیاسی مثل قارچ روییدند، دلایل دیگر توسعهٔ این رشته در امریکا هنوز به وجود نیامده بود. فقط در امریکا ممکن بود که جامعه‌شناس خلاق دانشگاه را

۱ـ Wasps مخفف White Anglo-Saxon Protestants به معنای پروتستان‌های سفید پوست آنگلوساکسون که بزرگ‌ترین گروه قومی ـ دینی ایالات متحدهٔ امریکا را تشکیل دادند تا در میان نخبگان سیاسی، اقتصادی و اجتماعی سلطه داشته باشند. ـ م.

نهاد مخصوص دورهٔ پساصنعتی توصیف کند، یعنی آزمایشگاهی برای کشفیات آن دوره [۱۰]. در کشورهای دیگر دانشگاه‌ها به ندرت عرصه‌های تحقیق‌اند؛ هر گاه هم که باشند، تحقیق مورد حمایت مالی نهادهای دولتی، بیشتر به مسائل مربوط به سیاست دولتی توجه دارد که به ندرت در شمار مسائل بین‌المللی هستند ـ بخشی به این دلیل سیاسی که من قبلاً به آن اشاره کردم، بخشی هم به این دلیل که وجود وزارت امورخارجه‌ای حرفه‌ای با برنامه‌های آموزشی خاص خودش این تمایل را زنده نگه‌می‌دارد که به روابط بین‌المللی از دیدگاهی نگاه کنیم که گویی هنوز هم نوعی دیپلماسی سنتی است. کارمندان دولتی که به ناگزیر با وظیفه‌هایی بسیار جدید مثل شهرنشینی، مدیریت بانک‌ها و صنایع، یا مسکن سر و کار داشتند، گاهی فکر می‌کردند که می‌توانند از علوم اجتماعی چیزهایی فراگیرند. کارمندان دولتی که با وظایفی بسیار «سنتی» مثل امنیت ملی و دیپلماسی سر و کار دارند، همیشه تشخیص نمی‌دهند که همان برچسب‌های قدیمی بر شیشه‌هایی چسبیده‌اند که شکل و همین‌طور محتواشان جدیدند. زمانی هم که دیپلمات‌ها متوجه می‌شوند که آنها هم باید با مسائل جدید کنار بیایند ـ مسائلی مثل موضوع‌های تخصصی فناوری، علم و اقتصاد ـ به ناچار به متخصصان «داخلی» این موضوع‌ها رو می‌آورند، البته اگر اصولاً به کسی رو بیاورند.

حتی در امریکا

اگر سی سال پس از آغاز انقلاب «واقع‌گرا» به رشتهٔ روابط بین‌الملل بنگریم، آیا می‌توانیم به هیچ دستاورد علمی مهمی در این زمینه اشاره کنیم؟ اشاره‌هایی که در زیر می‌آیند، البته به شدت ذهنی و بی‌تردید مغرضانه‌اند. من بیشتر تحت تأثیر بن‌بست‌ها هستم تا دستاوردها؛ بیشتر تحت تأثیر نوشته‌های خاص، اغلب چشمگیر، گاهی با لطافت طبع هستم تا پیشرفت کلی آنها، نوشته‌هایی که در عین حال به طور کلی چیزی به بخش‌های خاص این مبحث نیفزوده‌اند؛ تحت تأثیر تناقضاتی هستم که بیشتر مایهٔ شکاف در اجتماع دانشوران بوده‌اند تا بروز هماهنگی میان آنها. در مجلد تازه‌ای به نام *راهنمای علوم سیاسی* [۱۱] نوشته‌های اختصاصی این رشته را تحلیل کرده‌اند، و من

خیال ندارم آنچه را در آن جا گفته شده در این جا تکرار کنم. اگر ناگزیر بودم از آن میان سه «پیشرفت» مهم را برگزینم، مفهوم نظام بین‌المللی را هم در شمار آن پیشرفت‌ها می‌گنجاندم، مفهوم نظام بین‌المللی برای روابط بین‌المللی حکم مفهوم رژیم سیاسی برای علم سیاست «داخلی» را دارد: و آن شیوه‌ای است برای نظم بخشیدن به داده‌ها، ساختاری برای توضیح شیوهٔ ارتباط بخش‌ها با هم، و همین‌طور شیوهٔ تغییر الگوهای کنش و واکنش متقابل. مفهوم نظام بین‌المللی در نخستین دوره‌ای بروز کرد که من پیش از این به توصیفش پرداختم، و همچنان دارای اهمیت است. سپس به شیوه‌ای اشاره می‌کردم که نوشته‌های مربوط به بازدارندگی «مقررات بازی» را تحلیل و رده‌بندی کرده‌اند و دولتمردان امریکایی هم آنها را به همین صورت پذیرفته‌اند و به عنوان شالودهٔ فکری تلاش برای دستیابی به مهارهای ضمنی و علنی میان دولت‌ها به کار آمده‌اند: «نابودی قطعی طرفین» و کنترل تسلیحات دو نتیجهٔ بحث‌انگیز ولی اثرگذار علم روز محشرند. سوم، تلاش برای مطالعهٔ سرچشمه‌های سیاسی، نوآوری و پیامدهای وابستگی متقابل اقتصادی در جریان است، به ویژه به منظور ثابت کردن این نکته که آیا الگوی «واقع‌گرایی» را متلاشی می‌کند یا نه، الگویی که رواج منازعه میان دولت‌های بازیگر این عرصه را ویژگی بارز روابط بین‌المللی می‌داند. تازه، اگر از من می‌خواستند سه کتاب مربوط به این رشته را برای دوره‌ای که به جزیره‌ای دورافتاده تبعید می‌شوم، برگزینم، باید اعتراف کنم که با شرمندگی تمام کتابی را بر می‌گزیدم که دو هزار سال قدمت دارد ـ **جنگ پلوپونزی** اثر توسیدید (توکودیدس)ـ ولی در مورد دو کتاب دورهٔ معاصر یکی کتاب ***انسان، دولت و جنگ*** [۱۲] اثر کنت والتس را بر می‌گزیدم که کتابی است در سبک و سیاق فلسفهٔ سیاسی و دیگر کتاب ***صلح و جنگ*** اثر آرون که کتابی است در سبک و سیاق جامعه‌شناسی تاریخی، و بسیاری از دعوی‌های دانش‌پژوهان امریکایی پس از جنگ را رد می‌کند، و از نبوغ یکی از پیروان فرانسوی مونتسکیو، یعنی کلاوزویتس، و همچنین از وبر سرچشمه می‌گیرد. هر سه کتاب از زبان مغلق و تخصصی می‌پرهیزند؛ دو کتاب معاصر چندان فاضلانه نیستند: نشانی از زحمت کشیدن و تلاش جدی در نگارش آنها دیده نمی‌شود. مگر می‌شود بیش از این غیرعلمی بود؟

بهتر است به نظریه‌ای برگردیم که پیش از این به آن اشاره کردم. امید می‌رفت که رشته‌ای تحقیقاتی را به علم بدل کنند، و امید می‌رفت که این علم سودمند باشد. هر دو امید به نومیدی بدل شد. میل برخورد علمی که در تمام علوم اجتماعی مشهود بود، در این جا با سه مانع بخصوص روبرو شد. نخست، مسألهٔ نظریه مطرح بود و هست. در جایی دیگر و تا حدودی به تفصیل دربارهٔ دشواری‌هایی بحث کرده‌ام که دانشوران به هنگام تلاش برای تدوین قوانینی با آنها برخورد کرده‌اند که علت رفتار دولت‌ها را توضیح می‌دهند و نظریه‌هایی که آن قوانین را شرح می‌دهند و امکان پیش‌بینی را فراهم می‌آورند. کنت والتس به تحلیلی تازه‌تر پرداخته که به نتیجه‌گیری جالبی می‌انجامد: اگر معنای نظریه در این جا همان باشد که در علم فیزیک است، پس تنها «نظریه»ی روابط بین‌الملل همان نظریهٔ موازنهٔ قوا است، و متأسفانه برای کمک به ما در جهت درک این رشته ناکافی است! دیگر نظریه‌های به اصطلاح کلی فقط مفهوم‌سازی‌هایی گسترده با استفاده از «تعریف متغیرهایی مغشوش، مبهم و تردیدآمیز» هستند [۱۳]. قضیه از این قرار است؛ به نظر می‌رسد والتس، به جای آنکه بپرسد آیا این شکست مفتضحانه ناشی از خود طبیعت این رشته است یا نه، بیشتر نظریه‌پردازان را مسؤل می‌داند. آیا ممکن است نظریه‌ای دربارهٔ رفتار نامشخص وجود داشته باشد و این نظریه همان باشد که «اقدام راهبردی-دیپلماتیک» (به قول آرون) به آن منجر می‌شود؟

به اعتقاد من، آرون نشان داده است که چرا نظریهٔ مربوط به رفتار نامشخص ممکن نیست از یک رشته فرضیه‌هایی تشکیل شود که قوانینی کلی را توضیح می‌دهند و پیش‌بینی بر اساس آنها امکان‌پذیر می‌شود، و کاری بیش از تعریف مفاهیم اساسی، تحلیل قالب‌های اساسی، طرحریزی مشخصات منطق دائمی رفتار، یا به عبارت دیگر ملموس کردن این رشته، انجام نمی‌دهند [۱۴]. بنابراین جای حیرت نیست اگر بسیاری از نظریه‌هایی که والتس به تشریح آنها پرداخته یا کالبدشکافی‌شان کرده است، چنان که خودش می‌گوید، تقلیل‌گرایانه هستند، مثل نظریه‌های مربوط به امپریالیسم، که همان چیزی هستند که وی در کتاب پیشینش نظریه‌های متکی بر «تصویر ذهنی ثانوی» نام نهاده است (اینها دلایل روابط میان دولت‌ها را در آن رخدادهایی می‌بینند که در محدودهٔ

این واحدها به وقوع می‌پیوندند)؛ یا نظریه‌هایی که وی رد می‌کند، همگی آنهایی هستند که در مرحلهٔ نخست تحقیقات پس از جنگ ـ مرحلهٔ نوکیشی ـ رخ می‌دهند: جستجوی معادل علمی حجرالفلاسفه در بیست سال گذشته با شور و شوق کمتری همراه بوده است. تلاش خود والتس برای آماده کردن زمینهٔ نظریه از نظر ذهنی تلاشی آن قدر موشکافانه است که بخش مهمی از واقعیتی که وی به دنبال توضیح دادن آن است، از نظر دور می‌ماند. من با او موافقم که نظریه‌ای که واقعیت را توضیح می‌دهد باید از آن جدا شود و جز با استقرای صرف نمی‌توانیم به آن برسیم؛ ولی اگر نظریه را چنان کنار بگذاریم که آنچه «توضیح» می‌دهد ارتباط چندانی با واقعیت نداشته باشد، پس فایده‌اش چیست؟ برخی از مسائل مشابه را در علم سیاست می‌یابیم؛ ولی والتس حق دارد که بگوید روابط بین‌الملل از «فقدان سرنخ‌های متکی بر عقل سلیم» رنج می‌برد: متغیرهای اصلی در نظام‌های سیاست داخلی بسیار روشن‌ترند، در حالی که در این جا کسانی که روی این موضوع کار می‌کنند «سرگرم آفرینش و بازآفرینی» آن هستند [۱۵]. تازه، در این جا هم مانند باقی حوزه‌های علم سیاست، جاذبهٔ علم اقتصاد است که دانشوران را به دنبال خیال واهی شاه‌کلید کشانده است. آنان معتقد بوده‌اند که مطالعهٔ فعالیتی هدف‌مند که انواعی از هدف‌های گمراه کننده را در نظر دارد، یعنی اقدام سیاسی، ممکن است مانند مطالعهٔ اقدام ابزاری، یعنی رفتار اقتصادی تلقی شود. تلاش آنان برای اینکه مفهوم قدرت نقشی مانند پول در اقتصاد بازی کند، بیهوده بوده است. آنها چنان عمل کرده‌اند که گویی صرف ابداع نظریه‌هایی جانبدارانه و بی‌ارتباط به نظریه‌ای مهم محکوم به شکست بوده است.

«علم» بدون نظریه هنوز هم ممکن است علمی همراه با نوعی الگو (پارادایم) باشد؛ و، تا همین اواخر، این الگو همان الگوی منازعه میان بازیگران دولت بود ـ الگوی واقع‌گرا. در هر حال، در نبود نظریه، پاسخ دادن به پرسشی دیگر دشوار بوده است: چه چیزی را باید توضیح دهیم؟ رشتهٔ مورد نظر از تجزیه شدن به سه بخش هم سود برده و هم زیان دیده است ـ سود برده است از این رو که بسیاری از پژوهش‌های نبوغ‌آمیز در مورد هر یک از بخش‌ها صورت گرفته‌اند، ولی در عین حال زیان دیده است زیرا

تکه‌های این معما با هم جور نمی‌شوند. نخست مسألهٔ به اصطلاح سطح تحقیق مطرح بوده و هنوز هم هست. آیا باید در وهلهٔ نخست به نظام بین‌المللی، یعنی کنش و واکنش بین واحدها (دولت‌ها) توجه کنیم؟ یا اینکه باید تلاشمان را به خود واحدها معطوف کنیم. در پس این راهبردها دو فرضیهٔ متعارض وجود دارند. یکی فرض را بر این می‌نهد که نظام بین‌المللی نوعی زندگی خاص خودش را دارد، حتی اگر یکی از بازیگران این صحنه نقشی مهم‌تر از دیگران در زمینهٔ شکل دادن و تغییر نقش‌ها در این کنش و واکنش بازی کند. رویکرد دیگر فرض را بر این می‌نهد که خود این بازیگران سطح راهبردی را تعیین می‌کنند که بر اساس آن درک آنچه میان آنها می‌گذرد امکان‌پذیر می‌شود. در واقع، یکی می‌گوید: اگر الگوهای کنش و واکنش را درک کنید، می‌فهمید چرا این بازیگران این گونه عمل می‌کنند؛ دیگری می‌گوید: حرکات بازیگران را نظاره کنید تا نتیجه‌ها را دریابید. پژوهشگران نظام بین‌المللی و پژوهشگران سیاستگذاری خارجی هرگز به راستی پژوهش‌هایشان را با هم در نیامیخته‌اند. نتیجه‌گیری من از آن نویسنده‌ای است که در هر دو جبهه کار کرده است: من از هیچ‌یک راضی نیستم، ولی می‌پذیرم که هم‌زمان در هر دو جبهه بودن کار دشواری است. مطالعهٔ نظام بین‌المللی پژوهشی با یک چارچوب ارائه می‌دهد، نه بیشتر -درست به این دلیل که این نظام ممکن است محدودیت‌هایی برای بازیگران در نظر بگیرد و در عین حال فرصت‌هایی در اختیارشان بگذارد، ولی «دستور» نمی‌دهد چطور رفتار کنند؛ و بررسی بازیگران هم، به ناگزیر، بیشتر مطالبی دربارهٔ خود بازیگران در اختیارتان می‌گذارد تا دربارهٔ کنش و واکنش آنان. ولی آنچه را نظریهٔ به هم پیوستگی[1] می‌نامیدند (پیش از آنکه نظریهٔ به هم پیوستگی به شگرد ملهم از کیسینجر بدل شود)، یعنی فرضیه‌هایی دربارهٔ پیوندهای بین خط‌مشی سیاست خارجی و سیاست بین‌المللی، در مرحلهٔ رده‌بندی‌های ایستا باقی ماند.

دوم، در هر بخش از تحلیل هم کار تقسیم به اجزایی کوچک‌تر صورت گرفته است. می‌توانیم، نه چندان با سهل‌انگاری بگوییم، که هر پژوهشگر رشتهٔ روابط بین‌الملل به اینکه آن طرح انتزاعی به زعم خودش چه «هست» چسبیده است. تعبیر آرون با تعبیر

1- linkage theory

ریچارد روزکرانس[1] تفاوت دارد و برداشت او هم با برداشت مورتون کاپلان یکی نیست. افزون بر این، هر یک از آنها گرایش به این داشته است که به نظام بین‌المللی دورهٔ پس از جنگ به شکلی متفاوت بنگرد (باز هم در نبود نظریه‌ای واحد، آسان نیست که دیکتاتورمآبانه نیروی محرکهٔ نظامی خاص را تعیین کنیم که هنوز هم در برابر چشم خودمان دارد فاش می‌شود). ده، دوازده سال پیش دانشوران چنان عمل می‌کردند که گویی در حال رقابت برای کسب جایزهٔ بهترین گفتار دربارهٔ این مبحث هستند: آیا در نظامی دو قطبی قرار داریم؟ والتس، لیسکا[2]، کیسینجر، و بسیاری از افراد دیگر (از جمله خود من) در این مسابقه شرکت کردیم، ولی چون فرهنگستانی وجود نداشت، جایزه‌ای هم در میان نبود. در سال‌های اخیر، رقابت جدید دربارهٔ «پافشاری بر الگوی واقع‌گرا یا کنار گذاشتن آن؟» است: آیا مفهوم دولت‌ـمحور سیاست بین‌المللی، با تأکیدش بر صفحهٔ شطرنج راهبردی‌ـدیپلماتیک و متوجه بودن تمام هوش و حواسش به مسألهٔ استفاده از زور، هنوز هم با عصر وابستگی متقابل مناسبت دارد؟ آرون، جوزف نای، رابرت کی‌یین، ادوارد مورس[3]، بول و بسیاری دیگر (از جمله خود من) سرگرم ارزیابی این موضوع هستیم. من چون گذشته گمان دارم که تاریخ در این مورد حکم می‌دهد، و مانند سخنرانی که در نمایشنامهٔ *صندلی‌ها* اثر یونسکو مدت‌ها منتظر مانده بود، به زبانی نامفهوم یاوه می‌گوید. در سطحی دیگر از تحلیل، توده‌ای روی هم انباشته از مطالعاتی ملموس دربارهٔ سیاست‌های خارجی داریم، که از دورهٔ نظریه‌های تصمیم‌گیری دههٔ ۱۹۵۰ تا عصر الگوی «سیاست دیوانسالارانه» ادامه یافته‌اند. اولی فهرستی بلندبالا از مواردی بی‌شمار را به دست داده بود؛ دیگری به مطبخ یعنی جایی توجه داشت که در آن غذا می‌پختند، ولی از یاد می‌برد به ما بگوید که آیا طباخان همان غذاهایی را می‌پزند که خودشان می‌خواهند یا آنهایی را که دستور دارند بپزند، و به سادگی نتیجه می‌گیرد که کاری که طباخان می‌کنند ناشی از وظیفه‌ای است که در مطبخ به آنها محول شده است، نه آنچه در بیرون از این محیط فرا گرفته‌اند یا بر اساس خواسته‌های شخصی خودشان.

1- Richard Rosecrance

2- G. Liska

3- Edward Morse

سوم، تقسیم‌بندی‌هایی کارکردی هم وجود داشته است. اگر هیچ گونه نظریهٔ کلی و رضایت‌بخش وجود نداشته باشد یا امکان وجودش نباشد، اگر «مفاهیم جامع و فراگیر» جامه‌هایی بی‌نهایت گشاد باشند، چرا با دقت بیشتر در سطحی کوچک‌تر کار نکنیم؟ در سطح سیستمیک (همه‌جانبه و کلی‌نگر)، شاهد مجموعه‌ای از پژوهش‌هایی مثلاً در مورد یکپارچگی منطقه‌ای (در این سطح، یکبار هم که شده، خلاقیت دانشوران در زمینهٔ نظریه از مرز دستاوردهای دولتمردان در «زندگی واقعی» و عملی بسیار فراتر رفته است)، نظریه‌های مدرن دربارهٔ استکبار، الگوهای مسابقهٔ تسلیحاتی و مقیاس‌های اندازه‌گیری بُعد جنگ‌ها، مطالعات اخیر دربارهٔ روابط فراملیتی و اقتصاد بین‌المللی بوده‌ایم. در سطح سیاست خارجی (هر چند هدف در بر گرفتن هر دو موضوع بوده است) مجموعهٔ اصلی به نوشته‌های راهبردی مربوط می‌شده است؛ اکنون هم موجی از نوشته‌های رو به افزایش در مورد تصمیم‌گیری در ایالات متحدهٔ امریکا دارد پدید می‌آید. متأسفانه هر مجموعه به دنبال ترویج زبان تخصصی خود بوده است؛ و این گونه تقسیم‌بندی به اجزاء پیامدهای دیگری هم داشته است، که در زیر به بحث دربارهٔ آنها می‌پردازیم.

سرانجام، تلاش برای کسب علم به جنگ پرحرارت و اغلب بی‌نتیجهٔ روش‌ها انجامیده است که هدفش پاسخگویی به پرسش سوم بوده است: فارغ از موضوع مطالعه‌مان، چه روشی را باید به این منظور برگزینیم؟ در واقع، این جنگی دو سویه است. از یک سو، بحثی میان آن «سنت‌گرایانی» وجود دارد که دقیقاً به دلیل مقاومت خود این رشته با فرمول‌بندی نظری دقیق مخالف هستند، از فضیلت‌های هر رویکرد تمجید می‌کنند که امکان دارد تا سرحد ممکن به پژوهش تاریخی و به دلمشغولی‌های فلسفهٔ سیاسی نزدیک بماند (این موضعی است که هدلی بول برگزیده است) و همین‌طور تمام کسانی که، فارغ از ویژگی نظریه‌پردازی خودشان، معتقدند که علم سیاست روابط بین‌الملل ممکن است وجودد داشته باشد ـ البته اگر نه به شکل نظریه‌ای واحد، دست کم در قالب مفهوم‌سازی‌ها، طبقه‌بندی‌ها، و فرضیه‌های بین‌المللی روشمند ـ این علمی است که پرسش‌های فیلسوفان دوران گذشته ممکن است آن را

هدایت کنند و تازه تکیه‌اش بر گفتمان فلسفی و غریزهٔ دیپلماتیک است که هر دو ناکافی هستند و تاحدودی با کار مهم استفاده از تحلیل تجربی مغایرت دارند. احتمال کمی وجود دارد که این بحث زمانی به نتیجه برسد ـ به ویژه به این دلیل که هیچ‌یک از طرفین تمام و کمال در موضع خویش استوار نیست، و هر یک از طرفین گرایش به ساده‌سازی بیش از حد کارش دارد. از سوی دیگر، در این جا هم مانند شاخه‌های دیگر علم سیاست، جنگ بین اهل دانش و فرهنگ با اهل عدد و رقم برقرار است؛ یا به سخن دیگر، مباحثه دربارهٔ جایگاه درخور و نقش روش‌های کمّی و الگوهای ریاضی در جریان است. این واقعیت که متخصصان اهل روش‌های کمّی مایل‌اند به واژهٔ علم بچسبند، و تمام کسانی را بیرون از محدودهٔ علم قرار دهند که ضمن اینکه به همان اندازه دلمشغول رفتن از «جزیی به کلی» هستند و به «اقسام رخدادها و انواع هستی‌های مستقل» توجه دارند، معتقدند که اینها را نمی‌شود به عدد خشک و خالی بدل کرد یا اینکه علم از «ضریب‌های همبستگی انباشت‌شونده» تشکیل نمی‌شود... «بی آنکه بپرسند کدام نظریه‌ها فرد را به سوی انتظار کدام نوع ارتباط بین متغیرها هدایت می‌کند» [۱۶] ـ این واقعیت به مناسبات به نسبت غیردوستانهٔ دانشورانی منجر شده است که در مورد روش‌شناسی اعتقادات متفاوتی دارند. در علم سیاست داخلی، همزیستی برای رفتارگرایان و دانشوران از مد افتاده و قدیمی آسان‌تر بوده است، زیرا رویکردهای خاص هر کدام مناسب بخش جداگانه‌ای از این رشته است ـ رفتار انتخاباتی یا رفتار هیئت‌های قانونگذاری برای پردازش ریاضی مناسب است. در امور بین‌المللی، استفاده از این گونه تقسیم سودمند کار بسیار دشوارتر است. در نتیجه، پیشروان روش‌های کمّی، تفکرات استادانهٔ مخالفان خود را تصوراتی بر پایهٔ درون‌بینی (واژه‌ای که اغلب چنان به کارش می‌گیرند که گویی توهین‌آمیز است) تلقی می‌کنند، و کنار می‌گذارند، و این استادان هم به نوبهٔ خود محاسبات پرهزینه‌ای را مسخره می‌کنند که دربارهٔ علت‌ها حرفی به ما نمی‌زنند یا انواع مختلفی از یک پدیده (مثلاً جنگ) را و همبستگی‌های بی‌پایان بین متغیرها را که از شرایطشان به دست می‌آیند، یک کاسه می‌کنند، و اغلب هم نتیجه می‌گیرند که.... هیچ نشانهٔ قاطعی را نمی‌توانیم از آنها استنتاج کنیم: پرسش‌هایی مبتذل و

تا ابد بی‌پاسخ.

اگر توافقی هر چند ناچیز در این مورد وجود داشته باشد که علم از چه چیزی تشکیل شده است، و اشتیاقی ناچیز دربارهٔ موقعیت علم در روابط بین‌الملل هنوز باقی باشد، تکلیف امیدواری بزرگ دیگر، یعنی سودمند بودن، چیست؟ یک تضاد ظاهری مایهٔ حیرت من شده است. هواداران علم امور بین‌المللی، به طور کلی، استقلال خود را از فلسفه و وفاداری‌شان را به تجربه‌گرایی بی‌طرفانه اعلام کرده‌اند. تازه اغلب آنها خواسته‌اند دربارهٔ دنیای واقعی از پژوهش‌هایشان نتیجه‌گیری‌هایی بکنند: هر قدر اشتیاق آنها به پیش‌بینی (یا گرایش آنها در مورد برابر دانستن علم، نه تنها با قابل درک و فهم بودن بلکه با توانایی کنترل و پیش‌بینی) بیشتر بوده است، تمایل آنها به بازی کردن نقش مشاور ـ یا طراح ـ خردمند هم افزایش یافته است. این جزیی از ماهیت امور مربوط به انسان‌ها و علوم اجتماعی است.

ولی در این قلمرو خاص، مسائلی بسیار غریب مطرح می‌شوند. نخست اینکه نظر مشورتی را باید به چه کسی بدهند؟ بسیاری از دانشوران، به ویژه آنهایی که سطح تحلیلشان کلی است، مطالبشان را به شکلی بی چون و چرا می‌نویسند گویی مخاطب آنها حکومتی جهانی است، یا گویی هدفشان کسانی هستند که مایل‌اند از منطق سنتی حق به جانب بودن در سطح ملی و محاسبات دولتی فراتر روند (همین حرف را، حتی با شدت و حدت بیشتری، می‌توانیم در مورد نظریه‌پردازان هوادار اتحاد منطقه‌ای یا اتحاد سودمند بزنیم؛ هدف آنان توزیع دستور عمل‌هایی برای دست یافتن به نظمی فراتر از دولت‌ـملت است). متأسفانه، کرسی زمامدار جهان خالی است، و تغییرات (اگر اصولاً حادث شوند) به دنبال اقدامات کارگزاران دولتی صورت می‌گیرند. بنابراین، دانشورانی از این قبیل بین محکوم کردن اقدامات دولت که باعث منازعه، یا به تأخیر افتادن اتحاد، یا افزایش میزان بی‌عدالتی می‌شوند و توصیه به کارگزاران دولت در مورد اینکه چگونه قوانین بازی را نادیده بگیرند، مرددند، به هر حال نقش و وظیفهٔ این کارگزاران است که به رؤسایی در سطح بین‌المللی و اداراتی در سطح ملی در مورد بهترین راهبرد در زمینهٔ بهترین تضمین‌ها برای بلند شدن روی دست زمامداران ملی و در هم شکستن

مقاومتشان، توصیه‌هایی کنند. همهٔ اینها دلیل احساس ناخرسندی دانشوران است.

دیگر دانشوران، به ویژه از جمله کسانی که سطح تحلیلشان تصمیم‌گیری در سطح ملی است، خودشان را پیروان کارآمد ماکیاولّی تلقی می‌کنند ـ آنها به شهریار توصیه می‌کنند که بهترین راه به کار گرفتن قدرتش کدام است و بهترین راه ارتقای منافع ملی چیست؟ این به ویژه در مورد راهبردشناسان صادق است، یعنی گروهی که شامل بیشترین مقدار پژوهشگرانی می‌شود که به مشاوران و سیاستگذاران بدل شده‌اند. نویسندگان «سیستمیک» [کلی‌نگر] به خوبی از تفاوت‌های بین نظامی بین‌المللی و جامعهٔ متشکل از افراد بشر آگاه هستند، یعنی، «واقع‌گرایان»، بیشترین تلاش ممکن را می‌کنند تا به تنها شهریاری که هنوز اهمیت دارد ـ یعنی دولتمردی در سطح ملی که ناگزیر به پیشبرد منافع کشور خویش است ـ توصیه کنند که کارهایش با دیدگاه‌های آنان در مورد منافع به طور کلی مطابقت داشته باشد. آنان از مفهوم‌های «روشن‌بینانه» در زمینهٔ منافع ملی، یا خط‌مشی‌های مربوط به «نظم جهانی» طرفداری می‌کنند، مفهوم‌هایی که به نوعی نیازهای جزء و کل را با هم آشتی می‌دهند. ولی این کار دشواری است. مضمون منطقی «واقع‌گرایی» عبارت است از ارتقاء منافع ملی، یعنی، نه احساس ناخرسندی جهانی بلکه احساس سرور شادمانهٔ ملی. «واقع‌گرایانی» که از خطر واقع‌گرایی در دنیایی با ارتباط متقابل هسته‌ای و وابستگی متقابل اقتصادی آگاه شدند ـ یعنی نویسندگانی مثل مورگنتاو یا خود من ـ از دو دلیل اضافی برای ناخرسندی رنج می‌برند: یکی آنکه تمام نویسندگان «سیستمیک» (کلی‌نگر) را ناراحت می‌کند که به دنبال نظمی به شدت نو هستند، و دیگری آنکه ناشی از آگاهی کامل به این نکته است که آرمانشهرگرایی کارآیی ندارد.

بنابراین دانشوران در اصل، در مناسباتشان با جهان واقعی، بین منفک شدن و شیفتگی گیر کرده‌اند. بسیاری منفک شدن را دوست ندارند، و حتی خواستار استفاده از مرموزترین یا انتزاعی‌ترین نوع تحقیق‌اند. آنان مایل‌اند از تردیدی که در بالا شرح دادم، دوری جویند، ولی در عین حال نمی‌خواهند برای اثبات اینکه حق به جانبشان است جذب آن دستگاه شوند یا به خدمت شهریار در آیند. ولی تنها بهانه‌شان رؤیای

مردم‌گرایی است ـ این امید رمانتیک که «خلق» می‌تواند به پا خیزد و با زور نخبگانی را که اهرم‌های قدرت را در دست دارند به اقدام وادارد، یا به طور کلی آنها را از سریر قدرت فرو کشاند یا کاری کند که راه‌شان را عوض کنند. بخش مهمی از پژوهش‌های مربوط به صلح که دیگر نمی‌خواست برای حل منازعات جهانی همان فنون مجردی را به کار گیرد که برای سهولت کار در امور داخلی از آنها استفاده می‌کردند، آن راه را در پیش گرفت.

در این راه این مخاطره هست که کار دانش‌پژوهی هم با منفک شدن از جهان واقعی روبرو شود و هم با شیفتگی نسبت به آن، زیرا سیاست‌هایی که در اینجا مورد حمایت قرار گرفته‌اند هم الهام‌بخش آن گروهی از روشنفکران هستند که خواستار طرد برخی از نخبگان در کشورهای در حال توسعه‌اند، و هم الهام‌بخش آن نخبگان صاحب‌مقامی که مشتاق افزایش قدرت ملی در مقابل سلطهٔ خارجی‌اند. ولی اگر گروه نخست به قدرت برسند، و اگر گروه دوم از اندرز نظریه‌پردازان هوادار وابستگی پیروی کنند، احتمال اینکه دنیای صلح و عدالت پدید آید ناچیز است، بلکه در این دنیا انقلاب‌ها و منازعه‌های جدید و نابرابری‌ها تازه به وجود می‌آید.

آن دانشورانی هم که می‌خواهند از توهمات یا رمانتیسم بپرهیزند، و چشم به واشنگتن دوخته‌اند، به نوبهٔ خود با مسائلی روبرو هستند. دو دلیل برای جذابیت واشنگتن تا به این اندازه وجود دارد. یکی این واقعیت ساده که سیاست بین‌المللی، همچنان سیاست دولت‌ها است: خواه به صورت انتزاعی و خواه در عمل، بازیگر صحنهٔ سیاست شکل دهندهٔ این نظام است یا این نظام به او شکل می‌دهد، در عمل تردیدی نیست که ایالات متحدهٔ امریکا همچنان قدرتمندترین بازیگر این صحنه است. این واقعیت هم در میان است که علم سیاست دورهٔ معاصر به داده‌ها نیاز دارد، و اینکه در این قلمرو، نظر به اینکه بخش اعظم این داده‌ها در اختیار دولت است ـ در سوابق سازمان‌های دولتی، سخنرانی‌ها و اسناد منتشر شدهٔ دولتی منعکس است ـ مقدار زیادی از آنها یا محرمانه باقی می‌مانند یا تنها اعضای خودی و محرم به آنها دسترسی دارند: مثل دلایلی خاص که برای تصمیمی وجود داشته، روشی که منتهی به آن تصمیم‌گیری شده، چانه‌زنی‌هایی که به موضعی مشترک انجامیده، پیچ و خم‌هایی که در راه یک

مذاکره وجود داشته، و شرایطی که به یک شکست منجر شده است. روابط بین‌المللی بسیار بیشتر از سیاست داخلی نوعی بازی خودی‌ها است، حتی برای دانشورانی که با سطح سیستمیک سر و کار دارند.

ولی نخستین مسأله در این واقعیت نهفته است که گردآوری اطلاعات از قدرتمندترین بازیگر صحنهٔ سیاست و دربارهٔ وی، میلی شدید و مقاومت‌ناپذیر به جلب توجه وی را بر می‌انگیزد: هر قدر رابطه با اعضای دولت واشنگتن صمیمانه‌تر باشد، امکان اینکه فرد مجذوبشان شود بیشتر می‌شود. دوم، توصیهٔ فردی از بیرون همواره ممکن است دستخوش ساده‌سازی بیش از حد باشد. وقتی این توصیه به پیشنهادهایی در مورد فوت و فن کار مربوط شود، خودی‌ها، که نه تنها تمام واقعیت‌ها را کنترل می‌کنند، بلکه تمام ارتباط‌هایی را کنترل می‌کنند که حوزه‌های جداگانه سیاست را به هم پیوند می‌دهند، در موقعیت برتری قرار دارند. این وضع میل شدید دانشوران را به برقراری روابط صمیمانه‌تر افزایش می‌دهد. سوم، زمانی که فرد در سراشیبی پژوهش دارای پیامدهای عملی می‌افتد، تا به هواداری عملی ناشی از این پژوهش برسد، تمایل به سبک شمردن این پژوهش و متمایل شدن به هواداری به دلایل حرفهٔ شخصی یا موقعیت‌های سیاسی یا دیوانی، در کمین است. معنایش این است که مؤلف ممکن است هنوز هم در مقام تصمیم‌گیرنده‌ای با هوش و با مهارت بسیار به درد بخورد ـ ولی نه در مقام دانشور. یا علمش فایدهٔ چندانی ندارد، یا تلاشش برای به کارگرفتن نظریه‌ای جزمی، ممکن است وی را به دشمن خلق بدل کند. مراد این نیست که تجربهٔ سیاستگذاری برای دانشور خطرناک است، و اینکه برترین امید به علم در منفجر کردن پلی نهفته است که پس از گذر از روی خندقی به سنگر قدرت می‌رسد. دانشوری که دولتمرد شده است، در صورتی که علمش عاقلانه و رهیافت‌هایش انعطاف‌پذیر باشند، راه‌هایی برای به کار گرفتن آنها پیدا می‌کند؛ و بعدها می‌تواند با رجوع به تجربهٔ خود کار تحلیلی و پژوهشی خویش را بهبود بخشد. ولی این کار ظریفی است که شمار اندکی توانسته‌اند به خوبی از پس آن بر آیند.

به دلیل آمریکا

مسائلی که بررسی کردم بیشتر در امریکا مطرح هستند، زیرا از قضا اغلب متخصصان روابط بین‌الملل امریکایی‌اند. ولی وقتی این رشته در جاهای دیگر شکوفا می‌شود، همین دشواری‌ها رخ می‌نماید: این ناشی از ماهیت این رشته است. ولی به دلیل برتری امریکا، این رشته ویژگی‌های دیگری هم پیدا کرده است که در اصل امریکایی هستند، و در کشورهای دیگری که اکنون این رشته تبدیل به موضوع مطالعه‌ای جدی شده است کمتر بروز می‌کنند.

از همه چشم‌گیرتر تلاش برای دستیابی به یقین است [۱۷]. این وضع دلیل میل مفرط به تدوین زودهنگام نظریه را شرح می‌دهد، میل به محاسبهٔ آنچه که قابل محاسبه نیست (نه تنها قدرت بلکه مقام)، مجاهدت برای جایگزین کردن بحث مربوط به انگیزه‌ها با داده‌هایی عینی‌تر مانند شمارش واژه‌ها و شمارش آرا، اصرار بر پژوهش راهبردی (در اینجا، هدف‌ها را تعیین می‌کنند، و تحقیق به تلاشی برای دستیابی به وسیله‌ها بدل می‌شود). روابط بین‌الملل باید علم عدم قطعیت باشد، علم تعیین حد و حدود اقدام، و روش‌های مورد استفادهٔ دولت‌ها برای سر و سامان دادن به ناامنی خویش، که هرگز در از میان بردن آن ناامنی کاملاً موفق نیستند. در مقابل گرایشی هم وجود داشته که همهٔ آنچه را در خود حوزهٔ روابط بین‌الملل هست از این رشتهٔ آموزشی حذف کنند ـ تلاش برای دستیابی به دقتی که آنچه را نادرست یا گمراه کننده است بیرون می‌ریزد، از این جا ناشی می‌شود. ریشهٔ دو خلأ مهم و مربوط به این موضوع هم همین‌جا است. یکی مطالعهٔ کشورداری به عنوان یک هنر. این کار، با استثناهایی بسیار نادر (مانند *اصلاح جهان*، به عهدهٔ تاریخ‌نگاران گذاشته شده است (همین حرف را می‌توانیم دربارهٔ علم سیاست داخلی هم بزنیم). دیگری مطالعهٔ برداشت‌ها و سوءبرداشت‌ها است، که بخش ذهنی ولی در عین حال اساسی سیاست بین‌المللی است. اثر رابرت جرویس[1] شروع به پر کردن این خلأ کرده است، ولی نمی‌توانیم مطمئن باشیم که دیگران راه او را دنبال می‌کنند [۱۸]. تقریباً ماهیت هنر کشورداری و دریافت‌های دیپلماتیک به گونه‌ای

1- Robert Jervis

است که با تدوین فرمول‌های ریاضی، یا شماری اندک از احکام و قانون‌های کلی و معنادار جور در نمی‌آید (می‌توانیم احکامی کلی صادر کنیم ولی نتیجه به احتمال زیاد کم‌مایه و سطحی است). طبقه‌بندی موضوع‌ها و مطالعهٔ موردی عطش پیش‌بینی و هواداری را سیراب نمی‌کند.

ویژگی دیگری که بیشتر به جایگاه این رشتهٔ آموزشی وابسته است تا به ماهیت آن، کثرت مطالعاتی است که با زمان حال سر و کار دارند. تاریخ‌نگاران به شیوهٔ خودشان به بررسی تاریخ دیپلماسی گذشته می‌پردازند. متخصصان علم سیاست که دلمشغول امور بین‌المللی هستند بیشتر به سیاست دورهٔ پس از جنگ پرداخته‌اند؛ و زمانی هم که به گذشته رو آورده‌اند، اغلب یا بسیار خلاصه بوده است، شاید بتوانم بگویم در حد «برشمردن رئوس مطالب برای دانشجویان»، یا به شیوه‌ای که مدت‌ها قبل بارینگتون مور[1] بیان کرده است، از دادن داده‌ها به کامپیوتر بی‌توجه به زمینهٔ بروز این داده‌ها ناشی می‌شود. این نقطه ضعفی بسیار جدی است. این نه تنها به غفلت از تجربه‌های باارزش گذشته می‌انجامد ـ تجربه‌های مربوط به نظام‌های باشکوه گذشته، نظام‌های متشکل از روابط میان دولت‌ها در خارج از اروپا، سیاستگذاری خارجی در چارچوب سیاست داخلی و بسیار متفاوت از شیوهٔ سیاستگذاری‌های معاصر ـ بلکه به نارسایی واقعی در درک ما از نظام بین‌المللی معاصر مربوط می‌شود. از آن جا که مبنایی مناسب برای مقایسه در اختیار نداریم، وسوسه می‌شویم که یا در مورد ارتباط منطقی رخدادهای فعلی باگذشته‌ای که به خوبی از آن آگاه نیستیم، یا دربارهٔ بدیع بودن اساسی وضع کنونی مبالغه کنیم، و این بستگی به این دارد که بیشتر تحت تأثیر ویژگی‌هایی قرار گرفته‌ایم که آنها را دائمی می‌دانیم یا آن ویژگی‌هایی که معتقدیم پیش از این وجود نداشته‌اند. تازه بررسی جدی‌تری گذشته شاید این نکته را فاش سازد که آنچه به نظر ما جدید می‌آید شاید واقعاً جدید نباشد، و اینکه برخی از ویژگی‌های «سنتی» بسیار پیچیده‌تر از آن هستند که ما فکر می‌کنیم.

دلایل زیادی برای این اِشکال وجود دارد. یکی ترس از «افتادن به دامان تاریخ

1- Barrington Moore, Jr.

است» ـترس از اینکه اگر گذشته را عمیقاً بررسی کنیم ممکن است صدور احکام کلی دشوار و طبقه‌بندی کردن بی‌پایان یا بی‌فایده به نظر آید؛ و امکان دارد سررشتهٔ «علم» از دستمان به در رود. یکی از دلایل مربوط به این موضوع این واقعیت است که متخصصان امریکایی علم سیاست نه در تاریخ آموزش لازم می‌بینند و نه در زبان‌های خارجی که برای کار بر روی مناسبات گذشتهٔ دولت‌ها لازم‌اند. دلیل سوم را باید در شرایط خاص پیدایش این رشتهٔ آموزشی و پیشرفت آن پیدا کنیم. در واقع ـدر مورد روس‌ها، چینی‌ها، و تولیدکنندگان بمب و نفت‌ـپرسش اصلی این نبوده است که «چه باید بدانیم؟» بلکه این بوده است که «چکار باید بکنیم؟» کوشیده‌ایم فقط آن قدر بدانیم که برای اینکه بفهمیم چگونه باید اقدام کنیم لازم است و به ندرت به دنبال بیش از آن بوده‌ایم: این انگیزه‌ای است که در بخش‌های دیگر علم سیاست (برای مثال مطالعهٔ توسعهٔ سیاسی) هم وجود دارد، بخش‌هایی که توهماتی گریبانگیرشان است. ولی می‌توانیم به خودمان بگوییم که راه میانبری به توسعهٔ سیاسی وجود ندارد، و ایالات متحدهٔ امریکا نمی‌تواند کشورهایی برای دیگران به وجود آورد، و اینکه باید به شالوده‌ها بازگردیم، یعنی به درک گذشتهٔ دیگران. ما نمی‌توانیم به خودمان بگوییم که دیگر دیپلماسی نداشته باشید، و میل به اندرز دادن را در خودمان به تعویق بیندازیم تا اینکه دربارهٔ رفتار راهبردی ـ دیپلماتیک چیزهای بیشتری فرا گیریم. توجهی هم که بنیادها به شکل کاملاً طبیعی حکومت و، با خردمندی کمتر ولی قابل درک، به حمایت از کارهای تحقیقاتی مربوط به زمان حال نشان داده‌اند (یا آن کارهای تحقیقاتی که زمان حال را به آینده تسری می‌دهند، یا آیندهٔ نزدیک را با موشکافی بررسی می‌کنند تا مشخص شود که اقدام معقول در زمان حال کدام است)، توجه دانشوران را به صحنهٔ عصر حاضر معطوف کرده است.

فشار بر جهت‌گیری کنونی و به شدت امریکایی باعث شده که دست کم چند موضوع مهم در ابهام بمانند ـموضوع‌هایی که مطالعه‌شان برای تعیین پویایی سیاست بین‌المللی ضروری است. یکی از آنها رابطهٔ سیاست داخلی (و نه فقط سیاست اداری) با امور بین‌المللی است ـما نیاز داریم با جزییات بسیار بیشتری روشنی را بررسی کنیم که باعث بروز هدف‌های دولت‌ها شده است، نه (یا فقط نه) از موضع ژئوپولیتیکی

بازیگران، بلکه از زاویهٔ بازی نیروهای سیاسی داخلی و منافع اقتصادی؛ یا شیوه‌ای که دولتمردان با استفاده از آن، حتی زمانی که به نظر می‌رسد بیش از هر چیز در صحنهٔ جهان بازی می‌کنند، باز هم می‌خواهند حرکاتشان در خارج هدف‌هایی داخلی را برآورده سازد؛ یا روشی که باعث شده مسائل خارجی بر صف‌بندی‌های داخلی اثر بگذارند یا منازعات داخلی را تحت تأثیر قرار دهند. تمایل به تمایز قائل شدن بین رشتهٔ آموزشی روابط بین‌الملل از باقی علم سیاست تا حدودی عامل این خلأ است؛ دانشورانی که نظم سیاسی خاصی را مطالعه می‌کنند، معمولاً آن قدرها به سیاست خارجی توجه ندارند، و دانسته‌های متخصصان سیاست بین‌المللی هم در مورد نظام‌های سیاسی خارجی کافی نیست. چندان جای تعجب نیست که تنها کشوری که ارتباط بین رفتار داخلی و خارجی آن تا حدودی به شکلی جامع و کامل بررسی شده است، ایالات متحدهٔ امریکا است. در این جا هم ارزیابی بدیع بودن عصر حاضر ـ با تلفیق مشهود دلمشغولی‌های سیاست داخلی و خارجی، به ویژه در حوزهٔ امور اقتصاد بین‌المللی ـ مستلزم درکی بسیار عمیق‌تر از روابط گذشته بین سیاست داخلی و سیاست خارجی است. ممکن است متوجه بشویم که الگوی واقع‌گرا، که بر برتری سیاست خارجی تأکید می‌ورزد، باید به شدت اصلاح شود، نه تنها در مورد زمان حال بلکه در مورد گذشته.

حوزهٔ به نسبت مبهم دیگر عبارت است از حوزهٔ عملکرد سلسله مراتب بین‌المللی یا، بهتر بگوییم، ماهیت روابط بین ضعیف و قوی. به ویژه در نوشته‌های راهبردی، توجه خیره‌کننده‌ای به دو قطبی بودن قدرت شده است، همراه با این پیش‌فرض که حرکت‌هایی (مثل گسترش تسلیحات هسته‌ای) که اساس آن را سست می‌کند، مصیبت‌بار خواهد بود (شاید اتفاقی نیست که فرانسوی‌ها راهی بسیار متفاوت در پیش گرفته‌اند). بخش مهمی از مطالعهٔ قدرت در امور بین‌المللی در حد چشمگیری آتنی بوده است، به ویژه اگر بشود به گفتهٔ مشهوری در کتاب توسیدید (توکودیدس) اشاره کنیم (قدرتمندان همان می‌کنند که می‌توانند، ضعفا همان که ناگزیرند). اقویا اغلب چگونه از راه‌هایی غیرمستقیم‌تر با ضعفا تا کرده‌اند یا راه‌هایی نه آن قدر موفقیت‌آمیز که مفهوم

سادهٔ ارتباط شدید بین قدرت و دستاورد ممکن است در نظر داشته باشند؛ چگونه و تحت چه شرایطی فرد ضعیف قادر بوده حقارت خویش را جبران کند ـ اینها مطالبی هستند که، تا وقتی سازمان اوپک مطرح شد، در تحقیقات دارای اهمیت اساسی نبودند، و کار تاریخی بسیار بیشتری دربارهشان باید انجام شود.

آن‌چه بنا بود نوعی ستایش از خلاقیت به شمار آید به ظاهر به یک رشته شکوه و شکایت تنزل پیدا کرده است. در اینجا با شکلی جدی از مسأله‌ای کلی روبرو هستیم که بر علوم اجتماعی تأثیری ناگوار می‌گذارد ـ تنش بین نیاز به، به اصطلاح، پژوهش مقدماتی، که مستلزم طرح مسائل کلی‌تر و زیرکانه‌تری است که از ماهیت این بررسی ناشی می‌شود، و میل آن کسانی که در دنیای واقعی به منظور دستیابی به پاسخ‌های سریع برای مطالب مهم، این تحقیق را حمایت می‌کنند، جهت می‌بخشند یا خواستار آن هستند. اگر هم این خواسته اغلب مهم‌تر از آن نیاز باشد، به دلیل تمایل خود دانشوران به تسلیم شدن در برابر وسوسهٔ مهندسی اجتماعی کنت است. این وسوسه به دلیل فرصت‌هایی که ایالات متحدهٔ امریکا برای دانشوران بزرگ (یا مشاوران شهریار) فراهم می‌آورد، افزایش پیدا می‌کند، یا به دلیل احساس نگرانی این دانشوران، که با وجود گرایش به واقع‌بینی، به ناگزیر احساسی است که دربارهٔ دنیایی که به دلیل منطق رفتار سنتی میان دولت‌ها، به نابودی و آشوب تهدید می‌شود، وجود دارد.

رشتهٔ آموزشی روابط بین‌الملل که در امریکا پدید آمده و پرورش یافته است، به اصطلاح خیلی به خطر نزدیک است. باید از سه جهت فاصله بگیرد: باید از دنیای معاصر فاصله بگیرد و به گذشته رو آورد؛ از دیدگاه ابرقدرتی (و بسیار محافظه‌کار) فاصله بگیرد و به موضع ضعفا و انقلابیون نزدیک شود ـ در حالی که از تلاش برای دستیابی به ثبات دور می‌شود؛ از لغزیدن به سوی علم سیاست‌گذاری فاصله بگیرد و با صعود مجدد از شیبی تند به سوی قله‌هایی برود که مظهر پرسش‌های مطرح شده از سوی فلسفهٔ سیاسی سنتی هستند. این در عین حال راهی است برای اینکه اجزای جداشدهٔ این رشتهٔ آموزشی را اگر یک کاسه نمی‌کنیم دست کم سر جای خود قرار دهیم. ولی در علوم اجتماعی ارجحیت‌های علمی یا ارجحیت‌های سرنوشت‌ساز

کدام‌اند؟ بدون امکاناتی که در این کشور وجود دارد، شاید این رشته هرگز به این مقام نمی‌رسید، شاید به این خاطر که هرگز به وجود نمی‌آمد. فرانسویان می‌گویند اگر کسی آنچه را می‌خواهد نداشته باشد، باید از آنچه دارد خرسند باشد. تسلیم شدن شاید، ولی آیا می‌شود خرسند بود؟ حالت نارضایتی انگیزه‌ای برای تحقیق است. دانشوران روابط بین‌الملل دو دلیل خوب دارند که ناراضی باشند: وضع جهان، وضع رشتهٔ مورد نظرشان. کاش این دو دلیل همواره با هم یکی می‌شدند!

یادداشت‌ها

۱ـ برای بحثی قدیمی‌تر نگاه کنید به نوشتهٔ من با عنوان:
Theory in International Relations (Englwood Cliffs, N. J. Prentice-Hall, 1960)
و همین‌طور نوشتهٔ دیگر من تحت عنوان:
The State of War, (New York, Praeger, 1965), chs. 1 and 2.

2- E. H. Carr, *Twenty Years Crisis* (London: Macmillan, 1939).

3- Nicholas Spykman, *America's Strategy in World Politics* (New York: Harcourt, Brace, 1942).

4- Hans Morgenthau, *Politics Among Nations* (New York: Knopf, 1948).

5- H. Stuart Hughes, *The Sea Change* (New York: Knopf, 1975).

6- Raymond Aron, *Peace and War* (Paris: Calmann-Levy, 1962; New York: Doubleday, 1966).

7- Ralf Dahrendorf, *Die angewandte Aufklarung* (Munich: Piper, 1963).

۸ـ نگاه کنید به رسالهٔ دکترای دیانا پینتو (Diana Pinto) از بخش تاریخ دانشگاه هاروارد که به زودی منتشر می‌شود و به جامعه‌شناسی دورهٔ بعد از جنگ در ایتالیا و فرانسه می‌پردازد.

۹ـ به نقل از جودیت اشکلار (Judith Shklar)، در مقدمه‌ای بر علم سیاست که برای دورهٔ کارشناسی دانشگاه هاروارد نوشته است.

10- Daniel Bell, *The Coming of Post-Industrial Society,* (New York: Basic Books, 1973).

11- *Handbook of Political Science,* Vol. 8. *International Politics,* Fred I. Greenstein and Nelson W. Polsby, eds. (Reading, Mass.: Addison Wesley, 1975).

12- Kenneth Waltz, *Man, the State and the War* (New York: Colombia University Press, 1959).

13- *Handbook of Political Science,* vol. 8, *International Politics,* ch. 1, p. 14.

۱۴ـ نگاه کنید به کتاب من:

The State of War, ch. 2.

15- *Handbook of Political Science,* vol. 8, *International Politics,* p. 8.

16- Ibid., p. 12.

17- Albert O. Hirschman, "The Search for Paradigms as a Hindrance to Understanding" *World Politics,* April, 1970, pp. 329-343.

18- Robert Jervis, *Perception and Misperception in International Politics,* (Princeton: Princeton University Press, 1976).

۵

دیالکتیک‌های نظم جهانی

یادداشت هایی برای دیرین‌شناسی آتی و خواستار دستیابی به رموز کار بین‌المللی

هیوارد آر. آلکر، پسر[1] و تامس جی. بیرستکر[2]

از: International Studies Quarterly, 28(1984) pp;121-142.

بحث این مقاله بر سر این است که روابط بین‌الملل را، که مشتمل است بر مطالعات نظم و بی‌نظمی سیاسی جهان، محل تلاقی و پیوند رویکردهای رفتاری-علمی، دیالکتیکی/مارکسیستی و همچنین سنتی تلقی کنیم. هر یک از اینها راه و روشی پژوهشی است با گرایش‌هایی غالب و مغلوب که در تمام بخش‌های پژوهشی جهان مشهودند. تحلیلی محتوایی از مجموعه‌ای که کورنبرگ[3] به تازگی از فهرست‌های دورهٔ آموزشی روابط بین‌الملل در امریکا گردآورده است، نشان می‌دهد که رفتارگرایی

1- H. R. Alker Jr. Massachussetts Institute of Technology

2- Thomas J. Biersteker, Yale University Annual Meeting of the American Political Science Association

یادداشت مؤلفان: این مقاله نخست در ماه سپتامبر ۱۹۸۲ در شهر دنور، به شکل سخنرانی ایراد شد. این مقاله بخشی از طرحی گسترده است که ما با همکاری اعجاز جیلانی (Ijaz Gilani) و تاکاشی اینوگوچی (Takashi Inoguchi) آماده کردیم. همکاری پل هوث (Paul Huth) و سوسومو یاماکیج (Susumu Yamakage) را با سپاس بسیار قدر می‌دانیم، همین‌طور نقطه‌نظرهایی را که بسیاری از مفسران و منتقدان بی‌نام دستنویس‌های پیشین به ما پیشنهاد کردند.

3- Allen Kornberg

کوته‌بینانه‌ای بر آموزشی که در دانشگاه‌های برجستهٔ ما ارائه می‌شود، سایه افکنده است. تحلیل فشردهٔ بررسی اثرگذار والتس دربارهٔ نظریه‌پردازان رادیکال/دیالکتیکی نشانه‌های بسیاری از همین کوته‌بینی را، همراه با پیامدهایش، باز می‌نماید. تفاوت‌های مربوط به شناخت‌شناسی و سیاسی در این زمینه برای تحقیق «جهان‌نگر»تر، و استادانه‌تر و همین‌طور برای آموزش دادن دارای اهمیت بیشتری هستند. مباحثات و همگرایی‌هایی که در این رویکردها یا برنامه‌های تحقیقی تخصصی‌تر مطرح می‌شوند از این نظر اهمیتی بسیار دارند.

انگیزهٔ این مقاله نگارش متنی از نظر جهانی سودمند دربارهٔ نظریه و شیوهٔ عمل سیاست جهانی در قرن بیستم است و این مقاله تلاشی مقدماتی به منظور مرور این رشته و معنا بخشیدن به آن به شمار می‌آید. کانون توجه ما مفاهیم، طرح‌ها و آموزه‌های رقیب موجود در نظم جهانی هستند که در تاریخ اخیر و ***رویه‌های سیاسی*** در سطح جهان گنجانده شده‌اند، و همین‌طور انتقادهای ارزیابی‌کننده، انواع بررسی‌های ممکن و ***توجیهات نظری*** که به مناسبت این رویه‌ها مطرح می‌شوند. تلاش برای دستیابی به نظم در محدودهٔ سیاست جهانی معاصر و در ورای آن، بارها از مرزهای آنچه سیاسی است فراتر رفته است یا به توصیف مجدد مرزهای سیاسی پرداخته است. به این ترتیب رشتهٔ روابط بین‌الملل، بیش از شاخهٔ فرعی مهم آن یعنی سیاست جهانی، به طور کلی مناسب‌ترین رشتهٔ دانشگاهی برای مطالعهٔ نظم‌های جهانی در حال رقابت است.

این مقاله را می‌توانیم از دیدگاه برخی از دیرین‌شناسان آتی دنیای دانش و پیرو فوکو توصیف کنیم که دلمشغول این هستند که چگونه قوم‌های مختلف روی سیارهٔ ما توانستند در قرن بیستم دوران مسیحیت به درک یکدیگر و دنیایی که در آن زندگی می‌کنند نایل آیند (Foulcault, 1970, 1980, 1982; Shapiro, 1981). وحدت ظاهری عنوان‌های کتاب‌ها یا نمادهای ریاضی قابل درک در نوشته‌های دانشوران قرن بیستم دربارهٔ روابط بین‌الملل، در آینده دیرین‌شناس جهانی را گمراه نخواهد کرد. او می‌فهمد که خطوط تصویری (هیروگلیف) پیدا شده در معابد مختلف مصر باستان نشان دهندهٔ منازعه‌های دنیوی میان خدایان جاودانی بودند، و بنابراین شاید به این فکر بیفتد که

همین پدیدهٔ ابتدایی مربوط به خدایان برتر با نام‌ها، نمادها و قدرت‌های متفاوت در معابدی دیگر و متعلق به تمدن قدیمی دیگر، ممکن است چند هزاره دیرتر دوباره رخ داده باشد [۱]. اشاعهٔ نمادهای ریاضی و واژگان تخصصی ممکن است این دانشور را بدگمان کند. هر دیرینه‌شناسی مایل است این را هم بداند که در درک دنیا، تفاوت‌های واقعی رویکردها یا سنت‌های تحقیقی کدام‌اند. او شاید مایل به دانستن این نکته هم باشد که آیا مضمونی مشترک یا نزدیک به هم در پس این دیدگاه‌های رقیب و دستاورهای محققانه وجود داشته است یا نه.

رویکرد ما نسبت به گردآوری دانش، به این معنا، دیرین‌شناسانه است. شاید هم دقیق‌تر این باشد که آن را دیالکتیک «مدرن» یا «ساختگی» بنامیم. دغدغهٔ آن رویکرد در درجهٔ اول دیالکتیک اکتشافی به منظور توجه عمیق در محدودهٔ قلمرو هستی برای تشخیص تضادهای موجود در ماهیت امور است. به این ترتیب ما در محدودهٔ بخش‌های خاص تحقیق به دنبال مهم‌ترین دانشی می‌گردیم که ذات‌های مستقل را پدید می‌آورد و حفظ می‌کند ـو در اینجا آنها را رشته‌ها، سنت‌های فکری، رویکردها، الگوها و برنامه‌های تحقیقی تلقی می‌کنیم. اگر تاریخ‌نگاران علوم طبیعی درست گفته باشند که بین زمینهٔ تاریخی چنین تحقیقی و خود فعالیت‌های تحقیقی ارتباط‌هایی نزدیک، متقابل و اغلب سازنده وجود دارند، هنگامی که موضوع بررسی خود زمینهٔ تاریخی دنیا باشد، این ارتباط‌ها باید از این هم بدیهی‌تر به نظر رسند. بنابراین انتظار داریم که چنین رشته‌هایی دو چندان با هم تعارض پیدا کنند: هم از نظر موضوع و هم از نظر اختلاف زمینه‌های اجتماعی‌ـسیاسی پیشرفتشان.

پس از آنکه این تضادهای اساسی را تشخیص دادیم، تلاش می‌کنیم به دنبال گرایش‌های شناخت، گرایش‌های مفهومی، مسائل دشواری‌آفرین، مضمون‌ها، تعمیم‌ها یا نظریه‌هایی بگردیم که نقطه‌نظرهای متعارض در مورد گردآوری دانش را با هم آشتی دهند. به این ترتیب به دنبال سنتزها (هم‌نهادها)، نظم در میان آشوب، و وحدت اضدادی هستیم که بر هم اثر می‌گذارند و گاهی به هم بدل می‌شوند [۲].

«میان‌رشتهٔ» جهانی روابط بین‌الملل

آیا دیرین‌شناس مورد نظر ما می‌تواند نوعی انظباط فکری را در رشته‌ای پیدا کند که به دنبال درک قرنی با ویژگی بارز بی‌نظمی عصر ما است؟ قرن بیستم «قرن جنگ فراگیر[1]» میان دولت‌های خواستار سلطهٔ فراگیر[2] بود؛ قرنی بود شاهد ظهور رژیم‌های افراطی ضد سرمایه‌داری و اغلب مارکسیست-لنینیستی که اکنون شاید تحت لوای طبقات کارگری بر یک سوم از نوع بشر فرمان می‌رانند؛ قرن بیستم قرنی ضد استعماری و شاهد قیام دنیا علیه غرب بود. بخشی از این وضع به خاطر این اختلافات بود که حتی یک رویکرد تحقیقی هم نتوانست در این قرن بی‌نظمی، قبول جهانی پیدا کند، یا تفسیری مورد پذیرش همهٔ روشنفکران را در این دوره بقبولاند. رویکردهای نظری متفاوتی پدید آمده‌اند تا این بی‌نظمی را درک و اصلاح کنند، ولی از نظر منطقه، زمان، گرایش سیاسی و شناخت‌شناسی با هم بسیار تفاوت داشته‌اند.

رویکردهای سنتی و دلمشغول تحلیل منازعات و پیشگیری از آنها در قلب قدرت بزرگ نظام بین‌المللی، بر بحث‌های اصلی ایالات متحدهٔ امریکا و اروپا در سال‌های بین دو جنگ و در دوران پس از جنگ جهانی دوم سایه افکنده بودند. رویکردهای دیالکتیکی دارای دغدغهٔ به چالش طلبیدن نظم موجود جهانی در دورهٔ تحقیقی پس از انقلاب روسیه و چین ظهور کردند، و همچنین می‌شود تأثیر آنها را در بسیاری از کارهایی دید که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ از امریکای لاتین سر بر می‌آوردند. به مدت چند دهه رویکردهای رفتاری -علمی که دلمشغول سر و سامان دادن نظم پیچیدهٔ جهانی بودند، در ایالات متحدهٔ امریکا، قدرت برتر دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، جلب توجه می‌کردند.

امکان دارد رویکرد تحقیقی خاصی به سادگی در دوره‌ای خاص و در کشوری خاص، رویکرد برتر تلقی شود، ولی هرگز تنها رویکرد موجود نیست. در ایالات متحدهٔ امریکا، از زمان جنگ جهانی دوم اغلب بحث‌های نظری ما بیشتر متوجه سودمند بودن رویکرد سنتی در مقایسه با رویکرد رفتاری بوده است، ولی شق‌های مختلف دیالکتیکی هم، دست کم از دورهٔ پس از جنگ ویتنام، به شکلی مشهود مطرح بوده‌اند. هر چند

1- total war

2- totalizing states

رویکردهای دیالکتیکی به روشنی در اتحاد شوروی و کشورهای هم‌پیمانش رواج داشته (رفتارگرایی امریکایی را به عنوان «نوعی علم اجتماعی بورژوا» کنار گذاشتند)، هم استادان دیپلماتی که به شکلی سنتی آموزش دیده‌اند و هم ریاضی‌دانان الگوسازی که آموزش رفتارگرایانه دیده بودند و همین‌طور پژوهشگران زمینه‌یاب را می‌توانیم در آن کشور پیدا کنیم (Brucan, 1978; Kubalkova and Cruickshank, 1980; Soviet Political Science Association, 1982). در فضای تحقیقاتی امریکای لاتین، افریقا و اروپای غربی معاصر، انواع گوناگونی از این رویکردها نه تنها مورد بحثی مفصل قرار می‌گیرند، بلکه کم و بیش آشکارا مدعی برتری هستند.

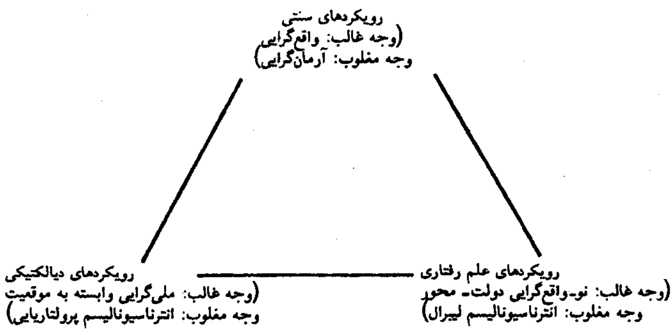
به این ترتیب اگر از یکی از قهرمانان جنگ سرد که به سادگی دوباره قوی شده است بپرسیم که آیا این بی‌نظمی‌های شدید در این قرن انسجام رشتهٔ روابط بین‌الملل را از بین برده‌اند یا نه، ممکن است وی وسوسه شود که در پاسخ بگوید که اکنون «مارکسیست‌های اخلالگر» همه جا هستند، نه فقط در ۹۰ یا ۹۰۰۰ مایلی ما. ولی لحظه‌ای تأمل دربارهٔ این گرایشاتی که مرور کردیم به ما نشان می‌دهد که رفتارگرایان هم در تمام دنیا پراکنده‌اند. برخلاف این امید برخی از رفتارگرایان مدرن مبنی بر اینکه به دنبال پخته شدن نسل جدید دانشجویانی که فارغ‌التحصیل می‌شوند، رویکردهای سنتی از میان می‌روند، این هم هنوز رخ نداده است. تفاوت موقعیت‌ها، حرفه‌ها و گرایش‌های مبتنی بر شناخت محدودیت‌هایی را تحمیل می‌کنند که در چارچوب آن، هم ارتباط اندیشه‌های دانشوران و هم انتقاد فزایندهٔ آنها از یکدیگر دست کم گاهی ممکن بوده است. بنابراین به شکلی متناقض به نظر می‌رسد که در قرن بیستم رشته‌هایی متعدد در مطالعات روابط بین‌الملل به وجود آمده، اشاعه یافته و پیشرفت کرده‌اند.

میان‌رشتهٔ جهانی: دیدگاهی ساختگی

با در نظر گرفتن تمایلمان به رویکرد دیالکتیکی وحدت‌بخش، از تعدد متناقض‌نمای سنت‌های تحقیقی روابط بین‌المللی در قرن بیستم که پیوسته به خود جان تازه می‌دهند،

چه برداشتی پیدا می‌کنیم؟ با وام گرفتن از دورتی[1] و فالتزگراف[2] (۱۹۸۱) [۳]، پیشنهاد می‌کنیم که روابط بین‌الملل را «میان‌رشته‌ای» تلقی کنیم که دست کم تعداد رویکردهای دارای اصول متفاوت آن در تحقیق، آموزش، و کاربرد به اندازهٔ جوامعی است که در آنها به کار گرفته می‌شوند.

بنابراین، سودمند است که با ساختن سه‌گانه‌ای دیالکتیکی کار مفهوم‌سازی این رشته را شروع کنیم، سه‌گانه‌ای که رویکردهای متضادی را از میان رویکردهای غالب و تکراری سنتی، دیالکتیکی و رفتاری-علمی در بر می‌گیرد و به گمان ما اغلب هیئت‌های اصلی دانشوران دور دنیا را می‌توانیم در آن جا دهیم. ممکن است رویکردهای شکل ۱ را به درستی متضاد با هم تلقی کنیم، [۴] ولی اگر آنها را مانعة‌الجمع به شمار آوریم دچار سؤتفاهمی اساسی دربارهٔ واقعیت یا نیت و قصد خودمان شده‌ایم. ***همان طور که از اشاره‌های قبلی‌مان به رشته‌های مختلف آموزشی بر می‌آید، نقطه‌نظرهای مشترک، نفوذ متقابل و تضاد در مورد اصول این رویکردهای اغلب مخالف با هم در «دنیاهای» اول، دوم، و غیره است که در واقع میان‌رشتهٔ جهانی روابط بین‌الملل را تشکیل می‌دهد.***



شکل ۱: میان‌رشتهٔ روابط بین‌الملل در دههٔ ۱۹۸۰

بهتر است به شکلی روشمندتر ویژگی‌های بارز این رویکردهای محوری، همین‌طور مناظرات اصلی در مورد توصیف این رشته را، در چارچوب آن رویکردها، شرح و بسط

1- J. F. Dougherty
2- R. L. Pfaltzgraff

دهیم. هر رویکرد برنامه‌های پژوهشی الگوواری را به وجود می‌آورد و بر اساس ضابطهٔ ارزیابی کنندهٔ خود نتیجه‌ها را ارزیابی می‌کند. هر رویکرد مدعی است که نظری و علمی است، ولی همواره نه به شیوه‌هایی مشابه. هر یک ارزش‌های خاصی را منعکس می‌کند که ریشه در موقعیت‌های تاریخی و سیاسی ملموس دارد. هر رویکرد وجوه غالب و مغلوب دارد (اغلب چندگونه از نوع دوم)، و هر یک از این رویکردها را می‌توانیم بر حسب اختلاف نظر در تحقیقات داخلی و خارجی توصیف کنیم.

در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، نویسندگانی چون آرنولد توین‌بی، ای. اچ. کار، کوئینسی رایت، و هانس مورگنتاو، همگی تعبیرهای مدرن و «علمی» از رویکردهای سنتی، تاریخی و حقوقی ارائه دادند. ولی این سنت‌گرایان جدید همگی در مورد آنچه علم آنها را تشکیل می‌داد، با هم توافق نداشتند. مباحثهٔ اصلی در مورد تعریف این رشته در چارچوب این *رویکردهای سنتی* جدیدتر، هم در دنیای انگلیسی زبان و هم در جاهای دیگر، میان «واقع‌گرایانی» چون ای. اچ. کار و مورگنتاو و کسانی مانند توین‌بی و رایت در گرفت که آنها را «آرمان‌گرا» یا «آرمانشهرگرا» نامیدند. واقع‌گرایان جدید دلمشغول سیاست قدرت بودند، نوعی دلمشغولی که سیاست بحرانی جنگ جهانی دوم اعتبار زیادی برایش قائل بود. سلطهٔ آنها بر بحث‌های دانشورانهٔ دورهٔ بلافاصله پس از جنگ، دست کم تا حدودی، بر پایهٔ شکست نظام امنیت جمعی جامعهٔ ملل بود؛ و با آغاز جنگ سرد به اوج رسید. پیش از آن هزینه‌های وحشتناک جنگ جهانی اول، از نظر بسیاری از آرمان‌گرایان پیرو ویلسون، دیپلماسی مرموز و برقرار کنندهٔ موازنهٔ قوا را هم از اعتبار انداخت. در شکل ۱ این مباحثات در متن گسترده‌تر شق‌های مختلف سنت‌ستیز قرار گرفته‌اند، که نه تنها شامل اعقاب رفتارگرای «آرمان‌گرایی» و انترناسیونالیسم لیبرال می‌شود، بلکه انترناسیونالیسم پرولتاریایی «آرمانشهرگرا» و متعلق به برخی از رویکردهای دیالکتیکی را هم در بر می‌گیرد.

واقع‌گرایان به طور سنتی برای دوراندیشی ارزش قائل بوده‌اند، به حاکمیت قدرت‌های بزرگ احترام گذاشته‌اند و حفظ نظم جهانی برای برخی از آنها اهمیت داشته

است، در حالی که مخالفان آنها یعنی «جامعه‌گرایان»[۱]، اگر بخواهیم از عنوانی تحقیرآمیز بپرهیزیم، به دنبال شالوده‌ای حقوقی، مذهبی، اجتماعی، تاریخی یا جمعی از نوعی دیگر برای نوعی حکومت بین‌المللی بوده‌اند. از نظر سنت‌گرایان، شیوهٔ عمل در سطح بین‌المللی بیشتر هنری سودمند و واقع‌بینانه تلقی شده است تا علمی طبیعی. در واقع تمام سنت‌گرایان برای مطالعهٔ تاریخ دیپلماسی ارزش زیادی قائل هستند، ولی واقع‌گرایان به احتمال زیاد بیش از جامعه‌گرایان در چنین تاریخی شواهدی برای قوانین ابدی توصیفی و هنجارگذار پیدا می‌کنند که قدرت، بقا و منافع ملی را به هم ربط دهند. از نظر واقع‌گرایان، شق‌های مختلف نظم جهانی را در اصل بیشتر بر حسب پیکربندی قدرت تعریف می‌کنند تا بر حسب اصول قانونی و اساسی نظم اجتماعی [۵]. اثر نمونه‌ای در این زمینه برا ی نسل ما کتاب ***سیاست در میان ملل*** نوشتهٔ مورگنتاو است. ریمون آرون، هدلی بول، مارتین وایت و هنری کیسینجر را معمولاً در شمار «واقع‌گرایان سنتی» آورده‌اند، در حالی که دانشورانی مانند اینیس کلود و ریچارد فالک[۲] تا حدودی به دلمشغولی‌های «آرمان‌گرایان» اولیه در مورد حقوق، نظم و تشکیلات بین‌المللی نزدیک‌ترند.

تحلیل‌هایی که در اتحاد شوروی و چین صورت می‌گیرند تحت تأثیر ***رویکردهای دیالکتیکی*** هستند و این رویکردها در بسیاری از دیگر بخش‌های دنیا هم اهمیت داشته‌اند. نظریه‌پردازان دیالکتیک برای رهایی‌بخشی اهمیت قائل و هوادار تغییر ساختاری یا انقلاب بوده‌اند، و مشروعیت نظم جهانی موجود را از اساس به چالش طلبیده‌اند. ارجحیت قائل شدن برای عمل در مقابل نظریهٔ «صرف» در این سنت تفکر می‌گنجد که توجه زیادی به تأملات رهبرانی که نظریهٔ مارکسیست‌ـلنینیستی را به کار می‌بسته‌اند، نشان داده‌اند.

شایسته است به خاطر آوریم که هم مارکس و هم لنین از نویسندگان واقع‌گرا و آرمان‌گرای عصر خود انتقاد می‌کردند، و مدعی بودند که خواستار تحقق عملی نظم

۱ـ communitarian یا کسانی که منافع جامعه را بر منافع فردی ترجیح می‌دهند. ـم.

2- Richard Falk

اقتصادی‌ـاجتماعی و سیاسی از اساس انسانی‌تر و بیشتر مورد تأیید علم هستند. همین‌گونه انتقادها به رویکردهای «سنتی» جدیدتر هم وارد شده‌اند. به این ترتیب دیالکتیک‌های مارکسیستی به روشنی پیش از آن مطرح شدند که رفتارگرایی علمی شکل‌های قدیمی‌تر روابط بین‌الملل سنتی را به چالش طلبد: و باید آن را نقیض بسیاری از رویکردهای سنتی جدیدتر به شمار آوریم. به این ترتیب محور عقیدتی جداگانه‌ای (سنت در مقابل دیالکتیک‌های رادیکال/ مارکسیستی) در شکل ۱ ضروری است. اتهام واقع‌گرایی سنتی بر اندیشهٔ مارکسیستی، که آن را «آرمانشهرگرا» می‌داند، نظیر اتهام مدرن و رادیکال/دیالکتیکی بر واقع‌گرایی و آرمان‌گرایی سنتی است که می‌گوید سرمایه‌داری امپریالیستی ذاتاً جنگ‌طلب است، و اینکه اصلاحات غیر انقلابی نظام بی‌فایده‌اند، و جانبداری طبقاتی محتوای عینی و مفهوم عملی تحقیق واقع‌گرایان و آرمان‌گرایان را به یک اندازه تحریف کرده است.

ولی اگر این رویکرد دیالکتیکی را فقط مارکسیستی به شمار آوریم، مرتکب نوعی ساده‌انگاری جدی شده‌ایم (نه مارکس تنها هگلی چپ بود و نه هگل تنها منبع اندیشهٔ دیالکتیکی مدرن). این هم درست نیست که مارکسیسم‌ـلنینیسم را مکتب نظری کاملاً منسجمی تلقی کنیم. در میان تناقض‌گویی‌های اصلی مناظرات مربوط به توصیف این رشته در چارچوب سنت فکری دیالکتیکی، مناظرات بین انترناسیونالیسم پرولتاریایی مارکس، لنین، تروتسکی، چه‌گوارا و گاهی افرادی محافظه‌کارتر و از نظر شرایط متمایل به ملی‌گرایان هم هستند (کسانی مثل استالین که هوادار سوسیالیسم در یک کشور بود، مائو در بسیاری از موارد و شمار کثیری از نظریه‌پردازان معاصر هوادار همبستگی). شکل ۱ داوری ما را در این مورد نشان می‌دهد که گرایش دنیا نسبت به اقدامات بیشتر ملی‌گرا و محافظه‌کارانهٔ اتحادشوروی و چین (و در این برهه از زمان حتی کوبا)، انترناسیونالیسم محافل دانشگاهی مارکسیستی در اروپای غربی و امریکای شمالی را به شکلی آشکارتر تحت تأثیر قرار داده است. از نظر مفهومی، نظریه‌پردازان دیالکتیکی به شکلی بارز ساختارهای فعلی (مسلط و رایج) نظم جهانی را با ساختارهای مختلف دیگری مقایسه کرده‌اند که شاید و باید جای آنها را بگیرند. این شق‌های دیگر نظم را

همان قدر بر حسب شالوده‌های اجتماعی-اقتصادی‌شان (که اقدامات «سیاسی» محدودتری را القا، حمایت و تعیین می‌کنند) توصیف کرده‌اند که بر اساس ترکیب کلی قدرت و پویایی‌شان.

درست همان گونه که هابسون[1] انگلیسی و رادیکال بسیاری از استدلال‌های مارکسیستی را در انتقاداتش از امپریالیسم بریتانیایی به کار گرفت و همچنین از علوم اجتماعی اثبات‌گرا انتقاد کرد (Hobson, 1926، و تعریف زیگلمن در مقدمه‌ای که در ویراست ۱۹۶۲ کتاب *امپریالیسم* هابسون نوشته است)، می‌دانیم که پژوهشگران رادیکالی که در مورد صلح تحقیق می‌کنند، مانند گالتونگ[2] (1977, 1980)، مثل خود ما در حال حاضر، رویکردهای دیالکتیکی غیرمارکسیستی را به کار می‌گیرند. ما فکر می‌کنیم انگیزه‌های چنین تلاش‌هایی در جهت گنجاندن میل به ابراز پذیرش علمی بهترین آثار در سنت فکری دیالکتیکی مدرن است، تا از دام‌های تقلیل‌گرایی مارکسیستی و راست آیینی (ارتدکسی) لنینیستی بپرهیزند، تا به درکی فراتر از آن دست یابند که الگوهای طبیعت‌گرا یا اثبات‌گرای بررسی اجتماعی و شکل گرفته بر اساس علم فیزیک، امکانش را فراهم می‌آورند، تا برقراری ارتباط را اصلاح کنند، تا تفاوت‌های اثرگذار ولی ضمنی مبتنی بر شناخت و هنجارگذار را توضیح دهند، و محور رشته‌های علمی مدرن و مخالف را کانون بحث خویش قرار دهند.

نشانه‌های اختصاصی *رویکردهای متکی بر علم رفتاری* را می‌توانیم به شکلی جامع‌تر یا مانع‌تر توصیف کنیم؛ ما مفهومی جامع‌تر را ترجیح می‌دهیم. خواه رفتارگرایان توجه خود را به دورنمای بین‌المللی معطوف کنند و خواه به رفتار افراد یا نهادها، از نظر ما همگی در شکلی از تعهد به تجربه‌گرایی تحلیلی و از نظر ارزشی بی‌طرف، به عنوان فلسفهٔ علم، اشتراک دارند، همان که در رویه‌های داده‌گذاری و فرضیه‌آزمایی شیوهٔ سیاست‌سنجی معاصر مشاهده می‌شود. به طور کلی نوعی احساس ستایش همراه با حس تقلید از روش‌های ریاضی و منطقی، که فرض می‌شود از مختصات علوم طبیعی هستند، از جمله جستجوی قوانین واقعی، ابدی و جهانشمول وجود دارد. از جمله

1- John Hobson

2- Johan Galtung

خصوصیات رفتارگرایی نوعی خودشناسی اثبات‌گرایانه یا حتی فن‌سالارانهٔ علمی و نزدیک به آن چیزی است که هافمن به پیروی از دارندورف توصیف کرده است:

روشن‌بینی کاربردی (به ویژه در امریکا) مبنی بر این است که تمام مسائل را می‌شود حل کرد و راه حل کردن آنها استفاده از روش علمی است ـ مشروط به اینکه این روش‌ها به ارزش‌گذاری نپردازند، و بررسی تجربی، تشکیل فرضیه و آزمودن آن را با هم ترکیب کنند ـ و مبنی بر این است که توسل جستن به علم کاربردهایی عملی را به بار می‌آورند که مایهٔ پیشرفت می‌شوند (Hoffman, 1977:45; Ashley, 1983:499; هافمن و اشلی به بررسی «پوزیتیویسم لیبرال» در ارتباط با همین موضوع می‌پردازند).

در نتیجهٔ توجه به اهمیت علم و فناوری در پیروزی متفقین در جنگ جهانی دوم، و همین‌طور در نتیجهٔ نقش از اعتبار افتاده و «غیرواقع‌بینانهٔ» بسیاری از اندیشه‌های غیر واقع‌گرا در آن دوره و موفقیت پیشین تجربه‌باوری عمل‌گرای علوم اجتماعی امریکایی، رویکردهای رفتاری، رفته رفته، از زمان جنگ به بعد، به ویژه در ایالات متحدهٔ امریکا، در اولویت قرار گرفتند. به این ترتیب رویکردهای رفتاری مدت‌ها پس از دیالکتیک‌های مارکسیست‌ـلنینیستی به اوج خود رسیدند؛ با وجود این آنها هم در توصیف خودشان بیش از همه به وجه تمایز خویش از رویکردهای سنتی اشاره می‌کردند. دویچ این دیدگاه را تأیید می‌کند، و در توصیف «موج‌های سوم و چهارم» تحقیق رفتارگرا در روابط بین‌الملل می‌گوید که این موج‌ها پس از دغدغه‌های پیشین مربوط به تاریخ دیپلماسی، سیاست قدرت، حقوق بین‌الملل و سازمان بین‌المللی پدید آمدند (Deutsch, 1968).

بسیاری از رفتارشناسان خوش‌بین‌تر امریکایی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، با یادآوری اندیشه‌های برخی از نیاکان مورد تأییدشان، نشانه‌هایی از اصلاح‌طلبی آرمان‌گرایانه را از خود بروز دادند. ارزش‌هایی مثل انترناسیونالیسم «لیبرال» یا اعتقاد به «همزیستی» بین‌المللی که در سراسر جهان بیشتر پذیرفته شده بود، در واقع مکمل تعهد طبیعی رفتارگرایی نسبت به «انعطاف‌ناپذیری» منطقی‌ـتجربی، و گاهی وجهی از «بی‌طرفی» علمی نیندیشیده بودند. ولی رفتارگرایان هم مانند پیشینیان سنت‌گرای خویش، اغلب به شیوه‌ای واقع‌گرایانه و محافظه‌کارانه دلمشغول سر و سامان دادن به نظم جهانی از دیدگاه

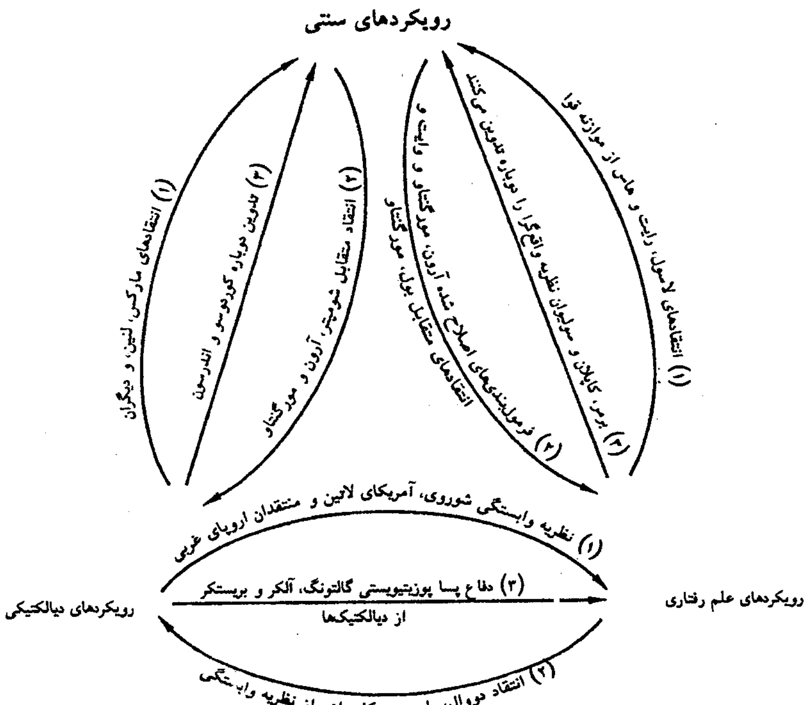
قدرتی برتر بودند. مدیر «مدرن» برخلاف اغلب سنت‌گرایان، معمولاً بیشتر بر مهارت علمی و فنی تکیه می‌کرد.

تقریباً تمام رفتارشناسان گرفتار ماهیت پیچیده و «غیرعلمی» اندیشهٔ سنتی مربوط به موازنهٔ قوا شدند؛ بسیاری از اندیشمندان دیگر هم مطالبی دربارهٔ کیفیت «غیرعلمی» دانش‌پژوهی مارکسیستی فراگرفته بودند (***امپریالیسم*** اثر لنین، ***شخصیت فرد مستبد*** اثر آدورنو و دیگران، و تقلیل‌گرایی خام اقتصادی در کار توضیح رفتار امریکا در ویتنام از جمله اهداف مورد توجه هستند). پس اینکه مباحثات اخیرتر بین رفتارشناسان و نظریه‌پردازان وابستگی با این فرض ***شروع نشد*** که گروه دوم دانشورانی غیرعلمی هستند، اهمیت ویژه‌ای دارد؛ این گونه نتیجه‌گیری‌ها اغلب نتیجهٔ کار آن کسانی بود که به شکلی جدی در شناخت‌شناسی دیالکتیکی آموزش ندیده بودند [۶].

مناظره‌های اصلی مربوط به توصیف این رشته در چارچوب سنت رفتارگرایی علمی، دست کم به ظاهر روشمند به نظر می‌رسند، و شامل سطح‌های مختلف تحلیل (دیدگاه‌های نوواقع‌گرایان دولت‌ـمحور را در حال حاضر می‌توانیم از دیدگاه‌های چندسطحی‌تر انترناسیونالیست‌های لیبرال امریکایی متمایز کنیم)، شیوه‌های نتیجه‌گیری (قابلیت‌های استنتاج بر اساس استقرا، قیاس و قیاس مشکوک و ابتکاری) و روش‌های تحلیل (تحلیل مبتنی بر نظریهٔ بازی در مقابل تحلیل مبتنی بر تصمیم‌گیری، مدل‌سازی جهانی و غیره) می‌شوند. هر چند مفهوم‌های چندسطحی نظم از نوع انترناسیونالیست لیبرال، در دههٔ ۱۹۷۰ برای مدتی کوتاه بر نوآوری پژوهشی در امریکا سایه افکند (نمونهٔ آن کتاب ***قدرت و وابستگی متقابل*** اثر کی‌یین و نای است)، واقع گرایان هوادار دولت‌ـمحوری (نمونه‌شان کتاب ***نظریهٔ سیاست بین‌المللی*** اثر والتس است)، به اعتقاد ما، دوباره در محدودهٔ شاخه‌های سنت فکری رفتارگرای امریکایی، برتری پیدا کرده‌اند.

شکل ۲ چند اختلاف نظر ظاهری و مهم دیگر و همین‌طور مناظره‌های مربوط به توصیف این رشته را باز می‌نماید که بین رویکردهای سنتی، دیالکتیکی و رفتاری به وقوع پیوسته است. در هیچ موردی ما به طور جامع و کامل حتی تمام «منحنی‌های» مهم

این رویارویی‌ها را ترسیم نکرده‌ایم، ولی اعتقاد ما بر این است که هر یک از سه مسیری که باز نموده‌ایم، از جنبه‌هایی مهم نوعی بهبود نسبت به «خط سیرهای» پیشین در همان جهت، ارائه می‌دهند. برخی از دلایل خاص برای این اعتقاد در بخش‌های بعدی این مقاله مطرح می‌شوند، و شکل ۲ کمک می‌کند که برداشتی اولیه از آن داشته باشیم. به هر حال، همان گونه که در بخش بعدی می‌بینیم، این گونه تبادل عقیده‌ها، و سنت اندیشه‌ای که به بروزشان کمک می‌کند، در تمام دنیا، از جمله در ایالات متحدهٔ امریکا به یک اندازه درست و در خور توجه محسوب نشده‌اند.



شکل ۲: برخی از استدلال‌ها در رویکردهای سه‌گانهٔ روابط بین‌الملل

میان‌رشتهٔ امریکایی روابط بین‌الملل

اگر دیرین شناس آیندهٔ مورد نظر ما در ایالات متحدهٔ امریکا ـ اعم از برکلی، کمبریج، راچستر یا نیوهیون ـ بنا باشد به کاوش در متن‌های کهن یا فهرست مطالعه‌ای بپردازد که در یک مرکز دانشگاهی به دست می‌آورد، احتمالاً برداشتی به نسبت متفاوت از دیگران در مورد هر دهه به دست می‌دهد. به هر حال، همان گونه که پیش از این اشاره کردیم، کاوش در مخزن کتابخانهٔ دانشگاه‌ها، انواع متمایزی از هریک از سنت‌های تحقیقی که در بالا درباره‌شان بحث کردیم، در اختیار ما می‌گذارد، این پدیده‌ای است فراتر از فقدان توافق میان دانشوران امریکایی در مورد مباحث خاص.

ما معتقدیم که اگر دیرین‌شناس به بررسی دقیق‌تر شواهد بپردازد ممکن است گرایش به نسبت شگفت‌آوری را آشکار سازد: ***اغلب استادان «برجستهٔ» امریکایی دوره‌های آموزشی نظریه‌های روابط بین‌الملل بی‌نهایت کوته‌بین‌اند.*** این گفته حتی در مورد دورهٔ روشن‌بینی اوائل دههٔ ۱۹۸۰ هم صادق است. نه تنها انبوه مطالب خواندنی موجود در برنامهٔ درسی آنها را دیگر دانشوران امریکایی نوشته بودند، بلکه آن مطالب تقریباً فقط از یکی از سه رویکرد مهم پژوهشی نشان داده شده در شکل ۱ برگرفته شده بود یعنی از علم رفتاری. معنایش این است که پرسش‌های مطرح شده، ارزش‌های فرضی، مطالب عنوان شده و مباحث مورد توجه (مسائل چندگانه و پیچیدهٔ شکل ۲)، تقریباً همگی در محدودهٔ باریک سنت شناخت‌شناسی واحدی مورد توجه قرار گرفته‌اند [۷].

در دوره‌ای که بسیاری از رفتارگرایانی که آموزش علمی دیده‌اند به تازگی هواداری خود را از «نوواقع‌گرایی» اعلام کرده‌اند، از نظر ما جای شگفتی نیست اگر بسیاری یا اغلب دوره‌های آموزشی روابط بین‌الملل امریکایی به مناظرات بین واقع گرایان سنتی و رفتارشناسان لیبرال اشاره کرده‌اند، یا آثاری را به بحث دربارهٔ آنان اختصاص داده‌اند. از آن ناامیدکننده‌تر غفلت کامل در این دوره‌ها از بحث‌هایی جاری است که هر یک از این مکتب‌ها با نویسندگان مارکسیست دربارهٔ امپریالیسم، دولت‌ـملت، وابستگی یا نظام جهانی سرمایه‌داری داشته‌اند. ما معتقدیم که دوره‌های آموزشی امریکایی مربوط به نظریهٔ عمومی حق انواع جهانی رویکردهای ذاتاً و از نظر سیاسی مهم برای آن گونه

روابط بین‌المللی راکه در بالا توصیف کردیم، ادا نمی‌کنند [۸].

آزمونی رفتاری در مورد کوته‌بینی امریکایی

منبع اصلی مطالب لازم برای آزمودن این استدلال، گنجینه‌ای است که یکی از دیرین‌شناسان به آن دست یافته، یعنی مجموعه‌ای که کورنبرگ به تازگی (Cornberg, 1981) از «فهرست مطالب خواندنی و بدیع متخصصان برجستهٔ علم سیاست» در مورد *نظریه‌های روابط بین‌الملل* گرد آورده است، افزون بر چند کتاب درسی معروف ـ والتس، مورگنتاو، کاپلان، روزناو، دورتی و فالتزگراف ـ که بارها مطالب آنها در آن مجموعه نقل شده است. کورنبرگ تقریباً مطابق معمول واژهٔ توصیفی بسیار دقیق «*امریکایی*» را از عنوان کتابش حذف کرده است [۹].

اگر برای بررسی توزیع اقلام موجود در فهرست مطالعاتی تنظیم شده برای برنامهٔ درسی در مجموعهٔ کورنبرگ، از روش‌ها و ضابطهٔ ارزیابی علم رفتاری استفاده کنیم، دلیلی نسنجیده ولی سودمند دربارهٔ دامنهٔ کوته‌بینی موجود در آموزش معاصر روابط بین‌الملل (از جمله سیاست جهانی) در ایالات متحدهٔ امریکا، در اختیار داریم. نمونهٔ مورد نظرمان را به طور گسترده ولی نه به طور کامل از مجموعهٔ کورنبرگ برگزیده‌ایم. در گزینش، دوره‌های نظریهٔ عمومی در سطح آموزش عالی را، بر دوره‌های تخصصی موضوع‌هایی چون سازمان بین‌المللی، اقتصاد سیاسی بین‌المللی و سیاست خارجی یا نظامی امریکا در سطح کارشناسی ترجیح داده‌ایم، اغلب این موضوع‌ها ممکن است در مجموعهٔ دیگری از کورنبرگ بیایند. در مورد هر یک از «متخصصان برجستهٔ علوم سیاسی» فهرست تنها یک دورهٔ آموزشی بررسی شده است، که بر اساس دامنه (هر چه وسیع‌تر، بهتر)، سطح آموزش (دوره‌های آموزش عالی را ترجیح داده‌ایم) و تعداد نقل قول‌ها (هر چه بیشتر، بهتر)، برگزیده شده‌اند. به این ترتیب فهرست مطالعاتی آلکر (ص.۳)، فالک (ص. ۱۳)، گیلپین[1] (ص.۱۶)، هاس (ص. ۲۰)، هالستی (ص. ۶۳)، جرویس (ص.۷۷)، کی‌یین (ص. ۸۷)، کراسنر (ص. ۹۵)، کراسنر و استاین (ص. ۹۸)،

1- Robert Gilpin

لیپسون[1] (ص. ۱۰۷)، ماندلباوم[2] (ص. ۱۱۱)، کستر (ص. ۱۱۸)، راسِت (ص. ۱۳۰)، استار (ص. ۱۴۵)، و والتس (ص. ۱۶۰) را بررسی کرده‌ایم.

ما همچنین فهرست امتحانی دورهٔ آموزش عالی دانشگاه ییل (ص. ۱۶۵) را هم در بررسی‌مان گنجانده‌ایم، این تنها فهرستی از این دست در مجموعهٔ کورنبرگ و دورهٔ نظری کارشناسی و آموزش عالی بیرستکر[3] است که در دانشگاه ییل تدریس می‌شود [۱۰]. درج هر دوی اینها کمک می‌کند تا تصویری دقیق‌تر از طیف دروسی عرضه کنیم که در یک مؤسسه یعنی دانشگاه ییل ارائه می‌شود، و نیز یاری‌مان می‌دهد تا به مقایسهٔ آنها بپردازیم (فهرست‌های کراسنر و کراسنر-استاین شامل برنامهٔ قابل مقایسه با دانشگاه یو. سی. ال. ای. [*UCLA*] است). ما امیدواریم این شیوهٔ کوته‌بینانه واقعیت عرضهٔ دوره‌های متعدد در اغلب دانشکده‌های آموزش عالی را در نظر بگیرد، در عین حال به شرایط مورد نیاز و ساختارهای لازم برای حمایت و گزینش دانشجویان و دانشکده هم توجه کند، و همین‌طور به حضور و غیاب غیراجباری و رویارویی‌های معقول میان رویکردهای مختلفی که در این جا شرح آنها آمد. عنوان‌های گمراه کنندهٔ درس‌ها تنها مسائل جدی مورد نظر ما نیستند.

این نمونه کاملاً معرف شیوهٔ آموزش روابط بین‌الملل در امریکا نیست. رویکردهای سنتی، شاید به درستی ارائه نشده‌اند، زیرا این نمونه را بیشتر از نهادهای مهم تحقیقاتی و آموزش عالی برگرفته‌ایم. جز در مورد عرضه نشدن مطلق درسی در برخی از دانشگاه‌های امریکایی و عرضهٔ چندبارهٔ آن در بسیاری از دانشگاه‌های دیگر، این نمونه معرف این مؤسسات به نظر می‌رسد، مؤسساتی که در آنها نسلی از استادان دانشور در دههٔ ۴۰ عمرشان بسیار سرشناس‌اند.

تمام اقلام مورد نیاز برای این ۱۷ فهرست مطالعه در یکی از ده مقوله‌ای که در جدول شماره ۱ آمده است کدگذاری شده‌اند. هر چند بسیاری از این اقلام را می‌شد در بیش از یک مقوله گنجاند، تصمیم‌گیری در مورد تعیین تنها یک طبقه‌بندی واحد متکی بر

1- Charles Lipson
2- Michael Mandelbaum
3- Thomas J. Biersteker

نوعی ارزیابی، دغدغه یا منطق اصلی این کار بود، یعنی بررسی رده‌بندی آن در چارچوب ساختار این درس، و/یا در نظر گرفتن توجه خاصی که به صفحه‌های تعیین شدهٔ مربوط به هر درس شده است. برخی از دوره‌ها را به طور جداگانه کدگذاری کردند، با توافق اولیهٔ کدگذار در مورد محدودهٔ بین ۸۳ تا ۹۰٪. دربارهٔ تمام اقلام سخت، بحث کردند و در جدول شمارهٔ ۱ زیر حرف «س» طبقه‌بندی‌شان کردند، یعنی «گنگ»، یا «به سختی قابل طبقه‌بندی» یا «غیرقابل کدگذاری». با وجود این مقررات کدگذاری، مشخصات آن دسته از سنت‌های فکری شکل‌های ۱ و ۲ را که بر هم اثر می‌گذاشتند، نباید از یاد ببریم. هر یک از این سه رویکرد اصلی را می‌توانیم در سایرین هم بیابیم. به این ترتیب دیدگاه‌های دیالکتیکی به آگاهی رویکردهای سنتی و تاریخی انجامیده‌اند (الف ۳)، واقع‌گرایی در رفتارگرایی معاصر دوباره پدیدار شده است (ب ۱) و انترناسیونالیسم در برخی از رویکردهای دیالکتیکی حضور دارد (ج ۱).

پس از آنکه تمام اقلام مورد نیاز تمام این ۱۷ فهرست مطالعاتی را کدگذاری کردند و به گونه‌ای دلبخواه برای همگی وزنی برابر قائل شدند، دیدگاه ما دربارهٔ خصلت به نسبت کوته‌بینانهٔ آموزش روابط بین‌الملل در امریکا تأیید شد. از میان ۸۲۶ قلمی که در این ۱۷ فهرست مقرر شده بود، ۷۹۲ قلم را می‌شد به عنوان سنتی، رفتارگرا یا دیالکتیکی کدگذاری کرد. از میان آن تعداد، ۵۵۳ قلم (۷۰٪) جزو سنت فکری رفتارگرا هستند، و اکثریت قاطع آن اقلام (۳۵۷ از ۵۵۳، یا ۷۲٪) را می‌توانیم نوواقع‌گرا توصیف کنیم. کمی بیش از ۲۰٪ (یا ۱۶۴) از شمار اقلامی که مقرر شدند از رویکردهای سنتی بودند. تازه، شمار عظیم مثال‌های موارد سنتی (۱۳۴ از ۱۶۴ یا ۸۲٪) از وجه غالب رویکرد واقع‌گرا هستند. تنها ۷۵ قلم از ۷۹۲ قلم در نظر گرفته شده، یا کمتر از ۱۰٪، به سنت فکری دیالکتیکی تعلق دارند. بسیاری از آنها (۴۳٪) هم غیرمارکسیستی هستند. اگر بنا بود فهرست مطالعاتی خودمان را از میان این محاسبات کنار بگذاریم، که هر دو تلاش‌هایی سنجیده به منظور تخصیص اقلامی می‌کنند که شیوهٔ دیالکتیکی تحلیل را به کار می‌گیرند و هر دو به نحوی شگفت‌آور شامل چند قلم می‌شوند که با هم تداخل دارند، تصویری باز هم کوته‌بینانه‌تر و تنگ‌نظرانه‌تر از آموزش روابط بین‌الملل آمریکایی

به دست می‌آمد.

جدول ۱ طرح کدگذاری شده برای طبقه‌بندی مواد برنامهٔ درسی

رویکرد	ویژگی‌ها و تأکیدهای سودمند	مثال
الف: رویکردهای سنتی		
۱ـ واقع‌گرا*	دولت‌ـمحور؛ سیاست قدرت؛ موازنهٔ قوا؛ روابط منازعه‌آمیز؛ تاریخ دیپلماسی	مورگنتاو: ***سیاست میان ملل***
۲ـ آرمان‌گرا**	حقوق بین‌المللی؛ سازماندهی و همکاری بین‌المللی؛ جو هنجارگذار و آمرانه	فالک: ***بررسی دنیاهای آینده***
۳ـ دیالکتیکی	استفاده از دیدگاه دیالکتیکی به منظور درک دورهٔ تاریخی خاص در زمانی که آن دوره (و نه روش) مورد توجه بوده است	بارکلاو: ***مقدمه‌ای بر تاریخ معاصر***
ب: رویکردهای رفتاری		
۱ـ نوواقع‌گرایی	تدوین و آزمایش نظریه‌های کلی دربارهٔ جنگ و منازعه؛ دولت‌ـمحوری	والتس: ***نظریهٔ سیاست بین‌المللی***
۲ـ لیبرال‌ـانترناسیونال	وابستگی متقابل؛ ادغام؛ رژیم‌ها؛ جنبه‌های غیرنظامی روابط بین‌الملل؛ کثرت بازیگران؛ تأکید بر همکاری و منافع مشترک	کی‌ین و نای: ***قدرت و وابستگی متقابل***
۳ـ فراملی‌گرایی افراطی	آزمایش انتقادهای افراطی وارد بر نظریه‌های لیبرال یا واقع‌گرا؛ مطالعهٔ امپریالیسم، سلطه و وابستگی	چوکری و نورس: ***دولت‌های در حال منازعه***

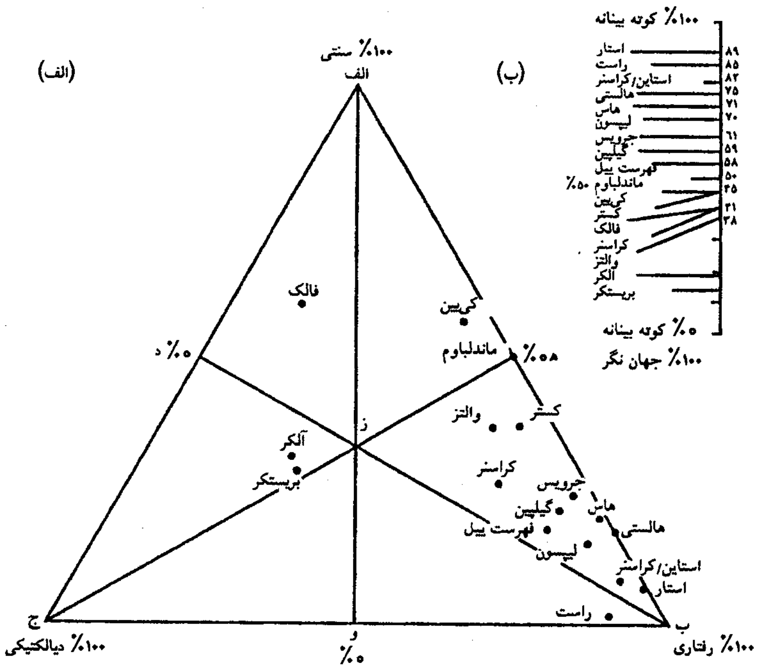
ج: رویکردهای دیالکتیکی:

۱ـ ملی‌گرایی وابسته به موقعیت	نظریه‌های اخیر مارکسیستی و حساس به شرایط محلی؛ وابستگی؛ «مکتب *Monthly Review*»	کاردوسو و فالتو: ***وابستگی و توسعه در امریکای لاتین***
۲ـ انترناسیونالیسم پرولتاریایی	رویکرد کلاسیک مارکسیستی به امپریالیسم و انقلاب؛ «مکتب *New Left Review*»	لنین: ***امپریالیسم***
۳ـ دیالکتیک‌های غیر مارکسیستی	از ماتریالیسم دیالکتیک استفاده نمی‌کند، ولی رویکردی دیالکتیکی را به کار می‌گیرد؛ بر منازعهٔ درونی و منابع داخلی تغییر تأکید دارد. به تفسیرهای گوناگون از واقعیت توجه دارد؛ همین‌طور به هم‌نهادهای متکی بر مقایسهٔ الگوها	گالتونگ: ***دنیاهای راستین***
د: سایر	در اینجا مطرح نمی‌شود زیرا طبقه‌بندی آن دشوار است و قابل کدگذاری نیست	

---

* نخستین متغیر در محدودهٔ این سنت فکری (A1, B1, C1) همانی است که انتظار داریم در برنامهٔ درسی دانشگاه‌های امریکا از دههٔ ۱۹۸۰ به بعد بیابیم.

** نخستین و دومین متغیرها(A2 و A1 ، B2 و B1، C2وC1) تضاد اصلی موجود در هر سنت فکری را توضیح می‌دهند)



شکل ۳. توزیع دوره‌های نظریهٔ روابط بین‌الملل امریکایی در میان‌رشتهٔ جهانی

نتیجه‌های گرد آمده خلاصه‌هایی سودمند از پدیده‌هایی جالب ارائه می‌دهند ولی به ناگزیر بسیاری از اطلاعات جالب هم در این میان از دست می‌روند. تصویری روشنگرانه‌تر زمانی به دست می‌آید که تک تک فهرست‌های مطالعاتی را جداگانه کدگذاری کنند. به این ترتیب اقلام کدگذاری شده و در نظر گرفته شدهٔ فالک در حد چشمگیری سنتی (۵۹٪) و دیالکتیکی (۲۹٪) هستند، در مقابل پوشش رویکرد رفتاری در آنها بسیار ناچیز است (۱۲٪). تجربهٔ بین‌المللی کردن **طرح الگوهای نظم جهانی** بدیهی است. برعکس، فهرست مطالعات استار ۷٪ سنتی، ۹۲٪ رفتارگرا و ۱٪ دیالکتیکی

است. برای هر دورهٔ درسی می‌توانیم درصدهایی مشابه را محاسبه کنیم.

برای اینکه خلاصه‌ای بصری از این داده‌ها ارائه دهیم، مثلثی متساوی‌الساقین ترسیم کرده‌ایم (شکل ۳) که در آن برنامهٔ درسی هر دوره را می‌توانیم بر اساس این درصدها مشخص کنیم. هر رأس نشان دهندهٔ فهرست دوره‌ای بسیار کوته‌بینانه است، که ۱۰۰٪ اقلام آن از سنت فکری واحدی برگرفته شده است و ۰٪ به دو رویکرد اصلی دیگر توجه داشته است. هر دورهٔ واقعی به نقطه‌ای بدل می‌شود که تصویرهای آن بر سه محور این شکل نشان دهندهٔ درصد پوشش سنتی، رفتاری یا دیالکتیکی آن است. پس، برای مثال، دورهٔ آموزشی فالک که در بالا شرح آن آمده است در نقطه‌ای قرار گرفته است که محل تقاطع سه خط است: یکی عمود بر محور سنتی کشیده شده است (که در شکل ما عمودی است) و از نقطهٔ (و) واقع روی قاعده به طرف نقطهٔ (الف) ۵۹٪ فاصله دارد، خط دوم عمود بر محور رفتاری کشیده شده است و ۱۲٪ از نقطهٔ (د) به طرف نقطهٔ (ب) پیش می‌رود، و سومین خط عمود بر محور دیالکتیکی کشیده شده است، و از نقطهٔ (ه) ۲۹٪ به طرف نقطهٔ (ج) پیش می‌رود. از آن جا که شکل ۳ مثلثی متساوی‌الساقین است و تمام درصدها بالغ بر صد هستند، هر دو خطی که در نظر بگیریم در عمل تعیین کنندهٔ نقطهٔ مربوط به این برنامهٔ درسی هستند.

در نتیجهٔ اعتقادات اظهار شدهٔ پیشین ما در مورد غالب بودن و قابلیت هر یک از این رویکردها، دست کم در زمانی که درست با آنها برخورد شود، ما در بررسی عملی این «کوته‌بینی» جانبداری نکرده‌ایم. خوشبختانه هیچ دورهٔ آموزشی نیست که مطلقاً کوته‌بینانه باشد، هر چند آن دوره‌هایی که تحلیل شده‌اند، یعنی استار، راسِت و همین‌طور کراسنر و استاین در حد چشمگیری به این وضع نزدیک بوده‌اند [۱۱].

دیرین‌شناس مرموز ما، دوره‌ای به کلی غیر کوته‌بینانه را، یعنی دوره‌ای را که یک سوم اقلام فهرست مطالعاتی آن سنتی، یک سوم رفتاری و یک سوم دیالکتیکی باشد، در مرکز هرم ما پیدا می‌کند یعنی در جایی که محورهای آن یعنی (الف ـ و)، (ب ـ د) و (ج ـ ه) یکدیگر را قطع می‌کنند. این نقطهٔ (ز) است، یعنی ***نقطهٔ جهان‌نگری (آزاداندیشی) یا***

تکثرگرایی کامل. همان طور که فاصله از این نقطه مشخص می‌کند ـ خلاصه‌شان روی خط عمودی کنار این شکل آمده است ـ آنچه را توصیه می‌کنیم در عمل هم رعایت می‌کنیم. دوره‌های درسی ما که فهرست مطالعاتی‌شان فقط تا حدودی با هم تداخل دارند، از همالانمان بسیار فراگیرتر است. در فاصله‌ای کمی دورتر در جهتی کوته‌بینانه‌تر به والتس، کراسنر و فالک بر می‌خوریم که فقط کمی جهانی فکر می‌کنند.

شکل ۳ مطالب زیادی را دربارهٔ ماهیت، جهت و وسعت کوته‌بینی فعلی در آموزش روابط بین‌الملل در ایالات متحدهٔ امریکا عنوان می‌کند. نخست تجمعی از دوره‌هایی با گرایش رفتاری به روشنی مشهود است، که در چهار ضلعی (ز، و، ب، ه) واقع شده‌اند. از میان ۱۷ دوره‌ای که مورد بررسی قرار گرفته‌اند ۱۳تای آنها در این قسمت واقع شده‌اند. دوم، اگر توجهی به هر رویکرد دیگری شده است، احتمال دارد مربوط به ارجاع آثار سنتی باشد. به این ترتیب به جز راسِت (که جالب است بدانیم بیشتر خواستار مطالعات دیالکتیکی است تا سنتی) تمام فهرست‌های عمدتاً رفتاری تنها به مقداری اندک از تنها یکی از سه محور مباحثهٔ یاد شده منحرف می‌شوند ـ و آن محور سنت‌گرایی مخالف با علم رفتاری است که مشاجرهٔ معروف بول و کاپلان نمونه‌ای از آن است. (Bull, 1966؛ Kaplan, 1966؛ همچنین نگاه کنید به کتاب سولیوان که در Alker and Bock, 1972 خلاصه شده است؛ Bermer, 1977؛ و از نقطه نظر سنتی نگاه کنید به کتاب‌های عالی (Wight, 1977 and 1978).

اکنون باید روشن‌تر شده باشد که در اغلب دوره‌های آموزشی روابط بین‌الملل امریکایی، توجه جدی به پژوهش از دیدگاه سنت فکری دیالکتیکی، ناچیز بوده است. ولی آیا این وضع الزاماً بد است؟ چرا باید نوعی تکثر سنت‌های فکری را ترجیح دهیم، حتی چرا باید تلاش کنیم سهمیه‌هایی «دلبخواه» که برای شمار اقلام هر دورهٔ آموزشی عنوان شده، نزدیک به هم باشد؟ رفتارگرایان و سنت‌گرایان قطبی را که خودشان به آن تعلق دارند، ترجیح می‌دهند، مارکسیست‌ها بحث‌های حاضر و آماده برای منکوب کردن تکثرگرایی با برچسب «التقاط گرایی[1]» را در اختیار دارند. ما فکر می‌کنیم رویکرد

1- eclecticism

نظری جهان‌نگر (آزاداندیش)، رویکردی که به هر یک از سنت‌های فکری رقیب توجهی جدی نشان دهد، لازم است. در بخش‌های گسترده‌ای از دنیا، به نوعی، هر یک از این سنت‌های فکری شکل غالب تحلیل و خود-آگاهی هستند که دانشوران جدی و بین‌المللی آنها را به کار می‌گیرند. همان‌گونه که پیش از این استدلال کردیم، مخالفت‌ها و تفسیرهای آنان جوهر و امید «میان‌رشته‌ای» به راستی جهانی از روابط بین‌الملل را تشکیل می‌دهند.

موردی مهم: درسنامهٔ نظری والتس

بهتر است کمی به واقعیت نزدیک‌تر شویم و به برخی از پیامدهای بی‌اعتنایی به سنت‌های فکری رقیب توجه کنیم. ما تصمیم گرفتیم از میان فهرست‌های ۱۷گانه‌ای که تحلیل کرده‌ایم، آن درسنامهٔ مربوط به نظریهٔ عمومی روابط بین‌الملل راکه بیش از همه به آن اشاره شده است، به تفصیل بررسی کنیم: مراد ***نظریهٔ سیاست بین‌المللی*** اثر والتس است [۱۲]. درسنامهٔ والتس نه تنها نشان دهندهٔ کوته‌بینی رفتاری مشاهده شده در برنامهٔ درسی روابط بین‌الملل در امریکا است که پیش از این به بررسی آن پرداختیم، بلکه پیامدهای آن کوته‌بینی را هم آشکار می‌سازد: به ویژه ناتوانی از مشارکت در گردآوری دانش میان‌رشته‌ای در زمینهٔ رویکردهای دیالکتیکی و رفتاری.

در شکل ۳، فهرست مطالب درسی والتس از نظر جهان‌نگری امتیاز متوسط ۶۲٪ را گرفت. ولی او برای مطالعه بیش از آثار نویسندگان دیالکتیکی (۱۰٪)، آثار نویسندگان سنتی (۳۷٪) و رفتاری (۵۳٪) را توصیه می‌کند. همین‌گونه نحوهٔ برخورد تا حدودی مختصر، با توجهی ناچیز به پیشرفت و ساختار داخلی سنت فکری دیالکتیکی رادیکال در درسنامهٔ وی نیز بروز می‌کند.

همان‌گونه که شرح دادیم رویکرد والتس به روشنی نوعی رفتارگرایی نوواقع‌گرایانه است. برداشت وی از نظریه‌پردازی و فرضیه‌آزمایی در حد گسترده‌ای رویکرد تجربه‌گرای منطقی است. جستجوی قوانین ابدی و «عاری از ارزش‌گذاری» با بی‌طرفی خداگونه‌ای توصیه شده است. همان‌گونه که در زیر می‌بینیم، والتس استدلال‌های

مارکسیستی را در این زمینه‌ها نارسا می‌داند، ولی شناخت‌شناسی و هستی‌شناسی زمینه‌ساز تغییر اجتماعی موضوع اصلی است.

بررسی اصلی والتس از سنت فکری دیالکتیکی در دومین فصل مقدماتی کتاب با عنوان «نظریه‌های تقلیل‌گرا» می‌آید. والتس با این ادعا که می‌تواند اغلب آثار اخیر مربوط به نظریه‌های امپریالیسم اقتصادی را نادیده بگیرد زیرا اثر پیشین هابسون-لنین «بهترین» در این زمینه است، یعنی «عالی‌ترین و جذاب‌ترین» نظریه در نوع خودش است، هابسون و لنین را «بسیار شبیه به هم و به شدت همخوان» می‌نامد. خیلی بعدتر در همین فصل بررسی به نسبت شتابزده‌ای از برخی از نویسندگان دیالکتیکی مدرن مطرح می‌شود (از جمله باران[1]، والرشتاین[2]، گالتونگ، سویزی[3] و ماگدوف[4])، و به این دلیل حرفشان را رد می‌کند که به شکلی تدافعی در صدد تعریف مجدد از امپریالیسم بر آمده‌اند تا نظریهٔ «هابسون-لنین» را نجات دهند.

والتس نمی‌تواند وجود ***سنت‌های فکری*** دیالکتیکی و گردآورندهٔ دانش را و همین‌طور مشارکت آنها را در آموزشی که در قطب‌های شکل ۱ آمده است، بپذیرد. دستاوردهای گذشته و مهم جهانی و دورنماهای فزاینده، دست کم تا آن جا که به رویکردهای دیالکتیکی مربوط می‌شود، مورد بی‌توجهی قرار گرفته‌اند. والتس می‌گوید برای مثال تفاوت‌های کارکردی در میان واحدها، یعنی نقش‌های اقتصادی در اقتصاد سیاسی جهان (بخش اصلی پژوهش مارکسیستی) را می‌توانیم نادیده بگیریم، زیرا دولت‌ها می‌کوشند از نظر اقتصادی خودکفا شوند.

افزون بر این، برعکس دیدگاهی که والتس دارد، لنین بهترین نظریه‌پرداز امپریالیسم نیست. امانوئل[5] (1972) و کاردوسو (1973) که در چارچوب سنت فکری مارکسیستی می‌نویسند، به روشنی تفسیرهایی ازاستدلال‌های لنین را در مورد جریان سرمایهٔ خالص از سرزمین‌های استعماری و نواستعماری و به آن سرزمین‌ها اصلاح کرده‌اند. اگر والتس

1- Baran
2-Immanuel Wallerstein
3- Paul Sweezy
4- Magdoff
5- A. Emmanuel

داناتر بود متوجه می‌شد که مارکسیست‌های فرهیخته‌ای مانند گرامشی (1953)، کاردوسو و فالتو[۱] (1978) و آندرسون (1927) برخی از تعبیرهای مربوط به انتقادهای شومپتر[۲] (1927) دربارهٔ حضور از نظر تاریخی نابگاه عوامل فئودال/استبدادی در دستگاه جنگی قرن بیستم را معتبر دانسته‌اند. در اینجا گردآوری دانش با توجه به چند سنت فکری اصیل وجود دارد، ولی والتس به آن اشاره‌ای نمی‌کند. شاید والتس در نتیجهٔ پیوند دادن افکار هابسون و لنین، به ندرت به نقش اساسی و تعیین‌کنندهٔ تغییر کیفی از وضعیت سرمایه‌داری صنعتی و رقابتی به وضعیت سرمایهٔ پولی و انحصاری اشاره می‌کند، این مفهومی است دیالکتیکی و کلیدی که لنین به طور ضمنی از هیلفردینگ[۳] (1910) به عاریت گرفت، و مفهومی که تأثیرش را مدیون استدلال‌های پیش از این دورهٔ مارکس دربارهٔ گرایش‌های ذاتی نسبت به تمرکز سرمایه است.

پیوندی که والتس بین هابسون و لنین قائل بود باعث اشتباه گرفتن تفاوت‌های اساسی در رویکردها و همین‌طور تفاوت فلسفه‌های علوم اجتماعی می‌شود. هابسون مصرف نابسنده را علت اصلی امپریالیسم («ریشهٔ اصلی اقتصادی» آن) می‌داند، در حالی که لنین بر تأثیرات سرمایهٔ مالی معطوف به صادرات نظر دارد. هابسون در مقام اصلاح‌طبی لیبرال، امکان تغییری صلح‌آمیز را در امپریالیسم پیش‌بینی می‌کرد، و آن را تنها سیاستی اجتماعی می‌پنداشت؛ لنین امپریالیسم را نظامی چندسطحی و ذاتاً خواستار جنگ تلقی می‌کرد، و آن را مرحله‌ای از توسعهٔ تغییردهندهٔ نظام سرمایه‌داری جهانی می‌دانست. والتس متوجه نمی‌شود که لنین چگونه با اندیشهٔ خلاقش یعنی به گونه‌ای دم‌افزون *توصیفات* هابسون را با *تعریف‌های* دیالکتیکی و ذات‌باور خود از مرحلهٔ گذرای نظام سرمایه‌داری دنیا تلفیق کرد.

وقتی زمان آزمایش تجربی عقاید لنین در می‌رسد، والتس از نظر شناخت‌شناسی متوجه آن دسته از مسائل واقعی موجود در راه گردآوری دانش نمی‌شود که آن عقاید مطرح می‌کنند. به این ترتیب، نتیجه‌گیرهای منفی وی از کار لنین و سنت فکری‌ای که وی

1- E. Falle ۃ

2- Schumpeter

3-Rudolf Hilferding

نمونهٔ آن بود، مورد تردیدند. والتس بارها به خوانندگانش (از جمله هر مرید محتمل لنین و هابسون) می‌گوید که امپریالیسم «سابقه‌ای به اندازهٔ تاریخ مکتوب» دارد، مخصوصاً «امپریالیسم قدرت بزرگ» (Waltz, 1979: 25, 26). بنابراین والتس از دیدگاه نیوتنی خود علاقهٔ چندانی ندارد که مانند داروین، هگل یا لنین به مفهوم‌سازی‌هایی مستقیم‌تر رو آورد که به شکلی مستقیم‌تر تغییر بنیادین و ساختاری را تسهیل می‌کنند. واکنش وی به تلاش آشکارا و دارای انگیزهٔ لنین به بسیج مردم و استفاده از انزجار آنان نسبت به امپریالیسم *معاصر* با هدف بی‌اهمیت جلوه دادن این استدلال است که «امپریالیسم نو» با امپریالیسم قدیمی به دلیل سرمایه‌داری (شیوهٔ جاری تولید و ادارهٔ امور مالی) تفاوت دارد. اینکه تفاوت‌هایی وجود داشت البته درست است ولی این تفاوت‌ها بنا بر استدلال نظری پیش پا افتاده‌اند.» (Waltz, 1979: 25n).

اگر فرد از راه توجه به ماهیت استثمارگرانهٔ تاریخ به دنبال تغییر مسیر آن باشد، این مطالب اصلاً پیش پا افتاده نیستند. این مطالب از نظر آموزشی هم پیش پا افتاده نیستند، زیرا واقع‌گرایی سنتی را از دیدگاه‌های اقتصادی-سیاسی مدرن جدا می‌کنند. متهم کردن لنین به تقلیل‌گرایی و تبیین مسأله بر مبنای ماهیت دولت (به غلط سرمایه‌داری را تنها خصلت ذاتی دولت‌ها دانستن) و سپس طرح مفهومی ساختاری و سیستمی [کلان‌نگر] و در عین حال غیرتقلیل‌گرا و مولد -نوعی از شیوهٔ تولید گذرا- را بی‌اهمیت به شمار آوردن، تنها یک پیروزی صوری به بار می‌آورد. از آن جا که والتس در ادامه نوعی اندیشهٔ ضدمارکسیستی واقع‌گرا و رایج را پیشنهاد می‌کند مبنی بر اینکه «سازماندهی توان فناوری در سطح ملی» و نابرابری در مدرن کردن صنعتی دلایل واقعی این امپریالیسم است (Waltz, 1979:25)، باید دانشش بیش از آن باشد که اظهار نظری دربارهٔ مسائل اصلی مربوط به این موضوع را «پیش پا افتاده» بخواند. اگر به دلیل تقلیل‌گرایی حتی نشود به این امکان اشاره کرد که شیوه‌های مختلف تولید ممکن است تأثیراتی مهم و ساختاری داشته باشند، برداشت نادرست و ویژهٔ رفتارگرایانی که نویسندهٔ متن‌های دیالکتیکی دربارهٔ ماهیت روابط داخلی بودند، آشکار می‌شود (Olman, 1971).

از آن جا که لنین برای تشخیص ویژگی‌های اصلی امپریالیسم تلاشی چشمگیر

می‌کند، ویژگی‌هایی چون پیدایش سرمایهٔ مالی، صدور روزافزون سرمایه، شکل‌گرفتن انحصار در نظام‌های سرمایه‌داری، تقسیم دنیا میان این نظام‌ها، و **بارها تقسیم کردن سرزمین‌های دنیا میان بزرگترین قدرت‌های نظام سرمایه‌داری**، مسلماً وی نظام سرمایه‌داری را از دیدگاهی تقلیل‌گرا بررسی نمی‌کرد، و آن را فقط خصلتی ملی و داخلی نمی‌دانست. سیاست نوامپریالیستی هم تنها سیاستی ملی نیست که به شکلی یک طرفه و فقط نتیجهٔ صدور سرمایهٔ اضافی باشد. ولی والتس به غلط او (یا «نظریهٔ لنین-هابسون») را متهم به این اشتباهات می‌کند.

افزون بر این، نوشتهٔ لنین برخی از استدلال‌های واقع‌گرایان را می‌پذیرد و پاسخی به آنها می‌دهد که از نظر والتس پنهان می‌ماند:

> این گونه رابطه‌ها [«تحت‌الحمایگی»، «سودهای تجاری، واردات ترجیحی کالاها، و... سرمایه... و غیره] **همواره میان دولت‌های بزرگ و کوچک وجود داشته‌اند.** ولی در دورهٔ امپریالیسم سرمایه‌داری به نظامی کلی بدل شدند، آنها بخشی از فرایند «تقسیم دنیا» را تشکیل می‌دهند؛ به حلقه‌ای از زنجیر فعالیت‌های سرمایهٔ مالی دنیا بدل می‌شوند. (Lenin, 1916:86، تأکید از ماست).

وقتی والتس به این انتقاد و دیگر خرده‌گیری‌های فرضی، غیرتقلیل‌گرا و سازندهٔ دیگر نظریه‌پردازان واقع‌گرای نظام‌های دیالکتیکی پیشین اعتنا نمی‌کند، گردآوری دانش میان‌رشته‌ای شکست می‌خورد.

تلاش لنین برای دستیابی به ترکیب صحیحی از آنچه «بایستهٔ» مرحلهٔ خاصی از سرمایه‌داری است یا از «ویژگی‌های» بارز آن به شمار می‌رود، به روشنی بر پایهٔ فرض ماهیت‌های در حال تغییر و مولدی استوار است که در محدودهٔ روابط اجتماعی، سیاسی وجود دارند، و ما باید تلاش واقعی بیشتری برای توصیف آنها کنیم، و بپذیریم که تمام این گونه تعریف‌ها تنها به گونه‌ای نسبی یا مشروط «کل زنجیرهٔ هر پدیده را در حین پیشرفت کاملش» در بر می‌گیرند.[۱۳] اگر قرار بود که والتس در آغاز بحث انتقادی خود بپذیرد که دیدگاه‌های دیالکتیکی اغلب و به حکم عقل روابط تجربی در حال تغییر مانند

جریان سرمایه را به عنوان تجلی‌های *غیرعادی* اصول سیستمی متضاد تلقی می‌کنند، بنا بر منطق ناگزیر بود تعدادی از مسائل روش‌شناختی از نظر هستی‌شناسی پیچیده را حل کند و همین‌طور فرض‌های قابل بحث مربوط به رویکرد رفتاری مقدم بر پیشروی به سوی انتقادات مربوط و آزمون‌های تجربی کتاب لنین را و برنامه‌ها و الگوهای پژوهشی دیگری را که الهام‌بخش آن بوده‌اند.

سرانجام، باید به اهمیت گرایش سیاسی، مخاطبان مورد نظر، و شرایط واقعی استدلال‌های لنین در آن برههٔ زمانی معین توجه کنیم، زیرا معیارهایی مختلف برای ارزیابی علمی مطرح می‌کند، یا دست کم بدانیم که رویکردهای اصلی در پژوهش‌های بین‌المللی ارجحیت‌هایی متفاوت در مورد اهمیت آنها قائل می‌شوند. لنین قبل از هر چیز به دنبال شرح و بسط و بیان درکی عملی بود، نه اینکه فقط به دنبال «تعمیم‌هایی» علمی و بی هدف باشد. او زمانی که در سویس در تبعید به سر می‌برد هم برای فعالان سیاسی ناخرسند و هم برای طبقاتی از عامهٔ مردم مطالبی می‌نوشت، در حالی که گوشهٔ چشمی هم به مأموران سانسور داشت ـ این یکی از دلایل استفادهٔ او از نوشته‌های نویسندگانی «بورژوا» و محترم مانند هابسون بود که مخالفانش به ندرت به آن اشاره کرده‌اند ـ و هم به رقبایش در جنبش سوسیالیستی، به ویژه به کائوتسکی، یکی دیگر از دانشوران مارکسیست، که از نظریه‌پردازان برجستهٔ انترناسیونال دوم بود.

با توجه به قصد آشکار رواج دادن برخی از اندیشه‌های کلیدی مارکسیست‌ـلنینیستی ـ به ویژه ترغیب و تحریک درک عمومی از جنگ جهانی اول و آن را منازعه‌ای خونین و میان طبقاتی به شمار آوردن نه منازعه‌ای میان ملت‌ها ـ آیا نباید ضابطهٔ اصلی برای داوری در مورد صحت شرحی که لنین می‌دهد به «امری ممکن» اشاره کند که در شرایطی خاص مثبت یا منفی ارزیابی شده است، و نه فقط به «امری محتمل» (به قول رایت یا والتس)؟ [۱۴]. لنین، در مقایسه با دیگر نویسندگان سیاسی، در فهماندن ماهیت سیاسی (یا موقعیت انقلابی ناشی از) جنگ بزرگ به روس‌های استثمارشده و ناخرسند (مخاطبان اصلی ولی نه انحصاری مورد نظر وی) تا چه حد موفق بود؟

بنابراین نتیجه می‌گیریم که والتس نتوانسته است دربارهٔ نظریه‌های امپریالیسم به شکلی درخور داوری کند. نه تنها او در به کار گرفتن ضابطهٔ خویش و استفاده از «تعریف اصطلاحات موجود در نظریهٔ در حال آزمودن» ناموفق می‌ماند (Waltz, 1979:16)، بلکه مطالب دامنه‌دارتر مربوط به شناخت‌شناسی و نظریه‌پردازی عملی در مورد شرایط خاص را هم نادیده می‌گیرد که هستهٔ اصلی گفت و گوی دیالکتیکی-رفتارگرا به هنگام پیدایش میان‌رشتهٔ روابط بین‌الملل‌اند.

چند رهنمود برای کارهای آتی

سنت فکری دیالکتیکی برای ادعای متناقض‌نمای وحدت اضداد اهمیت قائل است. پیش از این، در مورد وحدت میان‌رشتهٔ روابط بین‌الملل در ارتباط با رویکردهای دارای تأثیر متقابل ولی متضادش نسبت به گردآوری دانش، و در ارتباط با قابلیت تا حدودی شناخته‌شده‌ای که برای پدید آوردن دانش از راه مناظرات میان‌رشته‌ای بدیع وجود دارد، استدلال کردیم. در ارتباط با این میان‌رشتهٔ آرمانی، به میزان کوته‌بینی در آموزش روابط بین‌الملل در امریکا هم اشاره کردیم و همین‌طور به برخی از پیامدهایی که آن کوته‌بینی در تعریف نظریه و تدوین نظریه به بار آورده است. بنابراین، بهتر است با تلاش در جهت خلاصه کردن نتیجه‌گیری‌های تحلیل‌های تاریخی، مفهومی و انتقادی‌مان در قالب اصطلاحاتی صریح‌تر این بحث را به آخر برسانیم. این رهنمودها را نباید از روی بی‌مبالاتی و بی‌توجه به شرایط مطرح شدن آنها، عنوان کنیم.

۱. البته به یاری جدول‌ها و شکل‌ها و استدلال‌های روشنگرمان تأکید کرده‌ایم که دست کم سه رویکرد ***مختلف نظریه‌پردازی در مورد روابط بین‌الملل (سنتی، رفتارگرا و دیالکتیکی) را باید جدی بگیریم.*** اگر چه شاید می‌توانستیم انتقادهای خودمان را به رویکرد دیالکتیکی مارکس عنوان کنیم، در این مرحلهٔ حساس به نظرمان مناسب‌تر آمد استدلال کنیم که هم رویکردهای دیالکتیکی ***و*** هم رویکردهای رفتاری اخیر نسبت به روابط بین‌الملل از ***سنت‌های مدرن تحقیق اجتماعی علمی*** نشأت گرفته‌اند. این اظهار نظر

پنج نکتهٔ مهم را مطرح می‌کند. نخست، فرض را بر این می‌گذارد که حقانیت هر رویکرد یا سنت پژوهشی، در بهترین حالت هم قابل تردید است و مورد انتقادهای جدی قرار می‌گیرد. دوم، هر رویکرد یا سنت فکری مورد اهانت‌های سطحی قرار می‌گیرد یا به پیروزی‌های کاذب دست می‌یابد و این به خاطر بی‌مبالاتی در فرافکنی مفاهیم یا معیارهای ارزیابی است که نظریه در اصل برای برآوردن آنها طرحریزی نشده است. سوم، آگاهی‌هایی بدیع از هر سنت فکری اصلی به دست می‌آید که قدرشان را به درستی نمی‌شناسیم تا آنکه جایگاه برتر و دستاوردهای عالمانه‌شان بهتر درک شوند. چهارم، نه رویکردهای مدرن دیالکتیکی و نه رفتاری، هیچ‌کدام نباید به معیارهای اثبات‌گرای تحقیق بسنده کنند که معمولاً به منطق راسلی، رویه‌های قراردادی آماری یا علوم طبیعی نسبت داده شده‌اند. سرانجام، حتی اگر در روشن‌بینی دانش‌پژوهانه نسبت به مناظرات میان این سنت‌های فکری تفاوت چشمگیری وجود داشته باشد، هیچ مورد تحقیقی را پیدا نمی‌کنیم که به کلی عاری از وابستگی و همچنین خالی از تأثیرات جانبداری بر جستجوی حقیقت باشد. این گفته ما را مستقیماً به سوی رهنمود دوم هدایت می‌کند.

۲. ***دیدگاه واقعی جهان‌نگر و علمی را باید دستاورد ماهرانهٔ بشر تلقی کنیم***، حتی اگر گاهی تصادفی باشد. این پیش‌فرضی نیندیشیده دربارهٔ پژوهش لیبرال و رفتارگرا نیست. در اختلافات اصلی سیاسی، اقتصادی و فرهنگی عصر حاضر به ظاهر هیچ چیز آسان نیست. معیار همگرایی محدود میان رویکردها، الگوها، یا برنامه‌های پژوهشی که با دقت و بر اساس جوامع دارای الگوهای بر هم اثرگذار و بدیع به وجود آمده‌اند، معیاری دیرفهم و استفاده از آن دشوار است. ولی با توجه به وضعیت اساساً مورد اعتراض نظریه و عمل سیاست جهانی، ما آن را راهی مهم به سوی حقیقتی بزرگ‌تر تصور می‌کنیم. اغلب بهترین کارهای تجربی و نظری در روابط بین‌الملل در نتیجهٔ بارورسازی این اثر متقابل و بدیع الگوها به وجود آمده و واقعیات بین‌المللی در حال تغییر نیز به رشد آن کمک کرده‌اند.

برای مثال یکی از پیامدهای مورد قبول بسیاری از منتقدان رادیکال نظریهٔ کلاسیک موازنهٔ قوا پذیرفتن این نکته است که رشد سریع فناوری، نظریه‌های فراگیر و

سیاست‌های توده‌های به شدت بسیج شده در قرن بیستم، علیه رفتار سنتی دولت در مورد موازنهٔ قوا مبارزه می‌کنند، به ویژه علیه قاعدهٔ حذف بازیگران اصلی عرصهٔ سیاست. برای آن کسانی که با بحث‌های هوادار رفتارگرایی لاسول[1] (1934) و رایت (1942)، که پیش از جنگ جهانی دوم به تحریر در آمد، آشنا نیستند، بمباران اتمی ژاپن و تقسیم آلمان باید کهنه شدن نظریهٔ واقع‌گرایی کلاسیک را آشکار سازد. مورگنتاو، هرتس و هافمن، به شیوه‌های مختلفی، این استدلال‌های منتقدان رفتارگرای خویش و دیگران را پذیرفته‌اند. بنابراین، گردآوری دانش از نوعی که در شکل ۲ به آن اشاره کرده‌ایم، پدید آمد.

به همین سیاق، «مناظرهٔ» شومپتر علیه لنین را در مورد امپریالیسم در نظر بگیرید. اگر درست بفهمیم، این مبادلهٔ افکار مدام، شماری از دیدگاه‌های مهم را دربارهٔ نقش در حال تغییر دولت مدرن بیان می‌کند، همین‌طور هشدارهایی مهم دربارهٔ شیوه‌های آغاز این برنامه‌های پژوهشی جدی روابط بین‌الملل است، که احتمال دارد بر اساس برداشت‌هایی بسیار متفاوت از امپریالیسم صورت گیرند. می‌توانیم بدون تکرار مثال‌هایی که در شکل ۲ آورده‌ایم، از دستاوردهای مثبت دیگری هم نام ببریم که بر این اساس قابل تشخیص هستند. بحث‌های والتس و سینگر[2] دربارهٔ مسائل سطح تحلیل در سنت فکری رفتاری نظیر توضیحاتی دربارهٔ عقاید مشابه است که نویسندگان مارکسیست در مورد عوامل تعیین کنندهٔ ساختاری ثبات و تغییر در نظام‌های داخلی و بین‌المللی داده‌اند [۱۵]. سرانجام، می‌توانیم دستاوردهای چشمگیری در زمینهٔ دانش را به برنامه‌ای پژوهشی در مورد نظریهٔ اعمال فشار جنبی (Choucri and North, 1975; Ashley, 1980) نسبت دهیم که برای میانجیگری کردن بین برداشت‌های جامعه‌گرایان واقع‌گرا و مارکسیست‌ها از امپریالیسم طراحی شد.

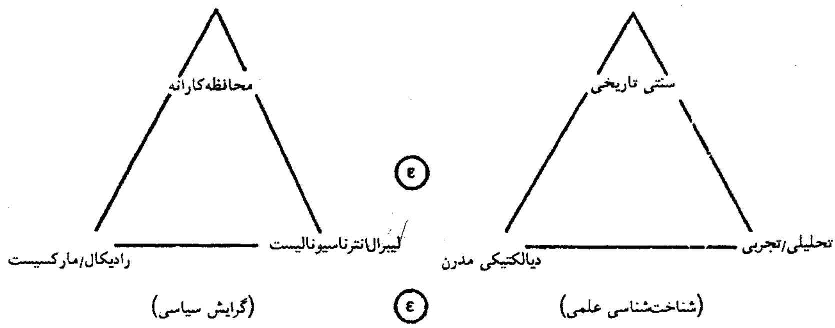
۳. ما به هواداری از افزایش آشنایی با رموزکار بین‌المللی یعنی توانایی هدایت معقول و مؤثر تحقیقات علمی به موازات و به کمک انواعی از موقعیت‌هایی که حکم الگو را دارند، استدلال کردیم. رفتارگرایان امریکایی، با درس گرفتن از استفاده و سواستفادهٔ

1- Harold Lasswell
2- David Singer

شدید از پژوهش رفتارگرا در دورهٔ جنگ ویتنام، باید به سوی عرصه و زمینهٔ خودشناسی سیاسی پیش روند، البته اگر تا کنون چنین نکرده باشند. در نتیجهٔ مناظرات مربوط به وابستگی هم باید باریک‌بینی لازم برای تشخیص این را داشته باشند که گرایش‌های شناخت‌شناسی به راستی در میان نظریه‌پردازان مختلف بسیار با هم تفاوت دارند، و قابل تقلیل به ابزار ندامت‌هایی نیستند که در خدمت نفع شخصی باشند. نادیده گرفتن این گونه تفاوت‌ها، یا موقعیت خود را تنها موقعیت قادر به ادامهٔ کار علمی دانستن، در طولانی مدت، به معنای در نظر گرفتن نفع شخصی و در عین حال نقض غرض است. این کار تأثیر متقابل و دیالکتیکی محورهای مخالف با هم در شکل ۱ را نادیده می‌گیرد. افزون بر این، ***مهم‌ترین رویکردهای پژوهشی جاری در روابط بین‌الملل را بهتر و کامل‌تر درک می‌کنیم اگر آنها را متشکل از تلاقی دگرگون کنندهٔ گرایش‌های سیاسی عمومی و شناخت‌شناسی‌های معطوف به گردآوری دانش تلقی کنیم.***

ما معتقدیم که تلاش برای نظام‌مند کردن برخی از عناصر آشنایی با رموز کار بین‌المللی، که اغلب متوجه فقدان آنها در پژوهش روابط بین‌المللی در امریکا شده‌ایم، نه تنها ممکن بلکه روشنگر هم هست. پیشنهاد می‌کنیم که هر یک از نه موقعیتی را که در اصل به عنوان طرح کدگذاری ما در جدول ۱ مشخص شده‌اند، تحت تأثیر عوامل زیر بدانیم: (۱) گرایش‌هایی سیاسی که از نظر فعالیت رادیکال/مارکسیست، انترناسیونالیست لیبرال یا محافظه‌کار تعریف می‌شوند، (۲) این گرایش‌ها با وسواس دیدگاه‌های شناخت‌شناسی دیالکتیکی مدرن، تحلیلی-تجربی یا سنتی (در درجهٔ اول تاریخی) ترکیب شده‌اند. اگر شکل ۴ را بر اساس این گونه تلاقی دگرگون‌کننده توصیف کنیم [که با علامت اختصاری «&» در داخل دایره مشخص شده است]، برای هر یک از این نه موقعیت دو منبع اصلی پیشنهاد می‌شود.

ما هم مانند دیگر منتقدان رفتارگرای مطالعات مربوط به روابط بین‌الملل، از جناح راست یا جناح چپ، بارها پیشنهاد کرده‌ایم که این مطالعات در دهٔ ۱۹۶۰ و اوائل دههٔ ۱۹۷۰ به طور کلی تلاشی برای ترکیب ارزش‌های انترناسیونالیست لیبرال و فلسفهٔ علم طبیعت‌گرا تلقی شده‌اند. انطباق بسیار بدیهی دیدگاه‌های محافظه‌کار و سنتی بسیاری از



شکل ۴ مبنایی خلاق برای ۹ رویکرد مطرح شده در جدول ۱

مقام‌جویان سالمندتر وزارت امور خارجه (که با رویکرد الف ۱ در جدول ۱ هویتی یکسان دارند)، بازتاب دیگری از گرایش سیاسی و شناخت‌شناسی علمی را مطرح می‌کنند، بازتابی که نباید آن را با پیدایش اخیر نوواقع‌گرایی رفتاری اشتباه بگیریم (که در جدول ۱ زیر نام ب ۱ آمده است). امکان محافظه‌کاری دیالکتیکی را هم (که زیر نام ملی‌گرایی وابسته به موقعیت آمده، و در جدول ما با ج ۱ مشخص شده) نباید کنار بگذاریم. شیوه‌های رادیکال تحقیق سنتی و رفتارگرا هم مشهود بوده‌اند (به ترتیب با الف ۳ و ب ۳ مشخص شده‌اند). اگر کسی در مورد تکثرگرایی کاذب یا انترناسیونالیسم جهان‌نگر مورد نظر خودمان تأمل کند، شاید این مقاله را محصول گرایش شناخت‌شناسی دیالکتیکی و انترناسیونالیست لیبرال به شمار آورد (ج ۳ در جدول ۱).

رابطهٔ بین گرایش سیاسی و شناخت‌شناسی علمی که در شکل ۴ به آنها اشاره شده است، بنا نیست حقیقت‌هایی ابدی و تغییرناپذیر باشند. بررسی ما از برنامهٔ درسی رشتهٔ روابط بین‌الملل در امریکا ـ به ویژه اهمیت فعلی نوشته‌های والتس، مورگنتاو و کاپلان ـ این نکته را گوشزد می‌کند که گرایش غالب شاید تغییر کند. به ویژه دیدگاه‌های واقع‌گرا (یا نوواقع‌گرا) به ظاهر جای گرایش سیاسی انترناسیونالیست لیبرال را گرفته‌اند (بررسی معروف کی‌یین و نای مظهر آن به شمار می‌روند) که به اعتقاد ما پیش از این غالب بودند. فلسفهٔ علم در حد گسترده اثبات‌گرای منطقی، تحلیلی ـ تجربی یا «منطقی تجربه‌گرا»ی

(Alker, 1982) اغلب دانشوران رفتارگرای امریکایی تغییر نکرده است، هر چند دیدگاه‌های منحصراً اثبات‌گرا، مانند دیدگاه‌های دورتی و فالتزگراف، را کمتر می‌توانیم این گونه تلقی کنیم.

این تغییر را می‌توانیم به شدت نتیجهٔ تغییر مسیر به سوی گرایش‌های سیاسی محافظه‌کارانه‌تر تلقی کنیم و همین‌طور نتیجهٔ توجه دوباره به شناخت‌شناسی‌های مختلف. مانند تغییر مسیری که در دوره‌های خروشچف و برژنف در اتحاد شوروی به وجود آمد، این تغییر هم به روشنی به شرایط سیاسی داخلی وابسته به آن (در این مورد شرایط امریکا) بستگی دارد. انگیزهٔ اصلی پژوهش در مورد «وابستگی متقابل جهانی» کجا رفته است؟ والتس استدلال‌های زیادی علیه این مفهوم ارائه می‌دهد، ولی علت اصلی از میان رفتن این انگیزه دلیل سیاسی محافظه‌کارانه‌ای مبنی بر این است که این شیوهٔ اندیشه با لفاظی تهاجمی نظام سرمایه‌داری و شیوهٔ عمل عصر ریگان جور در نمی‌آید. گردآوری واقعی دانش در حال و هوای معاصر مستلزم دستیابی به رموز کار بین‌المللی است که شامل نوعی خود-آگاهی و شناخت‌شناسی دامنه‌دارتر و ژرف‌تر سیاسی می‌شود.

۴. تحقیقات بین‌المللی و تأملات تاریخی ما آن چیزی را تأیید می‌کند که شاید جامعه‌شناسان تاریخی شناخت مطرح کنند: اهمیت مشخص و روشن کردن اساس ارزش‌ها، منافع برانگیزنده، سوابق تاریخی، نسخه‌هایی خطی با معانی خلاقه و تفسیرکننده، هدف‌ها، مخاطبان و حوزه‌های کاربرد مورد توجه برای هر نظریه‌پردازی که افکارش را به طور جدی بررسی کرده‌اند. لاسول (1934) ممکن بود بگوید که شایسته است از وضع واقعی هر نظریه‌پرداز، تحلیلی متکی بر ارزش‌های چندگانه به عمل آوریم.

به عبارت دیگر، ***درکار نظری متمایل به گردآوری دانش اهمیت حساسیت متناسب با شرایط را بسط و آموزش دهید و از آن استفاده کنید.*** این حکم را نباید به منزلهٔ انکار تمام هدف‌های جهانی به شمار آوریم؛ بلکه فرمانی است برای یافتن اصول وحدت‌بخش اقدام در محدودهٔ شرایط مختلف.

انواع گوناگونی از منافع اجتماعی و فکری در مورد و حول وضعیت تحقیقی

دانشوران جدی روابط بین‌الملل وجود دارد. بحث اجمالی ما در مورد شرایط تاریخی و ملی رویکردهای مختلف مربوط به نظریه‌پردازی دربارهٔ روابط بین‌الملل، ارتباط‌های عمیق بین شرایط اجتماعی و سیاسی نظریه‌پردازی‌های خاص و نوع کاری راکه در عمل انجام شده مطرح می‌کند. دو ابر قدرت جهانی که هر دو قادر به از میان بردن یکدیگرند، ولی امکان دارد در جریان این کار خودشان را هم از میان بردارند، به احتمال زیاد دانشورانی را در اختیار دارند که به «وابستگی متقابل جهانی» یا «همزیستی مسالمت‌آمیز» علاقه‌ای خاص دارند. انگیزهٔ انقلابیان ضداستعماری در کشورهای به نسبت در حال توسعه از ضرورت‌هایی دیگر سرچشمه می‌گیرد. دانشوران موفق و برآمده از حاشیه‌های بسیار مورد نفوذ قرارگرفتهٔ رقابت‌های جهان قدرت، همین‌طور آن کسانی که خودشان را با رأی دهندگان چند ملیتی و بسیار متنوع هم هویت می‌بینند، به این نیاز دارند که حساسیتی متناسب با شرایط از خود نشان دهند.

ولی آیا معنای تشخیص این نکته این نیست که نظریه‌پردازی در آینده باید در ابراز استدلال‌های اصلی خود نسبت به شرایط حساسیت بسیار بیشتری نشان دهد؟ بحث‌های به شدت انتزاعی والتس دربارهٔ «امپریالیسم قدیمی قدرت بزرگ» و دربارهٔ نظام‌های بین‌المللی دو قطبی و چند قطبی، که ثبات آن بر حسب دهه‌ها و سده‌ها بر آورد می‌شود، به موقعیتی که در آن توضیحات نظری وی و توضیحات نظری رقبایش به وجود آمده‌اند، بی‌اعتنا هستند. قرن بیستم بدون فاشیسم، سوسیالیسم شوروی، مائوئیسم و لیبرالیسم سلطه‌جوی امریکایی، مفهومی چنان انتزاعی پیدا کرده که ما با این خطر روبرو هستیم که خصوصیات اصلی سیاسی-اقتصادی تاریخ جهان معاصر را کنار بگذاریم. کسانی که به چنین تلاش‌هایی رو می‌آورند، باید انگیزهٔ نظریه‌پردازی کلان با مفهوم‌های ابدی و جهانی (و نوعی تقلیل‌گرایی که همواره با آن همراه است) را به یاری میزان بیشتری از خود-آگاهی نسبت به شرایط، اصلاح کنند.

۵. ***آخرین رهنمود ما فراخوانی است برای حساسیت دیالکتیکی بیشتر نسبت به موقعیت تحقیقی خود شخص، همراه با فروتنی و روشن‌بینی در تدوین نظریه.*** کارمان را باید با تشخیص این نکته شروع کنیم که قرارگرفتن در کانون دنیای انگلیسی-امریکایی شرطی

کافی برای نظریه‌پردازی خوب نیست ـ این وضع حتی ممکن است مانعی جدی در بحث دربارهٔ پدیده‌های اصلی قرن بیستم، مانند امپریالیسم و وابستگی باشد. ما دریافته‌ایم که شبیه‌ترین چیز به بحث‌های اصیل رویکردهای سنتی، رفتارگرا و دیالکتیکی اغلب در عرصه‌های به شدت تحت نفوذ و مورد رقابت رخ داده است، مثل شیلی در دورهٔ آلنده، برلین تقسیم شده یا بیروت. ولی ما در عین حال با این هم موافقیم که برخی از صاحب‌نظرترین نویسندگانی که در مجموعهٔ کورنبرگ دیده‌ایم البته شامل دانشوران امریکایی می‌شود که به شدت از پیدایش دیدگاه‌های رقیب در مورد امور جهان بهره برده‌اند.

معنایش این است که فراخوان ما برای فضیلت‌های فروتنی و روشن‌بینی در بحث الزاماً بیهوده نیست. این فضیلت‌ها برای شهروندان قدرت جهانی رو به افول، بسیار به جا و دارای ارزشی آشکار هستند. نه واقع‌گرایی ارتجاعی جناح راست جدید در مملکت ما (امریکا) و درخارج، نه حسرت سلطهٔ لیبرال‌های رفتارگرا همراه با علاقه‌شان به رژیم‌های بین‌المللی، هیچ‌کدام کافی نیست. روشن‌بین و فروتن بودن امکان پیشرفت سازش‌پذیر را فراهم می‌آورد و نه رکود ارتجاعی را.

یادداشت‌ها

۱ـ فراتر از این مشخص کردن ویژگی های دیالکتیک‌های کاذب و آن رویکردهای دیالکتیکی دیگری است که در جدول شماره ۱ آمده است، از خواننده می‌خواهیم برای بررسی جامع‌تر ولی نه قطعی، "اثبات‌گرایی منطقی"، "هرمنوتیک دیالکتیکی"، "تجربه‌گرایی تحلیلی" و اصطلاحات وابسته به آن‌ها، که بدون توضیح اضافی در این مقاله به کار گرفته می‌شوند، به نوشته‌های آلکر در ۱۹۸۱ و ۱۹۸۲ رجوع کند.

Contemporary Theory in International Relations (Englewood Cliffs, N. J. Prentice-Hall, 1960).

و همین طور از همین قلم:

The State of War (New York: Praeger, 1965), chs. 1 and 2

۲ـ همان گونه که باج (Budge) (۱۹۶۹) مدتی پیش نوشت، مطالعه‌ای مستمر دربارهٔ متن‌های مذهبی و اسطوره‌ای مصر کهن، مرا از سودمند بودن تلاش در جهت آشتی دادن باورهای متعارض و هماهنگ کردن

اظهارات متضادی که در آنها یافت می‌شود، مطمئن کرده است. کیش اوزیریس[1] (Osiris)، مرده‌ای که نافرمانی کرده است... سرچشمه‌ای افریقایی داشته است.... پیروان هوروس (Horus)، که مذهب خورشیدی اثیری‌تری با خود از شرق به مصر آورده بودند، هرگز موفق نشدند مقام والای اوزیریس را از او سلب کنند..... همچنین نگاه کنید به:

van de Walle (1969: 30ff).

3- Dougherty and Pfaltzgraff (1981:568) cite Dror's (1969).

رایت (Wright, 1955) پیش از این رشتهٔ روابط بین‌الملل را رشته‌ای چند شاخه‌ای دانسته است.

۴ـ در اصل تضادهای اجتماعی شامل آن دسته از اقدامات اجتماعی می‌شوند که دارای اصول سازمان دهندهٔ ناهمخوان هستند. مقدمه‌ای عالی در مورد استفادهٔ دیالکتیکی از مفهوم تضاد در شرایط بین‌المللی (و داخلی) مقالهٔ مائوتسه تونگ (۱۹۶۴) است. چهار نوع بررسی تحلیلی و سودمند دیگر از این مفهوم را رشر (Rescher) ، الستر (Elster, 1980)، گیدنز و رایت (1981) به دست داده‌اند. که مک‌گوان (McGowan and Walker 1981) از آن استفاده کرده‌اند. ما اینها را یکی از نقاط اصلی نوشته‌های انتقادی ولی سازنده تلقی می‌کنیم که حرفشان این است که تضادهای اجتماعی با تضادهای منطقی (که ممکن است اغلب در آنها وجود داشته باشند) یا با منازعه‌های اجتماعی یکی نیستند.

۵ـ استثنایی روشن در مورد تعمیم‌های مربوط به تعریف‌های واقع‌گرایان از شق‌های مختلف نظم جهانی مخصوصاً بر حسب شکل قدرت، تعریف وایت (1977) است. اثر اولیهٔ کاپلان دربارهٔ نظریهٔ سیستم‌ها (1957) و کارهای معاصر نوـواقع‌گرایان رفتارگرا دربارهٔ رژیم‌ها را نباید دلیل این ساده‌سازی بیش از حد بدانیم.

۶ـ برای بحث اولیه در این زمینه نگاه کنید به کاپوراسو (Caporaso, 1974)، دووال (Duvall and Russett and Cardoso, 1977) و از دیدگاه مقالهٔ حاضر، داوری فعلی ما دربارهٔ این بحث این است که عدم تناسب‌هایی که الگوواره هستند موانع اساسی برای اغلب اشخاصی به شمار می‌روند که در مکتب روش‌شناسی رفتاری و شناخت‌شناسی منطقی ـتجربی آموزش دیده‌اند.

۷ـ استدلال ما دربارهٔ کوته‌بینی موجود در آموزش نظریهٔ روابط بین‌الملل در امریکا تا حدودی وامدار بحث‌های اغلب هوشمندانهٔ هافمن (1977) است، ولی از چند جنبهٔ مهم با آنها تفاوت دارد. نخست، او دیدگاهی مأیوسانه‌تر نسبت به روابط بین‌الملل به طور کلی (به ویژه در مورد اعتقاد دیالکتیکی) دارد. دوم، هافمن به طور مشروح شیوه‌های «دگرگونی تدریجی» (مهاجرت) نسلی از دانش‌پژوهان اروپایی، مانند خودش، را شرح می‌دهد که در پدید آمدن «علم اجتماعی امریکایی اغلب کوته‌بینانه» مؤثر بوده‌اند (Hoffman, 1977:47). ما در حین موافقت با این عقیده متوجه می‌شویم که بسیاری از دانشورانی که

۱ـ اوزیریس/اوسیریس، در دین مصر قدیم خدای جهان زیرین بود. بر طبق اسطورهٔ معروفی وی پسر کت (زمین) و نوب (آسمان)، شوهر ایسیس و پدر هوروس بود. برادر خبیثش ست (شب) او را به قتل رساند، ولی اوزیریس دگرباره زنده و خدای اموات شد. اوزیریس را نیروی خلاقه‌ای می‌دانند که به بذرها حیات می‌بخشد. (دائرةالمعارف فارسی) ـم.

اطلاعات تاریخی گسترده‌ای دارند همین حالا یا به زودی از این صحنه کنار می‌روند. سوم، ما توصیف وی از **روشن‌بینی کاربردی** را که در بالا مطرح شد می‌ستاییم، ولی خواستار آن هستیم که خوش‌بینی مارکسیستی هم در این زمینه سهمی در خور داشته باشد و قدر گرایش در اصل محافظه‌کارانه نو-واقع‌گرایی امریکایی بعد از دههٔ ۱۹۷۰ هم دانسته شود.

۸- شاید حقیقت داشته باشد که در دوره‌های اقتصاد سیاسی بین‌المللی و بنابراین در برنامه‌های درسی به طور کلی، به پژوهش دیالکتیکی توجه بیشتری شده است. در هر حال، حتی در آن دوره‌ها به تواتر دریافته‌ایم که بیشتر توجه به مباحثه در چارچوب سنت فکری رفتارگرا معطوف است (بر رژیم‌ها و بین وابستگی متقابل و نو-سوداگری [نئو-مرکانتی‌لیسم]) تا به پیشرفت‌های نظری در چارچوب تحقیقات نو-مارکسیستی یا بحث‌های رایج میان نویسندگان هوادار دیالکتیک یا هوادار رفتارگرایی.

۹- در فهرست کتاب‌های دوره‌های دانشگاهی که کورنبرگ گرد آورده است، کتاب والتس دربارهٔ نظریهٔ عمومی از همه بیشتر مورد استفاده قرار گرفته است. تواتر نقل قول‌ها در این مجموعهٔ فهرست‌ها عبارت‌اند از:

آثار تخصصی	آثار عمومی
Keohane and Nye, *Power and Interdependence (9)*	Waltz, *Theory of International Relations* (5)
Waltz, *Man, The State and War* (5)	Kaplan, *System and Process in International Politics* (4)
Jervis, *Perception and Misperception in International Politics* (4)	Morgenthau, *Politics Among Nations* (4)
Hartz, *The Liberal Tradition in America* (3)	Rosenau, *International Politics and Foreign Policy* (4)
	Dougherty and Pfaltzgraff, *Contending Theories of International Relations* (3)
Snyder and Diesing, *Conflict Among Nations* (3)	Holsti, *International Politics* (2)
	Aron, *Peace and War*(2)

۱۰- از بیرستکر تقاضا کردند این برنامهٔ درسی را برای درج در مجموعهٔ کورنبرگ ارائه دهد.

۱۱- کریپندورف در نتیجه‌گیری نقد جدیدش (1982) بر Russett and Starr: *The Menu for Choice* *World Politics*، به طور ضمنی این نتیجه‌گیری مستقل را تأیید می‌کند. کریپندورف با لحنی انتقادآمیز می‌نویسد «... این کوته‌بینی عمل‌گرای بسیاری از همکاران امریکایی ما در قلمرو اندیشه‌ها است» که شاید نوعی «نتیجهٔ قهری... خودبینی ناشی از قدرت است». از نظر ما تمایزی که راسِت بین کوته‌بینی آموزشی و کوته‌بینی در تعیین الگوها (در نامه‌ای شخصی و جدید) قائل می‌شود، کاملاً سودمند است. (به Russett and Starr, 1982 هم نگاه کنید). می‌بینیم که راسِت و استار شواهدی هستند بر هر سه نوع رویکرد رفتاری

که در جدول شمارهٔ ۱ آمده، ولی در مورد شناخت‌شناسی تجربی‌ـتحلیلی چنین هستند. این باعث می‌شود که آن دو در سطوح تحلیل خود به شکلی استثنایی میان‌رشته‌ای باشند، در حالی که در عین حال از بعدهای شناخت‌شناختی منازعه در قلب این میان‌رشتهٔ جهانی بپرهیزند.

۱۲- توزیع فراوانی نظریهٔ عمومی درسنامه‌ها را در پانویس شمارهٔ ۹ به یاد آورید.

۱۳- بحث‌های خوبی در مورد این شیوهٔ تعریف امور را در کتاب کاپی (Copi, 1982) می‌یابید.

۱۴- رایت (1955) حقیقت‌های تدوین شده (قانون احتمالات عالمان) را از حقیقت‌های تحریک کننده (احتمالات حرفه‌ای) متمایز می‌کند. او همچنین با قاطعیت حقیقت‌های قانع کننده و درست ارزیابی کننده را هدف روابط بین‌الملل اعلام می‌کند. اگر چه این گونه تمایزات آشکارا به کار پژوهشی و بررسی مجدد نیازمندند، حق دارند حد و مرزی بسیار گسترده‌تر از توجه پوزیتیویستی بر توضیح و پیش‌بینی به عنوان تنها هدف‌های علم، برای مفهوم آموزشی قائل شوند.

۱۵- هم‌نهادیی عالی از برخی از این نقطه‌نظرها را شاید بتوانیم در کتاب راگی (1981) و مک‌گوان و واکر (1981) بیابیم.

منابع

Adorno T. *et al., The Authoritarian Personality,* New York: Harper (1950).

Alker, H. R. Jr., "Dialectical Foundations of Global Disparities," *International Studies Quarterly* 25 (1981), pp. 68-98.

Alker, H. R. Jr., "Logic Dialectics and Politics: Some Recent Controversies" in Alker, H. R. Jr.(ed), *Dialectical Logics for the Political Sciences,* Poznan Studies in the Philosophy of the Sciences and the Humanities, Vol. 7, Amesterdam: Rodopi (1982).

Alker, H. R. Jr., (forthcoming) *Hidden Contradictions, Essential Unities.*

Alker, H. R. Jr., and Buck, P. G., "Propositions about International Relations," in James Robinson (ed), *Political Science Annual* Vol. 2. Indianapolis: Bobbs-Merrill (1972).

Anderson P., *Lineages of the Absolutist State,* London: New Left Books (1974).

Aron R. *Peace and War,* Garden City, N. Y.: Doubleday (1966).

Ashley R. K., *The Political Economy of War and peace,* London: Frances Pinter (1980).

Ashley R. K., "World Modeling and its Politics" *International Organization* 37 (1983), pp. 495-535.

Barraclough, G., *An Introduction to Contemporary History,* Baltimore: Penguin Books (1967).

Biersteker, T., *Distortion or Development,* Cambridge: MIT Press (1978).

Bremer, S., "Machiavelli in Machina: Or Politics among Hexagons," in K. W. Deutsch, B. Fritsch, H. Jaguaribe and A. Markovits (eds) *Problems of World Modeling,* Cambridge, Ballinger (1977).

Brewer, A., *Marxist Theories of Imperialism: A Critical Survey,* London: Routledge Kegan Paul (1980).

Brucan, S., *The Dialectics of World Politics,* New York: Free Press (1978).

Budge, E. A. W., The Gods of the Egypcians, vol. 2, New York: Dover (1969).

Bull, H. "International Theory, The Case for a Classical Approach," *World Politics XXI* (1966), pp. 361-377.

Caparoso, J., "Methodological Issues in the Measurement of Inequality, Dependence, and Exploitation", in Rosen and Kurt (1974) *Testing Theories of Economic Imperialism,* Lexington: D. C. Heath (1974).

Cardoso, F. H. "Imperialism and Dependency in Latin America" in Frank Bonilla and Robert Girling (eds), *Structures of Dependency,* Stanford: Institute of Political Studies, Stanford University (1973).

Cardoso, F. H., "The Consumption of Dependency Theory in the United States," *Latin American Research Review* 12 (1977), pp. 7-24.

Cardoso, F. H. and Falleto E., *Dependency and Develpment in Latin America,* Berkeley: University of California Press (1978).

Choukri N. and North, R. C., *Nations in Conflict,* San Francisco: W. H. Freeman (1975).

Copi, I., *An Introduction to Logic,* 6th edition, New York: Macmillan (1982).

Dewtsch, K. W., *The Analysis of International Relations,* Englewood Cliffs: Prentice Hall (1968).

Dougherty, J. F. and Pfaltzgraff, R. L., *Contending Theories of International Relations: A Comrehensive Survey,* 2nd Edition, New York: Harper and Row (1981).

Dror, Y., *Analytical Approaches and Applied Social Sciences,* Santa Monica: Rand Corporation, Monograph (1969).

Duvall, R. ad Russett, B., "Some proposals to Guide Empirical Research on Contemporary Imperialism," *Jerusalem Journal of Interanational Relations* 2 (1976), pp. 1-27.

Elster J. *Logic and Society: Contradictions and Possible Worlds,* New York: Wiley

(1978).

Emmanuel, A. *Unequal Exchange,* New York: Monthly Review Press (1972).

Falk, R. A., *Study of Future Worlds,* New York: Free Press (1975).

Foucault, M. *The Order of Things: The Archaeology of Human sciences,* New York: Pantheon (1970).

Foucault, M. *Power/Knowledge: Selected Interviews, Other Writings,* pp. 1972-1977, New York: Pantheon (1980).

Foucault, M. *The Archeology of Knowledge,* New York: Pantheon (1982).

Galtung, J., *Methodology of Ideology, Papers on Methodology,* vol. 1 Copenhagen:Christien Ejlers (1977).

Galtung, J., *The True Worlds,* New York: Free Press (1980).

Giddens, A., *Central Problems in Social Theory,* London: Macmillan (1980).

Gramsci, A., *Selections from the Prison Notebooks,* Edited by Quintin Hoare and Nowell Smith (1971) New York: International Publishers (1935).

Haas, E. B., "The Balance of Power: Prescription, Concept, or Propaganda?" *World Politics* VI (1953), pp. 442-447.

Hartz, L. *The Liberal Tradition in America,* New York: Harcourt, Brace and World (1955).

Hilferding, R., *Finance Capital,* Translated by T. Bottomore (1981) London: Routledge and Kegan Paul (1910).

Hosbon, J., (1902) *Imperialism: A Study,* Ann Arbor: University of Michigan Press (1962).

Hosbon J., *Free Thought in the Social Sciences* (1926).

Hoffman, S., "An American Social Science: International Relations", *Daedalus* 106, (1977), pp. 41-60.

Holsti, K. J., *International Politics,* Englewood Cliffs: Prentice Hall (1977).

Jervis, R., *Perception and Misperception in International Politics*, Princeton: Princeton University Press (1976).

Kaplan, M., *System and Process in International Politics,* New York: Joh Wiley (1957).

Kaplan, M., "The New Great Debate: Traditionalism vs. Science in International Relations", *World Politics* XIX (1966), pp. 1-20.

Kaplan, M., *Toward Professionalism in International Theory,* New York: Free Press

(1979).

Keohane, R. O., and Nye, J. S., *Power and Interdependence,* Boston: Little, Brown and Co. (1977).

Kornberg, A. (ed) *Political Science Reading Lists and Course Outlines,* Vol. 5: *Theories of International Relations,* Durham: Eno River Press (1981).

Krippendorff, E., "Review Essay", *Journal of Peace Research* XIX (1982), pp. 197-202.

Kubalkova, V. and Kruichshank, A. A., *Marxism-Leninism and Theory of International Relations,*London: Routledge and Kegan Paul (1980).

Lasswell, H. D., (1934) *World Politics and Personal Insecurity,* reprinted in H. D. Lasswell, C. E. Merriam and T. V. Smith, *A Study of Power,* Glencoe: Free Press (1950).

Lenin, V. I. (1916) *Imperialism,* Moscow: Progress Publishers (1939).

Lenin, V. I., *The Development of Capitalism in Russia,* Moscow: Progress publishers (1977).

Mao Tse-Tung, "On Contradiction", *Four Essays on Philosophy,* 4th Edition. Peking: Foreign Languages Press (1964).

Marx. K. (1867) *Capital,* New York: International Publishers (1967).

McGowan, P. and Walker, S. G., "Radical and Conventional Models of U. S. Foreign Economic Policy Making, " *World Politics* XXXIII (1981), pp. 347-382.

Morgenthau, H., *Politics Among Nations,* New York: Alfred A. Knopf (1948).

Ollman, B., *Alienation: Marx's Concept of Man in Capitalaist Society,* New York: Cambridge University Press (1971).

Rescher, N. *Dialectics.* Albany: SUNY Albany Press (1977).

Rosen, S. J., and Kurth, J. R., eds. *Testing Theories of Economic Imperialism,* Lexington: D. C. Heath and Co. (1974).

Rosenau, J. N., *International Politics and Foreign Policy,* New York: The Free Press (1969).

Ruggie, J. G.,"Continuity and Transformation in the World Polity: Toward a Neo-Realist Synthesis," Paper presented at the New York American Political Science Association meeting (1981).

Russett, B. and Starr, H., *World Politics: The Menu for Choice,* San Francisco: W. H. Freeman (1981).

Russett, B. and Starr, H., "Analyzing World Politics: A Response to Krippendorff," *Journal of Peace Research* XIX (1982), pp. 275-277.

Schumpter, J., *Imperialism and Social Classes,* translated by Heinz Norden (1955), New York: Meridian Books (1927).

Shapiro, M. J., *Language and Political Understanding,* New Haven: Yale University Press (1981).

Singer, J. D., "The Level-of-Analysis Problem in International Relations", in K. Knorr and S. Verba (eds) *The International System: Theoretical Essays,* Princeton: Princeton University Press (1961).

Soviet Political Sciences Association, *Political Sciences Research Methodology,* Problems of the Contemporary World, No. 102. Moscow: "Social Sciences Today" Editorial Board USSR Academy of Science (1982).

Snyder, G, H., and Diesing, P., *Conflict Among Nations,* Princeton: Princeton University Press (1977).

van de Walle, B. "Egypt: Syncretism and State Religion," in P. Grimal (ed) *Larrousee World Mythology,* London: Hamlyn (1969).

Waltz, K. N., *Man, the State and War*, New York: Columbia University Press (1954).

Waltz, K. N., *Theory of International Politics,* Reading, Mass Adisson-Wesley (1979).

Wight, M., *System of States,* Leicester: Leicester University Press (1977).

Wight, M., *Power Politics,* New York: Holms and Meier (1978).

Wright, E. Q., *Class Crisis and the State*, London: New Left Books (1978).

Wright, Q., *A Study of War,* Chicago: Chicago University Press (1942).

Wright, Q., *The Study of International Relations,* New York: Appleton-Century-Crofts (1955).

۶

تلقی اعتراض آمیز/نگارش روابط بین‌الملل

بحران و مسألهٔ حاکمیت[1] در مطالعات بین‌المللی

ریچارد کی. اشلی و آر. بی. واکر

از: *International Studies Quartely* 34 (1990): pp. 367-416.

مقدمه

مقالات این مجموعه، مانند بسیاری از نوشته‌هایی که آنها را تأیید می‌کنند، از حاشیه سخن می‌گویند. آنها نمونه‌هایی از آثاری روز به روز بیشتر قابل ملاحظه و مربوط به اندیشه‌های اعتراض‌آمیزند که امروز در مطالعات بین‌المللی به سرعت گسترش می‌یابند. ولی در حاشیه بودن و اعتراض کردن، وقتی مورد توجه رشته‌ای قرار می‌گیرد، مستلزم شیوهٔ آزمایش شده و بسیار معمول بررسی و تفسیر است. مستلزم نوعی راهبرد تلقی و پاسخگویی است که برای این آثار و دیگر آثار در حاشیه جای خاصی در فرهنگ دانشگاهی در نظر می‌گیرد، موقعیت و کارکردی در حیات سیاسی قائل می‌شود، طیفی از امکانات را که به شکلی قابل قبول مطالعه و بررسی شده‌اند، به آنها نسبت می‌دهد، و

۱ـ مراد نویسنده از sovereignty در این مقاله شاید دقیقاً همان مفهومی نیست که ما از واژهٔ حاکمیت در روابط بین‌المللی استنباط می‌کنیم و چیزی مثل ادعای برتری یا مرجعیت را در نظر دارد ولی مترجم تعبیر و تفسیر نظر وی را در متن جایز ندانست. ـم.

مجموعه‌ای از معیارها را می‌طلبد که به کمک آنها بشود شایستگی‌ها و ادعاهای مهم بودن آنها را ثابت کرد یا نشان داد که فاقد اینها هستند.

این راهبرد مبتنی بر تعبیر و تفسیر شایان توجه است. زیرا فقط این داو در میان نیست که رشتهٔ مطالعات بین‌المللی از این آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز چه برداشتی می‌کند ـیا چگونه پاسخی درخور به آنها می‌دهد. گذشته از منزلت دانشگاهی، مسألهٔ اهمیت قابل ملاحظهٔ نظری یا عملی در میان است. همین مسأله است که مقاله‌های موجود به شکلی بسیار جدی به آن می‌پردازند. این مسأله در تمام زوایای دوردست حیات سیاسی جهان امروز هم مطرح است، یعنی هرگاه و هر جا که زمان، مکان و هویت سیاسی مورد تردید قرار می‌گیرد و وابستگی انسان مدرن به سرزمینی معین، مشخص نیست، این مسأله به میان می‌آید. تازه این پرسشی است که این رشته باید به آن بی‌اعتنا باشد ـیعنی باید فرض کند که پیش از این به آن پاسخ داده‌اندـ مشروط به اینکه بررسی رویدادهای در حاشیه و اعتراض‌آمیز، از جمله مقاله‌های موجود، به یاری راهبردی خاص درمورد تلقی و واکنش، کنترل شود. در یک کلمه، مسألهٔ **حاکمیت** مطرح است.

با ارائهٔ مقاله‌ای به منظور پایان دادن به این بحث، سعی نمی‌کنیم مسألهٔ حاکمیت را خاتمه دهیم. وانمود نمی‌کنیم که میان نویسندگان این مقاله‌ها در این مورد که چگونه باید به مسألهٔ حاکمیت پاسخ گفت، وفاقی ضمنی به وجود آمده و ابراز شده است. چنین وفاقی به هیچ وجه وجود ندارد. در واقع، اگر مقالات حاضر در مورد مسألهٔ حاکمیت نوعی توافق را ابراز می‌دارند، این توافق را باید تنها به همان شکل یعنی به صورت یک مسأله تلقی کنیم. برخلاف نوشته‌های بی‌شماری که در طول سالیانی دراز در *فصلنامهٔ مطالعات بین‌المللی* انتشار یافته است، مقاله‌هایی که در این صفحه‌ها به چاپ رسیده‌اند در نوعی تردید نسبت به تمام ادعاهای مربوط به مزیت حاکم [مرجع برتر] اشتراک دارند، و خودشان هیچ‌گونه ادعایی در این مورد ابراز نمی‌کنند. این مقاله‌ها مدعی اظهار نظری بی چون و چرا نیستند، اظهار نظری فراتر از سیاست و فراتر از تردید، اظهار نظری حاوی تفسیر و داوری که گمان می‌رود حقیقت و قدرت چون دو جان در یک قالب از آن نشأت گیرند. در مقابل، در حاشیه بودن آنها ناشی از گرایش به حفظ فاصله از تمام

مراجع فرضی و دارای حاکمیت در مورد تفسیر و داوری است. اعتراض آنها به نگرششان در این مورد مربوط می‌شود که آمادگی دارند هر شکل تاریخی وجود قدرتی حاکم را ـ خواه این قدرت حاکم خدا باشد، خواه طبیعت، خاندان، شهروند، ملت، تاریخ، مدرنیته، غرب، ناظر بی‌طرف بازار، منطق، علم، الگو، سنت، انسان با ایمان در صورت تشکیل اجتماع بشری جهانی، عقل سلیم، یا هر چیز دیگر ـ دقیقاً مسأله، مشکل یا پیامد سیاسی محتملی تلقی کنند که حاصل کار و بدکاری محتمل آن شایستهٔ دقیق‌ترین تحلیل‌ها است.

در این مقالهٔ پایانی، به بررسی برخی از معانی تلویحی این نگرش اعتراض‌آمیز می‌پردازیم، یعنی پافشاری بر اینکه حاکمیت را یک مسأله به شمار آوریم. این معانی تلویحی دارای پیامدهایی بسیار مهم هستند، واقعیت بحران این رشته را نه تنها به تمام حوزه‌های آشفتهٔ حیات سیاسی امروز بلکه به تمام آن نمونه‌های تاریخی بحران فرهنگی که «نوشته‌های مهم» این رشته به آنها پاسخ گفته‌اند، مربوط می‌کنند. ولی کار دیگری هم باقی است. اگر در پی بررسی معانی تلویحی نگرش‌های مقالات موجود در مورد مسألهٔ حاکمیت باشیم، نیازمند رجوع به راهبرد تفسیری هستیم که آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز و در حاشیهٔ این رشته ما را به آنها فرا می‌خوانند. به این نیاز داریم که بفهمیم این راهبرد چگونه کار می‌کند و چه می‌کند؟ به ویژه، نیاز داریم بفهمیم که این راهبرد تلاش می‌کند تا در مورد مسألهٔ حاکمیت سکوتی برقرار کند ـ سکوتی که همیشه نشانهٔ زمان و مکان احتمالی برتری است.

راهبرد تلقی: پاره‌ای ملاحظات مقدماتی

بهتر است کارمان را با تجسم نمونه‌هایی از این راهبرد تلقی که در جریان است بیاغازیم. در هر مورد، هر تلقی مستلزم تحقیق دربارهٔ آثار در حاشیه یا اعتراض‌آمیز است و این کار با کمک شماری از استعاره‌های بسیار معمولی انجام می‌شود. هر بار هم استعاره‌های مورد استفاده و پرسش‌های مطرح شده به هیچ وجه ساده نیستند. کارشان مشخص کردن واکنش‌های محتمل است، تعیین معیارهایی است که بر اساس آنها حرف

این آثار و مقصودشان، اگر بنا باشد جدی گرفته شوند، باید شنیده شود. هشت مثال ارائه می‌دهیم که پاره‌ای از آنها تا حدودی موجزند و بقیه را بیشتر شرح و بسط داده‌ایم. تمام این مثال‌ها ساخته و پرداختهٔ خود ما هستند، حتی وقتی واژه‌هایی را از دیگران به عاریت می‌گیریم. ولی تمام اینها را ـ البته با جمله‌هایی کم و بیش متفاوت ـ پیش از این و در مواقعی دیگر که آثاری حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز مطرح شده‌اند، شنیده‌اید.

مثال ۱: من این آثار حاشیه‌ای را مجموعه‌ای در مرزهای یک رشتهٔ رسمی و تثبیت شده می‌دانم، و صدای اعتراض‌آمیز آنها را سر و صدای مقدماتی طوفانی تلقی می‌کنم که بناست سنگرهای اقتدار این رشتهٔ تثبیت شده را در هم کوبد. اگر بنا باشد این نوشته‌ها حقانیت خود را ثابت کنند، باید فضیلت علمی و توانمندی خود را به شکلی متقاعد کننده ارائه دهند تا دست اندر کاران این رشته را قانع کنند که آنها را جدی بگیرند. پس از پس از خواندن این مقاله‌ها باید بگویم که آن گونه فضیلت علمی و توانمندی هنوز به وجود نیامده است.

مثال ۲: بدیهی است که این آثار پسااثبات‌گرا هستند و برخلاف اثبات‌گرایی، باید به این خاطر که دروازهٔ روابط بین‌الملل را به روی روش‌شناسی تکثرگرا و نسبی‌گرا، گشودند، آنها را تحسین کنیم. ولی این آثار پسااثبات‌گرا، برخلاف آثار اثبات‌گرایی که به چالش می‌طلبند، «به منظور گزینش از میان توضیحات گوناگون و رقیبی که به وجود می‌آورند، هیچ ضابطهٔ روشنی به ما ارائه نمی‌دهند» [۱]. «از میان این همه تفسیر متفاوت چگونه باید اقدام به گزینش کنیم؟ چگونه می‌توانیم قضاوت کنیم که در حوزهٔ پسااثبات‌گرایی باید تفسیر الف را بر تفسیر ب ترجیح دهیم؟ چگونه می‌توانیم تضمین کنیم که تکثرگرایی پسااثبات‌گرا، در نبود هر ضابطهٔ دیگر، از مجاز دانستن نادانی، ناشکیبایی یا هر چیز بدتر از آن، پرهیز می‌کند؟»

مایهٔ سرافرازی اثبات‌گرایان است که «مبنایی روشن، هر چند مسأله‌ساز، برای ارزیابی در اختیار داشتند» ـ مبنایی که «تا حدودی واکنشی بود در برابر فاشیسم، نظامی‌گری، و کمونیسم». این آثار پسااثبات‌گرا تنها از همین نظر «ناقص»اند. «هر قدر من از روشن بینی و تکثرگرایی پسااثبات‌گرا استقبال کنم، باز هم مایلم، پیش از آنکه از قلمرو اثبات‌گرایی دشواری‌آفرین به آنچه ممکن است به خلئی پسااثبات‌گرا بدل شود، برسم، شاهد بحثی ضمنی در مورد ضابطه‌ای به منظور ارزیابی شق‌های مختلف باشم.»

مثال ۳: بار دیگر شاهد رجزخوانی جوان‌سرانه‌ای هستیم که به اقتدار سالمندان تثبیت‌شده اعتراض می‌کند. بار دیگر صدای جوانان را می‌شنویم که اعلام می‌کنند «شاه جامه‌ای به بر ندارد.» همواره چنین بوده است. مثل همیشه همهٔ ساده‌لوحان با شهامت به لخت بودن خویش اذعان دارند.

مثال ۴: من هم مانند یورگن هابرماس در این آثار پژواک صدای تعهد شدید سیاسی و ادعاهای هنجارگذار را می‌شنوم. اینها تعهدات و ادعاهایی آشنا برای مثلاً هر کسی هستند که سخنوری چپ جدید را در دهۀ ۱۹۶۰ تجربه کرده است. آنها هم مانند بسیاری از رادیکال‌های دهۀ ۱۹۶۰ ـ در واقع، مانند واکنش‌های رمانتیک سده‌های هجدهم و نوزدهم در برابر شرایط از خود بیگانه کنندۀ سرمایه‌داری صنعتی ـ «تجربۀ اولیۀ مدرنیتۀ جذاب را مرور می‌کنند.»[۲] آنها خشم خود را نسبت به دستکاری عقل ابزاری نشان می‌دهند. آنها دستاوردهای تدریجی روشن‌بینی و عقلانیت مدرن را تحقیر می‌کنند ـ دستاوردهایی نظیر ضمانت‌های مدرن آزادی، حکومت قانون، و دورۀ طولانی صلح بین دولت‌های دموکراتیک لیبرال.

ولی در این میان چیزی روی هم رفته نگران کننده‌تر وجود دارد. به نظر می‌رسد مؤلفان این آثار «مدعی باشند که کشفیات ذهنیت غیرمتمرکزشان که از بند دستورهای وظیفه و سودمندی رهایی یافته است، از آن خودشان است، و با این تجربه، به بیرون از این دنیای مدرن گام می‌نهند. بر مبنای نگرش‌های مدرنیستی، آنان نوعی ضدیت با مدرنیسم سازش‌ناپذیر را توجیه می‌کنند». در این میان از همه بدتر این است که در گزینش موضعی قطعاً هنجارگذار، کاملاً دلبخواه عمل می‌کنند. آنان به دلیل این همه شور و شوق، هیچ گونه زمینۀ قابل توجیه برای موضع‌ها و ادعاهاشان ارائه نمی‌دهند. بنابراین حیات سیاسی را در معرض خطری قابل ملاحظه و ما را هم در معرض تمام خطراتی قرار می‌دهند که وقتی بروز می‌کنند که ارتباط سیاسی و توافق حکمفرما است، البته نه به فرمان استدلال منطقی که خواستار افزایش صراحت فرض‌های زمینه‌ساز است، بلکه تنها به فرمان جذبه‌های حکمت عملی، هنر و ادبیات.

مثال ۵: وقتی این آثار اعتراض‌آمیز را می‌خوانم، نگران می‌شوم و به خاطرم می‌آید که رابرت کاکس زمانی نوشت: «نظریه همواره به نفع فرد و به نفع هدفی است. تمام نظریه‌ها دیدگاهی دارند. دیدگاه‌ها از موضعی در زمان و مکان سرچشمه می‌گیرند، به ویژه زمان و مکان اجتماعی و سیاسی. دنیا را از دیدگاهی می‌بینند که بر حسب ملت یا طبقۀ اجتماعی، سلطه یا فرمانبرداری، قدرت در حال صعود یا نزول، نوعی احساس عدم تحرک یا بحران موجود، تجربۀ گذشته و امیدها و انتظارات مربوط به آینده... توصیف می‌کند. بنابراین، چیزی به نام نظریۀ صرف، و جدا از دیدگاه مربوط به زمان و مکان وجود ندارد. هر گاه نظریه‌ای به این شکل ارائه شود، اهمیت بررسی آن به عنوان ایدئولوژی بیشتر می‌شود، و اینکه دیدگاه پنهانی آن را آشکار سازیم». (Cox, 1968: 207). این مایۀ نگرانی من در مورد این آثار است: آثاری که در قالب نظریه، مدعی هستند که هیچ دیدگاهی ندارند، به هیچ طبقه، ملت، موضوع تاریخی یا کسی که به منظور دفاع از اهدافش به نظریه‌پردازی رو آورده، وابسته نیستند. آنها به نگرش غریبی علاقه دارند، یعنی اینکه از هر گونه دیدگاه وابسته به زمان و مکان فاصله بگیرند و به آسانی هر دیدگاه

فکری را که براساس آن بشود نظریه را نوشت، مورد تردید قراردهند. بنابراین اگر بنا باشد من این آثار را در شمار نظریه به حساب آورم، باید آن‌ها را به عنوان ایدئولوژی بررسی کنم. باید بپرسم در نهان کدام دیدگاه را قبول دارند. براستی اکنون طرف کی هستند؟

مثال ۶: اگر نظریه این باشد، نظریه‌ای است که نخبگان مرفه دربارهٔ خود و برای خود مطرح می‌کنند. زبان این نظریه ـکه بسیار فرهیخته و بسیار «ادبی» و بسیار فرانسوی است ـ طنین زبانی بیگانه و پر از واژه‌های مبهم تخصصی را دارد. من انتظار دارم موقعیت سیاسی ما را روشن کند، ولی آن را پیچیده می‌کند. در انتظار پاسخ‌های دقیقش به مسائلمان هستم، ولی به استقبال ابهام می‌رود. من در انتظار این هستم که به شکلی احترام‌آمیز به جایگاه ما در زندگی بپردازد، ولی به دنبال تغییر جایگاه ما است. چه کسی می‌تواند چنین نظریه‌ای را بفهمد جز آن کسانی که می‌توانند خودبینانه به «سبکی پسامدرن» اعتقاد داشته باشند و در پروازی بی‌وقفه به دنبال به اصطلاح «بازی بی قید و بند دلالتگرهای خود-محور» هستند. مراد من سبک بچه پولداری است که تا ابد نماد «موفقیت» را رواج می‌دهد به گونه‌ای که بتواند به دنبال نمادهایی دیگر از این قبیل و استفاده از آنها باشد، یا سبک کسی که به قول ژان فرانسوا لیوتار[1] «به موسیقی ریگا گوش می‌دهد، فیلم غربی تماشا می‌کند، برای نهار در مک دونالد غذا می‌خورد و برای شام غذای محلی می‌خورد، در توکیو عطر پاریسی می‌زند و در هنگ کنگ لباس‌های قدیمی و از مد رفته می‌پوشد. (Lyotard, 1984: 12). در مورد آن کسانی از میان ما هم که باید رنج مخاطرات و دشواری‌های مادی جایگاه‌مان در زندگی را برخود هموار کنند، این زبان مبهم تخصصی، تر و فرز ما را پشت سر می‌گذارد.

مثال ۷: شک آوری نسبت به گستاخی الگوهای سلطه‌جو خیلی هم خوب است، ولی بی‌تردید تحسین در حاشیه بودن باید نشانهٔ نوعی پس‌نشینی از تعهد اخلاقی و سیاسی باشد، نوعی مشروعیت بخشیدن به تسلیم و رضا و طفره رفتن از کار اصلی در مقابل خطرات واقعی حیات سیاسی جهان. این شکل‌های دانش‌پژوهی چه دارند که دربارهٔ مسائل مهم و خطراتی که ما را تهدید می‌کنند، بگویند؟ تردیدی نیست، که به ویژه در رشتهٔ سیاست بین‌المللی، ما باید سودای تصویری بزرگ را در سر بپرورانیم، سودای تصویری جهانی و حتی قهرمانانه را. در غیر این صورت چگونه می‌توانیم مسائل مربوط به جنگ، فقر، تخریب محیط زیست یا بین‌المللی شدن تولید را حل کنیم؟

مثال ۸: این زبان غیردقیق همراه با کنایات ادبی چقدر نوآورانه (اوانگارد) است. چقدر سر به هوا است. چقدر اغفال کننده است. چقدر هم سنتی است. تمام این آثار در لفافهٔ ظاهری آراسته با هزار کرشمه رمز مقاومت را زمزمه می‌کنند، و از این راه ذهن افراد

1- Jean Francois Lyotard

انقلابی را می‌فریبند، ولی سرانجام، باعث نوعی خواب غفلت ضدسیاسی می‌شوند که ناشی از پرگویی، بی‌هدفی، غیرمنطقی بودن و سرانجام تأمل فلج کننده دربارهٔ موضوع مورد نظر است، یعنی کیستی ما؟ تعهدمان نسبت به یک آرمان، معیارهای عقلانی‌مان دربارهٔ گزینش و داوری، دیدگاه‌هایمان در مورد راهبرد سیاسی متمرکز، نیروهای انقلابی‌مان، قابلیتمان در زمینهٔ متمرکز کردن و بسیج منابعمان به گونه‌ای که بتوانیم آنچه ما را تحت فشار قرار می‌دهد و به خطر می‌اندازد، توصیف و منقرض کنیم ـ همهٔ اینها از راه طرح مصرانهٔ این پرسش‌ها، شکلی نسبی، پراکنده و سرانجام خنثی و بی‌اثر پیدا می‌کنند. پیتر دیوز[1] (1987) درست می‌گوید: آنچه در اینجا در اختیار داریم نوعی «منطق متلاشی کننده[2]» است. پس از خواندن این مقاله‌ها، از پا در آمده‌ام؛ فقط می‌خواهم لم بدهم، سیگاری بکشم و چرتی بزنم.

این متن‌های کوتاه مربوط به تلقی‌های انتقادی جز چند مثال از شیوه‌های معمول و روزافزونی در اختیار ما نمی‌گذارند که دانشوران روابط بین‌الملل و علوم اجتماعی با استفاده از آنها به طور کلی اغلب به تفسیر آثار اعتراض‌آمیز، تحقیق دربارهٔ آنها و پاسخگویی به آنها می‌پردازند، آثاری که از حاشیهٔ رشتهٔ مطالعات بین‌المللی سخن می‌گویند. بی‌تردید مثال‌های دیگری را هم می‌توانیم ارائه دهیم. به هر حال، ما تصور می‌کنیم این مثال‌های پراکنده برای نشان دادن طیفی قابل ملاحظه از پاسخ‌های انتقادی محتمل که از چپ تا راست را در بر می‌گیرند، کافی هستند. پنج نکته در مورد این مثال‌های کوتاه قابل توجه است.

نخست، این گونه اظهار نظرهای انتقادی معمولاً در مورد فعالیت عادی و مخصوص یک رشته یا سنت فکری، فارغ از تعریف آن رشته یا سنت، ابراز نمی‌شود. معمولاً در پانویس، در مقاله‌ای انتقادی، مطلبی که برای شرکت در یک جلسهٔ بحث و بررسی در مورد آیندهٔ این رشته نوشته و ارائه شده است، در یک سمینار، یا کنایه‌ها و مسائل جنبی گردهمایی‌هایی تخصصی به این گونه اظهارنظرها برخورد می‌کنیم. این گونه اظهار نظرها به ندرت مضمون اصلی مقاله‌ای است که در مجله‌ای تخصصی به آن ارجاع می‌شود یا موضوع تحقیقی رسمی که در جلسه‌ای تخصصی ارائه می‌شود. خلاصه، این گونه اظهار

1- Peter Dews　　2- logic of disinegration

نظرها به شکل جملهٔ معترضه عرضه می‌شوند. اینها به شکل درنگی مطرح می‌شوند که در نتیجهٔ برخورد گذرا با لحظهٔ اعتراض پیش می‌آید و از طرح‌ها یا پیشنهادهای واقعی که مفسران و مخاطبان باید به آن توجه کنند، آغاز می‌شوند.

دوم، زمانی که این گونه اظهار نظرهای انتقادی ابراز می‌شوند، معمولاً «من» یا «ما» را با صدایی رسا، آرام و قاطع و حاکی از اطمینان به نفس ادا می‌کنند که نشانی از تپق زدن یا لرزشی که نشانهٔ تردید باشد در آن دیده نمی‌شود. گاهی، این حالت اعتماد به نفس شکل خونسردی و بی‌اعتنایی، حتی بی تفاوتی پیدا می‌کند، گویی این اظهار نظر تا حدودی قابل قیاس با اشاره به بوته‌ای است که در کنار آزادراهی که ما در آن سفر می‌کنیم، بیش از حد رشد کرده است. در هر حال، وقتی نتیجه‌های خلاف انتظار مخل پیشروی در مسیر مطلوب می‌شوند یا زمانی که آثار متفکرانهٔ در حاشیه مسائلی را مطرح می‌کنند که پاسخ‌گویی به آنها سخت است، حفظ حالت خونسردی دشوار می‌شود. در چنین مواردی، خودداری و متانت اغلب جای خود را به اوقات تلخی آمیخته به دستپاچگی می‌دهد، این احساس که شاید بهتر بود این حرف‌ها گفته نمی‌شد، افسوس خوردن در این مورد که صداهای اعتراض‌آمیز ـ هر چند گاهی مسائل جالبی را مطرح می‌کنند ـ به نوعی امور بدیهی را نادیده می‌گیرند، اموری هستند که دانشوران واقعی باید به آن آگاه باشند. در موقعیت‌هایی دیگر، مانند گفت و گو بین استاد و شاگرد، زمانی که مخاطب این تلقی‌های انتقادی را نتوانیم عضو پخته و جاافتادهٔ این حرفه فرض کنیم، لحنی متین و حتی با وقار شاید جای این حالت بی‌اعتنایی همراه با خونسردی را بگیرد، لحنی که به نوآموز بالقوه خودسر یادآوری می‌کند که این تلقی به منزلهٔ نوعی قسم است که او هم، مانند تمام اعضا، باید آن را از بر بخواند.

ولی تمام حالت‌های این تلقی‌ها ـ بی‌اعتنایی، اوقات‌تلخی، متانت به هنگام مراسم مربوط به رخدادهای مهم زندگی ـ وجوه مشترکی دارند. اینها که به خودی خود اشاره‌هایی به شمار می‌آیند، همه با هم دلالت بر موضعی مشترک دارند. این دیدگاه‌ها نشان می‌دهند که این گونه اشاره‌های انتقادی به مرکز و کانون اصلی این رشته تعلق ندارند، یعنی به جایی که کار جدی و خلاقهٔ آن با غرور ارائه و به شکلی منطقی سنجیده

می‌شود، بلکه به مرزها، لبه‌ها و به آستانه‌ها یا ایست‌های بازرسی ورودی و خروجی تعلق دارند. آنها با حرکتی مشابه نشان می‌دهند که مرزهای قلمرو این رشته از پیش مشخص شده، و تفاوت بین بیرون و درون را پیش از این تعیین کرده‌اند، و این رشته یا سنت فکری و «تمام کسانی که با این تلقی موافق هستند» از پیش لاجرم در آنجا قرار گرفته‌اند.

سوم، نتیجه می‌گیریم که پای این اظهار نظرهای انتقادی به ارتباط بین خواننده و متن کشیده نمی‌شود و بر دیدگاه متناسب با این موقعیت در حاشیه بودن، که پیش‌فرض خود این متن‌ها است، اثر نمی‌گذارد. برای مثال آنها دیدگاهی را نمی‌پذیرند که گاهی «انتقاد در قالب واکنش زنانه» نامیده شده است [۳]. آنها بر نگرشی اثر نمی‌گذارند که به موجب آن خوانندهٔ زن هویت و تجربهٔ خویش را به عنوان نوعی متن در نظر می‌گیرد که در حال نوشته شدن است، و با در نظر گرفتن این وضع، بناست موقعیت و برداشت‌های سیاسی خود را، حتی زمانی که متنی را می‌خواند یا از آن انتقاد می‌کند، مورد تردید قرار دهد. به جای تلقی از موقعیت کسی که در حاشیه است، که در آن موقعیت گمان می‌رود موضع و هویت خود خواننده در حال بررسی شدن و مورد انتقاد است ـ به جای «خواندن از دیدگاه یک زن» ـ این متن‌های کوتاه انتقادی نگرش کسی را می‌پذیرند که از او خواسته‌اند از جانب «ما»، یعنی یک «اجتماع»، یک مرکز آموزشی یا فرهنگی مدرن و ثابت و دارای اطمینانی غرورآمیز سخن بگوید. آنان دیدگاه حقوقی «انتقاد در قالب واکنش مردانه» را می‌پذیرند. رویکرد آنان نسبت به متن‌ها، که چون موضوع‌هایی برای داوری تلقی می‌شوند، به شیوه‌ای است که این امتیاز را برای خواننده قائل می‌شود که کسی باشد دارای نوعی هویت بیرون از متن و فرض شود که با سایر اعضای یک رشته، یا سنت فکری، یا دیدگاه وجوه مشترکی دارد. آنان بدون آنکه دربارهٔ این تجربهٔ از پیش مشخص شدهٔ خواننده تردیدی به دل راه دهند، چنان به آن استناد می‌کنند که گویی زمینه و معیاری معتبر به دست می‌دهد که بر حسب آن این متن‌ها باید یا صحتشان را به اثبات برسانند یا نشان دهند که توانایی این کار را ندارند.

چهارم، تقریباً بر همان سیاق، این متن‌های کوتاه را به راستی نمی‌شود استدلال یا

تفسیر نامید ـ دست کم نه به معنای فاضلانهٔ آن. آنها مدعی اعتبار و منزلتی همتراز با اعتبار و منزلت تلقی‌های دقیق و ظریف متن‌هایی نیستند که خودشان به آنها استناد می‌کنند. آنها خود را نمایندهٔ نظری متنی که به آن استناد کرده‌اند نمی‌دانند، پیشنهادی که فوری نه تنها مسألهٔ وفاداری این نمایندگی را به متن مطرح می‌کند بلکه مسألهٔ شناخت‌شناسی توجیه موضعی را به میان می‌آورد که این نمایندگی از آن ناشی می‌شود. این متن‌های کوتاه خود را به عنوان استدلال‌هایی عمیق و اندیشمندانه یا ادعاهایی متکی بر دانش مطرح نمی‌کنند که هر کس دعوت می‌شود که عمقشان را بکاود، تشویق می‌شود برداشت‌ها و تعریف‌هاشان را بررسی کند، یا به شدت تحریک می‌شود دربارهٔ منطقشان تحقیق و تفحص کند. اگر چه آن کسانی که مدعی تألیف این گونه تفسیرهای انتقادی دربارهٔ آثار اعتراض‌آمیز هستند ممکن است نوعی دغدغهٔ شدید نسبت به شفافیت و وضوح مجموعهٔ روش‌ها و امکان بازگویی سودمند در گزارش‌های تحقیقی منتشر شده‌شان در مورد این رشته داشته باشند، چنین دغدغه‌ای به هیچ رو در تلقی‌های انتقادی‌شان از آثار در حاشیه بازتاب نداشته است. ساده بگوییم که این تلقی‌های انتقادی، صحت داشتن خودشان را دچار تعلیق می‌کنند، و آن را به شکل مسأله‌ای مطرح می‌کنند که در اینجا و اکنون نیازی نیست به آن بپردازیم.

اگر این مسأله را مطرح نکنیم، این اظهارنظرهای انتقادی، خود را چون کارهایی نمایشی عرضه می‌دارند که باید فقط به طور سطحی، در عمل، در جریان رفتاری در شرف وقوع، و به عنوان پاسخی به چالش‌های اعتراض‌آمیزی که فوری با آنها روبرو می‌شوند، قدرشان دانسته شود. آنها خود را چون نمونه‌های بسیار رایج *اقدام* بدون توجه به **موقعیت** عرضه می‌دارند که مثالی است از دیدگاه‌های «افراد اهل عمل» که باید داوری را به ضرورت‌های زمان واگذارند. معنای این تلقی‌ها مانند تمام این نمونه‌ها به منطق استدلالی قابل بازسازی مربوط نمی‌شود که اصول اولیهٔ معتبر را دوباره مطرح کند، بلکه به شیوهٔ کار آنها به عنوان اقدامات فرهنگی، تقلید، و کارهای فعالانه در زمینهٔ هنر مربوط می‌شود. معنای عملی آنها به شیوه‌هایی وابسته است که از انواع گوناگونی از استعاره‌ها و دیگر منابع فرهنگی بر می‌گیرند، یادآور گرایش‌هایی رایج هستند، و بر این اساس برای

پیشرفت نگرش، دیدگاه یا شیوهٔ تفسیر و رفتاری نمونه و قابل تکرار کار می‌کنند که مخاطبان فوری و بدون تردید آن را «کاری که باید انجام شود» و چیزی که در پاسخ به دشواری‌ها و خطراتی که اعتراض در حاشیه مطرح می‌کند، برای شرایط موجود درست تلقی می‌کنند.

سرانجام، این تلقی‌های انتقادی مخاطبشان را در موقعیت ساختاری قیدی دوسویه[1] قرار می‌دهند: موقعیتی که در آن مخاطب هم اختیار این را دارد که دست به انتخاب بزند و هم از او می‌خواهند اقدام به گزینش کند حتی اگر در وضع موجود از مبنای لازم برای این کار محروم باشد [۴]. به طور کلی متنی که ساختار قیدی دوسویه را به وجود می‌آورد، فقط این نیست که مبهم باشد؛ فراتر از مبهم بودن صرف، نظام ارزش‌گذاری در این متن هم خواننده را وادار به گزینش می‌کند و هم شالوده‌های هرگونه گزینش احتمالی خواننده را به تدریج سست می‌کند (نگاه کنید به (Culler, 1982: 81). یکی از مثال‌های خیلی مرسوم موقعیت دختر بچه‌ای است که پدرش می‌گوید: «کمی شهامت از خودت نشان بده! مرتب از من اطاعت نکن». دختر بچه‌ای که این حرف‌ها را می‌شنود می‌داند که او را ترغیب می‌کنند بین فرمانبرداری و نافرمانی دست به انتخاب بزند، ولی او این را هم می‌داند که نمی‌تواند انتخاب کند، زیرا به دلیل تناقض موجود در این دستور پدرش، فرمانبرداری وی به منزلهٔ نافرمانی و نافرمانی‌اش به منزلهٔ فرمانبرداری است [۵]. مثال‌های دیگری را می‌توانیم در متن‌های ادبی مدرن بیابیم، مثل *والدن* اثر تورو[2] (نگاه کنید به (Michaels, 1977; Chaloupka and Cawley, 1988 یا *اظهار ایمان* اثر روسو (نگاه کنید به (De Man, 1979). متنی که روسو نوشته خواننده را ترغیب می‌کند که پذیرش ندای درونی خداپرستانهٔ طبیعت را بر روند مجازی «داوری» که امکان خطا در آن بیشتر است، ترجیح دهد، ولی در همان متن، تسلیم شدن به این ندای درونی خداپرستانه عملی متکی بر داوری توصیف می‌شود. خوانندهٔ نوشتهٔ روسو که به انتخاب بین داوری و خداپرستی ترغیب می‌شود، در موقعیتی دشوار قرار می‌گیرد: اگر کسی

1- double bind

۲ـ Henry David Thoreau (۱۸۱۷-۱۸۶۲)، رساله‌نویس، شاعر و فیلسوف امریکایی. ـم.

خداپرستی را رد کند و داوری را برگزینند، در این حالت کارش نه معقول است و نه صواب، زیرا در داوری احتمال خطا هست؛ اگر کسی خداپرستی را برگزیند، گزینه‌اش غیرموجه است، زیرا مبنای آن داوری است.

تلقی‌های انتقادی از آثار اعتراض‌آمیز، به عنوان متن‌هایی مستقل، برای مخاطبان خود همین‌گونه قید دوسویه را به وجود می‌آورند. از یک سو، برای مخاطبان خود نقش کسی را می‌آفرینند که باید خودش با توجه به تلقی‌های انتقادی، به گزینش بین این یا آن دست بزند: ابراز موافقت یا مخالفت با موضع انتخاب شده، ابراز اعتقاد یا بی‌اعتقادی به کیفیت کلی داوری. این نقش زنی است که می‌فهمد که آزادی این انتخاب را دارد، که انتخاب نکردن بی‌مسئولیتی است، که باید مسؤلیت انتخابش را بر عهده بگیرد، و اینکه حتی ناکامی در انتخاب در شرایط دشوار آن دورهٔ خاص خودش نوعی انتخاب به شمار می‌آید. با توجه به مثال خاصی که بررسی کردیم، این گزینه به شکل‌های زیر مطرح می‌شود: انتخاب بین مرجع یک رشته در مقابل مجموعه‌ای از چالشگران در حاشیه که حقانیتشان ثابت نشده است؛ پختگی و خرد ریش‌سفیدان در مقابل رجزخوانی‌های زنندهٔ جوانان؛ تعهدی نسبت به موضع یا دیدگاهی در تاریخ در مقابل فقدان موضع یا دیدگاه (یا کتمان آن)؛ شفافیت و وضوح زبان در مقابل زبان تخصصی و غیر قابل فهم نخبه‌گرا؛ در اختیار داشتن معیارهای قاطع برای ارزیابی در مقابل نسبی‌گرایی ناشی از خلأ پسااثبات‌گرا؛ تعهد اخلاقی در مقابل حذف کامل موازین اخلاقی؛ خرد در مقابل بی‌خردی؛ دستاوردهای مدرنیته در مقابل تکذیب بی‌پروای این دستاوردها؛ روبرو شدن بی‌پرده با مسائل جهانی در مقابل شک‌آوری همراه با پرگویی فلج کننده؛ صرف توان خود در راه کار دشوار و خلاقهٔ تحقیقی در مقابل صرف توان خود در راه رضایت خاطر گذرا؛ و غیره. با در نظر گرفتن این تقابل‌ها، از مخاطب انتظار می‌رود که بفهمد که تلقی انتقادی از آثار در حاشیه و آثار حاوی آراء اعتراض‌آمیز در گروه نخست هر یک از این جفت‌ها قرار می‌گیرد. از مخاطب همچنین انتظار می‌رود که بفهمد که او را به گزینش همین گروه فرا می‌خوانند. از مخاطب باز هم انتظار می‌رود که بفهمد که پذیرش این موضع، به منزلهٔ مخالفت با دشواری‌ها، مخاطرات و جذابیت‌های غیرقانونی وابسته به

گروه دوم در هر مثال است.

از سوی دیگر، حتی اگر این اظهار نظرهای انتقادی مانند آن اظهارنظرهایی که در اینجا بررسی کردیم، مخاطبان را به این انتخاب تشویق کنند، آنان را از هر مبنایی برای این انتخاب محروم می‌کنند. با توجه به چهارمین نکته‌ای که ذکر کردیم، آنها این کار را با اثر گذاشتن بر دیدگاهی انجام می‌دهند که دو مان (245 :1979) آن را «ایفای نقش‌های القایی[1]» می‌نامد که «مستلزم گذر از مرحلهٔ بیان صرف به مرحلهٔ عمل است» ـ دیدگاه‌هایی که روشن می‌کنند که اینجا و اکنون و در همین لحظهٔ داوری در مرزهای این رشته، شالوده‌های اندیشه و استدلال معقول و منطقی که به ظاهر در کانون این رشته شایع است به سادگی کاربرد ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. این اظهارنظرها ایدهٔ معیارهای رشتهٔ مطالعات بین‌المللی را هم‌صدا با دیدگاهی علیه شبح نسبیت‌گرایی مطرح می‌کنند، ولی هیچ معیاری جز ایدهٔ معیارها را در نظر نمی‌گیرند، و هیچ دیدگاهی را محترم نمی‌شمارند جز آنکه می‌داند نیاز به دیدگاهی دارد. آنها تصویر انتزاعی از نظر تحلیلی بی‌طرف و تحقیق بی‌طرفانه و صادقانه را برای ما ترسیم می‌کنند، ولی خواستار این هستند که نظراتشان را فوری و با صمیمیتی بی چون و چرا بپذیریم، و عملاً هیچ گونه تحقیق صادقانه‌ای در کار نیست. آنها یادآور آرمان‌های حقیقت و معنای واقعی و ناب هستند، ولی به موازات آن حقیقت‌های خودشان را فراموش می‌کنند و به نوعی بازی مجازی می‌پردازند.

اینها بناست برای مخاطبان چه فایده‌ای داشته باشد؟ اگر مخاطب به هنگام اعمال آزادی خویش تصمیم بگیرد که این تلقی‌های انتقادی و همین‌طور این رشتهٔ فرضی و فرهنگی راکه از آن دفاع می‌کند، مورد تردید قرار دهد، در این حالت به نظر می‌رسد که به جبههٔ معترضانی پیوسته است که هدف این داوری انتقادی هستند. مخاطب دست‌کم به صورت بالقوه محکوم به این است که دربارهٔ معیارهای عقلانی تردید کرده است، دیدگاهی ندارد یا دیدگاهش را پنهان می‌کند، هوادار نسبیت‌گرایی است، و به مسائل مربوط به حقیقت اهمیت نمی‌دهد. ولی اگر مخاطب تصمیم بگیرد این تلقی‌های انتقادی

1- exhortative performatives

و همین‌طور داوری‌هایی را که می‌کنند، بپذیرد، در این صورت ممکن است گزینش او بر اساس هیچ گونه معیار عقلانی نباشد: نمی‌تواند هیچ گونه دیدگاه مسلمی را منعکس کند؛ گزینش او باید نسبیت‌گرایانه باشد؛ و باید گزینشی باشد که تمام انواع رویارویی‌ها با مسألهٔ حقیقت را به تأخیر اندازد.

اکنون ممکن است اعتراض کنیم که این پنج نکته، چون به جای ایرادات خاص این تلقی‌های انتقادی از آثار اعتراض‌آمیز فقط به سبک آنها، به موضعشان، به ساختار متنشان و به اشارات و استعارات آنها، ـ به *زیبایی ظاهری‌شان* ـ توجه می‌کنند، آن تلقی‌ها را بی‌اهمیت جلوه می‌دهند. شاید این را هم بتوانیم اضافه کنیم که وقتی به این شیوه این تلقی‌ها را دست کم می‌گیریم، از اهمیت واقعی خود این انتقادها می‌گریزیم. ما این اعتراض‌ها را جدی می‌گیریم، و فکر می‌کنیم که پاسخ‌گویی به آنها لازم است. ما معتقدیم که دغدغه‌هایی که مطرح شدند شایان موشکافانه‌ترین امعان نظرها هستند، و نمی‌خواهیم فکر کنند که این انتقادها را قابل نمی‌دانیم یا کار دانشورانی را که شاید مایل به ارائهٔ دغدغه‌هایی مشابه باشند، رد می‌کنیم. ما سه گونه پاسخ ارائه می‌دهیم.

نخست، هر کس فقط زمانی می‌تواند تمرکز بر ظاهر زیبا را عامل کم‌ارزش جلوه دادن این تلقی‌ها بداند که خود ظاهر زیبا را کم‌ارزش جلوه دهد. برای مثال، اگر «زیبایی» را موضوع تخیل و سلیقه شخصی به شمار آوریم، که در مورد مسألهٔ طرح شده ـ در اینجا کار برقراری ارتباط با اعتراضات منتقدان ـ جنبه‌ای کاملاً فرعی دارد، در این صورت می‌توانیم نتیجه بگیریم که توجه به زیبایی باعث منحرف شدن حواسمان از آن چیزی می‌شود که در این انتقادها به راستی مهم است. شاید بگوییم که توجه ما به زیبایی تا حدودی قابل مقایسه با پاسخ‌گویی به یادداشتی فوری با اظهار نظر در مورد شیوهٔ نگارش یا رنگ جوهر آن است. ولی اگر بپذیریم که همان طور که کانت می‌گوید، در کار جداکردن فعالیت‌های هنری و شیءهای زیبا از محیط دور و برشان با «دشواری‌های قابل ملاحظه‌ای» روبرو می‌شویم [۶]، آن وقت تکلیف چیست؟ اگر بپذیریم که هنر کاری خلاقه است، به این معنا که نگرش‌های تفسیری و حواس ذهنی بخشی از این کار خلاقه‌اند، آن وقت تکلیف چیست؟ اگر اذعان کنیم که معنای «یـا ـ د ـ د ـ ا ـ ش ـ ت

ف-و-ر-ی» با «یادداشت فوری» تفاوت دارد یا یادداشتی که به صورت دست‌نوشته‌ای عجولانه با جوهر قرمز و حروف درشت نگاشته شده ممکن است نقشی متفاوت از خواننده و نویسنده رسم کند تا آنکه به شکلی آراسته با جوهر سیاه تایپ شده است، آن وقت تکلیف چیست؟ اگر کسی به این مسائل اقرار کند، در آن صورت دیگر نمی‌تواند آن قدرها مطمئن باشد که زیبایی ظاهری مسأله‌ای فرعی است. نمی‌توانیم با هیچ درجه‌ای از اطمینان بگوییم که توجه به زیبایی ظاهری باعث می‌شود نکتهٔ اصلی را از یاد ببریم.

دوم، چاره‌ای نداریم جز اینکه زیبایی ظاهری را کانون توجه خویش قرار دهیم، همان‌گونه که اشاره کردیم، این تلقی‌های انتقادی ما را از هر راه دیگر پاسخ‌گویی جدی و نقادانه به آنها محروم می‌کنند. اگر بنا بود اجازهٔ توجه به شیوه‌های زیباشناختی این تلقی‌ها را ندهیم، چاره‌ای نداشتیم جز اینکه در محدودهٔ قیدی دوسویه که خود این تلقی‌ها برای به وجود آوردن آن تلاش می‌کنند، باقی بمانیم. نمی‌توانستیم به گونه‌ای جدی و انتقادی خودمان را درگیر مسائل و دغدغه‌هایی کنیم که این تلقی‌های انتقادی مطرح می‌کنند -مسائلی مانند حقانیت در مقابل عدم حقانیت، تجربه و کمال در مقابل بی‌تجربگی و خامی، وجود معیارهای ارزیابی در مقابل فقدان آنها، جدی بودن در مقابل بی‌هدفی. به جای تردید در مورد تقابل‌های موجود در این استعاره‌ها یا تحلیل شیوهٔ استفاده از آنها برای به وجود آوردن آن وظیفهٔ دوگانه، ما ناگزیریم به این قید دوسویه به همان شکلی که با آن روبرو می‌شویم، تن دهیم. ناگزیریم بین پذیرفتن یا رد کردن موقعیت‌های مطرح شده، و بین اعتقاد یا بی‌اعتقادی به داوری پیشنهادی، یکی را برگزینیم. با این گزینش، ناگزیریم اعتراف کنیم که این تلقی‌ها هیچ مبنایی برای گزینش در اختیار ما نمی‌گذارند -هیچ مبنایی جز «کشف و شهود»، «احساس تعهد» یا «توکل» به ظاهر مرموز، خودجوش و غیر قابل توضیح. این تأثیر مرموز و غریب بودن اعتقاد کشف و شهودی چگونه به وجود آمده است؟ چگونه بناست این شیوه‌ای را توضیح دهیم که به موجب آن یک تلقی احتمال دارد توکل خودجوشی را به وجود آورد در حالی که شاید تلقی دیگری موفق به این کار نشود؟ به سادگی نمی‌توانیم بگوییم که آیا می‌توانیم مانع توجه به زیبایی ظاهری شویم یا نه. با توجه به هرگونه تلقی انتقادی، تنها می‌توانیم تأثیر

آن را تجربه کنیم و دست به انتخاب بزنیم، بدون آنکه هرگز بتوانیم بگوییم که چرا این گزینه‌ها را برگزیده‌ایم.

پاسخ سوم این است که با توجه به شرایط این تلقی‌های انتقادی، تمرکز بر زیبایی ظاهری بی‌تردید ما را رو در روی مسألهٔ مهمی قرار می‌دهد که این تلقی‌ها با آن دست و پنجه نرم می‌کنند و می‌کوشند به آن نظم و ترتیبی بدهند: مسألهٔ حاکمیت. در مورد این پاسخ نوع سوم بی‌تردید اختلاف نظر وجود دارد. بعد از همهٔ این حرف‌ها، تلقی‌های انتقادی در هیچ مرحله‌ای حتی اشاره‌ای ضمنی به مسألهٔ حاکمیت ندارند، تا چه رسد به اینکه آن را داو اصلی بازی قرار دهند. اگر اصولاً به این مسأله بپردازند، این کار را بنا به وظیفه انجام می‌دهند. آنها این کار را با پذیرفتن موضع‌های شایان تقلید آن کسانی انجام می‌دهند که از آنها خواسته‌اند از طرف یک رشته، یک دیدگاه یا یک فرهنگ، که رخدادهای مخالف آنها را به چالش خوانده یا به خطر انداخته‌اند، داوری‌هایی درست و قاطع ابراز دارند.

هر چند نکتهٔ مورد نظر ما دقیقاً همین است، و این نکته‌ای است که ما نه تنها با توجه به ادعاهای حاکمیت یک رشتهٔ خاص، بلکه همین‌طور با توجه به ادعاهای مربوط به حاکمیت دولت‌های سرزمینی مدرن، شرح و بسط می‌دهیم. پس از توضیح مفصل دربارهٔ این پاسخ نوع سوم، نشان خواهیم داد که مسألهٔ حاکمیت، اگر مسألهٔ سیاسی عملی به شمار آید، مسأله‌ای دارای تناقض درونی است که هرگز نمی‌شود نامی بر آن گذاشت، به شکلی منطقی درباره‌اش تعمق یا آن را حل کرد. خواه از حاکمیت رشته‌ای آموزشی و مدرن سخن بگوییم و خواه از حاکمیت دولت مدرن، مسأله این است که نام گذاشتن بر آن و تعمق ضمنی دربارهٔ آن مانع رفع عملی مشکل آن می‌شود. حل موقتی این مسأله، البته اگر راه حلی داشته باشد، شاید فقط به رویه‌های زیباشناختی مربوط شود.

همان‌گونه که عنوان خواهیم کرد رویه‌های زیباشناختی این گونه تلقی‌های انتقادی و تلقی‌های شبیه به آنها، از جمله به وجود آوردن قید دوگانه، در تلاش‌اند تا تأثیر مرجع دارای حاکمیت برای داوری را پدید آورند ـ در این مورد، حاکمیت «یک رشتهٔ خاص» مورد نظر است ـ و این کار را در واکنش به رخدادهایی انجام می‌دهند که نظمی نهادین را

دچار بحران می‌کنند و مورد تردید قرار می‌دهند. این را هم می‌خواهیم عنوان کنیم که رویه‌های زیبایی‌شناختی موجود در این تلقی‌های انتقادی در سطحی گسترده‌تر حالتی آموزشی هم دارند. مثال‌هایی سودمند از هنری راهبردی ارائه می‌دهند که بسیار رایج هستند و به یاری آن نتیجهٔ حاکمیت ـ خواه حاکمیت دولتی سرزمینی و خواه حاکمیت «وضعیت رشته‌ای خاص» ـ در شرایط بحران به وجود می‌آید، یعنی شرایطی که در آن مفاهیم مکان، زمان و هویت سیاسی از اساس متزلزل شده‌اند. چه چیزی باعث این تلاش راهبردی و هنرمندانه می‌شود؟ چگونه آن کار را انجام می‌دهد؟ شرایط اجرای مؤثر این کار هنرمندانه چیست؟ آیا این هنر راهبردی می‌تواند از این پس هم در یک رشته یا یک فرهنگ که مرزهای قلمرو آن در همه جا مورد تردیدند و احساس بحران در مورد آن شدید است، به شکلی اثر گذار اجرا شود؟ پیامدهای آثار متفکرانه‌ای که گفته‌هاشان پاسخ به فرصت‌ها و مخاطرات حیات سیاسی امروز است، کدام‌اند؟ ما با شرح و بسط دادن این پاسخ نوع سوم، این پرسش‌ها را بررسی می‌کنیم.

اندیشهٔ اعتراض‌آمیز و بحران رشتهٔ مطالعات بین‌الملل: شرایط تلقی‌های انتقادی

نخستین اقدام ما توجه به شرایطی است که در آن شرایط این تلقی‌های انتقادی بروز می‌کنند. چه عاملی شرایط مناسب برای این تلقی‌های انتقادی را فراهم می‌آورد؟ چه چیزی آن دسته از تلاش‌های زیباشناختی را، که این تلقی‌ها نمونه‌ای از آنها به شمار می‌آیند، به مرحلهٔ عمل در می‌آورد؟ تنها با توجه به این پرسش است که می‌توانیم مسألهٔ حاکمیت را، که این تلقی‌ها پاسخی به آن هستند، به شکلی ملموس در آوریم. تنها از این راه است که می‌توانیم موقعیت راهبردی‌شان را درک کنیم، و بفهمیم که رویه‌های زیباشناسانه‌شان، به عنوان راهبرد، در صدد انجام چه کاری هستند.

در آغاز پاسخ به این مسائل بدیهی به نظر می‌رسد. آنچه باعث این تلقی‌های انتقادی می‌شود، آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز است، مانند آنچه در مقاله‌های موجود منعکس شده‌اند، و از حاشیهٔ رشتهٔ مورد نظر سر بر آورده‌اند. هر چند، این پاسخ بدیهی،

کافی نیست. ما نیاز داریم بدانیم که این آثار اعتراض‌آمیز چه خاصیتی دارند که جلب توجه می‌کنند. به زبان ساده‌تر، چرا خوانندگان آثار انتقادی اصولاً به آنها اهمیت می‌دهند؟ پاسخ این نیست که آثار معترضان به ما وعدهٔ روشی بهتر، چارچوبی برتر، شیوه‌ای اثرگذارتر برای پدید آوردن پاسخ‌هایی مجاب کننده و راه حل‌هایی قاطع‌تر برای پرسش‌ها و مسائلی که رشتهٔ مطالعات بین‌المللی به سادگی مطرح می‌کند، می‌دهند. این آثار از این گونه وعده‌های جسورانه می‌پرهیزند، و همان گونه که دیدیم، منتقدانشان اغلب آنها را به طفره رفتن متهم می‌کنند. باید پاسخ دیگری هم وجود داشته باشد.

می‌توانیم پاسخمان را با صراحت بیان کنیم: آثار اعتراض‌آمیز جلب توجه می‌کنند و باعث تلقی‌های انتقادی می‌شوند زیرا این آثار نوعی احساس بحران را تشدید و واضح‌تر می‌کنند، و این آن چیزی است که می‌توانیم بحران رشتهٔ مطالعات بین‌المللی بنامیم. آنها مرزهای نهادین و عرفی این رشته را مورد تردید قرار می‌دهند و در مورد شیوه‌های رایج عینیت و ذهنیت و اجرای امور آن شک می‌کنند؛ آنها مفاهیم مکان، زمان و پیشرفت آن را که زمانی به ظاهر بدیهی بود، دیگر مسلم نمی‌دانند؛ و بر این اساس این امکان را فراهم می‌آورند که از محدودیت‌های نهادین عبور کنند، مسائل و مشکلات را مطرح کنند، و امکانات سیاسی و نظری را که تا به این زمان فراموش شده یا به تأخیر افتاده‌اند، بررسی کنند. خلاصه، آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز به تشدید بحران این رشته کمک می‌کنند، بحرانی که تنها و مهم‌ترین نشانهٔ آن این است که خود ایدهٔ «رشتهٔ خاص» به شکل یک مسأله، پرسش یا نوعی تردید در ذهن ما مطرح می‌شود.

البته این گونه پاسخ، دست کم از دو نظر، مورد بحث قرار می‌گیرد. نخست از نظر تفسیر ما از بحران مربوط به این رشته. از دید بسیاری از افراد، تفسیر ما به ظاهر نوعی بازنمایی دلبخواه است که از پس ادا کردن حق واقعیات این وضعیت بر نمی‌آید. دومی نقشی است که ما برای آثار اعتراض‌آمیز و در حاشیه از نظر تشدید این بحران، فارغ از برداشتی که از آن داریم، قائل هستیم. شاید به نظر رسد که ما برای توانایی آثار معترضان، به عنوان *اندیشه*، مبالغه می‌کنیم، تا زمینه را برای بحران این رشته آماده کنیم.

هر یک از این دو دغدغه را تا حدودی به تفصیل و به نوبت، بررسی می‌کنیم. به

موازات این کار، متوجه می‌شویم که استنباط ما از بحران این رشته ایجاب نمی‌کند که از توجه‌مان به هیچ‌یک از مفاهیم وضع موجود رشتهٔ مطالعات بین‌المللی بکاهیم. بلکه نوعی استنباط است که از ما می‌خواهد که مناسبات بین بحران کنونی این رشته را، از یک سو، و مسألهٔ حاکمیت را به شکلی که در مسیر فرهنگی گسترده‌تر و در سراسر تاریخ معاصر مطرح می‌شود، از سوی دیگر، بررسی کنیم. در این میان متوجه می‌شویم که شیوهٔ مقابلهٔ آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز با رشتهٔ یکدست و منسجم مطالعات بین‌المللی همان شیوهٔ گروهی بی‌نزاکت از روشنفکرهای معترض نیست که پرچم شوخ‌طبعی ساخت‌شکن و واژه‌هایی عجیب و غریب را در دست گرفته‌اند. بلکه، آنها توانسته‌اند نقشی در بحران این رشته داشته باشند زیرا چون در حاشیه قرار دارند، نه تنها مهارت‌هایی تحلیلی از خود نشان می‌دهند بلکه نوعی انظباط اخلاقی را عرضه می‌دارند که توانایی خلاقیت به منظور پاسخگویی و همین‌طور به منظور بهره‌برداری از شرایط متناقض بحران فرهنگی دارای پیامدهای مهم را به آنها می‌دهد ـ بحرانی که پیش از این در محدودهٔ میراث فرهنگی این رشته و همین‌طور فراتر از مرزهای قابل تصور آن تأثیری عمیق به جا گذاشته است.

بحران رشتهٔ مطالعات بین‌المللی / بحران فرهنگی

در پاسخ به نخستین دغدغه، باید فوری آن چیزی را بپذیریم که به نظرمان قابل مناقشه نیست: تفسیرمان از شرایط بحران موجود در مطالعات بین‌المللی که باعث تلقی‌های انتقادی می‌شود حق مطلب را در مورد آن شرایط ادا نمی‌کند. در واقع باید بگوییم که امکان بازنمایی قطعی این شرایط به هیچ رو ممکن به نظر نمی‌رسد. هر گونه تعبیر از بحران موجود در این رشته را برخی یا بسیاری از افراد فوری نه نوعی بازنمایی کافی واقعیت مورد نظر بلکه تدبیری دلبخواه تلقی می‌کنند، خیالی بی‌پایه، و حتی شاید نوعی لفاظی که به تفسیرهای رقیبی که در خدمت ارادهٔ سیاسی هستند، تجاوز می‌کنند. این نکته را می‌توانیم به سادگی بیان کنیم: در این موقعیت واژه‌ها قدرت بیان کافی ندارند.

در هر حال، می‌توانیم بپذیریم که واژه‌ها به نوعی قادر به ادای حق مطلب در مورد بحران این رشته نیستند که باعث تلقی‌های انتقادی از آثار اعتراض‌آمیز می‌شود، ولی جالب این است که می‌توانیم تفسیری را هم که از این بحران داریم بپذیریم. زیرا در اصل حرف ما هم همین است که: تفسیری که از نقش آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز در تشدید بحران در این رشته داریم هر چه باشد، خود این بحران، راه رشتهٔ مورد نظر را به حوزه‌ای ذاتاً مبهم و نامعین و به فعالیتی ذاتاً نامشخص می‌گشاید که هیچ مرزی را لازم نمی‌داند و مانع از به نتیجه رسیدن تلاشی برای به دست دادن شرحی همه جانبه در این مورد می‌شود که این مبحث چیست و چه می‌کند. خواه از «رشتهٔ مطالعات بین‌المللی» سخن بگوییم، خواه از «رشتهٔ روابط بین‌الملل» یا «رشتهٔ سیاست بین‌المللی» یا «رشتهٔ سیاست جهانی» این واژه‌ها آشکارا قادر به بیان معنای این رشته، به شکلی که نویدش را می‌دهند، نیستند. این واژه‌ها تنها به شکلی مبهم و ضمنی دلالت بر جایی نامشخص و زمانی نامعین ـ حوزهٔ گفتمان سرزمینی نامشخص و فرامرزی دارند (نمی‌توانند اشاره‌ای صریح داشته باشند) ـ یعنی به جایی که کار به وجود آوردن این موضوع‌ها، این هدف‌ها و این تفسیرها از نظمی نهادین و از مرزهای آن، آشکارا از نوعی کنترل آن نظم که گمان می‌رود بر مقوله‌ها حاکم‌اند، می‌پرهیزد.

البته این استنباط از بحران در رشتهٔ مورد نظر کار محدود کردن مفهوم بحران فقط به یک رشته را، دشوار می‌کند. نمی‌توانیم بگوییم که این فقط بحرانی مربوط به رشتهٔ مطالعات بین‌المللی است، زیرا این بحران، اگر چنین برداشتی از آن داشته باشیم، هر گونه مرز تخیلی را که رشتهٔ مطالعات بین‌المللی را از رشته‌های دیگر و به ویژه از تمام زمینه‌های رقیب در حیات مدرن جهان، جدا می‌کند، مورد تردید قرار می‌دهد. چنین برداشتی از این بحران به معنای درک بحرانی است که ورای مرزهای خیالی این رشته بروز می‌کند، مربوط به بحران علوم انسانی، بحران مربوط به پدرسالاری، بحران مربوط به قابلیت پذیرش حکمرانی، بحران مربوط به آخرین جامعهٔ صنعتی، و بحران کلی مربوط به مدرنیته است.

دقیق‌تر بگوییم، اگر به این شکل در مورد بحران رشتهٔ مطالعات بین‌المللی بیندیشیم،

به معنای این استنباط است که تأثیر بحران‌برانگیز اعتراض بر این رشته با تأثیرات جنبش‌های در حاشیه و اعتراض‌آمیز در هر جای دیگر تشدید می‌شود. همین‌طور با تأثیرات جنبش‌های فمینیستی که به پدید آمدن رشتهٔ علوم اجتماعی و سیاسی به شیوهٔ «مردانه» اعتراض می‌کنند، جنبش‌های بوم‌شناختی که به رشته‌های «جامعهٔ صنعتی» اعتراض دارند، جنبش‌های صلح‌طلب که به جایگاه رشته‌های «امنیت ملی» معترض هستند، جنبش‌های کارگری که به رشته‌های «نظم مدیریتی» معترض هستند، و جنبش‌های فرهنگی که به رشته‌های «اطلاعات» اعتراض می‌کنند. «مطالعات بین‌المللی»، «مردانه»، «جامعهٔ صنعتی»، «امنیت ملی»، «نظم مدیریتی»، «اطلاعات» ـ این واژه‌ها و واژه‌های بی‌شمار دیگر را اکنون باید بین علامت نقل قول بنویسیم زیرا سبک و سیاقی که برای نظم بخشیدن به حوزه‌های رفتار بشر تعیین می‌کنند، اکنون آشکارا مورد اعتراض، قابل تردید و دچار بحران هستند. مرزهایی که شاید یک حوزه را از حوزه‌ای دیگر و یک ستیزهٔ اعتراض‌آمیز را از ستیزه‌ای دیگر جدا کنند، شاید اکنون فراموش شده باشند. تلاش برای تحمیل این مرزها ـ مستثنی کردن دغدغه‌های جنبش‌های فرهنگی و بوم‌شناختی از برنامه‌های سیاسی جنبش‌های کارگری، یا جدا کردن پژوهش فمینیستی از مطالعات بین‌المللی ـ به شکلی مشخص آشکار می‌شود. این تلاش فوری به عنوان تلاشی برای **تحمیل** مرزهای جدا کننده تلقی می‌شوند. خود این تلاش هم از این پس جنبه‌ای سیاسی پیدا می‌کند، چون اعمال قدرتی دلبخواه به شمار می‌آید که نفس اقدام به آن باعث مقاومت و عبور از هر مرزی می‌شود که شاید مشخص شده باشد.

البته این تمام چیزهایی نیست که دربارهٔ این بحران می‌شود گفت. اگر بخواهیم راه درک رویه‌های این جنبش‌های معترض را هموار کنیم ـ به ویژه نقش آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز را در بحران رشتهٔ مطالعات بین‌المللی ـ در آن صورت باید با دقت چند جنبهٔ این بحران را بررسی کنیم. ما معتقدیم که دست کم باید هشت نکته را روشن کنیم.

نخست، درست نیست که بگوییم این نوع بحرانی که این رشته یا به طور کلی فرهنگ مدرن تجربه کرده‌اند، اصولاً رخدادی معاصر یا اخیر است. این بحران به قدمت

خود مدرنیته است. همان گونه که تاریخ‌نویسان ممکن است به ما یادآوری کنند، بحران فرهنگی مدرنیته که معترضان امروزی آن را جدی می‌گیرند، فقط به تازگی رخ نداده است بلکه اغلب در تاریخی به وجود آمده است که فرهنگ مدرن آن را از آن خود می‌داند. مثال‌های مربوط به آن شامل از میان رفتن فضیلت‌های سنتی در آتن دورهٔ سقراط و آریستوفانس، زوال دنیای هلنی‌مآب، و کناره‌گیری کلیسا از مرکزیت اثرگذار اقتدار دنیوی است که همزمان بود با آغاز رنسانس. مثال‌های دیگر مربوط می‌شوند به پایان علم مابعدالطبیعه (متافیزیک) در عصر کانت و، به تازگی، اندیشهٔ ژئوپولیتیک حذف محوریت اروپا که جنبش‌های استعمارزدا موقعیت آن را فراهم آوردند.

دوم، رد پای این گونه برداشت از بحران را نمی‌توانیم در منشأ یا علت خاصی بیابیم، ولی می‌توانیم به شیوه‌ای که یادآور مفهوم مورد نظر دورکم (1964) از تراکم پویا[1] است، پیشنهادی بسیار کلی را مطرح کنیم: ظهور بحران را می‌توانیم به نوعی تلاطم و سرعت گرفتن فعالیت سیاسی نسبت دهیم، از آن گونه فعالیت‌هایی که از محدودیت‌های نهادین نظم سیاسی فراتر می‌روند، آن محدودیت‌ها را نقض می‌کنند، پا را از آنها فراتر می‌گذارند یا به عبارتی دیگر مرزشکنی می‌کنند. به سخن دیگر، می‌توانیم بحران‌ها را به مرزشکنی نهادینی نسبت دهیم که در محدودهٔ نظمی اجتماعیْ زمان، مکان و هویت را از هم متمایز و تفکیک می‌کنند، و این شامل هویت سوژه‌هایی[2] می‌شود که عامل‌های شناختن هستند و همین‌طور اُبژه‌هایی[3] که باید شناخته شوند. این گونه موارد مرزشکنی البته ممکن است در بعدهای کوچک‌تر هم رخ دهد. برای مثال، ممکن است در دوره‌های ناگواری در یک مزرعه یا کارخانه و همین‌طور در یک گلخانه یا آتلیه رخ دهد، یا در رؤیاها یا درماندگی‌های وصف‌ناپذیر کارگری آزموده یا کارمندی دفتری یا الهامات شاعر یا نابغه‌ای علمی. امکان دارد در سطحی گسترده‌تر هم رخ دهند، مثل موقعی که رشد فزایندهٔ تقاضاها بر نهاد پوشش دهندهٔ بیمهٔ بیکاری محل در روستاهای انگلستان دست به گریبان با بحران فئودالی به تسریع حرکت مردم از روستا به شهر کمک کرد.

1- dynamic density
2- subjects
3- objects

مثال‌های معاصرتر مربوط به مرزشکنی را می‌توانیم در انواعی از رخدادهای مبهم و دوپهلوی جالب برای محققان روابط بین‌الملل بیابیم، به ویژه آنهایی که اغلب به طور کلی زیر عنوان «وابستگی متقابل» به آنها اشاره می‌کنند. زمانی که این مرزشکنی‌ها رایج و کاملاً مشهودند، و به آسانی در موقعیت‌های نهادین مخصوص نمی‌گنجند -یعنی زمانی که مرزهای نهادین نامشخص‌اند و به مرزهای قابل عبور بدل می‌شوند و این مرزها با توجه به فضاهای نهادین موجود در مرزها گسترش می‌یابند- نوعی بحران اجتماعی عمومی از نوعی که ما در نظر داریم، به وجود می‌آورند.

سوم، تأثیر این مرزشکنی‌ها تنها این نیست که در مورد مرزهای نهادین ایجاد شک و شبهه کنند، بلکه این هم هست که نظمی نهادین را از مخالفت‌های مداوم محروم سازند. در چنین بحرانی، هیچ گونه مفهوم روشن و مسلمی در موارد زیر وجود ندارد: درون در مقابل بیرون، داخل در مقابل خارج، خاص در مقابل عام، توسعه‌یافته در مقابل در حال توسعه، واقعیت در مقابل ایدئولوژی، الگو در مقابل ضدالگو، امر واقع در مقابل افسانه، نظریهٔ سیاسی در مقابل عمل سیاسی، همسانی در مقابل تفاوت، پیشرفت در مقابل پسروی، ثبات در مقابل تغییر، پدر در مقابل مادر، عقلانیت در مقابل بی‌عقلی، نظام برقراری ارتباط و تبادل ارزش در مقابل طبیعت، اثبات در مقابل نفی، پختگی در مقابل خامی، جدی بودن در مقابل بی‌خیالی و شعور در مقابل بی‌شعوری. اینها و تناقض‌های دیگر آشکارا با هم در رقابت‌اند. بنابراین هر تلاشی در جهت توسل به نوعی تفسیر بهتر از، مثلاً، عقل به منظور کنترل رخدادهایی که غیرعقلانی تلقی می‌شوند -یا توسل به نوعی تفسیر از نظم داخلی به منظور دفع خطرات آنارشی بین‌المللی- فوری مورد تردید قرار می‌گیرد. می‌توانیم نشان دهیم که مفهوم ممتاز عقل که به آن اشاره کردیم مشتمل بر نشانه‌های نامعقول بودن و به آن وابسته است، همان مفهومی که با آن در تضاد است. می‌توانیم نشان دهیم که مفهوم ممتاز نظم داخلی بر چیزی جز ستیزهٔ آنارشیستی دربارهٔ تفسیرهای رقیبی متکی نیست که از هر گونه مرز قابل تصور داخلی فراتر می‌رود. خلاصه، بحث مربوط به نظم نهادین بیش از این نمی‌تواند به نحوی قابل اعتماد و با مطرح کردن دوبارهٔ تناقضات، دیالکتیک، و وعدهٔ حل مسائل از راه نفی قطعی‌شان،

جوابگوی رخدادهای مبهم و نامطمئن باشد.

چهارم، چنین بحرانی را شاید بتوانیم ***بحران بازنمایی***[1] نام نهیم. درست همین «حالا» و همین «جا» می‌بینیم که در این نظم نهادین دچار بحران، به هیچ رو امکان عرضهٔ موضوعی مشابه و کاملاً مشخص وجود ندارد که بشود معانی درونی آن را با واژه‌ها بازنمود، زیرا نمی‌شود از تفسیرهای رقیب از این امر ذهنی غافل شد که اگر فقط بنا بر عرضهٔ این موضوع بود، باید غایب می‌بودند. به همین سیاق، اُبژهٔ خارجی، که واژه‌ها بتوانند به عنوان باز-نماها به آن اشاره کنند، هیچ گونه حضور ثابت و مسلم ندارد، زیرا ذهنیت فعالی را هم که در صورت عینی بودن کامل اُبژه باید غایب باشد، نمی‌شود نادیده گرفت. بدون حضور مطلق سوژه‌ای نهادینه که واژه‌ها باید معنایش را بازنمایند، و بدون حضور مطلق اُبژه‌ای نهادینه‌ای که واژه‌ها، به عنوان بازنما، باید به آن اشاره کنند، واژه از گفتن باز می‌ماند. (Conolly, 1987; Heidegger, 1971). از این پس واژه‌ها نمی‌توانند ***حق مطلب را ادا کنند***، زیرا دیگر نوید داوری دقیق و کلمه به کلمه از جانب نظمی اجتماعی، رشته‌ای آموزشی، جامعه یا نوعی فرهنگ را نمی‌دهند.

در نتیجه، خود امکان وجود حقیقت مورد تردید قرار می‌گیرد. هر گونه بازنمایی نوعی تقلید یا حصول چیزی که به راستی در دوره‌ای دیگر یا در جایی دیگر وجود داشته، نیست بلکه بازنمایی دیگر بازنماها است -که دیگر اصیل نیست، همه به یک اندازه دلبخواه و اختیاری هستند و هیچ‌یک توانایی کنارگذاشتن بازنماهای دیگر را به منظور اینکه خودش حضوری محض داشته باشد، و ریشهٔ مطلق حقیقت و معنا باشد، ندارد. آنچه باید مورد ارزیابی قرار گیرد واقعیت بدیهی اُبژه‌هایی است که ممکن است بدون ابهام بازنموده شوند، ارزش اجتماعی خاصی برای آنها در نظر گرفته شود و وارد جریانی از نظام ارتباطی یا تبادل شوند. خود حیات موضوع نظم اجتماعی هم باید مورد ارزیابی قرار گیرد. در بحران، سوژه‌ها و اُبژه‌ها به صورت خاستگاه معناهایی ظاهر نمی‌شوند که بشود با واژه‌ها آنها را بازنمود یا واژه‌ها معناشان را بازگویند بلکه در قالب متن‌هایی تثبیت نشده ارائه می‌شوند که تا ابد از راه رقابت مخاطره‌آمیز بازنمایی کار

1- crisis of representation

نگارش آنها ادامه دارد. اُبژه از نوعی حس هویت بدیهی محروم است.

پنجم، در واکنش به بروز چنین بحرانی چند گونه نگرش بروز می‌کند، ولی دو گونه نگرش به ویژه درخور توجه هستند. در مورد آنتونی گیدنز[1] (1979)، یوسف لاپید[2] (1989) و جیم جورج[3] و دیوید کمبل[4]، می‌توانیم یکی از این نگرش‌ها را نگرش ***استقبال کننده***[5] بدانیم:

> نگرش استقبال کننده از رخ دادن بحران با حالت تأییدی شادمانه استقبال می‌کند، حالتی که برای غرابت، تناقض، ابهام و موقعیت‌های خلاقیت از یک سو، در مقابل نیاز فرضی به اینکه هر کلام و هر عمل را نشانهٔ مرسوم یقین‌های راسخ متافیزیکی بداند، از سوی دیگر، ارجحیت قائل می‌شود. نگرش استقبال‌کننده سودای بازگشت به نوعی پایگاه راحت و دارای حصارهای امن را برای وضعیتی بدیهی در سر نمی‌پروراند. به جای آن آمادگی خود را برای بررسی پیوندهای فرهنگی جدید و شیوه‌های جدید اندیشیدن و عمل کردن ناشی از آن اعلام می‌کند، شیوه‌هایی که زمانی امکان‌پذیر می‌شوند که متن‌های فرهنگی جدا از هم پس از عبور از مرزها در مناسباتی دوسویه با هم تلاقی یا یکدیگر را انکار کنند یا با هم ترکیب شوند و به یکدیگر حالت نسبی دهند.

نگرش دیگر را، که شامل واکنش‌های «نومیدانه» و «جزمی» گیدنز می‌شود و همین‌طور شامل برداشت «بازسازی نظام‌مند[6]» که گیدنز و لاپید خواستار آن هستند [۷]، شاید بتوانیم نگرش ***تعصب‌آمیز***[7] بنامیم:

> نگرش تعصب‌آمیز ارجحیت‌های نگرش استقبال‌کننده را وارونه می‌کند. از تکثر شق‌های محتمل فرهنگی استقبال نمی‌کند بلکه آنها را چون هجوم خطراتی که نمی‌شود نامی بر آنها گذاشت تلقی می‌کند، و از رخ دادن بحران با نوعی احساس حسرت، نوعی دلتنگی برای نظمی نهادین که می‌تواند مرزهایی استوار را تحمیل کند و واقعیتی مبهم و نامشخص را تحت کنترل در آورد، تأسف می‌خورد. واکنش تعصب‌آمیز، مثل آنچه در

1- Anthony Guiddens
2- Yosef Lapid
3- Jim George
4- David Campbell
5- celebratory attitude
6- systematic reconstruction

۷ـ در اینجا واژهٔ تعصب‌آمیز را در برابر religious به کار گرفته‌ایم که در اصل معنای دینی یا مذهبی می‌دهد ولی مراد نویسنده نوعی پذیرش تعبدی و بی چون و چرا است. ـم.

اندیشه، نوشته‌ها و اعمال نومحافظه‌کاران امروز و دیگر «لیبرال‌هایی که واقعیت آنها را از دنیای اوهام بیرون آورده است» دیده می‌شود، این رخداد را، به دلیل فقدان یک مرجع، فرو ریختن شالوده‌ها، از دست رفتن منشأ بدیهی معنا و اقتدار، نابودی پایگاه هویت ناب، و نوعی سقوط به ورطهٔ ناامیدی، منفی تلقی می‌کند. این نگرش بحران را به منزلهٔ لحظهٔ خطری می‌بیند که در آن سوژهٔ نهادینه شده به شکل شاهدی برای امکان نابودی و مرگ خودش در می‌آید.

نباید چنین بیندیشیم که این دو نگرش به موقعیت‌ها، دیدگاه‌ها، یا شکل‌های مختلف امر ذهنی می‌انجامد که ممکن است از نظر دیالکتیکی با هم در تضاد باشند، گویی امکان دارد نگرش تعصب‌آمیز نگرش استقبال‌کننده را سرکوب کند و نگرش استقبال‌کننده به دنبال رهایی از قید نگرش تعصب‌آمیز باشد. این نگرش‌ها یا دیدگاه‌هایی سودمند هستند که در طول زمان در کارند، و موقتی بودن موقعیت واقعی خویش را کاملاً حس می‌کنند و همین‌طور اتفاقی بودن هر گونه موقعیت قابل تصور را. اینها بازنمایی‌های (نادرست) منسجم و یکدست کنندهٔ واقعیت نیستند که چنان ارائه شده باشند که گویی نظری ثابت و ابدی را منعکس می‌کنند که حقیقت و قدرت به شکل موجودی واحد از آن سرچشمه می‌گیرند. این دو نگرش، مفهومی مشترک از بحران را در نظر دارند و متقابلاً مطرح می‌کنند تا به آن پاسخ گویند، بحرانی که در آن به نظر می‌رسد واقعیتی متناقض هر موضعی را باطل و بی‌اثر می‌کند و در مقابل محصور کردن هر گونه بازنمایی یکدست‌کننده مقاومت می‌کند. خواه آن نگرشی که خوش‌بینانه با این بحران برخورد می‌کند ـ آنکه شادمانه بروز احتمالاتی را تأیید می‌کند که نمی‌شود نامی بر آنها گذاشت و در پی عبور از مرزهایی به وجود آمده‌اند که زمانی تضمین شده بودند ـ و خواه آن دیگری که با نگرانی با آن برخورد می‌کند ـ از گذشت زمان تأسف می‌خورد، و حسرت زمانی را دارد که در آن هویت با محدودیت‌هایی تردیدناپذیر تضمین می‌شد ـ هر دو نگرش با پذیرش این واقعیت شروع می‌شوند که در بحران کنونی در واقع تمام محدودیت‌های مورد نظر و تمام موقعیت‌ها یا دیدگاه‌ها باطل و بی‌اثر شده‌اند. هر دو می‌فهمند که در اینجا و اکنون به هیچ موقعیت باثباتی نمی‌شود به عنوان منبعی برای

حقیقت و قدرت قادر به تعیین مجدد محدودیت‌ها متشبث شد. بنابراین، هر دو نگرش، از هر گونه شالودهٔ ابدی و جهانی، برای اثبات برحق بودن، صدق یا اعتبار اخلاقی خود، یعنی برای تأیید خود محروم‌اند.

تفاوت این دو نگرش ـکه بی‌تردید تفاوتی بسیار مهم است ـ در گرایش‌های عملی‌شان است که واقعیت ملموس موقعیتی نامعلوم را به دنیایی گسترده‌تر ارتباط می‌دهد و خاطرات را از راه زمان حال مبهم به تخیلات آیندهٔ محتمل پیوند می‌زند. به عبارت دیگر این دو نگرش از نظر آمادگی‌شان برای عمل در میان تضادهای مربوط به مکان، زمان و هویت تفاوت دارند که اینجا و اکنون با آن روبرو هستیم و اجازهٔ تصمیم‌گیری نمی‌دهند. این، با اجازهٔ شما، تفاوتی در لحن کلام است:

> پذیرش استقبال‌کننده از بحران با لحن *آزاداندیش*[1] پیش می‌رود، نوعی آزاداندیشی که بر تمام مفاهیم انتزاعی و جهان‌شمول دارای محدودیت‌های الزامی ارجح است، مفاهیم دارای الزام درونی و بیرونی، مورد نیاز، و حتی سوژه‌هایی ذاتاً نیازمند که ممکن است اکنون با انکار آزادی‌شان نیازهاشان سرکوب یا تحریف شده باشد. نگرش استقبال‌کننده، با تأیید واقعیت بحران، منکر این نیست که مردم زندگی مخاطره‌آمیزی دارند و با خطراتی جدی روبرو می‌شوند. این نگرش انکار نمی‌کند که کار مردم، حتی کارهای خلاقه و دانش‌بنیاد مربوط به خودسازی آنها، به سوی وظیفه‌هایی هدایت می‌شود که از حوزهٔ کارشان سرچشمه نمی‌گیرند. ولی دیدگاهی استقبال کننده، در برابر این شرایط، واقعیت بحران را در صدر می‌نشاند، واقعیتی که در آن هیچ گونه وضعیت یا دیدگاه ثابتی وجود ندارد که بتواند یکبار و برای همیشه تعیین کند که این ستیزه‌های محلی چه معنایی دارند، داوشان باید چه باشد، کدام نیازهای جهانی سرکوب یا نفی شده‌اند. این نگرش تلاش نمی‌کند که تا سر حد نوعی نقطه‌نظر یکدست‌سازی فرضی ـ در بحران که جز آرمانی متعالی نیست ـ به کارش ادامه دهد، نقطه‌نظری که گفتمان مربوط به اینکه چه کاری باید انجام شود را تنظیم می‌کند. به جای این کار، همان طور که از نامش بر می‌آید، فرصت آزاداندیشی را تأیید می‌کند ـ آزادی اندیشه، آزادی اقدام سیاسی در پاسخ به مخاطرات و خطرات، به منظور بررسی روش‌های جدید رفتار اخلاقی مستقل از برداشت مربوط به نقطه‌نظر متعالی ـ که در مواقع بحران زمانی آغاز می‌شود که این آرمان از نیروی عملی وادار کننده‌اش محروم می‌ماند.

1- register of freedom

نگرش تعصب‌آمیز ، برعکس، با لحن *تمایل*[1] پیش می‌رود. این نگرش، حتی در بحران، حاضر نیست از آرمانش، که جنبه‌ای انتزاعی گرفته است، دست بکشد، از سوژهٔ نهادین و هم‌هویت با خویش و در تعامل صلح‌آمیز با نظمی نهادین هم که محدودیت‌هایش آشکارا تعیین شده‌اند و با این کلام هم‌آوازند، دست بر نمی‌دارد. این نگرش فوری اعتبار پیدا می‌کند، یعنی در آن برای آرمان سکونت گزیدن در قلمرو دارای مرزهای امن حقیقت و معنای واقعی ورای تردید، جایی در نظر گرفته می‌شود که گویی نویسنده‌ای ورای زمان آن را تعیین کرده است، جایی که فرد سرکش را می‌شود با اعتماد برگزید و رام کرد و فرد دارای ایمان بی چون و چرا در آن امنیت دارد. موضع تعصب‌آمیز، این آرمان انتزاعی را مطلقاً بی چون و چرا می‌داند و از این نظر برای آن مزیت قائل می‌شود، پس بحران کنونی را نوعی منفی بودن مطلق تلقی می‌کند ـ نوعی زیان، نوعی فقدان، نوعی سرکوب کردن یا به فساد کشاندن چیزی که لازم و ذاتاً باارزش است ـ و نه موقعیتی که پذیرای فرصت‌ها و همین‌طور خطرهاباشد. بنابراین، این نگرش بحران کنونی را چون چیزی می‌داند که باید از آن ترسید. این ترس را به تمایلی بدل می‌کند، تمایل پر کردن خلأ، جبران کردن این فقدان، تحمیل مرجعی برای داوری جهانی که توانایی اعمال محدودیت‌ها را داشته باشد و همچنین تعیین مکان، زمان و هویتی که جای تردید در مورد آن نیست.

ششم، در مواردی که اندیشه و گفت و گو تحت تأثیر نگرش‌های تعصب‌آمیز هستند و این تمایل آنها را به تحرک وا می‌دارد، آنها در قالب آن چیزی در می‌آیند که به عنوان گفتمان سیاسی می‌شناسیم، زیرا دلمشغول مسألهٔ سیاسی و متناقض‌نمای **حاکمیت** هستند. این مسأله‌ای است که در دل بحران بازنمایی مطرح می‌شود: حوزهٔ نامشخص ابهام، تردید، عدم قاطعیت، و چندگانگی امکانات فرهنگی که زمان برای آنها هیچ مقیاس معینی را تعیین نکرده است و مکان هیچ مرز مشخصی، و رفتار بشر هم در محدوده‌شان از هیچ قانونی اطاعت نمی‌کند ـ نه قوانین طبیعت، نه قوانین زبان، و نه قوانین پدر، شاه یا دولت. مسأله مربوط به محصور کردن این حوزهٔ بی حد و مرز، تعریف آنچه با آن مغایرت دارد، بدل کردنش به قلمروی در مکان و زمان، فراهم آوردن امکان سنجش زمانی آن، و بر این اساس تحمیل مرجعی برای داوری است که بدون تردید

1- register of desire

می‌تواند مرزها را کنترل کند، مغایرت‌ها را رفع کند، مسؤلیت تمام مسائل مربوط به تفاوت و تغییر در این محدوده را به عهده گیرد و یکبار و برای همیشه در این مورد که هر رخداد مورد بحث باید چه معنایی داشته باشد، تصمیم‌گیری کند. چهار پیشنهاد راجع به گفتمان‌های مربوط به حاکمیت شایان توجه‌اند:

۱. گفتمان‌های مربوط به حاکمیت ممکن نیست موضوع مورد بحثشان، یعنی حاکمیت، را چیزی بیش از یک مسأله یا پرسش تلقی کنند. علتش این است که حاکمیت به عنوان توصیف کنندهٔ چیزی که گمان می‌رود واقعی است، چیزی که وجود دارد و شاید از دیگر چیزهای به همان اندازه واقعی و موجود قابل تمایز است، مورد بحث قرار نمی‌گیرد بلکه دقیقاً به عنوان تعمق دربارهٔ از دست دادن و فقدان چیزی مورد بحث قرار می‌گیرد که شاید وجود داشته ولی دیگر وجود ندارد. در بحران بازنمایی هر جا که کلام باز می‌ماند، هیچ درک مسلمی از واقعیت وجود ندارد که ناگفته پیدا باشد، که به شکلی قابل اعتماد نقش زمینهٔ مشترکی در مورد چیزی را ایفا کند که مردم می‌توانند معنایش را تثبیت و وضعیت آنچه را می‌گویند و انجام می‌دهند درک و توجیه کنند.

بنابراین سخن گفتن از حاکمیت هرگز به معنای نام بردن از چیزی نیست که پیشاپیش وجود دارد. هرگز نمی‌تواند به معنای اشاره به منبعی از حقیقت و قدرت باشد که هم‌هویت با خودش است، به خودی خود وجود دارد، چیزی که ناگفته پیدا است. «حاکمیت هیچ گونه هویتی ندارد، **نفس نیست**، برای **خود نفس، به سوی خود نفس، نزد نفس**» (Derrida, 1987:265). برای مثال حتی زمانی که ادعا کنیم که «خدا»، «شاه»، «بشر»، «ملت» یا «رشتهٔ علوم اجتماعی» بی‌تردید دارای حاکمیت هستند ـ حتی زمانی که می‌گوییم چنین شخصیتی، تا حد نادیده گرفتن دیگران، می‌تواند در مورد تمام مسائل زمان، مکان و هویت در محدودهٔ نظم نهادین تصمیم بگیرد ـ خود نیاز به برطرف کردن شک از راه طرح این ادعا، منکر آن ادعا می‌شود. این حکم، که همواره بر اساس تخیل است، سؤالی را

مطرح می‌کند که توأم با این تمایل است: خلأ را چگونه پر کنیم. فقدان را چگونه جبران کنیم.

۲. مسألهٔ حاکمیت از اساس (profoundly) متناقض است. اگر بر ریشهٔ این واژه (foundation = اساس) تأکید کنیم، شاید بتوانیم بگوییم *از اساس* به این معنا است که دلمشغول مسألهٔ شالوده و بنیان است: اصلی اساسی، ساختاری تقویت کننده، پایه‌ای که جامعه بر آن متکی است، دستمایهٔ قدرتی که توانایی اعطای امکانات، مجاز کردن اقدامات، و تعیین محدودیت‌ها را دارد. با تأیید بر این پیشوند [مراد پیشوند pro در واژهٔ profound است] شاید بتوانیم بگوییم برتری به این معنا *از اساس* متناقض است که از وضعیتی سرچشمه می‌گیرد که بر تمام اساسش مقدم است، به سود یا در جهت تقویت این اساس، به منظور پدید آوردن اساسی که جانشین شالوده‌ای می‌شود که اکنون جای آن خالی است. هر گاه چیزی دربارهٔ ماهیت شالودهٔ دلخواه اضافه کنیم -برای اینکه مؤثر باشد باید آن را بسیار عمیق، خویش‌بنیاد و مستقل از هر فعالیتی تلقی کنیم که بدون پایه و اساس پیش می‌رود، و به این ترتیب شالوده‌ای به شمار آوریم که تردیدی دربارهٔ آن وجود ندارد- در این حالت است که تناقض مورد نظر برای ما روشن می‌شود.

پذیرفتن این مسأله، تدوین آن به صورت مسأله، و تأیید اهمیتش برای هر گفتمان، و در جستجوی راه حل‌ها در آن تعمق کردن به منزلهٔ تضمین این است که این مسأله قابل حل نیست. به منزلهٔ این است که به همه اعلام کنیم که هرگونه «راه حل» که در شرایط هر بحران بازنمایی ارائه شود خودش جز نوعی بازنمایی بی‌پایه نیست -میزان موجه و منطقی بودنش شاید کمتر از هرگونه بازنمایی دیگر نباشد، ولی از آن بیشتر هم نیست. بنابراین برای اینکه تضمین کند آنچه به عنوان اساس ارائه شده قادر به تحمیل محدودیت‌ها و بر طرف کردن هرگونه شک است، خودش مورد تردید قرار می‌گیرد.

۳. نتیجه این می‌شود که متن‌ها یا گفتارهایی که چیزی شبیه راه حل را برای مسألهٔ حاکمیت ارائه می‌دهند باید درگیر نوعی دوگانگی شوند. در عین اینکه به ناچار

همه چیز را روی دایره می‌ریزند و به بحران بازنمایی که موقعیت طرح آنها را فراهم آورده پاسخ می‌دهند، باید همچنین به یاری ترفندهایی گوناگون پیش روند تا به دو چیز دست یابند. از یک سو باید این امکان را فراهم سازند که آن رخدادها، دیدگاه‌ها و تفسیرهایی که بررسی جدی آنها باعث تردید در مورد راه حل مطرح شده می‌شود، بی‌آبرو و از قلمرو گفتار جدی کنار گذاشته شوند. البته این کاری است مربوط به بی‌آبرو کردن و کنار گذاشتن که وقتی راه حل مورد نظر پایه و اساس قدرتمندی ارائه ندهد، فقط می‌تواند حالتی دلبخواه داشته باشد و مورد بحث قرار گیرد. از سوی دیگر، و با همان حرکت، شاید امکان درک این را هم فراهم آورند که این کار بی‌آبرو کردن و کنار گذاشتن، فارغ از بی‌پایه بودن، خودش در خدمت شالودهٔ قدرتمندی است که دیگر تردید در مورد آن جایز نیست، راه حلی است که قبلاً تعیین شده و کارش به پایان رسیده است.

تردیدی نیست که این اقدامات هم به اندازهٔ مسأله‌ای که به دنبال حل آن هستند متناقض‌اند. این هم روشن است که این اقدامات امکان ندارد توجه کسی را به خود جلب کنند، گویی در خور این هستند که به عنوان محور هدفی که متن یا گفتاری در پیش گرفته تدوین یا اعلام شوند. این اقدامات را نباید چون نظریه‌ای ارائه دهیم که خواهان تعمقی انتقادی است بلکه باید به شکل دیدگاه‌هایی قابل اجرا عرضه داریم که در پاسخ به دشواری‌ها و خطراتی که فوری احساس می‌شوند بروز می‌کنند و وعده می‌دهند که این دشواری‌ها و خطرات چگونه باید متوقف یا حل شوند. آنها را نباید به عنوان بخشی از منطق اصلی و به ظاهر ابدی راه حل مطرح کنیم، بلکه باید در قالب روحیه‌ای الزامی عنوان کنیم که به حاشیهٔ موضوع بحث مربوط است و منطق اصلی راه حل را پیش می‌کشد.

۴. آن دسته از «راه حل‌های» مسألهٔ حاکمیت که متن‌ها یا گفتارها عرضه می‌دارند، فقط امکان دارد متزلزل و موقتی باشند. *متزلزل* هستند زیرا متن‌ها یا گفتارهایی که این گونه «راه حل‌ها» را مقرر می‌دارند، به راستی نمی‌توانند از شر تناقض‌های مکان، زمان و هویت خلاص شوند، تناقض‌هایی که در بحران پدیدار می‌شوند و

متن‌ها و گفتارها مدعی حل کردن آنها هستند. حاشیه‌های این متن‌ها یا گفتارها همواره شامل موضع‌گیری دلبخواه منابع فرهنگی در جهت اجرای اقدامات متناقضی هستند که کمی پیش ذکر کردیم ـ اقداماتی که، اگر جدی گرفته می‌شدند، آن منطق اصلی فرضی را خنثی می‌کردند که به موجب آن هر «راه حل» قاطع و نهایی به نظر می‌رسد.

این گونه «راه حل‌ها» به این دلیل **موقتی** هستند که متن‌ها یا گفتارها می‌توانند توجه جدی و تشویش‌آمیز به اجرای حاشیه‌ای این اقدامات را فقط تا زمانی به تأخیر اندازند که برداشت آنها از خود این اقدامات بر اساس نگرش مرسوم بی‌واسطه و تردیدناپذیر باشد، مانند همان که ناگفته پیداست. با بروز بحران بازنمایی ـ با زمان، تغییر، سرعت گرفتن فعالیت، و عبور از مرز محدودیت‌های نهادینی که از این پس تردیدناپذیرند ـ مضمون‌ها، دیدگاه‌ها، کلام‌ها و تصویرهایی که زمانی به این گونه دریافت خودجوش و تردیدناپذیر دست یافته بودند، شاید دیگر قادر به این کار نباشند. این دریافت‌ها که دیگر بدیهی نیستند غریب به نظر می‌رسند، اعتبارشان شبهه‌برانگیز می‌شود، و ادعاهاشان در مورد حقیقت مورد منازعه قرار می‌گیرند. به این ترتیب اقدامات دلبخواه در حاشیه یک متن یا یک گفتار از راه بسط این منابع فرهنگی نوعی وضوح پیدا می‌کنند، چون اقدامات متناقض هستند فوری به چشم می‌آیند. زمانی هم که این واقعه رخ می‌دهد، «راه حل» فرضی در دل هر متن ـ که همواره به اقدامات متناقض در حاشیهٔ آن بستگی دارد ـ حالتی پیدا می‌کند که دیگر اصلاً راه حل تلقی نمی‌شود. تناقض جای این «راه حل» الگووار را می‌گیرد. بحران رخ می‌نماید. هر گاه هم که تمایل تعصب‌آمیز برانگیخته می‌شود، مسألهٔ متناقض حاکمیت از نو رخ می‌نماید.

این چهار پیشنهاد را اگر با هم در نظر بگیریم، پیشنهادی کلی‌تر از بقیه را مطرح می‌کنند. واژهٔ «حاکمیت»، زمانی که با لحن تعصب‌آمیز تمایل ادا شود، اغلب به معنایی ایدئولوژیکی مورد استفاده قرار می‌گیرد، گویی خاستگاه نوعی معنا را باز می‌نماید،

نوعی اصل سازمانی مؤثر، شیوه‌ای که پیش از این هم مناسب بوده است، نوعی راه حل ساده و بدیهی برای تناقض‌های مربوط به مکان، زمان و هویت. ولی این واژه تنها در حین بحران بازنمایی و در پاسخ به آن در زمانی مطرح می‌شود که تناقض‌های مربوط به مکان، زمان و هویت هر گونه اشارهٔ قاطع را پس می‌زنند و تمام خاستگاه‌های حقیقت و معنا را مورد تردید قرار می‌دهند. به این دلیل، حاکمیت نمی‌تواند به راستی مظهر هیچ‌یک از این چیزها باشد. این واژه تنها می‌تواند بر حوزه‌ای بی حد و مرز از فعالیتی مبهم دلالت کند که تمایلی سرگردان ـ که خودش بی‌ریشه، بی‌قدرت و بی‌محتوا است و تنها آرمانی متعالی و مربوط به نظمی استثنایی است که از رحمت ماوراءطبیعی زاییده شده است ـ آن را به عنوان وضعیت خود مشخص می‌کند. این واژه فقط می‌تواند بر حوزه‌ای بی حد و مرز از آزاداندیشی دلالت داشته باشد، حوزه‌ای که تمایل، حتی در جستجوی اعتقادی گنگ به علت غایی، ممکن است برای کنار گذاشتن و فراموش کردن آن بستیزد ولی هرگز نمی‌تواند آن را از ذهنش بزداید.

هفتم، آنچه را متن‌های تراز اول گفتمان سیاسی مدرن به شمار می‌آوریم ـ از جمله متن‌هایی که رشتهٔ مطالعات بین‌المللی یادشان را چون میراثی فرهنگی گرامی می‌دارد که هویتش را ثابت می‌کنند ـ عمیقاً درگیر همان نوع بحرانی هستند که ما درباره‌اش بحث کردیم. ماکیاولّی، هابز، روسو، بنتام، مارکس، کانت و وبر ـ متن‌هایی که امضای اینها و بسیاری از نام‌های دیگر را دارند در زمینه‌ها و شرایط خاصی بروز و فعالیت می‌کنند که در آن شرایط عبور از مرزهای نهادین رو به فزونی است. آن متن‌ها به وجود می‌آیند و به شرایط تاریخی پاسخ می‌دهند، جایی که حاشیه‌ها گسترش می‌یابند، ابهام و شانس به ظاهر تیشه به ریشهٔ هر اشارهٔ قاطع می‌زند، به نظر می‌رسد دیدگاه دنیوی هر گونه نقطه‌نظر فرادنیوی را پس می‌زند، گذشته‌های فراموش شده و آینده‌های به تأخیرافتاده خود را به زمان حال تحمیل می‌کنند، واژه‌ها قابلیت آرام کردن خشونت را از دست می‌دهند و خودشان خشونت‌بار به نظر می‌آیند، بازی قدرت از واژهٔ کنترل کنندهٔ حقیقت دوری می‌کند، خود معنای حقیقت متزلزل می‌شود، مفهوم سخن بامعنا و جدی مورد تردید قرار می‌گیرد، و بحران بازنمایی بروز می‌کند. این متن‌ها از آن بحران به شکل‌هایی

مختلف استفاده می‌کنند. آن را تأیید می‌کنند. آنها از انواع غنی منابع فرهنگی ـ تناقض‌ها، طنزها، موقعیت‌های هجوگویی و بازی استعاری ـ استقبال و بهره‌برداری می‌کنند، و این درست زمانی امکان‌پذیر می‌شود که محدودیت‌های نهادین در مورد اندیشه و گفتار مورد تردید قرار می‌گیرند، متن‌های فراموش شده را می‌شود دوباره مطرح کرد، و مضمون‌های بیگانه را می‌شود از نو بررسی کرد. بهره‌برداری از این منابع باعث می‌شود که آنها شرح‌هایی جالب از بحران مورد نظر که درگیرش هستند، ارائه دهند، شرح‌هایی که به نظر می‌رسد به نوعی با عصرهای نامشخص دیگری، از جمله عصر خود ما سخن گویند. ولی امکان دارد با نیت دیگری این متون را بخوانیم. می‌توانیم آنها را به خاطر شیوه‌های کلامشان که به ظاهر پاسخ به نوعی تمایل تعصب‌آمیز هستند بخوانیم، یا به عبارت دقیق‌تر، به خاطر ارائهٔ چیزی شبیه به راه‌حل برای مسألهٔ متناقض حاکمیت که این تمایل، در بحران، به آن شکل می‌دهد. پس اینها متونی پر از ابهام و به شکلی متناقض پذیرای شیوه‌های مختلف تلقی هستند.

هشتم، با بروز مسألهٔ حاکمیتِ دچار بحران، متن‌هایی از این دست به بخشی از حوزهٔ فرهنگی آشکارا مورد اعتراض بدل شده‌اند. چنین متن‌هایی که خودشان مورد اعتراض قرار می‌گیرند، منابعی را ارائه می‌دهند که این بحث به کمک آنها در جریان است. به طور کلی در بحران بازنمایی شاید به دو طریق بتوانیم این متن‌ها را بخوانیم و از آنها استفاده کنیم، که هر کدام یکی از دو نگرشی را که این بحران به آن دامن می‌زند، منعکس می‌کند. یکی نحوهٔ تلقی در قالب لحن تعصب‌آمیز تمایل است. بر اساس اثری که این تلقی فعالانه می‌کوشد بر متن بگذارد می‌توانیم آن را تلقی *یادکردی*[1] بنامیم. دیگری نحوهٔ تلقی در قالب لحن استقبال‌کنندهٔ آزاداندیش است. آن را می‌توانیم *ضدیادکردی*[2] بنامیم [۸]. هر دو تلقی متونشان را کاملاً جدی می‌گیرند، هر چند هر دو به شدت از نظر برداشت از جدی بودن، با هم اختلاف نظر دارند.

از نظر تلقی یادکردی جدی گرفتن متن به معنای تلاش برای پیدا کردن رد پای آن، تأیید آن و هم‌آواز بودن با عملکرد تمایل موجود در آنها است:

1- memorializing 2- countermemorializing

تلقی یادکردی، وقتی به متنی مبهم و متناقض بر می‌خورد، فرض را بر آرمان انتزاعی وجود شخصیتی حاکم، واحد و بی‌همتا قرار می‌دهد که شاید می‌توانست اعتبار معنای این متن را کنترل کند، و آن تلقی سودای رسیدن به این تفسیر را در سر دارد تا با مقاصد و ارادهٔ این شخصیت هم‌آواز شود. پس از آن لحظه‌ای که در متنی تردیدها و تناقض‌های بحران بازنمایی به عنوان تهدیدهایی برای این شخصیت حاکم مطرح می‌شود، و به این ترتیب رنگ و بوی ترس را به خود می‌گیرد، تا لحظه‌ای که این شخصیت حاکم فرضی با ارائهٔ راه حلی به ظاهر منسجم و نهایی برای تناقض‌های مکان، زمان و هویت، نجات می‌یابد، این تلقی ادامه دارد. از نظر تلقی یادکردی این راه حل جسورانه در برابر بی‌یقینی محض، دلیلی است برای یادکرد از این متن در تمام احوال و از تمام زوایا.

یک نتیجه این است که به متنی انسجام زیادی نسبت دهیم. چنین متنی را می‌توانیم به آسانی خلاصه و حتی بی‌شرمانه به کاریکاتوری بدل کنیم و اغلب در قالب فهرستی کوتاه از به ظاهر فرض‌ها یا اصول اصلی آن ارائه دهیم، زیرا تمام برخوردهای متن با تناقض، ایهام، و ابهام به برخورد با قلمرو دشواری‌ها و خطراتی تعبیر می‌شوند که آن متن، در لحظه‌هایی که به اوج می‌رسد، راه حل کردن آنها را به ما نشان می‌دهد. تناقض، ایهام و ابهام مجاز نیستند منطق به ظاهر اصلی راه حلی را در هم بریزند که حضور حاکم مسلم ابتدای کار را نجات می‌دهد.

نتیجهٔ دیگر، تبدیل متن به الگوی قابل تفسیر و منحصر به فردی است که امکان دارد در آن یک رشته، یک سنت یا یک فرهنگ به هویتی دست یابد. اگر از این متن به شکل الگویی یاد کنیم در آن حالت در اصل کار ما بازنمایی ایستای مصداق یک واقعیت نیست (واقعیتی که شاید دست آخر هیچ گونه شباهتی به واقعیت زمان حال نداشته باشد). آن متن را به عنوان مثالی قابل تکرار در این مورد به خاطر می‌آوریم که حتی در عصر وصف ناشدنی خودمان، چگونه ممکن است مردان و زنان دارای تمایل تعصب‌آمیز از تناقض‌های مکان و زمان و هویت بهراسند، درباره‌شان بیندیشند، یا در موردشان اقدام یا این تناقض‌ها را حل کنند. این متن را به عنوان عجیب‌ترین شالوده به خاطر می‌آوریم: شیوه‌ای نمونه که در آن وجودی حاکم به‌تکرار خود را پاسخی به رخدادهای تصادفی، نامشخص، و تناقض‌های حل ناشدنی مکان و زمان می‌یابد.

از نظر تلقی ضدیادکردی جدی گرفتن هر متن به معنای مرور و تأیید عملکرد تمایل نیست. به معنای بدیهی فرض کردن و اصل قرار دادن آرمان تعصب‌آمیز مرجعی حاکم نیست که گمان می‌رود بر متنی فرمان می‌راند و شاید به ما نشان دهد که چگونه بر

خودمان و عصر دشوارمان فرمان رانیم. بی‌تردید به معنای تلاش در جهت محصور کردن گفتمان یک رشته به روایتی جسورانه از تناقضی حل شده یا الگویی نجات‌یافته نیست -روایتی که ما، با گرامی‌داشت خاطرهٔ این متن، باید در کارهای معاصر خویش تا ابد حد و حدودش را نقل کنیم. برعکس، در مورد تلقی ضدیادکردی، جدی گرفتن هر متن به معنای توجه جدی به استقبال غیرقطعی از آزاداندیشی و تناقضی است که در آن موجود است، استقبالی که این متن هرگز نمی‌تواند واقعاً آن را متوقف یا از آن صرف‌نظر کند. بنابراین به معنای خودداری از فراموش کردن آن چیزی است که تلقی یادکردی باید آن را به فراموشی سپارد تا بتواند ادعا کند که معنایی منحصر به فرد از هر متن به دست آورده است: به این معنا که این متن‌های کلاسیک تا همین‌جا هم به شدت دچار بحران بازنمایی شده‌اند، درست مثل متن‌های خودمان که در آنها هرگونه راه حل حاکم برای تناقض‌های مربوط به مکان زمان و هویت هرگز اصالتاً نمی‌تواند چیزی بیش از یک پرسش، یا یک مسأله یا یک قضیهٔ متناقض باشد.

تلقی‌های ضدیادکردی، با خودداری از تکرار این فراموشی عمدی، به تحلیل دوبارهٔ شیوه‌های متون کلاسیک در دست و پنجه نرم کردن با ابهام، عدم قطعیت و مقاومت در برابر انواع و اقسام تفسیرهای مخالف می‌پردازند؛ از تمام شیوه‌های منابع فرهنگی مختلف بهره می‌گیرند؛ و هم‌زمان برای تحمیل نوعی دیدگاه حاکم به منظور حل تناقض‌های مربوط به مکان، زمان و هویت و به حاشیه راندن تناقض‌هایی مبارزه می‌کنند که هنوز وجود دارند، و ممکن است مانعی در راه تحمیل هرگونه دیدگاه حاکم مورد نظر آنها باشد. تلقی ضدیادکردی، در عین تأیید تناقض‌های بسیار واقعی ناشی از خود بحران که ممکن است باعث به وجود آمدن متنی شوند و امکان دارد خود متن آنها را به حاشیه راند، نشان می‌دهد که چگونه این تناقض‌ها ممکن است این جلوه‌های تصمیم‌گیری حاکم را که از سر وظیفه‌شناسی در تلقی‌های یادکردی ضبط شده‌اند، به شدت بی‌پایه جلوه دهند.

نتیجه به طور کلی غنی ساختن، و نه از میان بردن، منابع فرهنگی یک رشته، جامعه یا فرهنگ است. رشتهٔ مورد نظر ما که به این برداشت میراث مکتوب احترام می‌گذارد، تنها به تمرین آیین‌های مربوط به «راه‌حل‌های» مسئلهٔ حاکمیت بسنده نمی‌کند که در تلقی‌های یادکردی مقامی شامخ دارند. از این هم حیرت نمی‌کند که ثابت شده این «راه‌حل‌ها» که متون مربوط به آن رشته وعده‌شان را می‌دهند، در عصر حاضر بی‌ثبات

هستند. در مقابل به جایی کشیده می‌شود که قدر ابهام ذاتی، عدم قاطعیت، طنز و میزان احتمال ترکیب مجدد میراث مکتوب خویش را بداند. توانایی این را دارد که ببیند که رویارویی‌های معاصر با تناقضات زمان، مکان و هویت سیاسی حاکی از «پایان گرفتن این رشته» یا «پایان مدرنیته» نیست. آن تناقضات در بطن این رشته وجود دارند و در «سرآغاز» فرهنگ متکی بر متون این رشته هم وجود داشته‌اند.

یافتن مثال‌هایی از این دو نحوهٔ تلقی در نوشته‌های مربوط به روابط بین‌الملل دشوار نیست. برای مثال تفسیرهای اعتراض‌آمیز نسبت به ***شهریار*** ماکیاولّی را در نظر بگیرید. تلقی والتس (۱۹۷۹) یاد ***شهریار*** را گرامی می‌دارد. در آن کتاب، ماکیاولّی شخصیتی الگوواره در سنت واقع‌گرایی دارد ـ همزمان هم پایه‌گذار است و هم سرمنشأ ـ و والتس نظریهٔ موازنهٔ قوای خود را با توجه به آن بنیاد می‌نهد. در تلقی والتس همچنین آنچه مورد تأکید قرار می‌گیرد ***راه حل*** مربوط به مسألهٔ متناقض حاکمیت است که ***شهریار***، با منعکس کردن تمایل تعصب‌آمیز، بی‌تردید می‌خواهد در «پند و نصیحت» پایانی‌اش به آن بپردازد: این زاییدهٔ کشوری یکپارچه، دارای مرزهای مشخص و متمایز از محیط خارجی است، کشوری که حکومتی مرکزی و واحد با قاطعیت آن را اداره می‌کند. به این ترتیب، از نظر والتس، ماکیاولّی نمونهٔ بارز نوعی ***مصلحت دولت*** (***raison d'etat***) دائمی در میان دولت‌های سرزمینی یکپارچه را به دست می‌دهد که خواستار بقا هستند و به این منظور هر وسیله‌ای را به کار می‌گیرند. خود والتس هم، که بر اساس «شالوده‌ای» کار می‌کند، که به این شکل یادش را گرامی می‌دارد، می‌تواند همچنان بپذیرد که مسألهٔ حاکمیت پیش از این حل شده است. او می‌تواند کارش را بر اساس پیش‌فرضی بیاغازد که به او اجازهٔ نظریه‌پردازی دربارهٔ حوزهٔ «آنارشیستی سیاست بین‌المللی» را در میان دولت‌های سرزمینی دارای حاکمیت می‌دهد که پیش از این هم بین آن و «نظم سلسله‌مراتبی» موجود در دولت‌های سرزمینی دارای حاکمیت تفاوت قائل شده‌اند.

همان‌گونه که جورج و کمبل در این باره می‌گویند تلقی واکر (1989) از ***شهریار*** نوعی تلقی ضدیادکردی‌است. در اینجا روشن می‌شود که نوشتهٔ ماکیاولّی به سختی می‌تواند شالوده یا سرچشمه‌ای از این دست برای سنت فکری واقع‌گرایی باشد که والتس مایل

بود به آن استناد کند. تشویش‌آمیزترین مسأله‌های متناقض بیش از همه مورد توجه ماکیاولّی است: چگونه دولتی را *بنیاد* نهیم. در تلقی واکر، درست به این دلیل که ***شهریار*** به مسائل خاص کشورهای نوبنیاد اشاره می‌کند که بی‌تردید وحدت و مرزهاشان را درشرایط بحران فرهنگی *نمی‌توان* حفظ کرد، همان شرایط بحرانی که ماکیاولّی در آن سرگرم نگارش است، متنی که والتس و بسیاری از افراد دیگر آن را «منشأ بی دردسر سنت می‌دانند خودش دلمشغول ماهیت بسیار دردسرساز منشأها، شالوده‌ها، تشکیلات و سیاست‌های آتی سنت‌ها» است (1989: 33). پس از این تلقی از ماکیاولّی، ***شهریار*** دیگر کاریکاتوری از الگویی نیست که توانایی پایه‌گذاری و تعیین حدود نوعی سنت فکری را دارد که با تعصب راه حل مسألهٔ حاکمیت را تأیید می‌کند، راه حلی را که با چنان استیصالی مایل است در دوره‌های بلاتکلیفی خود بارها تصریح کند. حریم الگووار ماکیاولّی از پرده بیرون می‌افتد و ***شهریار*** به ***گفتارهایی دربارهٔ لیوی***، ***تاریخ فلورانس***، ***هنر جنگ*** و حتی فراتر از این متون به تلاش‌های گستردهٔ ماکیاولّی، گویتچیاردینی[۱]، ساوانارولا[۲] و دیگران در عصر رنسانس پیوند می‌خورد، تلاش‌هایی که می‌خواستند با توسل به اصطلاحات فراموش شده، مورد تردید قرار دادن آن اصطلاحات و مطرح کردن آنها در مورد مقولات متزلزل اندیشهٔ جهان‌شمول مسیحی، به مسائل متناقض زمان، مکان و جامعهٔ سیاسی معنا ببخشند.

بحران و نقش اعتراض

در مورد بحران ـبحران در یک رشته و بحران مدرنیتهـ آن قدر تأمل کرده‌ایم که حالا بتوانیم به دومین موضوع مورد نظرمان بپردازیم. اکنون قادریم ببینیم که **چرا** این امکان وجود داشته که آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز نوعی مفهوم بحران در یک رشته را به وجود آورند. این را هم می‌توانیم بفهمیم که **چگونه** آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز، با در اختیار داشتن این امکان، از آن بهره‌برداری کرده‌اند، و از این راه باعث تلقی‌های انتقادی از آن نوعی شده‌اند که در اینجا مورد نظر ما است. نخست بهتر است به «چرا»ی این

1- Francesco Guicciardini

2- Girolamo Savanarola

موضوع بپردازیم یعنی مسألهٔ شرایط به وجود آورندهٔ این امکان.

چرا بحران در یک رشته امکان‌پذیر است؟ در بادی امر می‌توانیم بگوییم که برخلاف آنچه ممکن است حاملان اخبار سرزمین‌های دور یا بهتان زنندگانی از مراکز حکومتی خارجی به سبک امروزی عنوان کنند، آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز با بررسی رشته، الگو یا سنت فکری ساده‌دلانه و کوته‌فکرانهٔ وابسته به ورای مرزهای خود، نوعی احساس بحران را برنیانگیخته‌اند. آن آثار ظرافت طبع ادبی و تدبیرهای روشنفکرانه‌شان را هم با حرارت به سوی برج و باروهایی سنتی و مستحکم پرتاب نکرده‌اند تا از این راه منافذی به وجود آورند و کاری کنند که نور از آن به درون بتابد. یقیناً با در محاصره قراردادن یک رشته، سنت فکری یا الگو هم بحران را تشدید نکرده‌اند، به این امید که فرسایش تدریجی منابع فکری هر رشته به این منجر شود که هوادارانش نه تنها ایمان خود را به ماکیاولّی، هابز، کانت، گروسیوس، بول، دویچ، هافمن، والتس و دیگران از دست بدهند، بلکه دروازه‌ها را چارطاق به روی ارتشی در حال رژه بگشایند که رزق و روزی وعده داده شدهٔ دریدا، فوکو، بودریار، باختین[1]، تودوروف[2]، کریستوا[3]، بارت[4] و دیگران را حمل می‌کنند. همهٔ اینها، از این رهگذر، دو محدودیت را بر شیوهٔ اندیشهٔ ما دربارهٔ اوضاع و احوال این رشته پیش از آغاز بحران و دربارهٔ موقعیت معترضان در ارتباط با این رشته، تحمیل می‌کنند.

۱ـ در بعدی گسترده، از ما انتظار می‌رود موقعیت اولیهٔ موضع‌های متضادی را که در هر اثر حاوی اندیشه در مقابل هم قرار می‌گیرند، مجسم کنیم: با توجه به این رشته، از این برداشت‌ها چنین بر می‌آید که هر کس باید درون یا بیرون، موافق یا مخالف این وضع باشد. این برداشت‌ها فضای مخالف بیرون را نقطهٔ اتکای معترضان می‌دانند.

۲ـ از بعد دنیوی و مادی، این برداشت‌ها از ما انتظار دارند که بحران را نوعی لحظهٔ

1- M. M. Bakhtin
2-Tsvetan Todorov
3- J. Kristeva
4- Roland Barthes

انقطاع بدانیم که به هنگام به وجود آمدنش دورهٔ پیوستهٔ این رشته، مکان یکدست و منسجم آن و میراث مکتوبی که حد و مرزش به خوبی تعیین شده است، به پایان می‌رسد. این برداشت‌ها نشان می‌دهند که آثار اعتراض‌آمیز، که در بیرون آغاز می‌شوند، باید برای متوقف کردن بحران، به نوعی استمرار دائمی قبلی را دچار اختلال کنند.

در هر دوی این موارد، این برداشت‌ها موقعیت را درست جلوه نمی‌دهند. این را می‌توانیم به نفع ادراک ماوقع تلقی کنیم، البته از «دیدگاه» این بحرانی که ما امروز به این خوبی احساسش می‌کنیم. خواه با لحن استقبال‌کنندهٔ آزاداندیش سخن بگوییم و خواه با لحن تعصب‌آمیز تمایل، به ناگزیر متوجه می‌شویم که یادآوری‌های «وضعیت پیش از بحران» فرضی در گذشته، در حد زیادی بخشی از زمینهٔ بحث بحران کنونی بوده است. اگر، به هنگام بحران، «ما» باید وقتی به «خودمان» اشاره می‌کنیم از علامت گیومه استفاده کنیم ـ تا از این طریق نشان دهیم در بحث «ما» کدام اثر و گفته به چه کسی تعلق دارد ـ «ما» باید این را هم بپذیریم که این وضع تا حد زیادی ناشی از بروز تردیدها و ابهام‌ها در مورد میراثی است که به آن مدیونیم. «ما» می‌توانیم ادعا کنیم که وابسته به یک رشته، یک الگو یا یک طرز فکر هستیم. ولی «ما» با اطمینان نمی‌توانیم بگوییم که چه کسی هستیم، زیرا «ما» نمی‌توانیم تصمیم بگیریم که مرزهای انحصاری میراثی که به یاد می‌آوریم و «ما» باید در آثار «خودمان» حرمت آنها را حفظ کنیم، باید کجا باشد. امروز هر تلاشی در جهت تثبیت حوزهٔ هر رشته، هر الگو یا هر طرز فکر، با ارائهٔ تلقی یادکردی دیگری از میراثی که گمان می‌رود ناب و بی چون و چرا است (برای مثال تلاش در جهت تثبیت استمرار فرضی «این طرز فکر» در برداشت‌های کی‌یین (1983) و گیلپین[1] (1981)، (1984) از توسیدید) فوری به عنوان تفسیری دلبخواه در قالب تلقی‌های ضدیادکردی از همان میراث فرهنگی به شمار می‌آید (همان گونه که آلکر [1989] و گارست (1989) در تلقی‌هاشان از توسیدید نشان می‌دهند). آن میراثی که مدیون آن هستیم **چیست**؟ برای ما چه معنایی ***باید*** داشته باشد؟ کسانی که مدعی‌اند

1- Robert Gilpin

آثارشان مایهٔ افتخار تاریخ نوشتهٔ «ما» هستند، کدام محدودیت‌ها را که در این تاریخ نقش شده *باید* رعایت کنند؟ در بحران کنونی، تصمیم‌گیری در مورد این پرسش‌ها ناممکن شده است.

این وضع چگونه پیش آمده است؟ با پاسخگویی به این پرسش، موضوع برایمان روشن می‌شود: اگر، در موقعیت بحران، امروز نمی‌توانیم تصمیم بگیریم که چگونه برای تاریخی مکتوب که رشته‌ای یا الگویی به آن متکی است، حدودی قائل شویم، آن را بخوانیم و به خاطر داشته باشیم، تنها به این دلیل است که آن تاریخ مکتوب که به آن استناد می‌کنیم، *هرگز* حوزه‌ای با معنایی صریح و مستمر نبوده است. در طول زمان هرگز ثابت و دارای مرزهای معین نبوده است به گونه‌ای که راه را بر تفسیرهای رقیب ببندد. تاریخ مکتوب رشتهٔ روابط بین‌الملل همواره و به گونه‌ای شبهه‌برانگیز در معرض تعدد تلقی‌هایی بوده است که بر هم اثری متزلزل‌کننده داشته‌اند. این تاریخ همواره حاوی تنش‌ها و تناقض‌هایی بوده است که نه تنها یقین فرضی ناشی از هر موضعی را که تفسیر از آن ناشی می‌شود مورد تهدید قرار داده‌اند بلکه در عین حال راه را برای تلقی‌های دیگر باز می‌کنند، در حالی که نوعی تلقی به فرض درست، باید آن راه را ببندد.

پس، به سادگی نمی‌توانیم بگوییم که زمانی ماقبل بحران کنونی وجود داشته است که در آن دوره این رشته به عنوان حوزه‌ای دارای تداوم و دارای مرزهای معین، با غرور در مقابل دانشوران معترض قد علم کرده بود. ***هرگز چنین حوزه‌ای وجود نداشته است. هرگز چنین مرزهای مشخصی این رشته را از دیگر عناصر خارجی و ناهمسنگ فرهنگی ورای آن جدا نکرده است ـ نه در بحران امروزی این رشته و نه پیش از آن.*** حتی اگر امکان خوشایند جلوه دادن گذشته وجود داشته باشد، گذشته‌ای که در آن گفتمان مطالعات بین‌المللی ترتیبی داده بود که از نوعی اظهار نظر بی چون و چرا که با میراث مستمر این رشته یکی شده است و حوزهٔ مشخصی را اشغال کرده است، دفاع کند، این وضع به خاطر این نبوده است که این اظهار نظر و این مرزهای فرضی که جای آن را مشخص می‌کردند براستی ثابت، مطمئن و بی چون و چرا بودند. شاید تنها دلیلش این بود که برای مدتی (و به یاری ابزاری قابل تحلیل) این احتمال وجود داشت که برخورد با مسائل

متناقض، مضمون‌های رقیب، و تفسیرهای مخالفت‌آمیز که همواره بخشی از میراث این رشته‌اند، و از تمام مرزهای قابل تصور پا را فراتر می‌گذارند، و تمام حالت‌های نظری صریح را به شدت متزلزل می‌کنند، به شکلی فعال به حاشیه رانده و فراموش شوند و به تعویق افتند. شاید تنها به همین خاطر که برای مدتی امکان به حاشیه راندن خود این مسائل متناقض، مضمون‌ها، و تفسیرها وجود داشت، مشاهدهٔ روزافزون‌شان در هستهٔ فرضی این رشته باعث بروز احساس بحران امروزی این رشته شده است.

درک این موضوع به منزله این است که بفهمیم چرا آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز و در حاشیه توانسته‌اند موجب نوعی احساس بحران در مطالعات بین‌المللی شوند. عنوان کردیم که در هر رشته یا در فرهنگ مدرن به طور کلی، موقعیت بحران بازنمایی به دنبال فراتر رفتن‌های متوالی از مرزهای نهادین پدید می‌آید، و اگر چنین باشد، پس موقعیت بحران زمانی پدید می‌آید که مرزهای نهادین شکسته شوند. اکنون می‌توانیم بگوییم که رشتهٔ مطالعات بین‌المللی همواره از این وضع خرسند بوده است. همواره امکان تجاوز به «مرزهای» این رشته وجود داشته است، ولی میزان این تجاوز هرگز بیش از تأثیرات تصادفی و دوپهلوی تلاش‌های فعالانه و دلبخواه حاشیه‌ای نبوده است.

آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز چگونه باعث بروز بحران در این رشته شده‌اند؟ با عنوان کردن این پرسش دوم منطقی است که کارمان را از همان جایی بیاغازیم که آثار اعتراض‌آمیز آغاز می‌شوند، یعنی با آن متناقض‌ترین «سرآغازها»: در حاشیه بودن. بر خلاف آن آثار پژوهشی که همنوا با «هستهٔ اصلی» هر رشته، طرز فکر یا الگو سخن می‌گویند، آن دسته از آثار حاوی اندیشه که از حاشیه‌ها بر آمده‌اند نمی‌توانند به نحوی جدی نگرشی تعصب‌آمیز را مورد توجه قرار دهند. از نظر اینها احتمال، ابهام و فراتر رفتن از «مرزها» همواره واقعیت بی‌واسطهٔ زندگی بوده که باید تحسین می‌شده است. چرا چنین است؟ پاسخ در قابل مشاهده بودن تناقض در حاشیه‌ها نهفته است. با توجه به این نگرش استقبال‌کننده ، چگونه آثار حاوی اندیشه‌های در حاشیه راه خود را پیدا می‌کنند؟ پاسخ در آن چیزی نهفته است که می‌توانیم *اصول اخلاقی* رفتار در حاشیه

بنامیم.

در حاشیه بودن: قابل مشاهده بودن تناقض آنچه به اصطلاح «هستهٔ اصلی» و حاکم هر رشته یا الگو را تشکیل می‌دهد، همان گونه که دیدیم، حوزه، موضع یا نقطه نظری یکدست نیست که با مراجعه به میراثی مکتوب و منسجم و دارای مرزهای مشخص و مایهٔ اطمینان خاطر، تعریف شده و بر آن متکی باشد. آنچه هر «هستهٔ اصلی» را تشکیل می‌دهد این قابلیت است که در هر جایی فعالانه برای مدتی از نوعی شخصیت حاکم دفاع کند و این کار را به یاری نوعی چشم‌پوشی از زحمات پیچیده انجام دهد که، حتی اکنون، باعث می‌شود تلقی‌های یادکردی از میراث مکتوب و همین‌طور برخوردهای تشویش‌آمیز با مسائل متناقض مکانی، زمانی و هویتی، به حاشیه رانده شوند. در اینجا که می‌توانیم کار به حاشیه راندن را به دست فراموشی بسپاریم، معقول است که با لحن تعصب‌آمیز تمایل سخن بگوییم و شالوده‌های یادکردی را تأیید کنیم. در اینجا هرگاه بتوانیم وابستگی این رشته یا الگو و شالوده‌های فرضی آن را به این کار فعال و دلبخواه به حاشیه راندن فراموش کنیم، می‌توانیم مدعی حقی بی چون و چرا به منظور ایجاد فضایی محدود و انحصاری باشیم و به شکلی سخن بگوییم و عمل کنیم که بیانگر وضعیتی منسجم، و دارای مرزهای مشخص باشد و از آن دفاع کند. می‌توانیم با لحن تمایل سخن بگوییم، نقش قهرمان را بازی کنیم و بگوییم: «این اثر به هواداری از این رشته، این سنت فکری و این الگو سخن می‌گوید و در پاسخ به آن رخدادها و دشواری‌های غریبی که ممکن است مایهٔ چالش، سر در گمی، یا مخاطره شوند». می‌شود این کار را کرد و دست کم برای مدتی کوتاه قسر در رفت.

در حاشیه بودن دقیقاً به معنای ناتوانی آشکار در سخن گفتن و تلاش با لحن تمایل در این زمینه و قسر در رفتن، ولو برای مدتی کوتاه، است. مفهوم «در حاشیه» هم مانند مفهوم «هستهٔ اصلی»، در واقع نمی‌تواند به زمان، مکان، اصول، قاعده، دیدگاه، نظمی آرمانی در آینده، نظمی که با حسرت به خاطر می‌آید، به نمونه‌ای از طرز تفکری شخصی، یا نوعی مبنا و شالوده اختصاص یابد. آنچه مطلبی «در حاشیه» را از باقی

مطالب متمایز می‌کند این است که «اینجا» و «اکنون» انجام کاری که باید بشود ناممکن است اگر بنا باشد در پاسخ به حس تمایل تعصب‌آمیز، از نوعی حوزهٔ بخوبی مشخص و منسجم دفاع کنیم: امکان ندارد کار فعالانهٔ به حاشیه راندن تناقض‌های مکان، زمان و هویت را نادیده بگیریم، این کار تهدیدی است در مورد خنثی کردن هر گونه ادعا در این زمینه که فرد ممکن است در مقام سخنگوی حاکم یک رشته، یک الگو، یک جامعه یا یک فرهنگ سخن بگوید.

«مطالب در حاشیه» در کجا یافت می‌شوند؟ مطالب در حاشیه در آن لحظهٔ متناقض‌نما یافت می‌شوند که زنی سرگرم پژوهش دربارهٔ صلح متوجه می‌شود که الگوهای پویای مسابقهٔ تسلیحاتی مورد نظر وی در طرز فکر ریچاردسون -یعنی تلاش‌های این پژوهشگر برای اینکه ما را از روندهایی دور کند که زمانی رخ می‌دهند که تصمیم‌گیرندگان «بی‌وقفه در حال اندیشه‌اند»- معیارهایی ثابت را تحمیل می‌کنند که مستلزم توقف ناگزیر اندیشه‌اند. مطالب در حاشیه در طرز تلقی وبر وجود دارند که تعهد وبر نسبت به نیچه و همین‌طور مارکس را جدی می‌گیرد. در لحظه‌ای وجود دارند که تحلیل‌گر متوجه می‌شود که بازنمایی عمل داوطلبانه و بازنمایی عزم استوار و مستقل، ساختارهای اجتماعی خلاقانه را مختل می‌کند و برعکس -و اینکه «ساختارسازی» برای آن زن مفهومی جز تمایلی به تأیید و اتخاذ نقطه‌نظری علمی و مقدم بر هر گونه بازنمایی ندارد که بی‌تردید تناقض‌های عمل و ساختار را حل می‌کنند. مطالب در حاشیه در لحظه‌ای یافت می‌شوند که نابودی یکی از دو قطب دنیای ظاهراً دو قطبی کار نظریه‌پردازی دربارهٔ دوگانگی سلسله‌مراتب بین‌المللی آنارشی /داخلی را مختل می‌کند. مطالب در حاشیه در کار نظریه‌پردازی وجود دارد که می‌خواهد به حاکمیت جهان سوم معنا ببخشد، یعنی وقتی به نظر می‌رسد آنارشی «در درون» است و مرکز اقتدار «در بیرون». مطالب در حاشیه در کار نظریه‌پردازان پوزیتیویست نظام وجود دارد که، همان گونه که کراتوخویل[1] و راگی[2] (1986) نشان می‌دهند، کشف می‌کنند که وقتی هستی‌شناسی نظام‌ها سراسر ذهنی است، شناخت‌شناسی عینی نمی‌تواند بررسی

1- Friedrich Kratochwil   2- John Ruggie

نظام‌ها را تأیید کند. مطالب در حاشیه در درماندگی‌های نظریه‌پردازان فمینیست وجود دارد که تلاش آنها در جهت جلب مخاطب برای پرسش‌های موذیانه‌شان با ارشاد تحقیرآمیز این رشته در مورد «عوامل اثرگذاری» روبرو می‌شود که نباید به دام آنها افتاد، یعنی پرسش‌هایی که نباید عنوان شوند. این گونه مطالب در آثار دانشورانی وجود دارد که به بررسی جنبش‌های اجتماعی می‌پردازند، جنبش‌هایی که به نظر می‌رسد کارشان ارتباط زیادی با مسألهٔ استیلا بر «بازیگر»ی که نظریهٔ بین‌المللی مدعی نقشی اساسی برای اوست، یا بر سرنگون کردن یا کنترل وی ندارد.

این «مطالب در حاشیه» دیگر در کجا هستند؟ اینها شامل تمام آن حوزه‌های بی‌مرز و بی‌نام فعالیت‌اند که در آنها تمایل تعصب‌آمیز سرگردان فوری تلاش می‌کند تا تناقض‌های زمان، مکان و هویت را به حاشیه راند؛ جایی که این کار فعالانه و دلبخواه به حاشیه راندن به شدت مشهود و فراموش نشدنی است؛ جایی که به مدد نمایان بودن این ستیزه، تمایل به ناگزیر ارضا نمی‌شود؛ و جایی که، در نتیجه، استیلای هر رشته یا الگو به آرمانی غریب یا نادر بدل می‌شود، به مسأله‌ای که سرانجام پاسخی ندارد، به کار متناقضی که نمی‌تواند به خود شخص تعلق داشته باشد. این معنای «در حاشیه بودن» است. این اصطلاح معنایی بیش از همین ندارد.

بنابراین در مورد آثار حاوی اندیشه‌ای که از حاشیه سر بر می‌آورند، تنها نگرش استقبال‌کننده می‌تواند امکانات و محدودیت‌های زندگی را جدی بگیرد. در مورد مطالب در حاشیه، تنها لحن آزاداندیش ـ ابراز عقیده‌ای که ابهام، عدم قطعیت و امکان فراتر رفتن از مرزهای نهادین را تأیید و از آنها بهره‌برداری می‌کند ـ می‌تواند به شکلی اثرگذار از تناقض‌ها، خطرها و موقعیت‌هایی که فوری مطرح می‌شوند، سخن گوید.

به این ترتیب کاملاً روشن است که چرا آثار حاوی اندیشه و بر آمده از حاشیه‌ها *مشتاق* استقبال و بهره‌برداری از فراتر رفتن از مرزها هستند، کاری که خودش باعث بحران می‌شود. ولی اگر بنا باشد به این پاسخ گوییم که این کار «چگونه» انجام می‌شود، به این نیازمندیم که چیزی دربارهٔ درک عملی وضعیت بدانیم ـ می‌توانیم آن را *روحیهٔ دیپلماتیک* بنامیم ـ که به گونه‌ای تلویحی در آثار حاوی اندیشه‌ای گنجانده شده است که

با لحن استقبال‌کنندهٔ آزاداندیش پیش می‌روند. برعکس گیدنز (1979) و لاپید (:1989 237)، نیازمندیم درک کنیم که نگرش استقبال‌کننده دانشوران معترض برای «پیش‌بینی و پیشگیری از مخاطرات سرمستی نظری ناشی از عدم تشخیص» نیازی به «تعیین حد و حدود به شیوه‌ای انتقادی و سازنده» ندارند. آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز و برآمده از حاشیه‌ها، دست کم بر اساس رشتهٔ متکی بر اصول اخلاقی، تا همین حالا هم بخوبی عمل کرده‌اند.

در حاشیه بودن: موازین اخلاقی رفتار اغلب، مانند ما، اشاره کرده‌اند که سخن گفتن و عمل کردن در قالب لحن استقبال‌کنندهٔ آزاداندیش مستلزم نوعی آمادگی برای مورد تردید قرار دادن معیارهای فرضی ثابت برای داوری مستقل و فرا رفتن از مرزهای نهادین است، و بر این اساس اغلب نتیجه گرفته‌اند که رفتار کردن بر این سیاق به نوعی فعالیت بی‌بند و بارانه می‌انجامد که مرام آن شاید این باشد: «هر کاری جایز است». بنابراین نتیجه گرفته‌اند که زمانی که واژه‌ها و اعمال در قالب این لحن استقبال‌کنندهٔ آزاداندیش پیش می‌روند، هر گونه رفتار انتقادی و سخت‌گیرانه بی‌فایده است زیرا، با توجه به خودداری از استناد رفتار به نوعی معیار داوری ثابت و جهانی، باید بپذیریم که هر واژه و عملی همان قدر خوب، اخلاقی یا اثر گذار است که دیگری. برای مثال، این استنباطی است که مایکل والتزر (1986) دارد وقتی اثر میشل فوکو را می‌خواند، که خودش در قالب لحن آزاداندیش نوشته است. والتزر کار فوکو را نوعی «ابطال‌گرایی افراطی» می‌خواند که تمام نظام‌های اخلاقی را دست کم می‌گیرد و می‌گوید «همه را دور بریزید!». او نتیجه می‌گیرد که اثر فوکو نوعی نیهیلیسم [هیچ‌انگاری] است که مردم را در برابر خلئی اخلاقی قرار می‌دهد، راه را برای ورود «موازین و قواعد جدید» می‌گشاید، مردم را از هر شیوهٔ دانستن اینکه «آیا اینها از موازین و قواعدی که ما تاکنون بر طبق آنها زندگی می‌کردیم بهتر هستند یا نه» محروم می‌کند و حتی مانع از آن می‌شود که مردم «به راهی بفهمند "بهتر" به چه معناست» (61 :1986).

ولی این نتیجه‌گیری به آن اندازه که به ظاهر والتزر و دیگران می‌اندیشند الزام‌آور

نیست. این نتیجه‌گیری برای تأثیر منطقی‌اش بستگی به توازن اندیشه و رفتار منضبط و اخلاقی با تحمیل و رعایت محدودیت‌هایی دارد که خود آنها را می‌توانیم از دیدگاه مرجعی حاکم برای داوری با صراحت تعریف و توجیه کنیم، مرجعی که بر جایی فرمان می‌راند، مشخص می‌کند که در آن محدوده چه چیزی خوب و ارزشمند است، شیوه‌های عجیب و خطرناک اندیشه و رفتار را تعریف می‌کند تا کنار گذاشته شوند، و خودش والاتر از آن است که مورد تردید قرار گیرد. به عبارت دیگر، این نتیجه‌گیری مستلزم درکی از رفتار مبتنی بر موازین اخلاقی است که به فصاحت توصیف شده است و ممکن نیست بدون محدود کردن تمام جنبه‌های زندگی سیاسی و اجتماعی به قلمروی خاص، در عمل سودمند باشد.

تردیدی نیست که این درکی مهم از قاعدهٔ اخلاقی است. تردیدی نیست که این برای مدتی در فرهنگ مدرن مسلط بوده است، در فاصله‌ای زمانی که دست کم از فلسفهٔ اخلاقی هابز شروع می‌شود و با گذر از حکم بی چون و چرای کانت به واقع‌بینی‌های جهانی هابرماس در مورد وضعیت آرمانی کلام می‌رسد. همین‌طور بی‌تردید نوعی آمادگی برای مثبت ارزیابی کردن این برداشت بخوبی با آثار حاوی تمایل انتزاعی و بدوی همنوایی می‌کند، تمایل تعصب‌آمیز برای اثرگذاری بر سکونتگاهی در سرزمینی که افراد دارای ایمان بی چون و چرا می‌توانند معصومانه و در امان در آنجا زندگی کنند. حتی در این حالت، این تنها برداشت قابل تصور نیست، و از انتقاد هم مصون نمی‌ماند. تنها دو انتقاد را در نظر بگیرید.

نخست، این برداشت از اصول اخلاقی محدود به سرزمینی خاص دارای تضادی درونی است. در رشتهٔ مطالعات بین‌المللی و به طور کلی، برای کارآیی عملی، هر گونه مرجع حاکم یا شبیه به آن مرجعی که گفتمان اخلاقی باید از او نشأت گیرد، به چشم‌پوشی از تلاشی مدام در زمینهٔ به حاشیه راندن آن ابهام‌ها، تردیدها، و تفسیرهای رقیب بستگی دارد، این کار حتی اکنون هم حضور یقین حاکم را بی‌اثر و مختل می‌کند. چون این گونه است، هر برداشتی از رفتار منضبط و اخلاقی که تمایل قرار دادن تمام فعالیت‌ها در پرتو روشنگر مرجعی حاکم برای داوری جهانی را ـ مثلاً در پرتو نوعی وفاق مشخص، یا

نوعی حکم تولید وفاق ـ دامن زند، از قضا به مستثنی کردن برخی از فعالیت‌ها از پرتو انتقادی و قضایی بستگی پیدا می‌کند که شاید به آنها اشاره می‌کرد. این به اقدام فعالانهٔ به حاشیه راندن بستگی دارد که باید فراموش شود، که باید از این پرتو بپرهیزد، که نمی‌تواند با اشاره به مرجع داوری انتقادی توجیه یا مجاز دانسته شود، و اینکه نمی‌شود آن را به این شیوه تحت نظم در آورد. این برداشت از نظام اخلاقی جهان‌شمول همواره به دسترسی به فعالیتی بستگی دارد که از درک موازین اخلاقی این نظام فراتر می‌رود.

دوم، همان گونه که اشاره کردیم، سخن گفتن با لحن تمایل و کمال مطلوب انتزاعی رشته‌ای اخلاقی و محدود به سرزمینی خاص و متکی به مرجعی حاکم را مطلقاً مثبت ارزیابی کردن ـارزش آن را معادل پیش‌شرط لازم و نهایی گفتمان اخلاقی افراد بشر دانستن ـ همچنین به معنای این است که کاری را که در قالب لحن استقبال‌کننده در پیش گرفته‌ایم کاملاً منفی ارزیابی کنیم، مانند آثاری که ملاحظات اخلاقی را نفی می‌کنند و مردم را به حالی رها می‌کنند که نمی‌توانند خوب را از بد یا رخدادهای بهتر را از رخدادهای بدتر تمیز دهند. البته این ارزیابی مثالی اصیل از کردار است، و بنابراین باید چند پرسش اخلاقی را دربارهٔ آن مطرح کنیم. چرا این ارزش‌گذاری خوب، صحیح یا بهتر از بقیه است؟ چرا باید آن را تا سر حد حذف تلاش‌هایی برای دستیابی به دیگر شیوه‌های اندیشیدن دربارهٔ مسائل اخلاقی، انضباط اجتماعی، یا انضباط شخصی بپذیریم؟ به ویژه چرا اگر امروز هر گونه تلاشی در جهت مترنم کردن «مایی» جهانی به عمل آمده است باید شامل آن وضعیت‌های حاشیه‌ای و رو به افزایشی شود که در آنها تمایل تعصب‌آمیز به شکلی مشهود غیرمنطقی است، به این معنا که آشکارا از حل تناقض‌های مکانی، زمانی و هویتی عاجز است و نمی‌تواند برای مردم نوعی محدودهٔ ایمن و عملی به وجود آورد. در تمام حاشیه‌های در حال گسترش هر رشته و هر فرهنگ، این پرسش طنین‌انداز است: چرا؟

اگر آن کسانی که با آسودگی خاطر مدعی هستند با مراجع صوری حاکم بر هر رشته یا فرهنگ هیچ مشکلی ندارند، تظاهر به نادیده گرفتن این پرسش کنند، آن کسانی که در حاشیه‌ها زحمت می‌کشند عاطل و باطل به انتظار پاسخ‌هایی نمی‌نشینند که هرگز مطرح

نخواهند شد. کارهای مهم‌تری برای انجام دادن هست. سرانجام مخاطراتی هست که باید از آنها بپرهیزیم و با آنها کنار بیاییم. برای زندگی باید چاره‌هایی بیندیشیم. شرایط کمیابی وجود دارد ـ محدودیت هایی در مورد راه چاره‌های اجتماعی که هر کس می‌تواند به آنها توسل جوید و در نتیجهٔ زحمات خود در حوزهٔ کارش مورد استفاده قرار دهد. در نتیجهٔ پیشروی در تمام جهات انواعی از روایت‌های پراکنده وجود دارد، که هر یک گویی از سوی مرجعی حاکم عنوان شده‌اند، ولی هیچ‌یک بیش از دیگری در مورد موقعیت متناقض فرد صادق نیستند. این روایت‌ها به رقابت می‌پردازند تا در موقعیت نامطمئن بشر خود را مطرح کنند، وقت بشر را بگیرند، بر فضای زندگی بشر نظارت کنند، نوعی شرح و بازنمایی از آنچه بشر واقعاً هست و می‌کند تحمیل کنند، توجیه‌هایی از خود و رفتار فرد بنا بر نوعی هنجار قدیمی در مقابل آنچه فرد به ظاهر ممکن است از عهده‌اش بر نیاید، ارائه دهند، و در موارد شکست جریمه‌هایی شامل محرومیت یا کنار گذاشته شدن تحمیل کنند. تازه هیچ امیدی هم وجود ندارد که فرد بتواند، به یاری منابع محلی در دسترس، تناقض‌های موقعیت لحظه‌ای بشر را حل کند، ابهام‌ها و تفسیرهای اعتراض‌آمیز آن را کنار بگذارد، و خود و جایگاه خویش را به جزیی از هر یک از وضعیت‌های شخصیت حاکم بدل کند که این روایت‌ها عنوان کرده‌اند. فرد در هیچ‌یک از این وضعیت‌ها خود را معصومانه، شادمانه و ایمن، راحت احساس نمی‌کند.

فهمیدن این نکته آسان است که چگونه امکان دارد افرادی در چنین موقعیتی از پذیرش سوگیری تعصب‌آمیز خودداری کنند، نوعی سوگیری که شخصیت حاکم آرمانی آن ممکن است برای اعمال محدودیت‌ها و اعمال مجازات‌ها به کار آید در حالی که از مخاطرات عملی و دشواری‌های ادامهٔ زندگی در این شرایط حاشیه‌ای نامطمئن، هیچ سخنی به میان نمی‌آورد. فهمیدن این هم آسان است که چگونه به افراد اجازهٔ سخن گفتن و عمل کردن با لحن آزاداندیش داده می‌شود، اجازهٔ بهره‌برداری از ابهام‌هایی که در نظرشان وجود دارد، اجازهٔ تردید دربارهٔ آن محدودیت‌هایی که به عنوان ضرورت نهادینه شده‌اند، و اجازهٔ بسط دادن منابعی که در دسترس آنها قرار دارند. این هم آسان است که چیزهای بیشتری را درک کنیم. اگر رفتار در حاشیه‌ها در قالب لحن استقبال‌کنندهٔ

آزاداندیش پیش رود، بی‌تردید اعلام نمی‌کند که «هر کاری مجاز است.» درست به این دلیل که قدر آزادی در چنین شرایطی دانسته می‌شود، هیچ حداکثری را نمی‌توانیم کم‌اثرتر از این بدانیم. در اینجا، به ویژه، فرد باید همیشه آمادهٔ درک این نکته باشد که برخی از شیوه‌های رفتار، سخن گفتن و نوشتن بهتر یا بدتر، اثرگذارتر یا کم‌اثرتر از بقیه هستند و کم و بیش خطرناک‌اند. در اینجا، به ویژه، مسائل رشتهٔ اخلاق، حتی دیپلماسی، در رأس قرار می‌گیرند.

درست است که ما نمی‌توانیم وجوه رفتار اخلاقی را بی در نظر گرفتن سرزمینی خاص شرح دهیم، تدوین کنیم یا بهینه سازیم. نمی‌توانیم الگویی حقوقی را به خاطر آوریم، زندگی خوب را تعریف کنیم، و آیین لازم برای دستیابی به آن را ارائه دهیم، چنان که گویی از وفاقی جهانی سخن می‌گوییم که بنا بر قواعد گفتمانی که پیش از این مطرح کردیم، شکل می‌گیرد، بی آنکه در عین حال به شکلی سرپوشیده اصل وابسته بودن به سرزمینی خاص را تحمیل کنیم که این وجوه به آن توجه ندارند. ولی ناتوانی ما در بازنمایی افراد بشر مانع از آن نمی‌شود که در این باره صحبت کنیم یا مانع از تلاش ما در جهت درک این نکته نمی‌شود که چگونه ممکن است این ناتوانی موازین اخلاقی فارغ از سرزمینی خاص را به سوی ارزش‌گذاری و به نظم در آوردن فعالیت‌ها هدایت کند.

هر گونه تلاش برای درک این گونه سوگیری اخلاقی باید مسألهٔ بسیار واقعی و حیاتی شخص مورد نظر را که در این یا آن موقعیت حاشیه‌ای خاص قرار دارد، بسیار جدی تلقی کند، خواه در حاشیهٔ رشتهٔ مطالعات بین‌المللی باشد و خواه در یکی دیگر از موقعیت‌های حاشیه‌ای و بی‌شمار فرهنگ مدرن. از نظر این فرد، موقعیت سودمند آن است که در آن تناقض‌های مکان، زمان و هویت، هر تلاشی برای زندگی و عمل بنا به دستور نوعی شخصیت حاکم و وابسته به سرزمینی خاص را مختل و بی‌اثر کند. از نظر این فرد، که باید در زندگی موفق شود ولی نمی‌تواند به پیروزی تمایل تعصب‌آمیز در آن دست یابد، مسأله شاید به این شکل مطرح شود: ***فرد چگونه می‌تواند به منظور بررسی و آزمودن محدودیت‌های نهادین با لحن آزاداندیش پیش رود به شکلی که فضاها و منابع فرهنگی را که توان هدایت تلاش‌هایش در زمینهٔ خودسازی و همچنین بررسی و آزمودن بیشتر***

محدودیت‌ها را به وی می‌دهند، با همین لحن آزاداندیش، تقویت کند و گسترش دهد؟ برخی از ویژگی‌های مسأله‌ای که به این شکل مطرح می‌شود، شایان توجه‌اند:

۱- این مسأله هیچ گونه راه حل قطعی ندارد. هیچ هدف ثابت یا وضعیت نهایی پایداری را در سر نمی‌پروراند. همان گونه که فوکو (1984a: 375) ممکن بود در این باره بگوید این مسأله را «نگرش سیاسی از پیش تثبیت شده تعیین نمی‌کند»، و این موضوع به «جامهٔ عمل پوشاندن به طرح سیاسی معینی علاقمند» نیست. مسأله دقیقاً این است که چگونه اکنون و اینجا، در شرایط فوری و ملموس، درگیر تلاش‌هایی انتقادی شویم که نه تنها بر محدودیت‌های نهادین اثر می‌گذارند بلکه این گونه تلاش‌های انتقادی را ممکن هم می‌کنند. اگر امکان داشت نتیجه‌ای دائمی از این وضع به دست آید، تنها نتیجهٔ آن فقط همین استمرار فعالیت انتقادی است که بر محدودیت‌ها اثر می‌گذارد.

۲- در عین اینکه این مسأله به موقعیت محلی فرد بیش از همه توجه دارد، مرادش فردی نیست که شاید می‌توانیم فرض کنیم که نوعی هویت طبیعی جبری، انحصاری و ماورای عالم ادراک داشته باشد. در هر محلی، هویت مورد تردید قرار می‌گیرد، آنچه استدلال به شمار می‌آید، آشکارا مورد بحث است، و استدلالی که در عمل به حساب می‌آید، همان است که امکان محک زدن مرزهای نهادین آنچه را ضروری است، فراهم می آورد.

۳- در نتیجه نمی‌توانیم بگوییم جنسیت این فرد «مذکر» است، یا به طور کلی جنسیتی دارد: زیرا از نظر این فرد تمام تفاوت‌های نهادین، حتی تفاوت‌های جنیستی، بالقوه مورد تردید و قابل بحث هستند، هم تحمیل می‌شوند و هم در عین حال با مقاومت روبرو می‌شوند.

۴- این مسأله بسیار واقع‌بینانه است، حتی برای آن کسانی که باید با مشقت بسیار امرار معاش کنند و فرزندان خود را در موقعیت‌های حاشیه‌ای بپرورانند، موضوعی حیاتی است. زندگی به توانایی تردید دربارهٔ محدودیت‌های فرهنگی و فراتر رفتن از آنها بستگی دارد، پس وابسته به گسترش منابعی است که می‌شود در شکل دادن خودمختارانه به خود یا خودها مورد استفاده قرار داد. ولی در هر موردی مراجع حاکم گوناگون آمادگی دارند که مرزهای نهادین را محکم‌تر کنند، داوری خویش را درباره‌شان اعلام دارند، آنچه را تمکین تلقی می‌کنند پاداش دهند و کسانی را که خطاکار می‌پندارند کیفر دهند.

۵- این مسأله اگر واقع‌بینانه است، در عین حال سیاسی هم هست و مسائلی چون قدرت و مقاومت، راهبرد و ضدراهبرد را در بر می‌گیرد. ولی دقیقاً به این خاطر که هویت فرد و محدودیت‌های حدگذار مورد تردید و بررسی هستند، نمی‌توانیم این مسأله را در قالب نوعی الگوی متشکل از عناصر ساده سیاسی مطرح کنیم، نمی‌توانیم عمل راهبردی را بر حسب الگوی دیگری از گزینش و رفتار درک کنیم، و درک ما از قدرت نباید بر اساس هیچ گونه الگوی سرکوب مربوط به هویتی واقعی یا حاکم باشد که از پیش وجود دارد. در عین حال، چون این مسأله وقتی از این دیدگاه محلی مطرح می‌شود مستلزم خودداری از پذیرش هر گونه روایت مرجعی حاکم و

ماورای عالم ادراک است، نمی‌تواند در قالب کلیت‌هایی ساختاری شکل گیرد که به فرد فرد کارگزاران، امکانات آنها و قید و بندهای درونی آنها فشار می‌آورد و آنها را محدود می‌کند.

۶ـ از آنجا که هویت فرد در حال شکل گرفتن و عمیقاً مورد تردید است، نمی‌توانیم دربارهٔ مسألهٔ خودسازی بر اساس الگوی نویسنده‌ای مقتدر بیندیشیم که خود را به مثابه متنی تلقی می‌کند که درباره‌اش می‌نویسد، و نمی‌توانیم مسألهٔ آزادی را با مسألهٔ امتداد دادن قوسی مقایسه کنیم که وضعیت اجتماعی را محدود می‌کند، و شاید بتوانیم اهمیت آن را به شکلی دلبخواه تعیین کنیم. خودسازی مسأله‌ای «شخصی و خصوصی» نیست، آزادی را نمی‌توانیم به موضوع بسط و توسعهٔ وضعیت «مالکیت خصوصی» تقلیل دهیم که یکطرفه کنترل می‌شود. بسط آزادی را نمی‌توانیم به سادگی با بسط قدرت‌های حاکم مقایسه کنیم.

اگر این ویژگی‌های این مسأله را درک کنیم، می‌توانیم اجمالاً این نکته را بررسی کنیم که چرا این مسأله نه تنها واقع‌بینانه و سیاسی است بلکه چرا مسأله‌ای است که به شکلی متمایز دارای بار اخلاقی است. شاید بتوانیم بگوییم زن درگیر این مسأله دلمشغول وظیفهٔ محلی خودسازی «خویش» است، و شاید بتوانیم بگوییم که این زن بیش از همه دلمشغول گسترش فضای محلی آزادی «خویش» است. ولی با عنوان کردن این مطلب باید مراقب باشیم که هر بار به هنگام استفاده از ضمیر مالکیت آن را بین علامت نقل قول قرار دهیم، زیرا در مورد فرد مورد نظر دست کم می‌توانیم بگوییم که فردی دارای *احساس مالکیت* است. تفاوت بین وظیفهٔ خودسازی «آن زن» و وظیفهٔ خودسازی «ما»، بین فضای آزادی «آن زن» و فضای آزادی «ما»، یا از این نظر بین «محلی» و «جهانی» یا «خصوصی» و «عمومی»ـ همهٔ این تمایزها بخشی از مسألهٔ «آن زن» هستند. همگی بخشی از محدودیت‌های نهادینی هستند که «آن زن» به هنگام کار در محدودهٔ «خویش» حق دارد مورد تردید قرار دهد و در بسط فضاهای آزادی فرهنگی «خویش» احتمالاً پا را از آنها فراتر بگذارد. مسألهٔ «آن زن» در آزمودن محدودیت‌ها و بسط فضای آزادی فرهنگی در حوزهٔ خودش، همواره پیش از این هم بخشی از مسأله، به قول فوکو، فشار آوردن بر «خودمان» (1984b: 43) بوده است، برای اینکه بررسی کنیم کدام محدودیت‌ها «برای خودسازی ما به عنوان افرادی خودمختار و آزاد لازم» نیستند یا دیگر لازم نیستند. درست در همین مرحله ... ت ـیعنی مرحله‌ای که تفاوت‌های بین «آن

زن» یک حوزه و «خودمان»هایی که حوزه‌ها را وسعت می‌بخشند، مورد آزمایش قرار می‌گیرد ـ که ملاحظات اخلاقی، که در عین حال واقع‌بینانه، سیاسی و دیپلماتیک هم هستند، مطرح می‌شوند.

هر تلاشی که به منظور آزمودن محدودیت‌های نهادین صورت می‌گیرد شامل تردیدها و مخاطراتی است و شق‌های فرهنگی امکان‌پذیر را در موقعیت‌های تاریخی ملموس مطرح می‌کنند. مورد تردید قرار دادن، محک زدن و به نمایش گذاشتن جنبهٔ دلبخواهی محدودیت‌های نهادین که از مرز حوزهٔ بی‌میانجی فراتر می‌روند، *در اصل*، به این منظور است که فضای آزادی فرد را از راه به نمایش درآوردن آن دسته از منابع فرهنگی که تا به این زمان فراموش شده‌اند، گسترش دهد. اگر امکان این وجود داشت که حوزهٔ بی‌میانجی فرد را *جدا* از دیگران بررسی کنیم، شاید می‌توانستیم بگوییم که این کلِ چیزی است که در این مورد وجود دارد. اگر این حوزهٔ بی‌واسطه را دنیایی دربسته و الگویی مختص به خود تلقی کنیم، می‌توانیم محدودیت‌های اصل رفتار شخص را مورد تردیدی بی چون و چرا قرار دهیم. می‌توانیم بدون تردید هر گونه رفتار منطبق با این اصل را درست بدانیم. ولی روشن است که خود این فکر جدایی مستلزم محدودیت یا مرزی است که بین حوزهٔ فرد و حوزه‌های ورای آن تمایز قائل می‌شود. این هم روشن است که با مورد تردید قرار دادن این محدودیت، توجه آدمی به این احتمال جلب می‌شود که حوزه‌های دیگری فراتر از حوزهٔ خودش وجود دارند که تردید کردن دربارهٔ محدودیت آنها و محک زدن آنها ممکن است مخاطره‌آمیز باشد. سرانجام، افراد دیگری هم هستند که می‌کوشند در شرایط مشکوک و خطرناک با زندگی خودشان کنار بیایند، و این افراد شاید سعی کنند با توسل به این مقوله‌های نهادینی که فوری لزوم و نفوذناپذیری این محدودیت‌هایی را پیش‌بینی و تأیید می‌کنند که فرد ممکن است در موقعیت محلی خویش آنها را مورد تردید قرار دهد، هویت خویش را ثبت و حوزه‌های نامشخص خود را تعیین کنند. از نظر آنها، مقوله‌های نهادین شاید تدابیری واقع‌بینانه دربارهٔ پشتوانه‌های زندگی باشند که به آن قدرت می‌بخشند. همچنین از نظر آنها، مورد تردید قرار دادن محدودیت‌هایی که فرض می‌شود در این مقوله‌ها ثابت باشند، شاید آنها را به محروم

شدن از این پشتوانه‌ها، به تحلیل بردن قدرتشان و رها کردن آنها در شرایط بسیار آسیب‌پذیر کمیابی، تهدید کند.

درست است، تردید فرد دربارهٔ این محدودیت‌ها مستلزم این است که این مقوله‌های نهادین محتمل و کار تحمیل کردن آنها در جریان باشد، و الزاماً پیش از این مشخص نشده باشند؛ و از تمام جهات بشود از مرز محدوده‌هایی که در این مقوله گنجانده‌اند، عبور کرد؛ و اینکه در واقع، افرادی که موقعیت خود را بر حسب این مرزها تعیین می‌کنند، واقعاً به چشم خودشان دیگری نباشند؛ و اینکه گشودن این مرزها فضاها و منابع فرهنگی آزادی‌ای را گسترش دهند که همان قدر مال «آنها» است که مال خود فرد است. ولی چنین پیش‌فرضی به معنای فرض این احتمال هم هست که افرادی که جایگاه خود را بر اساس این مرزهایی تعیین می‌کنند که فرد در موردشان تردید دارد، در برخی شرایط کمتر از خود فرد دچار تناقض و ابهام نمی‌شوند: آنها در مسألهٔ آزادی با خود فرد اشتراک دارند حتی اگر، در شرایط خاص و ملموسشان، به پشتوانهٔ متفاوتی تکیه کنند و با مجموعهٔ متفاوتی از محدودیت‌های آنی در مورد آنچه می‌شود اندیشید، گفت یا انجام داد مبارزه کنند. به عبارت دیگر، باید بپذیریم که موقعیت‌های بی‌میانجی و بسیار واقعی «آنها» در ستیزه برای کسب آزادی کم اهمیت‌تر از ستیزه‌های خود فرد یا در مرتبه‌ای پایین‌تر از آن قرار نگرفته‌اند بلکه تنها با موقعیت خود فرد *تفاوت* دارند. به این دلیل است که مخاطراتی در میان است.

اگر، در جریان آزمودن محدودیت‌ها، فرد بپذیرد که موقعیت راهبردی و محلی وی، *الگویی* برای ستیزه به منظور کسب آزادی است، در این صورت بسیار احتمال دارد که فرد در برابر تلاش‌های دیگران در موقعیت‌های راهبردی خودشان از خود ناشکیبایی نشان دهد. به احتمال زیاد فرد در حالت ناشکیبایی به پیامدهای شیوه‌هایی که رفتار خودش ـ شیوهٔ مورد تردید قرار دادن محدودیت‌ها ـ ورای حوزهٔ خودش به بار می‌آورد، توجهی ندارد و دیگران را به محروم شدن از این منابع فرهنگی تهدید می‌کند که به کمک آنها به مسألهٔ آزادی در موقعیت‌های راهبردی به همان اندازه متفاوت، پاسخ می‌گویند. این تهدید که به نوبهٔ خود به چشم دیگران بسیار واقعی است به احتمال زیاد

ناخوشایندترین نتیجه‌ها را به بار می‌آورد. آنهایی که مورد تهدید قرار گرفته‌اند، چون می‌خواهند بر این منابع فرهنگی که به آنها در موقعیت راهبردی و محلی خودشان قدرت بیشتری می‌دهد، صحه بگذارند، به احتمال زیاد می‌خواهند در آن کارهای دلبخواهی شرکت کنند که به یاری‌شان مرزهای نهادین تأیید می‌شوند.

از نظر آنها، نتیجهٔ این کار تقدیس چیزی شبیه قدرتی حاکم در سرزمینی مشخص است که امکان دارد آن را حتی به بهای آزادی، از آن خویش بنامند. از این پس آنها به اندازهٔ گذشته توانایی بهره‌برداری از آن منابع فرهنگی را ندارند که در صورتی که بنا باشد این مرزها، و فقط همین مرزها، از حوزه‌ای دفاع کنند که در نظرشان حوزهٔ خودشان است، باید به حاشیه رانده و فراموش شوند. برای کسی که دربارهٔ این مرزها تردید کند، نتیجه مصیبت‌بار است. با سفت و سخت‌تر شدن این مرزها، حوزهٔ آزادی خود فرد محدودتر می‌شود. بدتر از همه این است که شخص باید در این برهه از زمان با «آنها» که چیزی شبیه به قدرتی حاکم هستند و شاید او را «دیگریِ» بیگانه‌ای تلقی می‌کنند، دست و پنجه نرم کند. با توجه به آنچه «آنها» کمبود منابع خویش می‌دانند، شاید «آنها»حق داشته باشند پشتوانه و فضای واقع‌بینانهٔ فرد را از آن خود بدانند و دربارهٔ رفتار فرد داوری کنند و بنا بر معیارهای «خودشان» آن را ناقص و ناکافی بدانند. چنین نتیجه‌ای ***خطرناک*** است. **بد** است، بسیار **بدتر** از نتیجه‌های دیگری است که شاید به بار آمده باشند.

دربارهٔ رفتار ناشکیبا و بی‌اعتنای ناشی از غرور الگوواره‌ای که این نتیجه را به بار می‌آورد چه می‌شود گفت؟ این رفتار از نظر راهبردی ***خام***، در عمل ***بی‌اثر*** و از نظر اخلاقی ***نادرست*** است. شاید بسیار ***بهتر*** بود که به واقعیت متناقض موقعیت محلی خویش احترام می‌گذاشتیم، واقعیتی که به شدت اساس تمام ادعاهایی را سست می‌کند که موقعیت فرد، به عنوان الگویی برای موقعیت‌های دیگران، به آنها بستگی دارد و به روشنی به بازنمایی آنها می‌پردازد و از نو آنها را ارائه می‌دهد. توجه به این واقعیت به هیچ گونه درون‌گرایی، غرور باشکوه یا بی‌توجهی خودپسندانه نسبت به شرایط دیگران نمی‌انجامد. از همه کمتر این امکان وجود دارد که به بی‌تفاوتی منجر شود. به جای آن

تلاش بردبارانه به گوش دادن و پرس و جو را تشویق می‌کند که به دنبال کشف ارتباطات ممکن بین موقعیت‌های راهبردی دیگران و خود فرد است، همواره به مسألهٔ بسط فضا و منابع توجه دارد که شاید باعث شوند ستیزهٔ مستمر برای دستیابی به آزادی به همان اندازه در آنجا درگیرد که در اینجا.

این بی‌تردید نوعی از موازین اخلاقی نیست که به سادگی به کار هر گونه شرح تک‌گویانهٔ بی‌توجه به تاریخ بیاید؛ که با دعوت افراد به اینکه رفتارشان را در حکم بازنمایی‌های بهتر یا بدتر هنجار، آیین یا دیدگاهی جهانی بدانند، آن رفتار را تحت نظم در آورند؛ یا اینکه نمی‌شود با توسل به این موازین اخلاقی، اعمال ابزارهای اقدامات خشونت‌آمیز «خودمان» را توجیه کنیم که هدف از آنها مجازات یا طرد آن افرادی است که ممکن است پا را از مرزهایی فراتر نهند که «ما» برای حفظ یا به وجود آوردن زندگی خوب «خودمان» لازم می‌دانیم. ولی البته این نوعی از موازین اخلاقی است. ممکن است این موازین، مقررات نوعی نظر فرضی و بااقتدار «ما»ی جهانی را نپذیرند، ولی بی‌تردید تلاش فعالانهٔ خودسازی را تحت نظم در می‌آورند، آن تلاش را نه تنها به جهتی می‌رانند که بلاتکلیفی‌های ناشی از حوزهٔ بی‌میانجی را در نظر داشته باشد بلکه ارتباطات موجود در حوزه‌ها را هم مورد بررسی قرار می‌دهند، ارتباطاتی که ستیزه برای کسب آزادی به آنها بستگی دارد. ممکن است این موازین اخلاقی به سویی هدایت نشوند که به بسیج و متمرکز کردن خشونت اجتماعی برای طرد کسانی که پا را از مرزها فراتر می‌گذارند بپردازند، ولی بی تردید افراد را بااصرار در موقعیتی قرار می‌دهند که با رفتار خود و دیگران، نسبت به هر گونه انگیزه برای به کارگیری دیدگاه تعصب‌آمیز کسی که قهرمانانه در مقام نظر حاکم بر محدودهٔ تحریم شده سخن می‌گوید و عمل می‌کند، تردید کنند و در برابر وی از خود مقاومت نشان دهند. اگر هم در جریان تلاش برای دستیابی به آزادی، این موازین اخلاقی عبور از مرزهایی را تشویق کنند که از نظر مقامات حاکم شاید نمونه‌های محلی خشونت علیه حق انحصاری مالکیت تعبیر و تفسیر شوند، افراد را به تردید دربارهٔ تمام نهادها و خنثی کردن تمام نهادهایی تشویق می‌کند که امکان دارد خشونت کامل را به نام حوزه‌ای که در انحصارشان است، اعمال کنند. شاید دو مسأله

دربارهٔ این موازین اخلاقی برای ما مطرح شود.

نخست، متوجه شده‌ایم که ارزش‌گذاری مثبت موازین اخلاقی متکی بر مرجعی حاکم و محدود به سرزمینی خاص مستلزم نوعی ارزیابی منفی و طرد موازین اخلاقی از آن نوعی است که درباره‌شان بحث می‌کردیم. آیا خلاف این هم حقیقت دارد؟ خیر. ارزیابی آنچه شاید بتوانیم، به گفتهٔ فوکو (1988)، موازین اخلاقی آزادی بخوانیم به معنای نفی یا طرد آن مواردی از گفتمان اخلاقی نیست که این یا آن مرجع حاکم را ممکن است تأیید کنند. به جای آن باید آمادهٔ اقدام به کاری صبورانه در زمینهٔ بررسی و گوش دادن باشیم که امکان عبور از مرزهای محدوده‌ای خاص را برای گفتمان فراهم می‌آورد که ممکن است راه ورود به حوزهٔ ممنوعهٔ چنین مرجع فرضی حاکمی را ببندد. مسأله این نیست که این موازین اخلاقی را چگونه از بالا اعمال کنیم یا تردیدکنندگان دربارهٔ آنها را واداریم که به آنها اعتقاد پیدا کنند ـ خود طرح این مسأله به نظر افرادی که در موقعیت‌های حاشیه‌ای قرار دارند و این موازین آزادی را به کار می‌گیرند، عجیب است. مسأله به این مربوط می‌شود که چگونه در حین کار در حوزهٔ محلی و بنا بر این موازین اخلاقی آزادی، اعمال دقیق این موازین را در گسترده‌ترین طیف امکان‌پذیر کنیم.

دوم، آیا این موازین اخلاقی، به اتکای تشویق مبارزه برای دستیابی به آزادی، فعالیت‌هایی را مجاز می‌دانند که گفتمان دموکراتیک را نقض می‌کنند و نوعی استبداد را به وجود می‌آورند؟ مطلقاً چنین نیست. هر گاه این موازین اخلاقی به دقت اعمال شوند، رویه‌های دموکراتیک گوش دادن، تردید کردن، و سخن گفتن تشویق می‌شوند که پا را از مرزهای نهادین مالکیت خصوصی، غرفه‌های خصوصی رأی، سیاست‌های گروه‌های ذینفع خصوصی، و الگوهای خصوصی فراتر بگذارند؛ آنها تشویق می‌شوند که محدویت‌های نهادینی راکه ملت‌ها، طبقه‌ها، گروه‌های شغلی، جنسیت‌ها و طبقه‌ها را از هم جدا می‌کنند، نادیده بگیرند؛ آنها تشویق می‌شوند از محدودیت‌های نهادینی پا را فراتر بگذارند که کانون‌های اصلی را از مراکز فرعی، داراها را از ندارها، شهروندان خوب را از بیگانگان خارج و سپربلاهای داخل، و واقعیت‌های مورد تردید حال حاضر را از عصرهایی طلایی که با حسرت به یادشان می‌آوریم یا آینده‌هایی آرمانی که وعده

می‌دهند، جدا کنند. زمانی که این اصول اخلاقی به شدت اعمال شوند، هیچ نظری نمی‌تواند مدعی شود که قهرمانانه بر حوزه‌ای ممنوعه فرمان می‌راند، و این حوزه را به مثابه منبع حقیقتی ضروری عرضه می‌دارد که موجودات بشر باید آن را به شدت به نام شهروندی، مردم، ملت، طبقه، جنسیت، نژاد، عصر طلایی یا هر گونه آرمان تاریخی اعمال کند. هرگاه این موازین اخلاقی به شدت رعایت شوند، هیچ گونه استبدادی هرگز به بار نمی‌آید.

نحوهٔ عمل آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز در جریان مورد تردید قرار دادن محدودیت‌های نهادین رشتهٔ روابط بین‌الملل، نه تنها از امکان عبور از مرزها استقبال می‌کنند، بلکه در این راه، به استفاده از چیزی شبیه به موازین اخلاقی می‌پردازند که درباره‌اش بحث کردیم. مراد این نیست که این آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز تسلطی کامل در زمینهٔ هنر اخلاقی یا دیپلماتیک جدید مربوط به عمل نظری یا سیاسی را به نمایش می‌گذارند. با در نظر گرفتن تردیدها و ابهام‌های موقعیت‌های حاشیه‌ای که این آثار بر آنها اثر دارند، دریافتن این نکته شگفت‌آور نیست که دانشوران معترض سهم نسبی خود را با برداشتن گام‌های لرزان و نوشتن عبارات ناشیانه ایفا کرده‌اند. با بهره‌گیری از رخدادهای گذشته، باید بپذیریم که بخشی از سهم خودمان را هم می‌توانیم به عنوان شاهدی زنده در این مورد مشخص کنیم که با وجود بهترین تلاش‌های هر کس، به سادگی امکان سؤبرداشت از هر موقعیت و ناموفق ماندن آن وجود دارد. در هر حال، مایلیم عنوان کنیم که این اشتباهات بر حسب ملاحظات راهبردی، عملی و اخلاقی که به آنها اشاره کردیم، از انتقاد ـیا اگر ترجیح می‌دهید از قانون و قاعده‌ـ معاف نبوده‌اند.

از نظر دانشوران معترض، شاید هیچ مسیر درستی وجود نداشته باشد. ولی این حس تا حدودی خوب توصیف شده است که درست نیست که به بهانهٔ مسائل اخلاقی زیر، به این انتقادها بی‌اعتنا باشیم: آیا ممکن است این یا آن حرکت یا موضع بیش از حد حاکی از ناشکیبایی باشد، از نظر الگووارگی زیادی غرورآمیز باشد، نسبت به تفاوت

شرایط کار دیگران ـ که میزان دشواری یا بی‌ثباتی آن کمتر نیست ـ بیش از اندازه بی‌اعتنا باشد؟ آیا ممکن است تأثیر موضع فرد یا شیوهٔ نگارش وی، بر این اساس، بیشتر بستن راه امکان ارتباطات جدید باشد تا گشودن این راه و محدود کردن فضاهایی که در آنها بیشتر کار آزمودن محدودیت‌ها ادامه دارد تا گسترش آنها؟ آیا ممکن است راه دیگر سخن گفتن و هدایت تلاش‌های فرد بهتر از این باشد؟ ما فکر می‌کنیم که اگر آثار دانشوران معترض در مطالعات بین‌المللی را در طول چند سال گذشته در نظر بگیریم، می‌بینیم که از انتقادی که در این شرایط مطرح شده است، تأثیر پذیرفته‌اند. ما فکر می‌کنیم که این را می‌توانیم در تغییر جهت تأکیدی ببینیم که در این آثار حاوی اندیشهٔ معترض مطرح شده است. می‌توانیم از دو «مرحلهٔ» همپوش یا متداخل سخن بگوییم که هر یک شامل نشانه‌هایی از دیگری است.

نخستین مرحلهٔ دانش‌پژوهی اعتراض‌آمیز در مطالعات بین‌المللی بیش از همه دلمشغول اجرای آن چیزی است که می‌توانیم ***عملکرد انتقال***[1] بنامیم. آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز با گوش دادن به آنچه در موضع‌های حاشیه‌ای رو به افزایش فرهنگ رخ می‌دهد ـ از روابط بین جنسیت‌های مختلف در پکن و روابط بین «شرق» و «غرب» در اروپا گرفته تا فعالیت‌های جنبش‌های اجتماعی در جاهای مختلف، تا مناقشات مربوط به نظریهٔ فمینیست، اجتماعی و ادبی ـ نوعی مفهوم بحران را در این رشته مطرح می‌کنند که در این موضع‌های رو به افزایش از پیش هم وجود داشته است، و همین حالا دارد خطراتی جدی به بار می‌آورد، و در عین حال، همین حالا هم دارد در اندیشه و عمل سیاسی اکتشافات هیجان‌انگیزی می‌کند. دانشوران معترض با جدی گرفتن این خطرات و این اکتشافات، اجازه نمی‌دهند این رشته به این گونه رخدادها، پیامدهاشان برای زندگی سیاسی جهانی یا پیامدهاشان برای مطالعهٔ قدرت، نفوذ، عمل سیاسی و غیره، بی‌اعتنایی کند. آنها به دنبال این هستند که نشان دهند چگونه و چرا این رخدادهای پراکندهٔ فرهنگی، که به هیچ وجه به حاشیهٔ مبهم منافع این رشته تعلق ندارند، پرسش‌هایی را مطرح می‌کنند که ممکن است باعث شود دوباره دربارهٔ اصلی‌ترین

1- relay function

برداشت‌های آن از دنیا و جایگاه آن در جهان بیندیشیم. در این راه، می‌شنویم که دانشوران معترض وعدهٔ آزادی را مطرح می‌کنند: اگر اعضای این رشته تنها در مورد آن استنباط‌ها و تعهدهایی تردید کنند که مرزهای هر رشته به آنها بستگی دارد ـ برای مثال تعهد نسبت به دولت‌سالاری، اثبات‌گرایی، و الگوهای متکی بر نفوذ افراد مذکر ـ می‌توانند تمام امکانات فاش شده‌ای را که تا به امروز در اختیارشان قرار نداشته بشنوند، فراگیرند و به مرحلهٔ عمل در آورند. آنها می‌توانند از محدودیت‌هایی که تا به حال گرفتارشان بوده‌اند بگریزند و بنابراین بر توانایی درک خویش و قدرت پاسخگویی خود بیفزایند و به شیوه‌ای جدی در این مورد بیندیشند که افراد چگونه ممکن است درمقابل خطرات و فرصت‌های زندگی سیاسی جهان مدرن واکنش نشان دهند.

ولی دربارهٔ چنین وعده‌ای چیزی هست که مایهٔ تشویش خاطر می‌شود و حتی با هدف خود در تناقض است. اول از همه، در حالی که اجرای این عملکرد انتقال امکان فراتر رفتن از مرزهای این رشته را پیش فرض خود تلقی می‌کند ـ در عین اینکه برای این رشته به دلیل اینکه می‌تواند آنچه را از ورای مرزهایش به آن منتقل می‌شود درک کند، اعتبار قائل است ـ اعلام می‌کند که خودش از مرزهای این رشته که *ورای* آن مرزها است فراتر رفته است. به این ترتیب، چنین بر می‌آید که رشته‌ای **هست** که، هر قدر هم مرزهایش دلبخواه و نفوذپذیر باشند، باز هم مرزهایی دارد.

دوم، در اجرای این عملکرد انتقال میزان گستاخی قابل ملاحظه‌ای لازم است. به نظر می‌رسد که معترضان در مقایسه با این رشته در موقعیتی برتر قرار دارند. شاید خود را قهرمانان دلیر نوعی ضدرشته اعلام نکنند، ولی خود اجرای عملکرد انتقال دال بر این است که آنان این رشته را دارای نوعی نقطه ضعف می‌دانند: آنان چیزی را می‌دانند یا به واژگان یا به روشی دسترسی دارند که تا به امروز در دسترس این رشته نبوده است. دست کم، این کار به ظاهر معترضان را در موقعیت کسی قرار می‌دهد که آزادی را به این رشته هدیه می‌کند و بنابراین، این رشته باید وامدارشان باشد.

سوم، قول آزادی، که به این شکل اعلام شده، وعده‌ای توخالی است ـ وعدهٔ نوعی آزادی تا به آن پایه نظری است که متأسفانه هیچ ربطی به موقعیت‌های واقع‌بینانهٔ دشوار

و طاقت‌فرسای کار دانشوران روابط بین‌الملل، ندارد. زیرا این وعده، که به این شکل داده شده است، به تلاش‌های دانشوران قدرت بیشتری نمی‌بخشد. برعکس، این عملکرد انتقال، اگر به تنهایی مورد استفاده قرار گیرد، بی‌حساب و کتاب بودن مرزهای هر رشته را به نمایش می‌گذارد و محققان آن رشته را از خانهٔ امن خودشان محروم می‌کند؛ آنان را به دلیل غفلتشان یا بی‌تفاوتی‌شان نسبت به آنچه معترضان از پیش می‌دانند، شرمنده می‌کند؛ از اهمیت برداشت‌ها و تعهداتی می‌کاهد که این دانشوران، نه به عنوان حقیقت که به عنوان منابع فرهنگی که می‌شود در جریان آزمودن محدودیت‌ها و جستجوی امکانات مورد استفاده قرار گیرند، برای‌شان ارزش قائل هستند؛ و گویی برای جبران تمام اینها، این عملکرد انتقال آزادی‌هایی را در اختیار این دانشوران می‌گذارد... آزادی کدام کارها را؟ آزادی پیوستن به ردهٔ ممتاز معترضان را؟ اجرای دوبارهٔ این عملکرد انتقالی را؟ مشارکت در عمل بی نتیجهٔ آزادسازی فضای مربوط به رشته‌ای را که نشان داده شده است که بر برداشت‌هایی متکی است که همان قدر رو به افلاس‌اند که نادرست؟

مثال خوبی برای این مرحلهٔ نخست اعتراض بخش ۱ و ۲ «فقر نوواقعگرایی» (1984) اثر اشلی است. هر چند بخش‌های ۳، ۴ و ۵ آن نوشتهٔ طولانی عملکرد دیگری دارند که کمی بعد درباره‌اش بحث می‌کنیم، بخش ۱ و ۲ به شکلی گسترده دلمشغول عملکرد انتقال هستند. افزون بر این همین بخش‌ها هستند که بیش از همه در خاطرها مانده‌اند (جز مقدمه، اینها تنها بخش‌هایی هستند که در ***نوواقع‌گرایی و بحران آن*** (1986) ویراستهٔ رابرت کی‌یین دوباره به چاپ رسیده‌اند). این دو بخش چه نقشی دارند؟

۱. آنها به مجموعه‌ای از متن‌های بسیار مبهم مربوط می‌شوند که به سختی از هم قابل تمایز هستند و بر امکان شناخت آنها به عنوان فعالیتی منضبط و قابل عرضه پافشاری می‌کنند. این متن‌ها (اما نمی‌دانیم کدام متن‌ها و چه بخش‌هایی از این متن‌ها) نوواقع‌گرا نامیده می‌شوند.

۲. آنها نخوتی را به نمایش می‌گذارند که از ***نظریهٔ سیاست بین‌المللی*** والتس هم فراتر

می‌رود. نه تنها به این خاطر که ژست این را می‌گیرند که بر تمام متون نوواقع‌گرا تسلط دارند، آنها را می‌فهمند، با کارکردشان آشنا هستند و به میراث مکتوبشان حتی بهتر از نویسندگان آنها واردند، بلکه به این خاطر که این ژست تسلط داشتن، حاکی از نوعی ناشکیبایی نسبت به متون نوواقع‌گرا است، گویی آنها یکباره از پیشرفت نوعی شیوهٔ الگووار اندیشه و گفتار که ما خوانندگان و درک کنندگان «فقر واقع‌گرایی» به آن آگاهیم، عقب مانده و راه را بر آن بسته‌اند.

۳. آنها، با حفظ این آهنگ کلام استادانه و ناشکیبا، حواس خود را بر تعهدات اثبات‌گرا، ساختارگرا، فایده‌گرا و هوادار دولت‌سالاری نوواقعگرا متمرکز می‌کنند. آنها به ویژه به شیوه‌ای توجه دارند که به یاری آن این تعهدات، که هر یک فی‌نفسه شبهه‌برانگیز است، دست به دست هم می‌دهند تا انتقادات را رد کنند و گفتمان نوواقع‌گرا را در «دستگاه خطانما» بگذارند که توجه به جنبه‌های مهم عمل، قدرت، سیاست و تاریخ در مقام یک روند را کنار می‌گذارد.

۴. در انجام این کارها، شاید به نظر آید که این دو بخش خواننده را در مقابل گزینه‌ای قرار می‌دهند: از یک سو، فرد ممکن است این تعهدات نوواقع‌گرا را بپذیرد، که در این صورت فرد وارد حریم آن می‌شود و از قدرت اندیشه و گفتار در پاسخ به اغلب آنچه امروز در دنیای سیاست اهمیت دارد، محروم می‌ماند. از سوی دیگر، فرد ممکن است این تعهدات را نپذیرد، که در این صورت فرد از قید محدودیت‌هایی که حریم نوواقع‌گرایی ممکن است تحمیل کند، رها می‌شود.

خلاصه، این دو بخش از «فقر نوواقع‌گرایی» وضعیتی بسیار جاه‌طلبانه را به میان می‌آورند، که از هر گونه دیالکتیکی طفره می‌رود و، به شیوه‌ای که بیشتر هابرماسی است تا فوکویی، دیالکتیک رهایی را تحمیل می‌کنند و به اجرا می‌گذارند. آنها وعدهٔ نوعی آزادی انتزاعی را می‌دهند که برای آن کسانی در نظر گرفته می‌شود که تعهدات نوواقع‌گرایانه را نمی‌پذیرند. ولی بیشتر از آن، آنها اسطورهٔ کسی را به اجرا در می‌آورند که بر اساس انکار این تعهدات، به موقعیت برتر اطمینان *از خود* دست می‌یابد، و

همین‌طور به مغرور بودن به آنچه هست، و تسلط بر سرنوشت خویش. ولی اگر تسلط به این معنا باشد، باید دید تسلط بر چه چیزی بوده است؟ اگر این آزادی است، باید دید فرد چه کاری را آزادانه می‌تواند انجام دهد؟

درک این موضوع دشوار نیست که چرا دانشورانی که خودشان را با رشته‌ای که تا به این پایه مورد چالش قرار گرفته است، یکی می‌دانند، عجله‌ای برای پذیرفتن این گونه وعدهٔ آزادی ندارند. با توجه به آنچه به ظاهر گزینه‌ای پیشنهادی است در مورد انتخاب بین کنار آمدن با کارشان به شکلی که آن را می‌شناسند و پذیرش وعدهٔ آزادی که توخالی به نظر می‌رسد، انتخاب کردن آسان است: کنار آمدن با کار. باید اطمینان داشته باشیم که همواره این خطر وجود دارد که آن دسته از منابع این رشته ـ برداشت‌ها و تعهدات ـ که دوباره مطرح می‌شوند، دیگر بدیهی نباشند. بدتر از همه اینکه اکنون دفاع‌ها به طرزی نگران‌کننده دلبخواه و کم‌مایه به نظر می‌رسند، اغلب به اعترافات احساساتی مربوط به اعتقادات و تعهدات شخصی محدود می‌شوند. در برابر این احساس نگرانی مدام، دانشوران به شکلی منفی از معترضان اجرا کنندهٔ این عملکرد انتقالی بسان دزدان شبانه‌ای یاد می‌کنند که گرانبهاترین چیزها را ربوده‌اند: امکان ایمان معصومانه. دانشور این رشته ممکن است بگوید که ستیزه برای آزمودن محدودیت‌ها و گشودن راه امکانات برای شیوه‌های جدید دیدن و عمل کردن باید ادامه یابد. مخاطراتی واقعی و فوری وجود دارند که باید به آنها بپردازیم، و در پاسخ به اینها فایدهٔ چندانی ندارد اگر به تعهدات دیرینه‌مان عمل نکنیم، فقط وعدهٔ انتزاعی یاد شده را بپذیریم، و بگوییم: «ما آزاد هستیم».

به طور کلی، دانشوران معترض شاید با چنین گلایه‌هایی موافق باشند. نیت‌های فرد هر چه باشد، اگر از نظر راهبردی، عملی و اخلاقی درگیر اعمالی شود که اثر حاوی اندیشه و مبارزه برای کسب آزادی را در چنین قیدی رها می‌کند، خطاست. مرزها و گزینه‌های متضاد تحمیل می‌شوند و شکلی ملموس پیدا می‌کنند، و این ضرورتی ندارد. همان گونه که جیم جورج و دیوید کمبل در مقاله‌شان اشاره کرده‌اند، دوز و کلک‌های گفتمان که مدعی هستند فرد باید «با تشبث به این *یا* آن گزینه پیش رود»، شاید «گیرایی

فریبنده‌ای» داشته باشند، ولی به ما توانایی آن را نمی‌دهند که «با موضوع‌های مهم عملی که در زندگی در این دنیا با آنها روبرو می‌شویم، کنار بیاییم».

تازه دانشوران معترض، با تعمق در مورد این گونه ملاحظات، پیوسته از انجام آن کاری خودداری کرده‌اند که به اعتقاد بسیاری از افراد انجام آن کار برای رهاندن این رشته از قیدی که دچارش کرده‌اند، لازم است. آنها الگوی جدیدی ارائه نداده‌اند. ***دانشوران معترض کارشان را در قالب «الگویی جایگزین» پیش نبرده‌اند که مرجع حاکم خاص خود، قهرمانان نمونهٔ خاص خود، متون یادکردی خود، و زمینهٔ خاص خود را دارد.*** در واقع، خواندن تقریباً هر متن حاوی افکار اعتراض‌آمیز نه تنها به معنای نوعی انکار رسمی یا خودبینی الگووار بلکه به معنای یک رشته حرکت‌های مربوط به متن است که عملکردشان مختل کردن هدایت هرگونه تلقی یادکردی و تبدیل هر متن به نوعی الگو از هر قبیل است.

چرا آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز از به دست دادن الگو یا چارچوبی جایگزین سر باز می‌زنند؟ یکی به دلیلی عملی. در میانهٔ هر بحران بازنمایی جهانی، وقتی هدف هر کار تحقیقی نه تنها هدف گرفتن چیزی به نام سیاست جهانی، بلکه جدی گرفتن هر رویکردی باشد که محدودهٔ جهانی را مخاطب قرار می‌دهد، عقیدهٔ الگووار به کلی غیرعملی می‌شود. دیگر به دلیل نظری. اگر بنا باشد نظریهٔ بین‌المللی اصولاً دربارهٔ مسائل متناقض حاکمیت و مقاومت در برابر حاکمیتی که امروز در همه جا سر بر می‌آورد سخن گوید، در آن صورت نمی‌تواند چشمش را بر تناقض‌های مکان، زمان و هویت ببندد، تناقض‌هایی که فوران آنها در جای جای دنیا دلیلی بر بی‌اعتباری «راه حل‌های» پیشین بوده است. اگر بنا نباشد نظریهٔ بین‌المللی این تناقض‌ها را نادیده بگیرد، نمی‌تواند از خودش نظری الگووار بسازد که دعوی خودش در مورد اینکه یقینی حاکم است به تصوری بستگی داشته باشد که «راه حل» همین تناقض‌ها بی‌تردید پیش از این آن را به وجود آورده است. دلیل دیگری هم هست، دلیلی اخلاقی. بنا بر موازین اخلاقی آزادی، «الگوی جایگزین» در واقع اصلاً جایگزین نیست. در حدی که اجرای عملکرد انتقال به آغاز سنت فکری یا رشته‌ای می‌انجامد، هر تلاش مؤثری در جهت طرح «الگویی

جدید»، به تحمیل محدودیت‌هایی نالازم بر اثر حاوی اندیشه منجر می‌شود. محدودیت‌هایی را حتی -و شاید مخصوصاً- در آن حلقه‌هایی که رفته رفته تنگ‌تر می‌شوند، تحمیل می‌کند که امکان دارد با این تلاش به نتیجه برسند. این خطایی راهبردی است: فضای تلاش‌های صبورانه در مبارزه به منظور کسب آزادی محدود است، نه گسترده. به این دلیل، این کار از نظر اخلاقی هم نادرست است.

اگر دانشوران معترض از ارائهٔ هر چیزی شبیه به الگویی جدید خودداری کرده‌اند، به هر حال، نباید فکر کنیم که آنها این رشته را در قیدی رها کرده‌اند که عملکرد انتقال در نخستین مرحلهٔ کارشان به وجود آورده است. این دانشوران از کار خود و دیگران با همان اصطلاحاتی که ما به کار گرفته‌ایم، انتقاد کرده‌اند. آنها از انتقاداتی که شنیده‌اند چیزهایی فرا گرفته‌اند. آنها از مدت‌ها پیش به مرحلهٔ دومی رسیده‌اند که در آن عملکرد انتقال دیگر مایهٔ مباهات نیست.

این مرحلهٔ دوم، که در مقالات مربوط به این بحث نمونه‌هایش آمده است، مستلزم باطل دانستن عملکرد انتقال نیست. همان گونه که این مقاله‌ها نشان می‌دهند، این عملکرد هنوز هم اجرا می‌شود. ولی اکنون بدیهی است که حقارت جانشین نخوت می‌شود. همان گونه که از نوشته‌های جورج و کمبل در این باره بر می‌آید، هیچ نشانه‌ای دال بر این وجود ندارد که اجرای این عملکرد مزیت خاصی برای مجریانش در نظر می‌گیرد، به آنها حق می‌دهد که تحمل رشته‌ای را نداشته باشند که از این پس نسبت به آنچه منتقل می‌شود، بی‌اعتنا است. این هم مفهومی ندارد که معترضان به هنگام اجرای این عملکرد نوعی دیالکتیک رهایی‌بخش را به این رشته تحمیل کنند که در آن دانشوران ناگزیر باشند بین دفاع از حریم مربوط به این رشته که منابع آن مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته‌اند، از یک سو، و وعده‌ای در مورد نوعی آزادی انتزاعی که اختیاری به کسی نمی‌دهد، از سوی دیگر، دست به انتخاب بزنند. دلیلش این است که دانشوران معترض، در این مرحلهٔ دوم، بر عملکرد دیگری تأکیدی خاص دارند که با موازین اخلاقی آزادی تطابق دارد. اگر با شکیبایی به آثار حاوی اندیشه‌هایی گوش دهیم که هم اکنون در محدودهٔ هر گونه مرز مربوط به این رشته در حال شکل گرفتن هستند، متوجه می‌شویم

که آنها عملکردی را به جا می‌آورند که به دانشوران اجازه می‌دهد که کاری را انجام دهند که تاکنون در محدودهٔ تلاش‌هاشان مایل به انجامش بوده‌اند: فضای منابعی را گسترش دهند، که ممکن است در طول مبارزه برای کسب آزادی، محدودیت‌ها را بیازمایند. این را **عملکرد ضدیادکردی**[1] نام می‌نهیم.

اجرای این عملکرد مستلزم نوعی تلقی ضدیادکردی و تحلیل آن نوعی از آن است که پیش از این با شیوهٔ تلقی یادکردی در تضاد بود. ایفای نقش دانشوران معترض در زمینهٔ این عملکرد ضدیادکردی، به هر حال، به تمرکز فکرشان بر میراث مکتوب محدود نیست که هر رشته ممکن است آن را به خود متعلق بداند. همان گونه که دانشوران معترض در مرحلهٔ دوم اقدام کرده‌اند، این عملکرد ممکن است با توجه به نکات زیر اجرا شود: (۱) توجه به حوزهٔ رفتار بشر که این رشته به شکل سنتی آن را مصداق واقعیت یا موضوع بررسی تلقی کرده است. (۲) توجه به حوزهٔ گفتمان نظری معاصر در خود این رشته، و/یا (۳) توجه به حوزهٔ متن‌های کلاسیک که شاید بتوان گفت تاریخ به خاطر مانده را ثبت و پی‌ریزی کرده‌اند. ولی به موازات این سه حوزه، نگرش مربوط به تحلیل ضدیادکردی یکسان است. در مورد متکی بر متن بودن هر سه حوزه و بینامتنی بودن برخی از حوزه‌ها، این نگرش به شدت از نگرش یادکردی جداست، یعنی از شیوه‌ای از برداشت و تحلیل که دانشوران روابط بین‌الملل برای مدتی طولانی آن را اجرا می‌کرده‌اند [۹].

لازم به تذکر است که تلقی یادکردی، نگرشی تعصب‌آمیز را به کار می‌گیرد و با لحن تمایل هدایت می‌شود. در پاسخ به بحران بازنمایی که در آن مسألهٔ حاکمیت بروز می‌کند، این بحران سودای به وجود آوردن متن، گفتمان یا حوزه‌ای از عملکرد تجربی به عنوان شالوده‌ای واقعی را در سر می‌پروراند که قادر به توجیه و محدود کردن گفتمان در اینجا و اکنون است. بر این اساس خواستار «حل» تناقض‌های مربوط به فضا و مکان است، تا دربارهٔ آنچه به شکلی موجه می‌توان گفت و انجام داد، محدودیت‌ها را معین کند، و دیدگاهی یگانه با خود را تشکیل دهد که تنها قادر به تصمیم‌گیری در این مورد

1- countermemory function

است که کدام رخدادهای مبهم و نامشخص زمان حال مورد نظر است. برای مثال تلقی یادکردی شاید برای پی نهادن «مصداق واقعیت» رشته‌ای به عنوان حوزهٔ خارجی مشخص و عینی تلاش کند، که نه تنها از دانش «ما» جدا نیست بلکه توانایی تأیید و محدود کردن آنچه را به طرزی مستدل و موجه می‌توانیم دربارهٔ دنیای «خودمان» بیندیشیم و بگوییم، دارد. به همین سیاق، تلقی یادکردی شاید به دنبال پی‌ریزی گفتمان نظری معاصر در قالب فعالیتی باشد که در آن شنیدن و ارزیابی تمام آرا باید بر اساس نوعی از «عرف‌های» بنیادین، «هنجارهای» مورد وفاق، یا «برداشت‌های متکی بر عقل سلیم» صورت گیرد. تلقی یادکردی شاید تلاش کند که میراث مکتوب هر رشته را به عنوان «خاستگاه» سنتی آن رشته به حساب بیاورد، به عنوان «پشتوانه‌های» قدرت «بصیرت» آن رشته و «الگوهایی» برای ایجاد محدودیت در گفتار تلقی کند، که برای پیروان آن سنت فکری دینی عظیم ایجاد می‌کند، و «ما» که مدیون آن هستیم باید نسبت به آن ادای دین کنیم.

روشن است که این سه حوزهٔ تلقی‌های یادکردی در واقع از هم جدا نیستند: آنچه «خاستگاه سنت فکری» این رشته یا «واقعیت خارجی» آن به شمار می‌آید، به «عرف‌های» تفسیر بستگی دارد، برای مثال، درست مانند ثبات این «عرف‌ها» یا «برداشت‌های متکی بر عقل سلیم» به شیوه‌های تعبیر فعالانهٔ «واقعیت خارجی» ذاتاً مبهم یا به «خاستگاهی» تاریخی بستگی دارد. این هم همان قدر روشن است که ممکن نیست هیچ‌یک از این حوزه‌ها واقعاً شالوده‌ای ناب، مستمر و قابل تفسیر ارائه دهند که بتواند سرانجام گفتمان مربوط به هر رشته را محدود کند. ولی تلقی یادکردی می‌کوشد این حوزه‌ها را از هم جدا و کاری کند که عملکردشان درست به همین شکل باشد. به این منظور هم، باید به شیوه‌ای پیش رود که فراموش کردن تناقض‌های فضا و زمان و هویت که در هر حوزه‌ای بروز می‌کند، ممکن باشد؛ هرگونه مفهوم مبنی بر این نکته را مختل کند که هر حوزه می‌تواند بدون تردید واقعیتی بنیادین را به دست دهد؛ مرزهایی بین حوزه‌های مورد بحث قائل شود؛ و اگر این وضع را جدی بگیریم هرگونه بهره‌برداری از منابع فرهنگی را که از این مرزها فراتر می‌رود، ممکن سازد.

در مقابل این شیوهٔ مرسوم تلقی یادکردی، نوعی تحلیل ضدیادکردی در قالب لحن استقبال‌کنندهٔ آزاداندیش پیش می‌رود. این تحلیل این حوزه‌ها را به عنوان متن‌هایی علنی و متقابلاً اثرگذار بررسی می‌کند که همواره در حال نوشته شدن هستند، و این تحلیل به دنبال برخوردهایی با بازی حل و فصل ناشدنی تناقض است که تلقی‌های یادکردی می‌کوشند آنها را فراموش کنند ولی هیچ وقت نمی‌توانند به راستی کنارشان بگذارند. به این شکل، اجرای عملکرد ضدیادکردی، عملکرد انتقال را کامل می‌کند. زیرا اگر تلقی ضدیادکردی به آزمودن محدودیت‌های گفتمان هر رشته که تلقی‌های یادکردی تحمیل می‌کنند، بپردازد ـ بر این اساس دلبخواه بودن این محدودیت‌ها را فاش و راه عملکرد انتقال را برای این رشته می‌گشاید ـ پشتوانه‌های فرهنگی را هم فاش می‌کند که تا به اینجا در قالب گفتمان خود این رشته فراموش شده‌اند. منابعی فرهنگی را فاش می‌کند که در سایهٔ مبهم «مصداق‌های واقعیت‌های» دنیای سیاست که هر رشته به مطالعه‌شان می‌پردازد، و در میان پانویس‌ها، پیشگفتارها، و اشاره‌های اتفاقی «خاستگاه» متنی که هر رشته به آن احترام می‌گذارد، گم می‌شوند.

باز هم نوشته‌های مربوط به این موضوع خاص این مرحلهٔ دوم تحقیق دانشوران معترض را روشن می‌کند. شاید بتوانیم بگوییم که بخش آخر مقالهٔ جورج و کمبل بیشتر بر اجرای نوعی عملکرد انتقال متکی است؛ مروری فکورانه دربارهٔ نوشته‌های اعتراض‌آمیز دربارهٔ نظریهٔ روابط بین‌الملل در طول دههٔ گذشته را به دست می‌دهد و پیامدهای این نوشته‌ها را برای گفتمان مربوط به این رشته بررسی می‌کند. ولی در بخش‌های پیشین این مقاله، پیش از آنکه عملکرد انتقال اجرا شود، جورج و کمبل به تحلیلی ضدیادکردی در مورد میراث فرهنگی این رشته می‌پردازند. آنها اشاره می‌کنند که «جدل‌های مهم» این رشته دربارهٔ مسائل فرانظری اغلب وظیفهٔ طرح مفهوم «سنت» را به عهده داشته‌اند که راه را بر «انواعی از صداهای مخالف که...هدفشان شرح "واقعیت‌های" مشخص، بدیهی و تضمین شدهٔ... گفتمان‌های غالب این رشته بوده‌است» می‌بندد. آنها با اجرای عملکرد ضدیادکردی، راه گفت و گوهایی را باز کرده‌اند که این جدل‌ها بسته بودند. افزون بر این، آنها این رشته را قادر ساخته‌اند که بحث‌های

نیمه‌کاره‌اش با نویسندگان اندیشهٔ غربی را که هرگز به راستی با مطالعات بین‌المللی غریبه نبوده‌اند، از سر گیرند: نویسندگانی بسیار گوناگون مانند، دکارت، هیوم، کانت، هگل، مارکس، نیچه، وبر، ویتگنشتاین[۱]، وینچ[۲]، کوهن[۳]، هورکهایمر[۴]، آدورنو[۵]، مارکوزه[۶]، هابرماس، دریدا و فوکو.

تقریباً به همین شیوه متوجه می‌شویم که اجرای عملکرد انتقال در مقاله‌های جیمز دردریان، برادلی کلاین[۷]، مایکل شاپیرو[۸]، ویلیام خالوپکا[۹] توجه ما را به اندیشه‌های بودریار و فوکو جلب می‌کند؛ دردریان افزون بر این توجه ما را به اثر ویریلیو[۱۰] دربارهٔ مسألهٔ سرعت و سیاست جلب می‌کند که به شکل غریبی مورد بی‌توجهی قرار گرفته است؛ سینتیا وبر[۱۱] هم پیامدهای تحلیل‌های نیچه و ساموئل وبر از نهادها را به ما منتقل می‌کند. همگی آنها، به موازات اجرای این عملکرد، به هر حال، تمام حواس آنها متوجه واقعیت‌های سیاست بین‌المللی است که این رشته به شیوه‌ای سنتی به مطالعهٔ آن می‌پردازد. دردریان، «نیروهای» شبیه‌سازی، نظارت و سرعت را بررسی می‌کند؛ تمام حواس کلاین متوجه سازمان ناتو و اقدامات راهبردی است؛ شاپیرو به راهبرد، ژئوپولیتیک و شکل‌گیری خط‌مشی امنیتی توجه دارد؛ خالوپکا به مسألهٔ اقدامات محلی، شخصی یا «سبک زندگی» می‌پردازد، به ویژه وقتی که بشود ثابت کرد این اقدامات شگردهای مؤثر در زمینهٔ مداخله از سوی جنبش‌های ضد هسته‌ای و هوادار محیط زیست هستند؛ وبر مسائل دیون بین‌المللی و سازماندهی مجدد دیون پرو را بررسی می‌کند. افزون بر این، طی تحلیل این واقعیت‌ها، تمام نویسندگان این مقاله‌ها در مورد تعیین جایگاه تحلیل خود در مقایسه با نوشته‌های معمولی‌تر با مشکلاتی روبرو هستند، برای مثال، خالوپکا جایگاه بررسی خود را با در نظر گرفتن مطالعات مربوط به نگرش نخبگان معمولی نسبت به سیاست خارجی تعیین می‌کند. کلاین تحلیل خود را با

1- Ludwig Wittgenstein
2- Peter Winch
3- Thomas S. Kuhn
4- Max Horkheimer
5- Theodor Adorno
6- Herbert Marcuse
7- Bradley Klein
8- Michael Shapiro
9- William Chalupka
10- Paul Virilio
11- Cynthia Weber

یادآوری شرح‌های رایج از سازمان ناتو می‌آغازد.

ولی آنچه به ویژه دربارهٔ این تحلیل‌ها شایان توجه است عملکرد ضدیادکردی است که به اجرا می‌گذارند. همان گونه که از هر تحلیل ضدیادکردی انتظار می‌رود، این بررسی‌ها از پذیرش این امید، که از ویژگی‌های تلقی‌های یادکردی است، سر باز می‌زنند که واقعیت باید خود را به شکل مجموعه‌ای از موضوع‌ها و هدف‌های از پیش مشخص شده عرضه دارد که شاید خاستگاه‌های بی قید و شرط معنا را ارائه دهد، که شاید بتوانیم آنها را بی‌ابهام نام‌گذاری کنیم و در نظریه عنوان کنیم، هر چند ممکن است این کار آنچه را دربارهٔ دنیا می‌گوییم یا در دنیا انجام می‌دهیم تأیید یا محدود کند. این عدم پذیرش برای مثال، در تفسیر شاپیرو از متونی بدیهی است که به سلاح تبدیل شده‌اند و تلقی ما از آنها نه فقط به خاطر ارزش ذاتی‌شان بلکه به خاطر اقدامات بازنمایی متناقضی است که در روند ارزش‌گذاری‌شان اعمال می‌شود؛ اشاره‌های دردریان به «مجموعه‌ای از اقدامات فناورانهٔ جدید» بدیهی است که گنگ و فرار و در برابر تحلیل مقاوم‌اند و امکان دارد پساساختارگرایان آنها را «درک» کنند ولی هرگز به آنها «اعتقاد» ندارند؛ و این خودداری به روشنی در پرهیز کلاین از این مفهوم که فرد ممکن است سیاست سازمان ناتو را در قالب «یک روایت عالی» بگنجاند، دیده می‌شود.

ولی این خودداری، از نظر این مطالعات، نه تنها عملی منفی نیست که قدرت دهنده است. در هر یک، این خودداری به تحلیل‌گران اجازه می‌دهد که با این فرض فاصله بگیرند که با نوعی مرجع حاکم تفسیر که وظیفه‌اش تصمیم‌گیری در مورد چگونگی حل تناقضات بین فضا، مکان و هویت است، احساس نزدیکی کنند، و اینکه به این ترتیب می‌توانند یکبار و برای همیشه روش‌های ذهنیت، عینیت، و رفتار را که باید با کنارگذاشتن دیگر امکانات، واقعی و معتبر به شمار آیند، تعیین کنند. به آنها امکان طرح پرسش‌هایی را می‌دهد که در حاشیهٔ زندگی سیاسی مدرن طنین اندازند: چگونه و از راه کدام اقدامات، با توسل به کدام پشتوانهٔ فرهنگی، و در برابر کدام رخدادهای گوناگون نگران کننده، ابهام‌ها برطرف می‌شوند، تناقض‌ها به حاشیه رانده می‌شوند، و محدودیت‌ها چنان تحت تأثیر قرار می‌گیرند که ذهنیت حاکم و قلمرو عینی حقیقت و

معنای مربوط به آن را می‌شود در صحنهٔ تاریخی مقرر داشت و قدرت بخشید؟ چگونه و تحت کدام شرایط و به یاری کدام اقدامات می‌شود از ابهام و تناقض بهره‌برداری کرد، محدودیت‌ها را آزمود، و نوعی نماد قدرت را بی‌اثر کرد، و به این طریق راه را بر امکاناتی گشود که آن نماد کنار گذاشته است؟ همان گونه که خالوپکا در مقاله‌اش می‌گوید، این کار «به معنای این است که آنچه را گفتمان‌های غالب کنار گذاشته‌اند به عنوان اصل و اساس بپذیریم، در آن کنارگذاشتن‌ها نشانه‌ها یا کلیدهای ویژگی‌های قدرت را بیابیم.»

نتیجهٔ تحلیلی که به این شیوه هدایت شده است، چیست؟ نتیجه‌اش به روشنی این نیست که به منظور پاسخگویی به تمایلی تعصب‌آمیز به دفاع از وعدهٔ راه حلی قاطع برای مسألهٔ حاکمیت که از بحرانی فرهنگی سر بر آورده، بپردازیم؛ چنین تحلیلی با مطرح کردن وابستگی این گونه وعده‌ها به بازی خودسرانهٔ قدرت پیوسته همهٔ آنها را به هم می‌ریزد. نتیجه این هم نیست که با نفی پشتوانه‌ای فرهنگی که این رشته آن را متعلق به خود می‌داند، صلاحیت آن را سلب کنیم. بلکه برعکس، نتیجه افشا کردن آن دسته از پشتوانه‌های فرهنگی است که در محدودهٔ این رشته قرار دارند ـ پشتوانه‌هایی که امکان مشارکت آن رشته را در ستیزه برای گسترش فضای کار انتقادی در پاسخ به خطرات و موقعیت‌های دنیای در بحران، فراهم می‌آورد. تحلیل ضدیادکردی که مکمل عملکرد انتقال است، برای هر رشته‌ای این امکان را فراهم می‌آورد که متوجه شود که تناقض‌ها، تردیدها و تفسیرهای رقیبی که در حاشیه‌های سیاست جهانی مدرن و علوم انسانی امروز مطرح می‌شوند، به هیچ روی با تجربهٔ آن بیگانه نیستند. آنها کاملاً به آن نزدیک‌اند. آنها بخشی از فضا، زمان و هویتی هستند که از آن خود می‌داند.

به این ترتیب شرحی در مورد شیوه‌ای داریم که در آن آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز، که از حاشیه سخن می‌گویند، می‌توانند مفهوم بحران در این رشته را تشدید کنند. شرح ما با شرایط شق امکان‌پذیر شروع می‌شود، با مسألهٔ در حاشیه بودن و توانایی استقبال از عبور از مرزهای این رشته ادامه پیدا می‌کند، و با موازین اخلاقی بی‌پایان آزاداندیشی پایان می‌گیرد که کار معترضان را نظم و ترتیب می‌بخشند و آن را در

معرض منابعی قرار می‌دهد که اثری دشوار و حاوی اندیشه را شاید در مطالعات بین‌المللی هدایت کند. بی‌تردید پیامد آن بروز بحران در این رشته است. ولی مفهوم بحرانی که آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز به وجود می‌آورند همان نیست که برخوردی منفی با آن شایسته باشد. استنباط ما از آن نمی‌تواند بر اساس استعاره‌های «شالوده‌های فروریخته»، «کلیت‌های متلاشی‌شده»، «الگوهای از میان رفته» یا آغاز یک «خلأ» باشد. زیرا اگر دیگر ممکن نباشد که به شکلی مؤثر استعاره‌های «شالوده»، «کلیت این رشته» و «الگوی منسجم» را مقرر داریم، اکنون کاملاً روشن است که اینها هرگز بیش از استعاره‌هایی نبوده‌اند که تا سرحد کنارگذاری دیگر امکانات پیش رفته‌اند. اگر هم، با نامناسب خواندن این استعاره‌ها، بتوانیم بگوییم که اکنون فضایی دارد در این رشته باز می‌شود، نمی‌توانیم بگوییم که آن فضا یک خلأ است.

خواندن آثاری اعتراض‌آمیز مانند آن آثاری که در اینجا گردآوری شده‌اند به معنای درک این نکته است که آنها به بازکردن فضایی در منابع فرهنگی کمک کرده‌اند، که اکنون غنی‌تر شده است، فضایی که در آن می‌شود به کار انتقادی آزمودن محدودیت‌ها اقدام کرد، فضایی که در آن کار شنیدن و تردید کردن با توجه به موازین اخلاقی امکان‌پذیر است و همین‌طور کار توسعهٔ فضاهای فرهنگی آزادی در جاهایی که این کار متکی بر موازین اخلاقی می‌تواند ادامه یابد. آیا کسانی که در این فضای رو به گسترش زندگی و کار می‌کنند می‌توانند بر اساس الگوی شخصیت مقتدری رفتار کنند که موضعش قاطع است و با نگاه خیره‌اش سرانجام به واقعیت جهان پی می‌برد؟ چنین نیست، و جای تأسف هم نیست. آیا کسانی که در این فضا کار می‌کنند می‌توانند اعمال قدرت را به دقت تحلیل و به شیوه‌ای جدی، انتقادی و از نظر اخلاقی منظمی در پاسخ به مسألهٔ حاکمیت و مقاومت در برابر حاکمیت به موازات بروز آن در دنیایی محروم از برخی از مبانی مربوط به سرزمینی خاص، سخن بگویند؟ ولی رخدادی هنوز برای مدتی طولانی به تأخیر افتاده است و این رخدادی است که باید از آن استقبال کرد. مگر جایگاه سیاست بین‌المللی در فرهنگ مدرن جز جایگاهی حاشیه‌ای بوده است که هر تلاشی که از دیدگاه مرجعی مستقل و واحد برای یکدست کردن و بازنمایی واقعیت‌هایش صورت

می‌گیرد، با آن واقعیت‌ها در تناقض و در برابر آن مقاوم است. سیاست بین‌المللی مگر جز حوزهٔ بی‌کران و خارج از قلمرو حیات سیاسی مدرن بوده است یعنی جایی که تمایل تعصب‌آمیز به حد نهایی خود می‌رسد و بازی قدرت از واژهٔ کنترل کنندهٔ حقیقت می‌گریزد و رفتار می‌تواند با لحن آزاداندیش پیش رود؟

نقش راهبرد تلقی

یکی از انتقادهای محتمل از بحث ما دربارهٔ بحران این است که ما با دقت روی نکته‌هایی کار کرده‌ایم که، برای اغلب مردم امروز، به هیچ روی شگفت‌آور نیستند. سرانجام، امروز تعداد کمی از این فکر مشوش می‌شوند که ذهن غربی فقط زمانی مرجعیت را می‌پذیرد که در پی یافتن مرجعیتی برآید که در پس آن است، سپس مرجعیتی را که در پس آن مرجعیت است بیابد و الی آخر. اغلب افراد قدر این اندیشه را که در «سرخوردگی» وبر به آن اشاره‌ای گذرا شده می‌فهمند که می‌گوید اندیشه و رفتار مدرن تمام مفهوم‌های مربوط به سنت، محدودیت‌های فرهنگی، مذهب و مراجع سنتی، و حتی همان گونه که ریچارد رورتی نشان می‌دهد (1979)، هر گونه شالودهٔ شناخت را که فلسفهٔ تحلیلی شاید بر آن متکی باشد، نادرست و نابجا می‌داند. اغلب افراد، دست کم، تا حدودی می‌فهمند معنای این گفته که زندگی مدرن دارد دچار نوعی «عدم وابستگی به محدوده‌ای خاص» یا دچار پراکندگی می‌شود، یا شده است، چیست و اینکه این زندگی مدرن روی دست مفهوم‌های نوعی منبع حقیقت و معنا بلند شده است که شاید در نهادهای نظری یا نهادهای دولتی ارائه شده باشند. خلاصه، خواه مردم مایل به نقل قول از نیچه باشند و خواه نه، تعداد کمی از افراد متوجه پیامدهای ادعای او نمی‌شوند که می‌گفت: در زندگی مدرن خدا واقعاً دارد می‌میرد.

با وجود این ما امیدواریم این نکته درک شود که بحث ما تا به اینجا شامل متغیرهای زیادی دربارهٔ مضمون صرفاً منفی شالوده‌های از میان رفته نبوده است. هدفمان استدلال در این مورد نبوده است که در دنیای مدرن شالوده‌های اقتدار و مرجعیت فرو ریخته‌اند، که در نتیجه این اواخر حاکمیت دوران سختی را گذرانده است، و اینکه دانشوران

معترض توجه عالمان رشته‌ای را به این نکته جلب کرده‌اند که تاکنون بیش از حد اسیر اعمال بی‌ارزش و متون سنتی محدودکننده بوده است، و از این رهگذر این رشته را به زور از خواب متافیزیکی بیدار کرده‌اند.

در واقع، ما در هیچ مقطعی استدلال نکرده‌ایم که شالوده‌ها فرو ریخته‌اند یا، به عبارتی بهتر، اینکه بحران بازنمایی دارد شروع می‌شود؛ از نظر ما واقعیت مادی این بحران فرضی است که نیازی به هیچ گونه استدلال ندارد، درست مثل فرض گفتمان سیاسی مدرن به طور کلی، و شامل تمام آن متون با اهمیتی می‌شود که نظریهٔ بین‌المللی به مدیون بودن خود به آنها معترف است. به همین سیاق، ما در هیچ مقطعی استدلال نکرده‌ایم که ساختار حاکمیت در نتیجهٔ نوعی فقدان شالوده‌های امن مسأله‌ساز شده است؛ همان‌گونه که اشاره کردیم، حاکمیت درست در پاسخ به بحران بازنمایی به شکل مسأله‌ای ذاتاً مسأله‌ساز بروز می‌کند، و به شکل مفهومی بروز نمی‌کند که شالوده‌ای بدیهی را باز می‌نماید بلکه به عنوان پاسخی جدی به تمایل بدوی به پر کردن خلئی موجود رخ می‌نماید، پاسخی به جبران حس فقدان شالوده‌ها، مشخص کردن فضایی وابسته به قلمروی خاص، و تأثیر گذاشتن بر نظمی نهادین که در آن تناقض‌های فضا، زمان و هویت بدون تردید قابل حل هستند. سرانجام، ما در هیچ مقطعی استدلال نکرده‌ایم که رشتهٔ مطالعات بین‌المللی فاقد توانایی پاسخ‌گویی جدی و انتقادی به این بحران یا پیامدهایش برای مسألهٔ حاکمیت است؛ از دیدگاه ما، آنچه بیش از همه مطرح است، آنچه باید درباره‌اش فکر و استدلال کنیم، این است که آن کسانی که در کار مطالعات بین‌المللی هستند به شکلی فعالانه دیگران و خودشان را با بهره‌برداری از منابع اندیشهٔ موجود برای پاسخگویی به مسألهٔ حاکمیت و تناقض‌های فضا، زمان و هویت ملی که به آن وابسته‌اند، آشنا کرده‌اند.

موضوع توانایی این رشته نیست بلکه عزم این رشته است. آنچه مطرح است این است که کسانی که درگیر مطالعات بین‌المللی هستند چگونه و به چه میزانی از منابع و آزادی‌شان برای محک زدن محدودیت‌ها و گشودن راه امکانات استفاده می‌کنند، و چطور از این رهگذر از فضاهای اندیشه و عمل در پاسخ به خطرات و فرصت‌های

زندگی سیاسی جهانی بهره می‌گیرند و آنها را گسترش می‌دهند. ما معتقدیم که این موضوع مطرح است، زیرا همواره این امکان وجود دارد که دانشوران از فضای کارهای انتقادی که در بحران آغاز می‌شود، استقبال نکنند ولی به جای آن با لحن تمایل واکنش نشان دهند. همواره این امکان وجود دارد که دانشوران، با سخن گفتن و نوشتن با این لحن، به شکلی مؤثر از نو آن راهبردهایی را اعمال کنند که به یاری‌شان زمان و چیزی شبیه به تصمیم‌گیری در مورد مسائل متناقض حاکمیت تحمیل می‌شود، راه فضایی برای کار منظم اندیشه بسته شده، و موقعیت جدی گرفتن واقعیت‌های سیاست جهانی که مختص محدوده‌ای خاص نیستند، به وقت دیگری موکول شده است.

به این ترتیب ما به راهبردهای آثار حاوی تلقی اعتراض‌آمیز و حاشیه‌ای بر می‌خوریم که کارمان را با آنها آغاز کردیم. توضیح دادیم که آثار معترض چگونه مفهوم بحران این رشته را مطرح کرده‌اند، و از این راه تلقی‌های انتقادی را برانگیخته‌اند. موقعیت راهبردی این تلقی‌ها را روشن کرده‌ایم: با بروز بحران این رشته در بحبوحهٔ بحران فرهنگی، نه تنها مسألهٔ متناقض نفس حاکمیت مطرح می‌شود بلکه مسألهٔ حاکمیت قلمرو خاص این رشته به میان می‌آید. اکنون وقت آن است که بپرسیم از نظر راهبردی اقدامات زیباشناختی دست اندرکار این تلقی‌های انتقادی چه می‌کنند؟ این کار را چگونه انجام می‌دهند؟ آیا در شرایط امروز می‌توانند این کار را انجام دهند؟ پاسخ ما تا حدودی بدبینانه است ـ تا حدودی هم کمتر بدبینانه است.

پاسخی بدبینانه

هر شیوهٔ پاسخ به این پرسش‌ها، خواه بدبینانه و خواه خوش‌بینانه، باید با توجه به تفاوت اساسی از یک سو بین موضع‌های تلقی‌های انتقادی اعتراض‌آمیز، و از سوی دیگر، موقعیت‌ها و موضع‌هایی که بنا به فرض این تلقی‌ها به مخاطبان تخیلی‌شان نسبت می‌دهند، آغاز شود. در مورد مخاطبان باید به خاطر داشته باشیم که تلقی‌های انتقادی متن‌های اعتراض‌آمیز دانشورانی را مخاطب قرار نمی‌دهند که پیش از این هم تمایل به خلق همین‌گونه تلقی‌ها داشته‌اند. به جای آن دانشورانی را مخاطب قرار می‌دهند که

موقعیت‌ها، هویت‌ها و گرایش‌هاشان به دلیل بحران مربوط به این رشته و بحران فرهنگی که آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز تشدیدشان می‌کنند، به شدت دچار تردید شده‌اند.

اعضای این گروه مخاطبان، بی‌شک از جنبه‌های گوناگون، بسیار متفاوت‌اند، ولی با توجه به اوضاع و احوال بحرانی که این تلقی‌ها در آن ارائه می‌شوند، همین اندازه می‌توانیم دربارهٔ هر عضو بگوییم که: موقعیت «او»ی مؤنث بالطبع مبهم است، دیدگاه «او» هیچ مرزی را لازم نمی‌داند. شناخت «او» از خودش بسیار مورد تردید است و عمیقاً دچار نوعی روند تغییر نامعلوم است. نگرش «او» نسبت به رخدادهای بحران و اعتراض تردیدآمیز است، که نه به طور کامل با لحن استقبال‌کنندهٔ آزاداندیش هماهنگ است و نه با لحن تعصب‌آمیز تمایل. این رخدادها همانقدر که برای «او» حالتی درونی دارند حالتی بیرونی نیز دارند. در عین اینکه امکان دارد «او»ی مؤنث فعالانه و به نحوی ثمربخش درگیر این رخدادها شود، «او» خودش را در مقام فاعل گفتار و نوشتاری نمی‌داند که مدعی تصمیم‌گیری در مورد معنای این رخدادها در این رشته باشد. این موضعی است که «او» تاکنون از پذیرشش خودداری کرده است. بنابراین، هر ضمیری که به این عضو مخاطب به عنوان فاعل اشاره کند، باید در داخل علامت نقل قول قرار گیرد. همچنین، بنابراین انتخاب جنسیت هر گونه ضمیر این چنینی هم باید بر حسب این باشد که در فرهنگ مردسالار کدام جنس برای جنس دیگر فضایی نامقبول تعیین می‌کند ـ جنس دیگری که هم امکانات رو به فزونی و بی‌پایان در خود دارد (همزمان زیبا و خطرناک است) و هم فضایی که شاید تمایل حدود آن را چون ملک حاکمی تعیین کند و به تصرف خود در آورد. البته این شیوهٔ تعیین جنسیت مخاطبان بنا بر هیچ گونه مفهوم ضروری یا زیست‌شناختی درست نیست. ولی راهی است برای تفکیک مخاطبان فرضی بر اساس موضعی که در مورد تلقی انتقادی اتخاذ کرده‌اند و در اینجا برای ما حائز اهمیت است.

در مورد این تلقی‌های انتقادی دانشوران معترض به ویژه قابل توجه است که آن دانشوران با چه جدیتی کار می‌کنند تا بر موضع‌هایی اثر بگذارند که نمی‌شود آنها را به «زنان» منتسب کرد. همان گونه که پیش از این اشاره کردیم، «آن تلقی‌ها زنانه» نیست. در

مقابل، آن دانشوران منابع فرهنگی گوناگون را مورد توجه قرار می‌دهند تا بر نگرش کسی اثر بگذارند که **حاکم** به شمار می‌آید: فاعلی سخنگو و نویسنده که به او مراجعه می‌شود تا هویتی دارای اطمینانی غرورآمیز را ـ الگو، رشته، اجتماع یا فرهنگی را که ضرورت‌های این لحظه تهدیدش می‌کنند ـ عرضه دارد. آنان در موضع داوری، بااقتدار نیم‌نگاهی به آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز می‌اندازند، آنها را موضوع داوری تلقی می‌کنند، و تصمیم می‌گیرند که معناشان برای هر رشته یا فرهنگ چه باید باشد. به این ترتیب، این تلقی‌های انتقادی، خودشان را از مخاطب نامشخص خویش جدا و رابطه‌شان را با آن قطع می‌کنند. با این کار، همچنین، به مخاطب خودشان رو می‌کنند و در موقعیتی غریب و طنزآمیز با وی رابطه برقرار می‌کنند.

از نظر این تلقی‌ها، مخاطبان ابژه‌هایی بیگانه نیستند، ولی سوژه‌هایی هم نیستند که سخن می‌گویند و می‌نویسند تا خودشان تصمیم بگیرند که رخدادهای بحرانی و اعتراض‌آمیز چه معنایی دارند. طرفه اینکه، نگاه این تلقی‌ها به مخاطب خودشان همان نگاه ماکیاولّی به بخت *(fortuna)* [۱۰] مؤنث است، در هر دو مورد هم حالتی مثبت وجود دارد و هم حالتی منفی:

> از یک سو، از نظر این تلقی‌ها مخاطب باید نقشی کاملاً قاطع داشته و بی هیچ تردیدی سرچشمهٔ حقیقت و قدرت باشد. باید مایهٔ اصلی و حیاتی این رشته را تشکیل دهد، و همین‌طور واقعیت ملموس قدرت‌های خلاق این رشته را، و ساحت بی چون و چرا و بدیع این رشته را که این تلقی‌ها مدعی هستند در جریان ابراز داوری دربارهٔ آثار اعتراض‌آمیز آن را باز می‌نمایند. برای وضعیت حاکم این تلقی‌های انتقادی ضرورت دارد که مخاطب این گونه عمل کند، یعنی شخصیتی قابل بازنمایی باشد که قدرت و حقیقت از آن سرچشمه می‌گیرند. نمی‌شود ادعا کرد موضع یقین حاکم که تحت تأثیر این تلقی‌ها از مخاطب جدا شده تا به داوری قاطع بدل شود، دارای نوعی قدرت خلاقهٔ خاص خویش است، و نمی‌شود ادعا کرد که به خودی خود منبع حقیقت به شمار می‌آید. اگر بنا باشد که این موضع منعکس کنندهٔ نوعی حقیقت و قدرت باشد ـ اگر بنا باشد که واقعاً معنای رخدادها را تعیین کند ـ تنها به این دلیل است که کلامی که به زبان می‌آورد منبع بی‌پایان و مهم حقیقت و قدرت را باز می‌نماید و دربارهٔ موضوع اصلی این رشته، یعنی مخاطب است.
>
> از سوی دیگر، به خاطر احساس دوگانهٔ مخاطب نسبت به شرایط بحران، تلقی‌های

> انتقادی فوری در مخاطب نوعی حالت منفی و نوعی خلأ را می‌بینند. شک و تردیدی که در شرایط بحران در مخاطب پدید می‌آید، باعث می‌شود که مخاطب دارای حضوری روشن و مشخص به نظر نیاید، بلکه حوزهٔ میانجی فعالیتی نامشخص و ذاتاً مبهم به شمار آید که تهدیدی است برای شکستن هر گونه مرز قابل تصور و بی‌اثر کردن هر تلاشی که برای تعیین معنای آن به کار رفته است. به عبارت دیگر مخاطب واقعیتی به نظر می‌رسد که *قابل بازنمایی* نیست. به این دلیل، مخاطب تلقی‌های انتقادی را به محروم شدن از منشأ بدیهی قدرت و حقیقتی تهدید می‌کند که آن تلقی‌ها *نیاز* به بازنمایی آنها دارند.

از نظر تلقی های انتقادی، این تناقض قابل حل نیست: واقعیت غیر قابل بازنمایی مخاطب با آرمان قاطع وجود قابل بازنمایی و وابسته به این رشته که حقیقت و قدرت به شکلی بدیهی از او نشأت می‌گیرند، مطابقت ندارد، و چون چنین است، موضع مصمم و غرورآمیز داوری حاکم که مستلزم این آرمان است، مورد تهدید قرار می‌گیرد. تلقی‌های انتقادی برای «حل» این تناقض به شکلی که ادعاهای مربوط به حاکمیت آنها را تأیید کند، باید مخاطب غیر قابل بازنمایی خود را نه تنها نوعی منفیت و نوعی خلأ به شمار آورند بلکه باید خلئی بدانند که باید پر شود، خلئی که نوعی *تمایل* را مطرح می‌کند. آنها باید خلئی را به این مخاطب غیر قابل بازنمایی خود نسبت دهند که موضوع گفتار و نوشتار این برداشت انتقادی است تا به سوی فضایی نامحدود پیش رود، مرزهایی را تحمیل کند، اعضای مخاطبان را از خود کند و مخاطبان را وادار کند که حضوری بی چون و چرا داشته باشند، به گونه‌ای که سوژه‌ای حاکم بتواند نمایندگی آنها را بر عهده گیرد. البته، اگر برای نشان دادن نظر حاکمی که این شیوهٔ تلقی تقلیدی از آن است به ضمیری نیاز داشته باشیم، در این حالت باید هر گونه علامت نقل قول حاکی از تردید را پاک کنیم، درست همان طور که این تلقی های انتقادی تلاش می‌کنند هر گونه نشانهٔ مربوط به تردید نسبت به خود را پاک کنند. اگر نیازی به تعیین جنسیت این نظر داشته باشیم، بهتر است دوباره از عرف فرهنگ پدرسالاری پیروی کنیم و آن را نظر «مردانه» بنامیم.

آیا این نظر مردسالار مستولی می‌ماند؟ آیا امکان دارد تلقی های انتقادی آثار حاوی اندیشه‌های اعتراض‌آمیز مخاطبان خود را رام کنند؟ آیا می‌توانند با موفقیت نوعی مفهوم

-یک رشته، یک فرهنگ- را به مخاطبان خودشان تحمیل کنند که جایگاهی مشخص دارد و اکنون رخدادهایی «بیگانه»، «خطرناک» و در اصل منفی و ناشی از اعتراضی که در دلشان پدید آمده، تهدیدش می‌کنند؟ آیا ممکن است این تلقی‌ها در مخاطب خودشان نوعی آمادگی برای تأیید و منعکس کردن نظر حاکم بر داوری را ایجاد کنند که می‌کوشند آن را رد کنند -نظری که هر انگیزه‌ای برای جدی گرفتن این آثار اعتراض‌آمیز را ننگین می‌داند و طرد می‌کند و از منابع فرهنگی اندیشه و فضاهای آزاداندیشی که می‌کوشند راهشان را باز کنند، استقبال می‌کند؟ آیا ممکن است تلقی‌های انتقادی همهٔ این کارها را علیرغم این واقعیت انجام دهند که بحران به وجود آورندهٔ آنها قابلیت بازگشتشان به نوعی هویت بدیهی و مختص به محدوده‌ای خاص، نوعی شالوده، نوعی منبع حقیقت و قدرت را که تردیدی در مورد آن جایز نیست، از آنها دریغ می‌دارد؟ آیا می‌توانند همهٔ این کارها را بکنند، در حالی که کل آنچه در اختیار دارند فقط تمایلی واهی و ناتوان است که ساحتی حاکم و مردانه را تحمیل می‌کند؟

دلیلی برای پاسخی مثبت وجود دارد، و در اینجاست که بدبینی رخ می‌نماید. دلیل بدبینی را باید در نوعی راهبرد تلقی انتقادی بیابیم که تلاشش در جهت تحمیل موقعیت ساختار **قید دوسویه‌ای** است که پیش از این درباره‌اش بحث کردیم. به هنگام ایجاد این قید دوسویه، ما به یاد تلقی‌هایی انتقادی از آثار حاوی اندیشهٔ اعتراض‌آمیز می‌افتیم که بر هر عضوی از مخاطبان خودشان نقش مشخصی را تحمیل می‌کنند. آنها نقش کسی را تحمیل می‌کنند که می‌فهمد که «او»ی مؤنث آزادی انتخاب دارد، اینکه «او» همین حالا و همین جا **باید** دست به انتخاب بزند، و اینکه حتی قصور در انتخاب در شرایط مخاطره‌آمیز هر لحظه خودش نوعی انتخاب به شمار می‌آید. با قرار دادن هر مخاطب در موقعیت قید دوسویه، «او»ی مؤنث را از هر زمینهٔ مطمئن یا معیار برای انتخاب هم محروم می‌کنند. بنابراین «او» را مسؤل انتخاب خویش می‌دانند که با توجه به گزینه‌اش مورد داوری قرار می‌گیرد، و یقینی در این مورد وجود ندارد که «او» و دیگران چگونه ممکن است راهی را که «او» برای بیان آزادی انتخابش بر می‌گزینند مورد داوری قرار دهند و ارزیابی کنند.

یکی از نتیجه‌های فوری این وضع این است که برای هر عضوی از مخاطبان نقش کسی را برگزینیم که **ترس** را تجربه می‌کند. هر عضوی باید دست به انتخاب بزند، ولی «او»ی مؤنث هرگز نمی‌تواند مطمئن باشد که انتخابش درست است. بنابراین «او» همواره در معرض این خطر است که به اشتباه کردن متهم شود، اتهامی که معنای ضمنی‌اش این است که «او» در اعمال آزادی «خویش» به جبههٔ مخالفان لغزیده است که ابژهٔ داوری تلقی انتقادی پیش روی «او» هستند. سرانجام، «او»ی مذکری مطرح است که به داوری می‌پردازد و از وجود «خویش» اطمینان دارد. «او»ی مذکری وجود دارد که موضع داوری «او»ی مؤنث در مورد نوشته‌های مربوط به تلقی انتقادی تقلیدی از حضور قاطع اوست.

نتیجهٔ دوم این است که هر عضوی از مخاطبان با تجربهٔ این نقش، گرایش به رفتار با لحن ***تمایل*** پیدا می‌کند. «او»ی مؤنث گرایش به فهمیدن این نکته پیدا می‌کند که می‌تواند شروع به تخفیف دادن نگرانی‌های «خویش» کند تنها اگر «او»ی مؤنث همواره و در همه جا دلمشغول این مسأله است که چه چیز حقیقت، معیارهای **مؤثر**، و شالوده‌های **سودمند** داوری **به شمار** می‌آید. معنایش این نیست که «او»ی مؤنث مسألهٔ حقیقت را فی‌نفسه مطرح می‌کند یا به جستجوی شالوده‌های مطلق مبادرت می‌ورزد. قید دوسویه راه را بر چنین روشی می‌بندد. مراد این است که متصدی نگران این نقش برآمده از متن نسبت به شیوه‌های ماهرانه‌ای حساس است که در آنها تلقی انتقادی موجود و دیگر متن‌های مشابه منابع فرهنگی پراکنده را گرد می‌آورند، می‌پراکنند و به کار می‌گیرند تا نتیجه‌ای واقع‌نما از نظری حاکم را به دست دهند که توانایی تصمیم‌گیری بااقتدار در این مورد را دارد که چه چیزی مختص این رشته یا سنت فکری است و چه چیزی خارج از آن یا با آن مخالف است ـ یعنی نظر «او»ی مذکر. مراد این است که نه تنها به «او»ی مؤنث اجازه می‌دهند این کارهای دلبخواه فرهنگی را تحلیل کند بلکه می‌تواند رفتار «خود» را با آنها تطبیق دهد. «او»ی مؤنث آمادگی این را دارد که زندگی «خودش» را به شکل اثری هنری در آورد که در آن نظر «خودش» و نظر حاکم بر تفسیر و داوری در این مورد ـ نظری که تلقی انتقادی موجود از آن تقلید کرده است ـ یکی و همانند باشند.

تازه نتیجهٔ سومی هم هست. این عضو از مخاطبان که متنی حاوی تلقی انتقادی را می‌خواند، نگرانی‌هایی در مورد قید دوسویه را تجربه می‌کند، و با این شیوهٔ حل کردن آنها دیگر نمی‌تواند به «خودش» اجازه دهد که «او»ی مؤنث به شمار آید. «او»ی مؤنث با تبدیل زندگی خود به اثری هنری که با لحن تمایل هدایت می‌شود، باید اکنون ندایی در دهد که هرگز نمی‌توان لرزش حاکی از عدم اعتماد به نفس آن را شنید که در موقعیت نامطمئن خود «او» و همین طور در میان مخالفان طنین‌انداز است. «او» باید به تقلید از خودی بپردازد که دیگر نگران ابهام‌ها، بی‌اطمینانی‌ها، و تفسیرهای متعارضی ـکه در واقع می‌تواند فراموششان کندـ نیست که موقعیت متزلزل او را پشت سر می‌گذارند. «او» باید به تقلید از شیوهٔ حاکمی رفتار کند که به داوری می‌پردازد، کسی که به نظر می‌رسد با موفقیت تمام نشانه‌های تردید را زدوده است به گونه‌ای که «او»ی مذکر می‌تواند مدعی شود مظهر نوعی جایگاه الگووار است که از آن دفاع می‌کند و «او» می‌تواند به نیابت از آن داوری کند. «او»ی مؤنث برای اینکه همان «او»ی مذکر باشد باید تاابد همان کاری را بکند که اگر بنا بود از این نماد حاکم یقین مردانه دفاع کند، انجام می‌داد. ***«او»ی مؤنث باید تا ابد این راهبرد تلقی را نو کند، آن را به شیوهٔ خاص «خودش» در انجام کارها در پاسخ به شرایط مبهم و نامشخصی که «وی» با آنها روبرو می‌شود، بدل کند.*** «او»ی مؤنث در کار خویش و در کار دیگر اعضای گروه مخاطب، باید از هر مورد تناقض نگران‌کننده استقبال کند، البته نه به شکلی که وجود دارد، نه در قالب رخدادی که راه تلاش اندیشه‌ای را می‌گشاید که روی محدودیت‌ها کار می‌کند، بلکه به عنوان موقعیت نگران‌کنندهٔ دیگری که باید با توجه به قید دوسویه درک شود. بنابراین «او»ی مؤنث باید لحظهٔ نگرانی و تمایل را از سر گیرد که پاسخ آن تنها یافتن آن منابعی در محدودهٔ ابهام‌های موجود است که بار دیگر به «او»ی مؤنث اجازه می‌دهند شک‌ها را سرکوب کند و «خودش» و جایگاهش را به تقلیدی دیگر از «او»ی مذکر حاکم و تردیدناپذیر بدل کند.

بنابراین مورد استثنایی تلقی انتقادی به گونه‌ای نیست که آغاز شود و سپس پایان گیرد، خاتمه یابد و کامل شود. بلکه مصداق شیوهٔ تفسیر متغیر و مکرری است که در هر مورد تلاش می‌کند مصداق مرامی راهبردی را به وجود آورد و بیشتر به جریان اندازد.

یعنی، مثالی برای نشان دادن مرامی راهبردی و به کار گرفتن آن است، مرامی که شاید تا ابد تکرار شود، و هر بار تکرار آن مرام‌هایی را به وجود آورد که خود به تکرار بیشتر می‌انجامند و با چند تکرار زنجیروار به هم وصل می‌شوند و به شکل نوعی اقتصاد سیاسی سرگردان و بی‌هدف در می‌آیند که سکهٔ اصلی آن نگرانی و فرآوردهٔ اصلی آن تمایل است. این گونه اقتصاد سیاسی سرگردان بی‌تردید مولد است. اگر نتیجه‌بخش باشد، اهل تحقیق دارای گرایش مردانه را به وجود می‌آورد، که هر کدام از افراد آن آمادگی دارند که راهبردهای ناشی از تولید «او»ی مذکر را تکرار کنند، خود را موجودی حاکم معرفی کنند و همچون کسی عمل کنند که شبیه‌سازی‌هایی از واقعیت را به وجود می‌آورد و ارزش‌گذاری می‌کند که کارشان جایگزین کردن ابهام و تناقض است و ارائهٔ دلیل در مورد حقیقت و قدرت دانای حاکمی که شبیه‌سازی شده است، و در این میان به رواج یافتن تمایلی انتزاعی در هر عرصه‌ای که این افراد اهل تحقیق در آن جولان می‌دهند، کمک می‌کنند. ولی اگر این گونه اقتصاد سیاسی پراکنده و بی‌هدف به این معنا مولد باشد، در عین حال نوعی *کمیابی* منابع متناقض زمان، فضا و فرهنگ را برای تلاش انتقادی اندیشه در پاسخ به مخاطرات بسیار واقعی و احتمالات مربوط به هر رشته و فرهنگ دچار بحران به بار می‌آورد.

بنابراین، تردیدی نیست که دلیلی برای بدبینی وجود دارد. دانشوران هر رشته که به فرمان تکرارهای این راهبرد هستند، شاید ادعا کنند که به شدت درگیر ستیزه‌های بزرگ اجتماعی و سیاسی‌اند که به مسائل آزادی، شأن، عدالت، رفاه، بوم‌شناختی و صلح مربوط می‌شوند. ولی در واقع شاید دلمشغول اجرای نوعی هنر خودسازی تحقیقی هستند که با لحن تمایل پیش می‌رود، که به شدت از واقعیت مادی بحران دامنه‌دار بازنمایی جدا است، و اینکه نه به مسائل واقعی مردم گوش می‌دهد و نه درباره‌شان سخن می‌گوید، مردمی که باید بکوشند با منابع مختصر محدودیت‌ها را مورد تردید قرار دهند و راه‌حل‌های محتمل را در حوزه‌های متناقض زندگی مطرح کنند. در اینجا می‌بایست رشته‌ای وجود داشته باشد: رشته‌ای که دانشورانش دلمشغول زیبایی شناسی خودسازی حاکم در سطحی روشنفکرانه هستند و چنان سرگرم تولید و انتشار الگوها،

مدل‌ها و دیگر شبیه‌سازی‌های بیش از حد واقعی هستند [۱۱]، که اول از همه در کار جایگزین کردن واقعیت‌های متناقض، مبهم و قابل تردیدند که یقین حاکم را تهدید به اخلال می‌کنند. موضوع واقعیت بحرانی که مردم با آن مواجه می‌شوند در همین جا نهفته است: واقعیتی مربوط به تلاش‌های دشوار برای اینکه زندگی در حوزه‌های تردیدآمیز ادامه یابد، در جاهایی که هیچ گونه نماد موجود حاکم را نمی‌شود در عمل به اجرای نقش واداشت و شاید مدعیان جایگاه موجود حاکم برای تحمیل محدودیت در مورد آنچه فرد می‌تواند بگوید، بیندیشد، بنویسد و غیره، در رقابت باشند. شاید روشی که دانشوران این رشته برای داوری دربارهٔ موضوع واقعیت تلاش‌های مردم به کار می‌گیرند به همین بستگی داشته باشد: مثل ناکامی در زمینهٔ زندگی بر طبق آرمان‌های زیباشناختی موجود حاکم که فنون خودسازی دانشوران مثالی از آن به دست می‌دهند. شاید هم مردمی که واقعیت‌های بحران غافلگیرشان کرده است، به این شیوه رو آورند: آنان که از عقب‌نشینی اندیشه به مدارهای محصور و معطوف به ترس‌ها، تمایل‌ها و شبیه‌سازی‌های موجود مطلقاً حاکم ناراحت شده‌اند، شاید از این خشنود باشند که تعداد کمی از افراد بیرون از این مدار می‌توانند آنچه را دانشوران روابط بین‌الملل برای گفتن دارند، جدی بگیرند.

پاسخی خوش‌بینانه

اگر دلایلی برای بدبینی وجود داشته باشد، دلایلی قابل ملاحظه هم برای خوش‌بینی موجود است. دلیلی هست که فکر کنیم راهبرد قید دوسویه که تلقی‌های انتقادی دانشوران معترض نمونه‌ای از آن است، دیگر سودمند واقع نمی‌شود. در واقع این راهبرد تا کنون هم آشکارا نتوانسته است چیزی شبیه به اقتصاد سیاسی بی‌نظم و متشکل از نگرانی‌ها و تمایلاتی را پدید آورد که بتواند اثر حاوی اندیشه در روابط بین‌الملل را ضمیمهٔ خود کند. شمار رو به افزایشی از دانشوران به سادگی این راهبرد را به هیچ می‌گیرند، گویی تلاش مستتر در دعوی داوری حاکم برای مرعوب کردن که حالتی ریاست‌مآبانه داشته و با خشم و هیاهو از مقر فرماندهی دور دست صادر شده

است با آنها بسیار فاصله دارد. با بررسی خود تلقی‌های انتقادی به نشانه‌هایی در این مورد که چرا وضع این چنین است، دست می‌یابیم. به ویژه آن منابع فرهنگی را در نظر بگیرید که آن تلقی‌ها سعی در استفاده از آنها دارند، همچنین استعاره‌هایی که آن تلقی‌ها به کار می‌گیرند تا بر نظر حاکم قادر به صدور حکم داوری اثر بگذارند و ترس از داوری را بر انگیزند، و از این راه نوعی تمایل در مورد ایجاد احساس آسودگی و همانند بودن با چیزی شبیه به نظر حاکم را به وجود می‌آورند که خودش قدرت داوری دارد.

حتی در نظر اول، آنچه جلب توجه می‌کند این است که این منابع تا چه اندازه کم‌مایه‌اند.
باز هم برخی از استعاره‌های مورد استفاده را در نظر بگیرید:
معیارهای قاطع و ارزیابی کننده در برابر نسبیت‌گرایی.
رفتار مطابق موازین اخلاقی در مقابل حذف موازین اخلاقی.
تعهد نسبت به موضع یا دیدگاهی در مقابل فقدان یا اختفای یک موضع یا دیدگاه.
تعهد سیاسی در مقابل تجزیه و فروپاشی عزم سیاسی.
خرد در مقابل بی‌خردی.
وضوح زبان و استدلال در مقابل سخن مبهم و دشوار فهم.
دستاوردهای مدرنیته در مقابل انکار بی‌پروای این دستاوردها.
اقتدار این رشته در مقابل چالشگران حاشیه‌ای مشروعیت شبهه‌برانگیز.
کار تحقیقی جدی در مقابل بازیگوشی‌های روشنفکرانه.
بلوغ و خرد در مقابل رجزخوانی‌های روشنفکرانهٔ جوانان

این استعاره‌ها دست کم به سه معنا کم‌مایه‌اند. اول از همه به معنای باد هوا. این استعاره‌ها در قالب واژه‌هایی توجه ما را به خودشان جلب نمی‌کنند که به واقعیت رایج ولی به شدت مبهمی اشاره دارند که دانشوران در تلاش‌های ملموس فکری خود درگیرشان هستند، بلکه در قالب واژه‌هایی توجه ما را جلب می‌کنند که به سیر انتزاعاتی اشاره دارند که از حوزه‌های گوناگون حذف شده و از آنها فراتر رفته‌اند. بر این اساس فرض می‌کنند که گوینده و شنونده تا کنون از موقعیت تعهد شخصی و بی‌واسطه در کارهای خاص تحقیق فاصله گرفته یا باید گرفته باشند و اینکه آنها باید پیش از این خواستار گردآوری نتیجهٔ کارهاشان در محدودهٔ بصری بی‌نظیری بوده یا باید این

خواسته را داشته باشند. دوم اینکه این استعاره‌ها به معنای منابع به پایان رسیده و کم‌مایه‌اند. این استعاره‌ها که تنها حاکی از عزمی برای دعوت به گفتمانی دربارهٔ حوزه‌ای انتزاعی و منعکس کردن رشته یا فرهنگی هستند، مثالی در مورد شیوه‌هایی نیستند که دانشورانی که در حوزهٔ خود و روی مسائل خاص خود کار می‌کنند، شاید تناقضاتشان را بررسی کنند، محدودیت‌هاشان را بیازمایند، حالت‌های طنزگونه‌شان را به نمایش درآورند، معناهایی جدید برای‌شان بیافرینند، و منابع اندیشه را برای‌شان گسترش دهند. این استعاره‌ها اختیاری برای کسی ایجاد نمی‌کنند. سرانجام، این استعاره‌ها به این معنا کم‌مایه‌اند که در کار کتمان موقعیت راهبردی شکست می‌خورند. درست در همین جا به شکلی ظاهری اعلام می‌کنند که حرکت حساب شده و راهبردی از روی نوعی استیصال آغاز شده است. به مخاطب هشدار می‌دهند که تلقی انتقادی که این استعاره‌ها را بسیج می‌کند چیزی کمتر یا بیشتر از کار تمایلی نیست که ساختار قید دوسویه را بر مخاطب تحمیل می‌کند.

تلقی‌های انتقادی که از این استعاره‌ها استفاده می‌کنند چیزی بیش از این برای گفتن به اعضای ناشناس گروه مخاطب ندارند: در انتخاب بین حاکمیت و فقدان آن گزینه‌ای متضاد پیش رو دارید. از یک سو، شاید تأیید آرمان حاکمیت را برگزینید، یعنی مناسب‌ترین نام‌ها برای پدرسالاری. اگر حاکمیت را برگزینید، ممکن است مرجعیت و اقتداری را در هر رشته یا فرهنگ برقرار کنید، در جبههٔ منطق باشید، معیارهای اخلاقی و ارزش‌گذار داشته باشید، موضعی استوار را برگزینید و عزمی سیاسی را هماهنگ کنید، داوری معقولی را اعمال کنید، کاری جدی و خلاقه را شروع کنید که هم دستاوردهای مدرنیته را حفظ کند و هم مایهٔ پیشرفت آنها باشد، چیزها را با نام‌های خاص و مشخص بنامید. همهٔ اینها ممکن است زیرا حاکمیت به معنای اطمینان از همهٔ این چیزهاست. حاکمیت تضمین می‌کند که در نوعی محدودهٔ زمانی و مکانی معنای واقعی حقیقت، اقتدار و مرجعیت، منطق، معیارها، عزم سیاسی، مدرنیته و غیره، ـدر واقع تمام واژه‌هایی که اهمیتی دارند ـ تعیین می‌شود و هر گونه ابهام، تردید، و تفسیرهای رقیب از میان می‌رود. از سوی دیگر، شاید هم فقدان حاکمیت را برگزینید، در این حالت... خوب،

شاید بهتر از همه این باشد که به نقل قول از منبع اصلی بپردازیم:

> در چنین وضعی، امکان کسب و کار وجود ندارد، زیرا نتیجهٔ آن نامعلوم است؛ بنابراین هیچ کشت و کاری روی زمین نمی‌شود؛ نه دریانوردی وجود دارد و نه مورد استفاده‌ای برای کالاهایی که می‌شد وارد کرد... نه ساختمانی راحت؛ نه هیچ ابزاری برای نقل و انتقال اشیایی که برای جا به جا کردن‌شان نیاز به نیروی زیاد است؛ نه دانشی دربارهٔ سطح کرهٔ زمین، نه هیچ شرح و تفسیری دربارهٔ زمان، نه هنری، نه ادبیاتی و نه اجتماعی؛ و این هراس دائمی بدتر از همه است.

زندگی شما هم به عنوان فاعل دانا و سخنگوی هر رشته یا فرهنگ «تنها، مسکنت‌بار، زشت، ددمنشانه و کوتاه» خواهد بود (Hobbes, 1968: 186).

بی‌تردید مورد تهدید قرار می‌گیریم، ولی آیا این تهدید ما را مرعوب می‌کند؟ دقیق‌تر بگوییم، آیا این بیشتر تهدیدی است که یکی از اعضای گروه مخاطب را در محل تناقض و ابهامی هدف قرار می‌دهد که «او»ی مؤنث به تحقیق و کارهای نظری «خود» اشتغال دارد؟ آیا به هیچ راهی ممکن است بر آنچه «وی» فعالانه می‌کند اثر بگذارد، یا بر شیوهٔ اندیشه‌اش در پاسخ به مسائل مربوط به نفوذ، شأن، کمیابی، صلح، دموکراسی، خودمختاری شخصی و فرهنگی و غیره که در جاهای خاص تحقیق «او»ی مؤنث بروز می‌کنند؟ تا حدود کمی بله، ولی فقط کمی و تنها در پاره‌ای از مواقع. دریافتن این هم آسان است که چرا این تهدید اهمیتی ندارد. منابعی که در تلقی‌های انتقادی دانشوران معترض به کار می‌روند، تا سر حد ممکن کم‌مایه‌اند.

دانشوران بدون مثال آوردن در مورد شیوه‌هایی که در زمینهٔ آزمودن محدودیت‌ها، گسترش منابع و جدی گرفتن رخدادهایی که در حوزه‌های کارشان بروز می‌کند، به کار می‌گیرند نمی‌توانند نظرات حاکم بر داوری شبیه‌سازی شده در این تلقی‌های انتقادی را به عنوان بازنمایی نیروهایی مولد تلقی کنند که از آنها لذت می‌برند و برای‌شان ارزش قائل هستند، و توانایی اندیشیدن و بررسی کردن خودشان به این عوامل بستگی دارد. به این دلیل، نظر حاکم هم که تلقی‌های انتقادی از آن تقلید می‌کنند به عنوان کانون توجه قدرت‌های هر رشته قابل ارائه و دریافت نیستند. این نظر حاکم به عنوان یک مرجع

داوری هم قابل ارائه و دریافت نیست که احتمال دارد منابع هر رشته را بسیج و یک جا جمع کند، کاری کند که این قدرت‌ها بر فعالیت‌هایی اثر گذارند که شاید بتوانیم بگوییم پا را از مرزهای نهادین فراتر می‌گذارند و حیات خلاقهٔ هر رشته را به خطر می‌اندازند. حتی نمی‌توانیم آن را نظری قابل ارائه و دریافت بدانیم که به راستی، به تنهایی، توانایی تصمیم‌گیری در این مورد را دارد که باید از چه چیزی به عنوان محدودیت نهادین دفاع کنیم یا به عنوان مثالی در مورد فراتر رفتن از مرزها کنارش بگذاریم. بلکه تقلید از نظر حاکم به چشم مخاطبانش چون انتزاعی‌ترین انتزاعات محدودکنندهٔ غیرتاریخی است: وجود حاکمی *آرمانی* و دارای سرزمینی خاص. این آرمان هم، فی‌نفسه، عاری از هر گونه محتوای مشخص است. نسبت به شکل‌های خاص و تاریخی حاکمیت بی‌اعتناست و همین‌طور نسبت به مرزهای مشخصی که امکان دارد تا همین حالا هم به عنوان مرجعی حاکم (هر مرجعی) تحمیل شده باشند، و نسبت به برخی از مرزهای ممانعت کننده (هر مرزی) هم که ممکن است تحمیل شده باشند بی‌اعتناست. این آرمان در واقع به معنای بخشیدن تقریباً هر گونه رفتاری است که اکنون و اینجا مطرح می‌شود و سپس ابراز نظری موافق نسبت به آن و جایز شمردن اینکه هر تلاش برای محترم داشتن آن چگونه صورت می‌گیرد.

پس آنچه تلقی‌های انتقادی مطرح می‌کنند، چیزی نیست جز تمایل وارد کردن این آرمان به حیات تاریخی و سودمند کردن آن. آنها تمایلی را مطرح می‌کنند که *در انتظار* اعمالی است که به آن اهمیت و معنا ببخشند و باعث شوند در حوزهٔ تاریخی هر رشته یا فرهنگ دچار بحران مؤثر واقع شود. آنها تمایلی را مطرح می‌کنند که فاقد تأثیری سودمند است ـ که در انتظار قدرت یافتن است. گویی این تلقی‌ها برای جبران این فقدان قدرت، تلاش می‌کنند نظری مطمئن و غرورآمیز را مطرح کنند که نه تنها ترس از داوری را در مخاطب خودشان ایجاد می‌کند بلکه با این کار همچنین در میان اعضای گروه مخاطب تمایلی متقابل برای منعکس کردن نظر حاکم بر داوری در تمام حوزه‌های کارشان به وجود می‌آورد. تازه این تلاش از روی استیصال به منظور تحمیل قید دو سویه موفق نمی‌شود که بر هر یک از اعضای مؤنث مخاطب در جایی که فعالانه کار می‌کند،

اثر بگذارد. زیرا روشن است نظری که به داوری می‌پردازد فقط هجوی است در مورد آرمان خودش. نظر قدرت حاکمی در آینده است که از این فکر به خود می‌لرزد که فاقد قدرتی است که مایل است در زمینه‌های متناقض تلاش تحقیقی مطرح کند. اینجاست که حقیقت نمایان می‌شود، این نظر به ظاهر مطمئن و پرافاده و پر مدعای داوری حاکم تهدیدی تو خالی است، ندایی است که از تردید می‌لرزد، به تحلیل می‌رود و استغاثه می‌کند «لطفاً مرا برگزینید».

این پاسخی خوش‌بینانه است. نشان می‌دهد که چرا دانشوران قادرند به کوشش‌هایی که هدفشان تحمیل قید دوسویه بر تلاش‌های تحقیقی‌شان است پاسخ بگویند البته نه اینکه به گزینشی بی‌پایه برای حاکمیت یا مقاومت در برابر آن دست بزنند بلکه با توجه به مسائل واقعی و متناقض حاکمیت و مقاومت در برابر حاکمیتی که در حوزه‌های خاص رفتار انسان که مورد مطالعهٔ آنهاست دارد آغاز می‌شود. آنان می‌توانند این دوگانگی را رد کنند و همراه با آن لزوم گزینش فرضی را. آنها می‌توانند از انتخابی خودداری کنند که تاکنون در حوزه‌های میانجی تناقضی که به تحلیلش می‌پردازند، هرگز کسی وادار به این انتخاب نشده است، و همراه با این خودداری، می‌توانند با اثر حاوی اندیشه کنار بیایند. آنان می‌توانند شیوه‌هایی را جدی بگیرند که به یاری‌شان تمایلی متغیر در مورد تحمیل حضور وجودی حاکم مایهٔ ستیزه‌های مهارنشدنی برای آزادی می‌شود.

بی‌تردید، این پاسخ خوش‌بینانه نیاز به توصیف دارد. سرانجام آن فرصت‌های بسیار تشریفاتی گفتمان تحقیقی وجود دارند که به نوعی «وضعیت این رشته» را تصور می‌کنند که از تمام گروه‌ها می‌خواهد که به عنوان اهل این رشته سخن بگویند و رفتار کنند. تعیین صلاحیت، تقاضای انتقاد بی‌نام دربارهٔ مقاله‌های مجله، نشست جالب سران برای «بحث‌های مهم»، ـ اینها فرصت‌های رسمی مطالعات بین‌المللی هستند. اینها فرصت‌هایی هستند که در آنها برای استعاره‌های کم‌مایه‌ای که درباره‌شان سخن گفتیم وزن و اعتباری قابل توجه در نظر گرفته می‌شود، هر کدام را بیش از اشاره‌ای ساده به آرمان تعصب‌آمیز رشته‌ای با مرزهایی مشخص می‌دانند که متکی به حضور وجودی

حاکم است که اقتدار و مرجعیت، منطق، معیارها و غیره از او سرچشمه می‌گیرند. دراین فرصت‌ها از فرد انتظار می‌رود شایستگی‌های هر یک از نقش‌ها و کمک‌های خود را ثابت کند که اگر فقط به شکل این یا آن شبیه‌سازی فراواقعی موجود مطلقاً حاکم باشد، نشان می‌دهد چگونه وعدهٔ نجات این آرمان را می‌دهد، و چگونه به آن جان می‌بخشد، و چگونه به آن محتوای مشخص قدرت را اعطا می‌کند. خلاصه، این فرصت‌ها هستند که فرد را وادار به سخن گفتن می‌کنند، در حالی که سخن گفتن با لحن آزادانديش و استقبال‌کننده ممنوع شده است و سخن گفتن با لحن تمایل مورد نیاز است، و در حالی که بر این اساس، شرط ورود تسلیم شدن به ساختار قید دوسویه است.

روشن است که اگر بنا بود دانشوران برای این گونه فرصت‌های رسمی به عنوان مثال کلاسیک گفتمان در مطالعات بین‌المللی امتیازی قائل شوند ـ اگر بنا بود این گونه فرصت‌ها را لحظه‌هایی فقط با صلابت تلقی کنند که تمام پرسش‌های مربوط به حقیقت و معنا در روابط بین‌الملل باید به آنها ارجاع شود ـ پیامدهایی تأسف‌بار به میان می‌آمد. کار انتقادی اندیشه در مطالعات بین‌المللی اگر همیشه تسلیم ساختار قید دوسویه بود، مغشوش و از نظر حرفه‌ای خوار و خفیف می‌شد. گفتمان این رشته با رجعت به شبیه‌سازی فراواقعی دانش و وجود ناب خود، نمی‌توانست به گونه‌ای جدی و انتقادی درگیر واقعیت‌های آغاز بحران مکان، زمان و هویت سیاسی شود. این درگیری تا ابد به تأخیر می‌افتاد.

ولی ما نیاز داریم بپرسیم که آیا دانشوران براستی برای این فرصت‌های رسمی به عنوان لحظه‌هایی مثال‌زدنی از خلاقیت تحقیقی که مایهٔ اطمینان از هویتشان می‌شود، انگیزه‌ای برای کارشان است، و افق دیدشان را تعیین می‌کند، امتیاز قائل هستند؟ آیا با فرصت‌های رسمی به عنوان هنجار امیدبخش و جهان‌شمول تحقیق ارتباطی برقرار می‌کنند، هنجارهایی که هیچ جایی مورد تردید قرار نمی‌گیرند و همه جا در کارهای مربوط به مطالعات بین‌المللی برای‌شان ارزش قائل‌اند و آنها را مقرر می‌دارند؟ تصور ما بر این است که برای شمار رو به افزایشی از دانشوران روابط بین‌الملل پاسخ شاید یک نهٔ قاطع باشد. تصور ما بر این است که امروز از نظر اغلب دانشوران این مسأله دیگر به این

مربوط نیست که چگونه کارشان را مطابق با آرمان‌هایی که منادی این فرصت‌های رسمی بودند، ادامه دهند. درست برعکس، مسأله به این بدل شده است که چگونه این فرصت‌ها را ـ با منابع کم‌مایه‌شان، شرحشان از راهبرد قید دوسویه، و شبیه‌سازی‌های فراواقعی‌شان از دنیاهای عاری از تناقض ـ از شر تلاش‌های اخلالگر و محدود کنندهٔ دانشوران حفظ کنند که هدفشان شنیدن، سخن گفتن و شنیده شدن حرف‌هاشان به موازات شروع تلاش‌های منظم آنها برای بهره‌برداری از فضاهای متناقض آزادی است و همین‌طور به پیش راندن کار انتقادی اندیشه.

سه رخداد در گفتارهای مربوط به مطالعات بین‌المللی در چند سال گذشته را شاهد می‌گیریم:

۱. مجراهای مختلف «ارتباط غیررسمی» ـ کتاب‌هایی که به شکل مجموعه‌ای از مقالات تدوین شده، مطالبی که به شکل فتوکپی منتشر شده، ارتباط از راه نمابر، نامه‌های الکترونیکی که از راه شبکهٔ جهانی رد و بدل می‌شوند، و غیره ـ رو به گسترش هستند، و حجم ارتباطات از راه این مجراها به شدت رو به افزایش است. اکنون دانشوران مشتاقانه در این «ارتباطات غیررسمی» شرکت می‌کنند، و بخش زیادی از انرژی خود را صرف این گونه ارتباطات می‌کنند. آنها چنین می‌کنند هر چند این گونه مشارکت می‌تواند در درجهٔ اول کارهای انتقادی اندیشه را میسر سازد و اشاعه دهد، زیرا نمی‌خواهند برداشت رسمی مردم از دستاورد شغلی این رشته را اصلاح کنند.

۲. دانشوران به شکلی روزافزون می‌پذیرند که مسألهٔ چاپ آثارشان در منابع رسمی را مانند مسألهٔ ترجمهٔ آثارشان به زبان رایج رشتهٔ مربوط به کارشان تلقی نمی‌کنند، بلکه به عنوان مسألهٔ هجو، طنز و حتی دایرهٔ بستهٔ مطالب تکراری و کلیشه‌ای می‌دانند که با موازین رسمی اشتباه گرفته می‌شود، و به این ترتیب تناقض‌هایی را مطرح و فضاهایی را برای اندیشه باز می‌کند.

۳. دانشوران مطالعات بین‌المللی با تناوب هر چه بیشتر، می‌کوشند شبکه‌هایی ارتباطی به وجود آورند و از آنها بهره‌برداری کنند که از مرزهای سنتی پیوندهای

مربوط به این رشته فراتر می‌روند، که شاید در دوره‌ای خاص بر رشته‌ها و مجلات علوم سیاسی، اقتصادی، جامعه‌شناسی، روانشناسی ریاضیات، آمار، و غیره تکیه کرده‌اند. امروز دانشوران روابط بین‌الملل با همان تمایل به تبادل نظر با رشته‌ها و مجله‌های ادبی، نظریهٔ ادبی، نظریهٔ اجتماعی، زبان‌شناسی، زیباشناسی، فلسفه و غیره می‌پردازند.

از دیدگاهی مثبت، این رخدادها نشانهٔ امکان گسترش مطالعات بین‌المللی به فضای بی‌مرز آزاداندیشی است که شاید در آن تلاش‌های منظم اندیشه در پاسخ‌گویی به مخاطرات و فرصت‌های دنیایی دچار بحران، ادامه یابد. طرفه اینکه در مطالعات بین‌المللی، در حاشیه بودن به سرعت تبدیل به «ضابطه» می‌شود. از دیدگاهی منفی، این رخدادها نشانهٔ شکست راهبرد قید دوسویه در مورد مسلط بودن بر این عرصه است و، در نتیجه، عقب‌نشینی حاکمیت این رشته از حوزه‌های دوردستی که کار خلاقانهٔ مطالعات بین‌المللی در واقع در آنها ادامه دارد. از این پس درک ما از موقعیت رسمی تشکیل «موقعیت حاکم این رشته» نیست که با قدرت گفتمان را کنترل و محدود می‌کند، و از این رهگذر دلیل خوبی در اختیار دانشوران می‌گذارد که نگران این باشند که چگونه این «موقعیت» را در چارچوب این رشته پیش ببرند، متوقف کنند یا به زیر کشند.

مراد انکار این نکته نیست که دانشورانی در مطالعات بین‌المللی وجود دارند که همچنان برای فرصت‌های رسمی مزیتی قائل‌اند و آنها را کار مخصوص این رشته می‌دانند ـ می‌توانید آنها را مأموران یکدست شده و یکدست کنندهٔ این حرفه بنامید. مراد انکار این نکته نیست که این مقامات قدرت‌های طرد و کنارگذاری را به خاطر پیوندهای ساختاری بین عملکردهای بسیار رسمیت یافته خودشان در این رشته، از یک سو، و عملکردهای مقامات در دیگر نهادهای فرهنگی، مثل دانشگاه‌ها و حکومت‌ها، از سوی دیگر، اعمال می‌کنند. مراد انکار این هم نیست که دانشوران بسیاری وجود دارند که می‌شود به تسلیم در برابر ساختار قید دوسویه‌ای وادارشان کرد که در این گونه فرصت‌ها آن قید را به بهانهٔ طرد شدن از حرفه‌شان بر آنها تحمیل می‌کنند ـ آنها را حاشیه‌ای بنامید. به سادگی نباید اهمیت فراوان این فرصت‌های رسمی را برای زندگی و

حـرفهٔ دانشـجویان، اعـضای جـوان هـیئت‌های عـلمی، دانشـوران رنگین‌پوست، فمینیست‌ها، و دیگر افراد در حاشیهٔ این رشته دست کم بگیریم، افرادی که می‌توانیم آنها را به زور و با تهدید به محروم شدن از مقام، مالکیت یا حق سخن گفتن و شنیده شدن و تأمین معاش در میان صاحبان مقام این حرفه وادار به تسلیم کنیم. شخصیت حرفه‌ای اشخاص باید مهر تأیید بخورد. اوراق شهروندی باید تأیید شوند. نظر مقاماتی که مهر تأیید می‌زنند باید تأمین شود. «قدرت»، «تهدید»، «اجبار»، «واداشتن»، «تحمیل»، «محروم کردن»، «طرد» و «باید» آمرانه‌ای که پنج بار در تنها یک پاراگراف تکرار می‌شود ـاین واژه‌ها خشونتی را فریاد می‌کنند که آشکارا بروز می‌کند و برای آن کسانی که برای تحمل این موقعیت‌ها آفریده شده‌اند، بسیار واقعی به نظر می‌رسند.

تازه در نظر گرفتن تشبث به نمایش آشکار خشونت در چنین مواقعی به معنای این نیست که تحت تأثیر صلابت موقعیت حاکم این رشته قرار بگیریم. برعکس، زمانی که دفاع از حاکمیت این رشته در همین خلاصه می‌شود، این بازی تقریباً به پایان رسیده است. زیرا آمادگی برای تشبث به تهدیدها و اجبارها، با فاش کردن تناقضات حاکمیت، تمام ادعاهای یقین حاکم را در هم می‌ریزد و نفی می‌کند. شاید مقامات وانمود کنند که موقعیت حاکم این رشته، حقیقتی را که امکان ابراز مخالفت نسبت به آن و شک و تردید درباره‌اش وجود ندارد، مطرح می‌کند. ولی مقامات با پذیرفتن نیاز به تشبث به خشونت به منظور ساکت کردن آرای مخالف و از میان بردن شک و تردید، این دعوی را نادرست جلوه می‌دهند. آنها معترف‌اند که «حقیقت» وضعیت حاکم این رشته، در واقع مقدم بر توجیه نمایش قدرت در فرصت‌های رسمی و قادر به این کار نیست. تقدم واقعی با قدرت است. البته اهمیت این امتیاز از چشم آن دانشورانی هم که ناگزیر به تحمل این فرصت‌های رسمی هستند، دور نمی‌ماند. از نظر آنان، این مقامات دولتی که اکنون با آنها دست و پنجه نرم می‌کنند، با چشم پوشیدن از وابستگی آنها به خشونت، اکنون فقط می‌توانند تمایلی را پیش‌بینی کنند که سست و ضعیف شده است. این مقامات فقط می‌توانند تمایلی را ابراز کنند که منابعی را صرف کرده که به یاری‌شان هر چیزی را که شباهتی به حوزهٔ ماندگار حقیقت دارد، به وجود آورد، حوزه‌ای که در آن دانشوران

احساس آسایش می‌کنند و با آن توافق دارند، و در دفاع از آن به طور کلی ممکن است تصمیم بگیرند قدرت‌هاشان را با هم در یک جبهه قرار دهند. چون چنین است، مقاماتی که این تمایل را مطرح می‌کنند به زودی حتی از قدرتی محروم می‌شوند که اکنون چنین آشکار بر آن تکیه دارند.

پس، بار دیگر به رویهٔ پاسخ خوش‌بینانه بر می‌گردیم. امروز از نظر اغلب دانشوران مطالعات بین‌المللی، «وضعیت حاکم این رشته» از مرجعی که برای آن تصور می‌کنیم دورافتاده، متعلق به دنیایی دیگر است، کوته‌بینانه و ناتوان است -چیزی نیست مگر مرکز ثقلی در دوایر تمایل- که ناخوانده وارد زندگی خلاقانهٔ تحقیق می‌شود، درست مثل پرچم‌هایی که در مسابقه‌ها در محوطهٔ بدون حد و مرز این رشته برای کنترل شرکت‌کنندگان نصب می کنند. به هر یک از این ایستگاه‌ها که می‌رسد، در برابر پرچم آنها زیرلبی ادای احترام می‌کند، در پاسخ به نگاه خیره و عبوس و داوری کنندهٔ مأموری که لباس فورم پوشیده، ابراز آشنایی می‌کند، کمی خوش و بش می‌کند، و منتظر می‌شود تا دروازه را به رویش بگشاید. اگر پیش از باز شدن دروازه، مأمور دربارهٔ هویت، مبدأ، یا مقصدش پرس و جو کند، فرد با توجه به قید دوسویه، از تضاد موقعیت بهره‌برداری می‌کند، و به گونه‌ای پاسخ می‌دهد که باعث لبخندی حاکی از رضایت شود. ولی وقتی فرد راه سرزمینی بی‌نقشه و نامعلوم را پیش می‌گیرد، دیگر احساس تعهدی به پاسخی که داده است نمی‌کند. تصویر شخص اونیفورم‌پوش، که خشک و رسمی از قدرت فرضی خود مغرور است، فوری به لکه‌ای کوچک بدل می‌شود. فرد می‌داند که واقعاً کجا می‌رود و آنچه در واقع می‌کند ورای کنترل موقعیت حاکم این رشته است که مأمور پاسگاهی که پشت سر گذاشته بنا بود آن را اعمال کند. فرد می‌داند که این فقط می‌تواند از راه تعهدات صبورانه، منظم و پایان‌ناپذیر در کار آزمودن محدودیت‌ها به منظور گسترش فضاها و منابع اندیشه در پاسخ به رخدادهای متناقض دنیا، تعیین شود.

نتیجه گیری

فقط دانشی سطحی مربوط به رخدادهای مورد علاقهٔ محققان امروزی روابط بین‌الملل را در نظر بگیرید و مطالبی راکه در مقاله‌های مربوط به این موضوع به اختصار به آنها اشاره شده است: ماهواره‌های ناظر، تولید بین‌المللی، بازارهای سرمایه‌ای که رایانه‌ها مایهٔ ارتباطشان هستند؛ جنگ ستارگان، کارگران مهاجر؛ کشورها در مقام مکان‌های پیشامدهای شبیه‌سازی شده؛ جنبش‌های فراملیتی حقوق بشر و بوم‌شناختی؛ جنگ‌های عمومی کشیده شده به عرصهٔ خصوصی؛ فعالیت‌های اقتصادی خصوصی ملی شده؛ اکثریت‌های خاموش؛ حوزهٔ نامشخص «پنهان نگهداشتن دانش خصوصی از مردم» در رژیم‌های تروریست؛ جنگ‌های مواد مخدر؛ شتاب گرفتن ارتباطات؛ سرعت گرفتن ارسال سلاح‌ها، وکاهش زمان واکنش؛ رسانه‌های اثرگذار؛ نمایش‌های ویدئویی و سینمایی؛ مستند سازی؛ سخنگوهای دولت‌ها؛ نیروهای «ضدسرمایه‌داری» و «ضددموکراسی» که از هایک، فون میزس[1]، و ***مقالات فدرالیست***[2] الهام می‌گیرند در حالی که نیروهای «هوادار سرمایه‌داری» و «هوادار دموکراسی» نگران این هستند که چگونه بی‌حرمتی به پرچم را ممنوع کنند؛ و اسناد شورای امنیت ملی سرچشمهٔ تهدید اصلی نسبت به منافع امریکا را از سرزمین مشخصی نمی‌داند بلکه در اقدامات تروریستی بی‌نام و نشان و «مشکوک» زودگذری می‌داند که نیروهای پرچم به دست باید همیشه آمادگی مقابله با آنها را داشته باشد.

حداقل چیزی که می‌توانیم بگوییم این است که چنین رخدادهایی تهدیدی هستند برای اخلال در هرگونه تلاش برای پایین آمدن از بلندی‌های استعارهٔ انتزاعی، استفاده از شرایط مادی تلاش بشر، و در عین حال دفاع از خودپسندی و غرور یقین حاکم بر این رشته. از یک سو، هر تلاشی برای توسل به شخصیتی که دربارهٔ این رشتهٔ حاکم سخن می‌گوید یا می‌نویسد، باید ادعایش در مورد حقیقت و قدرت را به توانایی‌اش برای ارائهٔ واقعیت عینی حوزه‌ای یکپارچه و مربوط به تلاش‌های مهم و خلاقهٔ بشر متکی بداند. از سوی دیگر، زمانی که چنین رخدادهایی واقعیت‌های زندگی سیاسی هستند، این

1- Ludwig Von Mises   2- Federalist Papers

مرزهایی که حوزه‌هایی انحصاری را مشخص می‌کنند که بناست هر رشتهٔ حاکم نماینده‌شان باشد، هرگز به سادگی و به شکلی بدیهی در اختیار ما قرار نمی‌گیرند. خواه از «واقعیت عینی» جامعه‌ای داخلی سخن بگوییم که شاید «وضعیتی حاکم» مظهر آن باشد، یا از «واقعیت عینی» سرشت بشر که «فردی حاکم» مظهر آن است، مرزهایی که شاید این واقعیت‌های عینی فرضی را تثبیت و از هم تفکیک می‌کنند در تلاش‌های زنان و مردان امروز آشکارا زیر پا گذاشته شده‌اند. همین حالا هم این مرزها را دارند آشکارا تحمیل می‌کنند و در عین حال کسانی هم در برابرشان مقاومت نشان می‌دهند. در نتیجه، ادعای بازنمایی که برای تفویض قدرت به هر نظر حاکم اهمیت بسیار دارد، به سادگی قابل دفاع نیست. هر حیطهٔ خیالی که در آن رشتهٔ حاکم ممکن است مدعی نمایندگی آن حیطه باشد، پیشاپیش سرشار از تناقضات، ابهامات و تفاسیر رقیب است که تلاش برای محدود کردن و بازنمایی آن را از هر دیدگاه حاکم احتمالی دچار تزلزل می‌کند و معلوم می‌شود که هر چیز شبیه به ذهنیت حاکم جز بازتاب تمایلی نیست که خود بی‌اساس و فاقد قدرت است.

این وضع آنچه را شاید ما پالایش راهبرد قید دوسویه در مطالعات بین‌المللی می‌نامیم، توضیح می‌دهد ـ یعنی توسل به منابعی فرهنگی که بسیار کم‌مایه، واهی، و فاقد استعداد خلاقه هستند. در میانهٔ شروع بحران بازنمایی یعنی زمانی که رخدادهایی مانند آنهایی که نام بردیم بر عرصه مسلط هستند، این منابع کم‌مایه تنها چیزهایی هستند که رغبتی به آنها باقی مانده است. مهم این است که تنها در رشتهٔ مطالعات بین‌المللی چنین نیست.

عقب‌نشینی گفتمان‌های مربوط به حاکمیت به سطحی از استعاره‌های انتزاعی که فقط کمی دربارهٔ ابهام‌ها و مخاطرات تلاش‌های مردم سخن می‌گویند. بروز و گسترش جنبش‌های در حاشیه که سعی نمی‌کنند وضعی را بفهمند یا در محدودهٔ آن پیش روند بلکه به جای آن هر موجود حاکم و دارای نشانه‌های مردانه را به عنوان مسأله‌ای متناقض تلقی می‌کنند که نمی‌تواند مسألهٔ خودشان باشد. عبور از محدوده‌های نهادین و تبدیل قلمروهای پیشین موجود حاکم به فضاهای غیرمشخص و غیرمتمرکزی که در آنها

تلاش‌های انتقادی اندیشه می‌تواند ادامه یابد، شکل‌های جدید رفتار اخلاقی را می‌شود مورد بهره‌برداری قرار داد، محدودیت‌ها را می‌شود آزمود، و منابع مبارزه برای کسب آزادی را می‌شود غنا بخشید. در واکنش نسبت به این پیشرفت‌هایی که مخل آرامش هستند، گسترش تلاش‌های ناشی از استیصال برای بسیج، متمرکز کردن، و آشکارا پراکندن و اعمال روش‌های خشونت‌آمیز، برای واداشتن مردم به تسلیم در برابر ساختار این قید دوسویه، و القای ترس از داوری حاکم ـهمگی به نام تمایلی انجام می‌گیرد که فاقد مکانی است که بشود آن را خانهٔ امن نامید. اینها مضمون‌هایی هستند در تحلیل ما از پالایش و شکست راهبرد قید دوسویه که در تلقی‌های انتقادی دانشور معترض در مطالعات روابط بین‌الملل به وجود آمده‌اند. اینها مضمون‌هایی هستند که رنگ و بوی مخاطره دارند و همین‌طور رنگ و بوی موقعیت مناسب، حتی اگر خاستگاه، جهت یا پایانی چنان که باید نداشته باشند. ولی کاملاً روشن است که این مضمون‌ها را نمی‌توانیم به رشته‌ای دانشگاهی و امروزی محدود کنیم، درست همان گونه که بحران مطالعات بین‌المللی را نمی‌توانیم از بحران پدرسالاری جدا بدانیم، بحران پذیرش حاکمیت، بحران کلی بازنمایی در فرهنگ مدرن. این مضمون‌ها، که فی‌نفسه دارای تناقض هستند، واقعیت‌های متضاد زندگی جهانی امروز را ترسیم می‌کنند.

به این دلیل است که ما فکر کرده‌ایم اهمیت دارد که به شکلی دقیق و موشکافانه و نقادانه به تلقی‌های انتقادی دانشوران معترض و راهبرد قید دوسویه‌ای که آنها تلاش می‌کنند به کار گیرند، پاسخ دهیم. اگر این راهبرد اصولاً تأثیری داشته باشد، تأثیرش تعیین موقعیت، به دست دادن مثالی معقول از دانشور جدی، تدوین دیدگاه، تقدیس اقتدار و مرجعیت، روشن کردن معناها، به دست دادن معیارها، به وجود آوردن موازین اخلاقی، بسیج ارادهٔ بشر، طرح و حل کردن مسائل اجتماعی، و تضمین و پیشبرد دستاوردهای مدرنیته است. این راهبرد هیچ‌یک از این کارها را نمی‌تواند انجام دهد ـنه حتی یکی از آنها را. حد اکثر، می‌تواند آن کاری را بکند که همیشه کرده است: در حین برخورد با تلاش‌هایی که برای جدی گرفتن مسائل متناقض حاکمیت و مقاومت در برابر آن در تمام حاشیه‌های رو به گسترش فرهنگی دچار بحران به عمل می‌آید مانع و مخل

آنها شود و به تأخیرشان اندازد.

پس پاسخ مناسب به تلاش‌های تحمیل کنندهٔ این راهبرد کدام است؟ بخشی از این پاسخ، مثل این مورد، این است که ساختار قید دوسویه را مورد توجه قرار دهیم و فقر آن را در نظر بگیریم؛ و به تحلیل رفتن منابعی فرهنگی توجه کنیم که آن ساختار می‌تواند بر آنها تکیه کند. بخش دوم و مهم‌تر آن، که در مقاله‌های مربوط به این موضوع نشان داده شده است، این است که جاذبه‌های حقیر این راهبرد را کاهش دهیم، و از پیوستن به محافل آرزومند غرقه در اندیشهٔ خود بپرهیزیم و با تلاشهای دشوار و منظم اندیشه در ستیزه با آزاداندیشی کنار بیاییم. پس تکلیف آن کسانی که با ابرام راهبرد قید دوسویه را تکرار می‌کنند، چیست؟ آنها افرادی بی‌آزارند. با خیال راحت می‌توانیم بگذاریم تنها بنشینند و به این بیندیشند که پرچم حاکمیت را در کجا برافرازند.

یادداشت‌ها

۱ـ عبارات نقل شده در این مثال را بیرستکر (1989) در پاسخ به بحث لاپید (1989) دربارهٔ پیشرفت‌های «پسااثبات‌گرا» در نظریهٔ بین‌المللی ارائه داده است. برای پاسخی متفاوت نگاه کنید به جورج (1989).

۲ـ عبارات نقل شده در این مثال از هابرماس (1987) هستند. وی در همین اثر، که به ویژه به فوکو نظر دارد، برچسب «هنجارگذار مرموز» را در نظر می‌گیرد و او را از این نظر فردی «غیرمنطقی» می‌نامد. هابرماس در این مورد راه نانسی فریزر (1981) را در پیش می‌گیرد، که در انتقاد از فوکو این سؤال را پیش می‌کشد: «چرا می‌توانیم مبارزه را بر تسلیم ترجیح دهیم؟ چرا باید در برابر سلطه مقاومت کنیم؟» برای بحثی مفصل در مورد این مطالب به نویسندگان مقالات مختلف در کتاب (Hoy, 1986) رجوع کنید.

۳ـ در مورد موضوع تلقی زنانه، برای مثال نگاه کنید به (Felman, 1975)، (Irigaray, 1985) ، (Jardine 1985)، (Kristeva, 1986ab, 1980, 1975)، (Showalter, 1979) و (Spivak 1980, 1983). اثر شوالتر (1985) مجموعه‌ای عالی است مربوط به تنوع و هیجان جنبش فمینیسم امریکایی نسبت به این موضوع. در مورد طرح اندیشهٔ فمینیستی فرانسوی برای مخاطبان امریکایی، نگاه کنید به مجلداتی که مارکس و کورتیورون (Courtivron) (1980) گردآورده‌اند و به آیزنشتاین (Eisenstein) و جاردین (1980). جاردین (1985) تحلیلی بینارشته‌ای، بینامتنی و بینافرهنگی بسیار تیزبینانه‌ای در مورد بحث فرانسوی-امریکایی دربارهٔ نظریهٔ ادبی

فمینیستی ارائه می‌دهد. موا (Moi, 1986) مقدمه‌ای تفصیلی و از زاویهٔ بسیار استادانه و انتقادی در مورد مسئلهٔ متن ادبی و رابطه‌های آن با دلمشغولی‌ها و دیدگاه‌های مربوط به رویهٔ فمینیستی عرضه می‌دارد.

۴ـ در مورد منطق این قید دوسویه نگاه کنید به دو مان (De Man, 1979) و به ویژه به دریدا (1978).

۵ـ این مثال را از کالر (Culler, 1982: 81) بر گرفته‌ایم.

۶ـ در مورد مسألهٔ تعریف کار هنری در نوشته‌های کانت، نگاه کنید به دریدا (1974, 1981).

۷ـ تردیدی نیست که بازسازی نظام‌مند مورد نظر گیدنز برای واکنش در برابر بحران، که لاپید بارها در رشتهٔ روابط بین‌الملل به آن توسل جسته است، از جنبه‌هایی قابل ملاحظه با واکنش‌های نومیدکننده و جزمی‌ای که گیدنز و لاپید از آنها فاصله می‌گیرند، تفاوت دارد. بهتر است گفتهٔ لاپید را نقل کنیم (Lapid, 1989: 236، تأکید از ماست)، که از این نظر به گیدنز وفادار است: «واکنش ***نومیدانه***، هراسان از فقدان آشکار اعتقادی واحد و مشترک دربارهٔ ماهیت و مقصد نظریهٔ اجتماعی، نوعی ***تمایل*** غریزی را بیان می‌کند تا با مسائل اساسی یا «فوق» علمی نگران نشود... و به حقیقت‌های پیش از کوهن دربارهٔ عینیت، قابلیت آزمایش، و تحریف متشبث می‌شود و این متخصصان علوم اجتماعی را تشویق می‌کند که با کاری «سودمند» یا عملی فعالیتشان را ادامه دهند.» در مورد واکنش ***جزمی*** هم باید بگوییم که «تمایلی بنیادین را به منظور برقراری مجدد امنیت فکری ارائه می‌دهد» و به این منظور به شخصیت‌های "معتبری" چون کارل مارکس یا ماکس وبر توسل می‌جوید.» به سخن دیگر، هر دو واکنش نومیدانه و جزمی (الف) بحران را به شکلی منفی ارزیابی می‌کنند، و آن را چیزی تلقی می‌کنند که باید از آن ترسید، گریخت یا از آن فراتر رفت، (ب) خواستار نوعی شالودهٔ مطلق هستند که شیوه‌ای برای فرار از آن چیزی باشد که از آن می‌ترسند، و (ج) واکنش نشان دادن به کمک بازگشت به تفسیر تاریخی دیگری از اقتدار بنیادین هستند، که در مورد واکنش نومیدانه به معنای مقرراتی علمی است و در مورد واکنش جزمی به معنای شخصیتی تقدس یافته است. روشن است که موضع ***بازسازی نظام‌مند*** با اینها تفاوت دارد: این موضع که بی‌پروا با وقوع بحران روبرو می‌شود، «با احتیاط» واکنش استقبال‌کننده و آگاهی به امکانات جدید را که از آن ناشی می‌شود «تأیید می‌کند»، و بر این اساس، می‌پذیرد که پس‌نشینی ناگزیر و رفتن به سوی تفسیر «شالوده‌های تثبیت‌شده» ناممکن است.

تازه از جنبه‌هایی دیگر، موضع بازسازی نظام‌مند وجه مشترک‌های بسیاری با واکنش‌های نومیدانه و جزمی در مقابل بحران دارد. همان گونه که ممکن است واژه‌هایی چون «تأیید محتاطانه» مطرح کنند، موضع سازنده بحران را چیزی تلقی نمی‌کند که به خاطر خودش باارزش دانسته شود، نه چیزی که تاابد تحسین شود، بلکه چیزی که باید با آن روبرو شد، چیزی که باید از آن بهره‌برداری کرد و با وجود این چیزی مسأله‌ساز و حتی خطرناک که سرانجام باید از آن عبور کرد. به این ترتیب، لاپید (Lapid, 1989: 336، تأکید از ماست) به نقل از گیدنز نگران این است که اعتقاد به «کثرت‌گرایی نظری ممکن است سهواً بحران را ***تشدید*** کند،» و لاپید در مورد گیدنز می‌گوید که می‌خواهد برخوردش با این «***مسأله***، از راه نظم بخشیدن به تکثر و پشت سر گذاشتن آن، بدون این باشد که اعتقادی جدید را جانشینش کند». بنابراین، خود لاپید هم در عنوان نخستین بخش اصلی اثرش با امکان ارزش‌گذاری مثبت برای «بازسازی نظری» در برابر ارزش‌گذاری منفی برای «آشفتگی» مخالفت می‌کند(1989:238). درست به خاطر همین انگیزه است ـسیادت قائل شدن برای هویت یا وحدتی آرمانی بر واقعیت‌های تفاوت و تکثر، اعتقاد شدید به اولی و

دومی را هولناک و دور از لطف ایزدی تلقی کردن ـ که برداشت بازسازی نظام‌مند خود را از نگرشی استقبال‌کننده جدا می‌بیند و جنبه‌های تعصب‌آمیز آن را که وجوه مشترک بسیاری با واکنش‌های نومیدانه و جزمی دارند، آشکار می‌سازد. نه، موضع بازسازی نظام‌مند، برخلاف واکنش‌های نومیدانه و جزمی، این ادعا را ندارد که این یا آن گونه بازنمایی تاریخی از آرمان متعالی شالوده‌ای معتبر و موثق در عمل مؤثر است. ولی اگر اجازهٔ ادامهٔ کار به بازنمایی‌های تاریخی این آرمان را بدهد ـ حتی اگر به تردیدهای آنها بپیوندد ـ اجازهٔ پیشرفت به خود *آرمان* انتزاعی را نمی‌دهد. ویژگی تلقی‌های تعصب‌آمیز به طور کلی چنان است که مسیرش را حول مسألهٔ طرح آرمان برتر زندگی در اعمال مردم به صورت اعتقادی قاطع بیان نمی‌کند، و نه به شکل یک خفت، و نه بسان چیزی که مردم فکر می‌کنند به آنها تحمیل شده است، بلکه به شکل شالوده‌ای که بدون چون و چرا و به عنوان مطلبی حاکی از ایمان معصومانه درک می‌شود. به زبان ما با لحن تمایل سخن می‌گوید.

۸ـ در مورد مفهوم ضدیادکردی و پیوند آن با تبارشناسی نیچه، نگاه کنید به‌فوکو (1977، 1980، و به ویژه 1984c). در مورد بحث‌های اولیه و کاربردهای تحلیل تبارشناسی در مطالعات بین‌المللی نگاه کنید به دردریان‌اشلی (1987).

۹ـ بحث مربوط به متکی بودن بر متن و بینامتنیت نسبت به مسائل سیاسی بسیار حساس است (1983 Said). در مورد روابط بین‌الملل همچنین نگاه کنید به بحث‌های نظری شاپیرو (1988) واشلی (1988) و همین‌طور مجموعهٔ غنی تحلیل بینامتنی دردریان و شاپیرو (1988).

۱۰ـ ماکیاولّی فصل ۲۵ **شهریار** «در کارهای افراد بشر بخت تا چه اندازه می‌تواند مؤثر باشد و چگونه می‌شود با آن مقابله کرد»، با اشاره به این نکته که بسیاری معتقدند که در دوران تغییر شدید، خدا و بخت بر رخدادهای مربوط به بشر حکم می‌رانند و افراد بشر را از آزادی اراده محروم می‌کنند. ماکیاولّی هر چند اعتراف می‌کرد که خودش هم «تا حدودی این عقیده را می‌پذیرد»، به روشنی می‌خواست نگرشی بیشتر متکی بر اعتماد به نفس را برگزینند. فصل بعدی یعنی «فراخوانی برای رهانیدن ایتالیا از چنگ بربرها» فصل پایانی کتاب ماکیاولّی است. در اینجا او می‌نویسد (91 :1940): «با وجود اینکه آزادی اراده‌مان به طور کلی از میان نرفته است، فکر می‌کنم شاید حقیقت داشته باشد که بخت بر نیمی از کارهای ما حکم می‌راند، ولی اجازه می‌دهد که ما خود بر نیمهٔ دیگر فرمان رانیم. من بخت را به رود خروشانی تشبیه می‌کنم که به هنگام طغیان، دشت‌ها را فرا می‌گیرد، درخت‌ها و بناها را سرنگون می‌کند، خاک را از جایی بر می‌کند و به جایی دیگر می‌افکند... و تازه هرچند بخت چنین است، وقتی آرام می‌گیرد، مردم می‌توانند مآل‌اندیشانه به ساختن خاکریزها و سدها بپردازند، تا وقتی این رود می‌خروشد یا آبش به آبراهی هدایت شود یا طغیانش چنان سرکش و خطرناک نباشد. بنابراین کار بخت چنین است که وقتی برای مقابله با آن تدبیری نیندیشیده باشند، قدرت‌نمایی می‌کند، و خشمش را به سویی هدایت می‌کند که می‌داند هیچ خاکریز و سدی در برابرش درست نکرده‌اند». پس ماکیاولّی جایی برای آزادی ارادهٔ افراد بشر در نظر می‌گیرد و با چند اشارهٔ کوتاه در مورد چگونگی استفاده از آن (94 :1940) چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «تردیدی ندارم که بهتر است بی‌پروا باشیم تا محافظه‌کار، زیرا بخت زن است، و اگر خواهان رام کردن وی باشید، لازم است با زور بر او غلبه کنید، می‌بینیم که او خود را تسلیم مردان دلیر می‌کند و نه آن مردانی که آرام به سویش می‌روند.

بنابراین، بخت هم مانند هر زنی، دوستدار جوانان زورآورتـر و خشـن‌تری است کـه بـا رشـادت او را رام می‌کنند. (به ویژه نگاه کنید به Pitkin, 1984).

۱۱ـ در مورد مفهوم شبیه‌سازی فراواقعی در روابط بین‌الملل، نگاه کنید به مـقالهٔ دردریـان در ایـن بـاره و همین‌طور به نوشتهٔ لوک (Luke) (1988). این مفهوم را نخست‌بودریار (1983) مطرح کرد.

منابع

Alker, H. R. Jr. The Dialectical Logic of Thucydides' Melian Dialogue, *American Political Science Review* 82 (3) (1989), pp. 805-820.

Ashley, R. K. The Poverty of Neorealism, *International Organization* 38 (2) (1984), pp. 225-286.

Ashley, R. K., The Geopolitics of Geopolitical Space: Tward a Critical Social Theory of International Politics, *Alternatives* 12 (1987), pp. 403-34.

Ashley, R. K., Living on Border Lines: Man, Poststrucuralism and War. In *International/International Relations: Boundaries of Knowledge and Practice in World Politics,* Edited by J. Der Derian and M. Shapiro. Lexington Books (1988a).

Ashley, R. K., Geopolitics, Supplimentarity, Criticism: A Reply to Professor Roy and Walker. *Alternatives* 13 (1988b), pp. 88-112.

Baudriard, J. *Stimulations,* New York: Semiotext(e) (1983).

Biersteker, T. J., Critical Reflections on Post Positivism in International Relations, *Intenational Studies Quart erly* 33 (2) (1989), pp. 263-67.

Chaloupka, W. and Cawley, R. M., Metanature and the Wilderness of Power Conference, Arizona State Uiversity, October 20-22 (1988).

Connolly, W. E. *Politics and Ambiguity*, Madison:University of Wisconsin Press (1987).

Cox, R. W., Social Forcces, States and World Orders: Beyond International Theory. in *Neorealism and its Critics,* edited by R. Keohane. New York: Columbia University Press (1986).

Culler, J., *On Deconstruction: Theory and Criticism after Structuralism.* Itheca: Cornell University Press (1986).

De Man, P., *Allegories of Reading: Figural Language in Rousseau, Nietzsche, Rilke*

and Proust. New Haven: Yale University Press (1979).

Der Derian, J., *On Diplomacy: A Genealogy of Western Estrangement.* Oxford: Basil Blackwell (1987).

Der Derian, J., and Shapiro, M., eds. *International/Intertextual Relations: Boundaries of Knowledge and Practice in World Politics.* Lexington, MA: Lexington Books (1988).

Derrida J., Le Parergon, *Diagraphe 2* (1974), pp. 212 - 34.

Derrida, J., *Writing and Difference,* translated by A. Bass. Chicago: Universty of Chicago Press (1978).

Derrida, J., Economimesis. *Diacritics* 11 (2) (1981), pp. 3 - 25.

Dews, P., *Logics of Disintegration: Post Structuralist thought and the Claims of Critical Theory.* London: Verso (1987).

Durkheim, E., *The Rules of Sociological Method,* edited by G. E. G. Catlin. New York: Free Press (1964).

Eisenstein, H., and Jardine, A., *The Future of Difference.* Boston: G. K. Hall (1980)

Felman, S., Women and Madness: The Critical Phallacy. *Diacritics* 5 (4) (1975). pp. 420 - 34.

Foucault, M., *Language and Counter-Memory, Practice.* Ithaca: Cornell University Press (1977).

Foucault, M., *Power/Knowledge.* New York: Pantheon (1980).

Foucault, M., Politics and Ethics: An Interview. In the *Foulcault Reader,* edited by P. Rabinow. New York: Pantheon (1984a).

Foucault, M., What is Enlightenment? In *The Foulcault Reader,* edited by P. Rabinow. New York: Pantheon (1984b).

Foucault, M., Nietzsche, Genealogy, History. In *The Foulcault Reader,* edited by P. Rabinow. New York: Pantheon (1984c).

Foucault, M., The Ethic of Care for the Self as a Practice of Freedom: An interview With Michel Foucault. In *The Foulcault Reader,* edited by J. Bernauer and D. Rasmussen. Cambridge MA: MIT Press (1988).

Fraser N., Foucault on Modern Power: Empirical Insights and Normative Confusions. *Praxis International 1* (1981).

Garst D., Thucydides and Neorealism. *International Studies Quarterly* 33 (10 (1989), pp. 3 - 27.

George, J., International Relations and the Search for Thinking Space: Another View of the Third Debate. *International Studies Quarterly* 33 (2) (1989). pp. 269-79.

Giddens, A., *Central Problems in Social Theory,* London: Macmillan (1979).

Gilpin, R. G.. *War and Change in World Politics.* New York: Cambridge University Press (1981).

Gilpin, R. G., The Richness of the Tradition of Political Realism. *International Organization* 38 (1984), pp. 288-304.

Habermas, J., *The Philosophical Discourse of Modernity*, translated by F. Lawrence. Cambridge, MA: MIT Press (1987).

Heidegger, M., *On the way to Language,* translated by P. Hertz. New York: Harper and Row (1971).

Hobbes, T., *Leviathan,* edited and with an introduction by C. B. MacPherson. New York: Penguin (1968).

Hoy, D. C., *Foucault: A Critical Reader. London: Basil Blackwell (1986).*

Irigarary, L., This Sex Which is Not One. Ithaca: Cornell University Press (19850.

Jardine, A., *Gynesis: Configurations of Woman and Modernity.* Ithaca: Cornell University Press (1985).

Keohane, R. O., Theory of World Politics: Structural Realism and Beyond. *In Political Science: The State of the Discipline,* edited by A Finifter. Washington, DC: American Poltical Science Association (1983). Keohane, R. O., ed. *Neorealism and its Critics.* New York: Colombia University Press (1986).

Kratochwill, f. and Ruggie, J. G., Intrnational Organization: A State of the Art on the Act of the State. *International Organization* 40 (4) (1986), pp. 753 - 776.

Kristeva, J., The Subject in Signifying Practice. *Semiotext9e)* 1 (3) (1975).

Kristeva, J., *Desire in Language: A Semiotic Approach to Literature and Art,* edited by L. S. Roudiez and translated by T. Gora, A. Jardine and L. S. Roudiez. New York: Colombia University Press (1980).

Kristeva, J., Women's Time. In *The Kristeva Reader* , edited by T. Moi. New York: Colombia University Press (1986a).

Kristeva, J., *Revolution in Poetic Language*, translated by M. Waller with an introduction by L. S. Roudiez. New York: Colombia University Pres:(1986b).

Lapid, Y., The Third Debate: On the Prospects of International Theory in a Post-Positivist Era. *Intenational Studies Quarterly* 33(2) (1989), pp. 235-54.

Luke, T., "What is Wrong with Deterrence"? A Semiotic Interpretation of National Security Policy. In *International/ Intertextual Relations: Boundaries of Knowledge and Practice in World Politics,* edited by J., Derderian and M. Shapiro. Lexington. MA: Lexington Books (1988).

Lyotard, J. F., *The Postmodern Condition: A Report on Knowledge.* Minneapolis:

University of Minnesota Press (1984).

Machiavelli, N., *The Prince,* translated by L. Ricci. New York: Random House (1940).

Marks, E. and De Courtivron, I., eds. *New French Feminisms*. Brighton: Harvester (1980).

Michaels, W. B. *Walden's* False Bottoms. *Glyph 1* (1977), pp. 132-149.

Moi, t., *Sexual/Textual Politics: Feminist Literary Theory*. New York: Methuen (1986).

Pitkin, H. F., *Fortune is a Woman: Gender and Politics in the Thought of Niccolo Machiavelli.* Berkeley: University of California Press (1984).

Rorty, R., *Philosophy and Mirror of Nature.* Princeton: Princeton University Press (1979).

Said, E., The Problem of Textuality: Two Exemplary Positions. in *The World , The Text and the Critic* by E., Said Cambridge: MA: Harvard University Press (1983).

Shapiro, M., Textualizing Global Politics. In *International /Intertextual Relations: Bound Areas of Knowledge and Practice in World Politics,* edited by J., Der Derian and M. Shapiro. Lexington, MA: Lexington Books (1988).

Showalter, E., Towards a Feminist Poetics. In *Women writing and Writing about Women* edited by M. Jacobus, London: Croom Helm (1979).

Showalter, E ed., *Feminist Criticism: Essays on Women, Literature and Theory.* New York: Pantheon (1985).

Spivak, G. Finding Feminist Readings: Dante-Yeats. *Social Text 3* (1980) pp. 73-87.

Spivak, G., Displacement and the Discourse of Women. In *Displacement: Derrida and After* edited by M. Krupnik. Bloomington: Indiana University Press (1983).

Walker, R. B. J., *The Prince* and "The Pauper": Tradition, Modernity and Practice in the Theory of International Relations. In *International/Intertextual Relations: Boundaries of Knowledge and Practice in World Politics,* edited by J, Der Derian and M. Shapiro Lexington MA: Lexington Books (1988a). Walker, R. B. J., Genealogy, Geopolitics and Political Community: R. K. Ashley and the Critical Social Theory of International Politics. Reading: MA: Addison-Wesley (1979).

Walzer, M. The Politics of Michel Foulcault: *A Critical Reader,* edited by D. C. Hoy. London: Basil Blackwell (1986).

۷

تو اصلاً نمی‌فهمی

درگیری‌های مشکل‌آفرین بین فمینیست‌ها و نظریه‌پردازان رشتهٔ روابط بین‌الملل

جی. اَن. تیکنر[1]

از: International Studies Quarterly 41 (1997): pp. 611 - 632.

این مقاله به شماری از برخوردهای کلامی بین فمینیست‌ها و نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل می‌پردازد و فرضیه‌هایی در این مورد ارائه می‌دهد که چرا این برخوردها باعث این همه سؤتفاهم می‌شوند. در این مقاله این ادعا مطرح شده است که دیدگاه‌های فمینیست معاصر دربارهٔ روابط بین‌المللی بر اساس هستی‌شناسی‌ها و

1- School of International Relations, University of Southern California

یادداشت نویسنده: پیش‌نویس اولیهٔ این مقاله را زمانی نوشتم که در بخش روابط بین‌الملل دانشگاه ملی استرالیا استاد میهمان بودم. سپاسگزارم از آندرو مک (Andrew Mack) و اعضای این دانشکده که فضایی دلگرم‌کننده برایم فراهم آوردند. به ویژه به خاطر اظهار نظرهای سودمند سپاسگزارم از هیوارد الکر(Hayward Alker)، هیلاری چارلزورث (Hilary Charlsworth)، گرگ فرای (Greg Frye)، ساندرا هاردینگ (Sandra Harding)، رابرت کی‌یین (Robert Keohane)گاوین ماونت (Gavin Mount) ، سیندی او هاگن (Sindy O'Hagen)، ان اورفورد (Anne Orford) جن جیندی پتمن (Jan Jindy Pettman)، جیم ریچاردسن (Jim Richardson) و ویراستاران و منتقدان بی‌نام International Studies Quarterly. همین‌طور سپاسگزارم از دانشجویانی که در سمینار ***جنسیت و روابط بین‌الملل*** شرکت کردند زیرا در آن سمینار بحثی سازنده را پی گرفتیم.

شناخت‌شناسی‌هایی است که کاملاً با هستی‌شناسی‌ها و شناخت‌شناسی‌هایی که پایهٔ آگاهی رشتهٔ روابط بین‌الملل سنتی هستند، تفاوت دارند. بر این اساس، این دیدگاه‌ها به آسانی با رویکردهای دولت‌ـمحور و ساختاری در مورد رشتهٔ روابط بین‌الملل جور در نمی‌آیند، و نه با مجموعهٔ روش‌هایی که معمولاً دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل مورد استفاده قرار می‌دهند. به عنوان مثالی در این مورد که چگونه ممکن است این اختلاف نظرها باعث بروز سؤتفاهم‌ها شوند، این مقاله شماری از دیدگاه‌های فمینیست را در مورد امنیت ارائه می‌دهد، که مفهومی است دارای اهمیت خاص برای این رشته. این مقاله در عین حال این نکته را مطرح می‌کند که چگونه رویکردهای فمینیستی می‌توانند روش‌هایی نو برای درک مسائل امنیتی معاصر ارائه دهند. این مقاله در بخش نتیجه‌گیری، نشان می‌دهد که چگونه ممکن است درگیری‌های فمینیست‌ها و رشتهٔ روابط بین‌الملل به شکلی سازنده‌تر ادامه یابد.

از آنجا که رویکردهای فمینیستی به روابط بین‌الملل نخست در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ مطرح شدند، دوره‌های آموزشی مربوط به زنان و سیاست جهانی و مطالب چاپی در این زمینه، مانند گروه‌هایی که در نشست‌های تخصصی به بحث می‌پردازند، به سرعت افزایش یافتند [۱]. ولی تأثیرشان بر جریان اصلی این رشته، به ویژه در ایالات متحدهٔ امریکا، همچنان جزیی است، و فقدان توجه رویکردهای انتقادی به دیدگاه‌های فمینیستی هم دلسرد کننده بوده است (Sylvester, 1994b: ch. 4). در حالی که دانشوران فمینیست، مانند برخی از نظریه‌پردازان رشتهٔ روابط بین‌الملل، خواستار گفت و گو و بحث دربارهٔ الگوها شده‌اند (Keohane, 1989; Peterson, 1992b: 184)، گفت و گوها یا بحث‌های علنی اندک شماری صورت گرفته‌اند [۲]. این سکوت‌های مستمر یکی از دانشورانی را که در این حوزه کار می‌کند به آنجا رسانده که نتیجه بگیرد که اغلب زنان در نوشته‌های مربوط به دانش رشتهٔ روابط بین‌الملل مربوط می‌شود، جایی ندارند (Silvester, 1994a: 316).

دبورا تانن[1] زبانشناس، که نام این مقاله را از کتاب پرخوانندهٔ وی به عاریت گرفته‌ام، چنین اظهار نظر می‌کند که گفت و گوهای روزمره بین زنان و مردان، میان‌فرهنگی و

1- Deborah Tannen

سرشار از سؤتفاهم‌ها و گفته‌های حاکی از مقاصدی مغایرند که اغلب در مناسبات میان‌فرهنگی رخ می‌دهند (Tannen, 1990) [۳]. فقدان تبادل نظری مستمر یا بحث‌های بسیار دقیق بین فمینیست‌ها و دانشوران روابط بین‌المللی نگران کننده است. آیا این بی‌اعتنایی به آغاز گفت و گوهای میان‌فرهنگی به همین اندازه دشوار ممکن است ناشی از واقعیت‌ها و شناخت‌شناسی‌هایی بسیار متفاوت با آن‌هایی باشد که فمینیست‌ها و دانشوران روابط بین‌المللی بر اساسشان کار می‌کنند؟

درگیری انتقادی نادر است، ولی فمینیست‌های باتجربه در رشتهٔ روابط بین‌الملل اغلب وقتی حاصل کارشان را به مخاطبان این رشته ارائه می‌دهند، با سکوت‌های حاکی از مخالفت و بدفهمی‌هایی در قالب پرسش‌ها و اظهار نظرهایی شفاهی رو به رو می‌شوند. دانشور فمینیست پس از بیان روشن آنچه به نظر «او»ی مؤنث (یا مذکر) [۴] انتقاد فمینیستی معقول از روابط بین‌المللی می‌آید، یا پس از بیان پیشنهاداتی دربارهٔ منافع بالقوهٔ توجه به رشتهٔ روابط بین‌الملل از دید فردی «حساس به جنسیت»، اغلب از دریافتن این نکته شگفت زده می‌شود که مخاطبانش درگیر آن چیزی نیستند که، دست کم از نظر او، مطالبات اصلی به شمار می‌آیند. پرسشگران شاید قاطعانه اظهار نظر کنند که آنچه «او»ی مؤنث ارائه می‌دهد ارتباط زیادی با رشتهٔ روابط بین‌الملل یا روال سیاست بین‌المللی ندارد [۵]. اغلب پرسش‌های مطرح شده از نوع زیر با تأییدهایی مبنی بر این نکته آغاز می‌شوند که مطالب ارائه شده به راستی جالب و مهم‌اند: این حرف‌ها با مسائل «دنیای واقعی» مثل بوسنی، ایرلند شمالی یا گسترش سلاح‌های هسته‌ای چه ارتباطی دارند؟ [۶] اصولاً چرا جنسیت باید با توضیح دلیل رفتار دولت‌ها در نظام بین‌المللی ارتباط داشته باشد؟ آیا روابط بین‌الملل رشته‌ای فارغ از جنسیت نیست؟ از همه تشویش‌آمیزتر تفسیرهایی هستند مبنی بر اینکه این گونه ارائهٔ مطالب به مخاطبان از نظر شخص توهین‌آمیز است، یا اینکه این مطلب بیشتر برای مطالعهٔ اضافی مناسب است تا برای بحث تحقیقی جدی.

افزون بر این، از نظر دانشورانی که به شیوهٔ روش‌شناسی علمی و سنتی آموزش دیده‌اند، رویکردهای فمینیستی به ظاهر غیرنظری هستند ـ فقط انتقادی هستند عاری از

قابلیت تحقیق ثمربخش و تجربی. بنابراین، آنها می‌پرسند: برنامهٔ تحقیق شما کجاست؟ یا: چرا زنان هم مشمول رویکردهای نظری تثبیت شده، نیستند؟ پذیرش این مفهوم آرمانی که زنان صلح‌طلب‌تر از مردان هستند، جایی در پس اشاره‌های ارائه دهندهٔ این مفهوم نهفته است، پرسشگر می‌تواند با اشاره به مارگارت تاچر[1] یا گلدا مایر[2]، این ادعای به اثبات نرسیده را به چالش طلبد. مطرح کنندهٔ مأیوس این مطالب، با اعتقاد به اینکه این مسائل نشانه‌هایی هستند دال بر وجود مخاطبانی ناآشنا با موضوع بحث فمینیسم که حتی از سوی آن تهدید هم می‌شود، شاید بخواهد به صراحت بگوید: «تو اصلاً نمی‌فهمی».

این درگیری‌های شفاهی اغلب ناخوشایند نشان دهندهٔ نفاقی متکی بر جنسیت‌اند که جلوی پی‌گیری گفت و گوهایی بیشتر، خواه شفاهی و خواه کتبی، بین دانشوران فمینیست یا دیگر دانشوران روابط بین‌الملل را می‌گیرند. منظورم این نیست که این نوعی نفاق است که مردان را به مبارزه با زنان وا می‌دارد. اکثریتی از زنان دانشور رشتهٔ روابط بین‌الملل بر اساس رویکردهای فمینیستی کار نمی‌کنند، و برخی از مردان هم جنسیت را به عنوان مقوله‌ای تحلیلی به کار می‌گیرند. با وجود این، من معتقدم که این تفرقه‌های نظری شاهدی هستند بر تفاوت‌های جنسیتی که در اجتماع شکل گرفته‌اند، و در زیر در این باره استدلال می‌کنم. درک آنها به این شکل شاید مدخلی سودمند باشد برای غلبه بر سکوت‌ها و سؤتفاهم‌ها، و از این رهگذر بشود بحث‌هایی سازنده‌تر را شروع کرد.

در این مقاله من در پی بررسی پیامدها و پیش‌فرض‌های ظاهری برخی از این پرسش‌هایی هستم که اغلب مطرح می‌شوند. نشان می‌دهم که دانشوران فمینیست و دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل واقعیت‌هایی بسیار متفاوت را پیش می‌کشند و هرگاه نظریه‌پردازی دربارهٔ روابط بین‌المللی را آغاز می‌کنند، شناخت‌شناسی‌های متفاوتی را به کار می‌گیرند. اعتقاد من این است که خود این تفاوت‌ها متکی بر جنسیت هستند، همراه با تمام دشواری‌های ارتباط میان‌فرهنگی که در بر دارد.

در حالی که سؤتفاهم در هر دو جهت رخ می‌دهد، من بیشتر به پاسخ‌های فمینیست

1- Margaret Thatcher

2- Golda Meier

به پرسش‌ها و تفسیرهای دانشوران سنتی روابط بین‌الملل توجه می‌کنم زیرا اینها برای مخاطبان رشتهٔ روابط بین‌الملل نامأنوس‌ترند. چون معتقدم که مهم‌ترین سؤتفاهم در همین جا رخ می‌دهد، تصمیم گرفته‌ام با دانشوران متکی بر روش سنتی روابط بین‌الملل وارد بحث شوم ـ که من آنها را واقع‌گرایان، نوواقع‌گرایان، نولیبرال‌ها، صلح‌طلبان، رفتارگرایان و تجربه‌باورانی می‌دانم که متعهد به روش‌های آزمودن متکی بر داده‌ها هستند، نه به رویکردهای انتقادی اخیر، که با روش‌های پسااثبات‌گرایی به شکلی که در مناظرهٔ سوم[1] توصیف شده‌اند، سر و کار دارند (Lapid, 1989) [۷]. تشخیص می‌دهم که تفاوت‌های مهمی بین این رویکردهای سنتی وجود دارند. درهر حال، هیچ‌یک از آنها از جنسیت به عنوان مقوله‌ای تحلیلی استفاده نکرده است؛ به این مفهوم، و همین‌طور از جهت تعهد مشترک آنها به روشی علمی است که من آنها را با هم در یک گروه قرار داده‌ام.

سه گونه سؤتفاهم در دل پرسش هایی که در بالا مطرح شدند، وجود دارد: نخست، سؤتفاهم‌های مربوط به معنای جنسیت به شکلی که در واکنش‌های شخصی‌تر متجلی شده‌اند؛ دوم، واقعیت‌ها یا هستی‌شناسی‌های متفاوتی که فمینیست‌ها و غیر فمینیست‌ها وقتی دربارهٔ روابط بین‌الملل می نویسند، در نظر دارند، و در تفسیرهایی مشهودند که می‌گویند دانشوران فمینیست موضوع روابط بین‌الملل را بررسی نمی‌کنند؛ سوم، تفرقه‌های شناخت‌شناختی که بر مسائلی از این قبیل اهمیت می‌دهند که آیا فمینیست‌ها اصولاً نظریه‌پردازی می‌کنند یا نه.

من پس از خلاصه کردن برخی از کارها از میان انواعی از رویکردهای فمینیستی، دربارهٔ هر یک از این مطالب در بخش نخست این مقاله بحث می‌کنم. بخش دوم دیدگاه‌هایی فمینیستی را دربارهٔ امنیت ارائه می‌دهد و مطرح می‌کند که چگونه این دیدگاه‌ها ممکن است سهمی در شیوه‌های جدید درک مسائل امنیتی معاصر داشته باشند. هدف از این کار تحلیل فمینیستی گسترده دربارهٔ امنیت نیست، بلکه بیشتر روشن کردن ماموس‌تر برخی از مطالبی است که در بخش نخست مطرح شده‌اند ـ یعنی، وقتی

1- third debate

فمینیست‌ها مطالب مربوط به روابط بین‌الملل را تحلیل می‌کنند، چگونه ممکن است سؤتفاهم‌ها پیش آیند. در نتیجه‌گیری، اندیشه‌هایی را در این باره ارائه می‌دهم که چگونه این درگیری‌های فمینیست/غیرفمینیست روابط بین‌الملل را می‌شود به شیوه‌ای سازنده‌تر دنبال کرد.

منابع سؤتفاهم

جنسیت: *آیا آنچه شخصی است بین‌المللی است؟*

در پاسخ به فراخوانی برای تغییر نام **اتحادیهٔ بین‌المللی اخوت کامیونداران**[1] به منظور شناسایی حق ۳۰٪ زنانی که اعضای آن را تشکیل می‌دادند، جیمز هوفا[2] اعلام کرد که این نام باید به همین شکل باقی بماند زیرا «برادری در این تعریف خنثی است» (New York Times, 1966). در حالی که دانشوران روابط بین‌المللی با آگاهی از نیاز به توجه به زبان حساس به جنسیت، شاید بخواهند مدعی فاصله گرفتن با این گفته شوند، این وضع نشان می‌دهد که اغلب چگونه ادعاهای مربوط به بی‌طرفی جنسیتی به شدت برداشت‌های هواداران برتری مردان را پنهان می‌کنند، برداشت‌هایی را که ممکن است تفاوت‌های جنسی یا نابرابری‌های جنسی را خنثی یا مخفی کنند. به موجب مدرک بالا، حتی در میان روشنفکرترین مخاطبان، تلاش‌های فمینیست در برابر این فرض‌ها اغلب ممکن است تهدیدآمیز به نظر رسند، حتی زمانی که «آزار جنسی مردانه» مورد نظر نباشد [۸]. دبورا تانن عنوان کرده است که دلیل اینکه تفاوت‌های جنسیتی بیش از دیگر تفاوت‌های میان‌فرهنگی ناراحت کننده‌اند این است که در جایی رخ می‌دهند که کانون گرم خانواده وجود دارد: «با هر حرکت خود جنسیت و نابرابری‌مان را مشخص می‌کنیم و به وجود می‌آوریم» (Tannen, 1990: 283). دانشوران فمینیست مدعی هستند که تفاوت‌های جنسیتی به تمام جنبه‌های زندگی عمومی و خصوصی سرایت می‌کنند، این تفرقه‌ای متکی بر ساختار اجتماعی است که از نظر آنان خودش مشکل‌ساز است؛ به هر

1- International Brotherhood of Teamsters 2- James Hoffa

حال، دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل، ممکن است اعتقاد داشته باشند که جنسیت مربوط به روابط شخصی بین زنان و مردان است، ولی نه مربوط به سیاست بین‌المللی.

با در نظر گرفتن اینکه اغلب دانشوران فمینیست معاصر جنسیت را ـ که مستلزم روابط متکی بر قدرت نابرابر است ـ به عنوان مقولهٔ اصلی تحلیل خود تلقی می‌کنند، این واقعیت که مفهوم جنسیت اغلب به درستی درک نشده، به اعتقاد من، برای مسائل ناشی از سؤتفاهم‌ها و سؤارتباط‌ها اهمیتی اساسی دارد. تقریباً تمام فمینیست‌هایی که دربارهٔ روابط بین‌المللی مطالبی می‌نویسند مفهوم از نظر اجتماعی سازندهٔ جنسیت را در نظر دارند، جنبشی که بسیاری آن را نه فقط برای غلبه بر تبعیض جنسیتی لازم می‌دانند، بلکه آن را شیوه‌ای تلقی می‌کنند که به کمک احتراز از برخی از واکنش‌های تهدیدآمیزی که در بالا شرح آنها آمد، راه‌های ارتباط را می‌گشاید.

همان گونه که ساندرا هاردینگ (8_17 :1986) عنوان کرده است، زندگی اجتماعی متکی بر جنسیت در نتیجهٔ سه فرایند متمایز به وجود می‌آید: نسبت دادن استعاره‌های دوگانهٔ جنسیتی به تباین‌های گوناگون مشاهده شده، توسل به این دوگانگی‌های جنسیتی برای سازمان دادن به فعالیت اجتماعی، و تقسیم فعالیت‌های اجتماعی لازم بین گروهای مختلف بشر. او این سه جنبه را به ترتیب نمادگرایی جنسیتی، ساختار جنسیتی و جنسیت فردی می‌نامد.

فمینیست‌ها جنسیت را، به مفهوم نمادین آن، مجموعه‌ای از متغیرهایی تعریف می‌کنند که از نظر اجتماعی و فرهنگی دارای ویژگی‌هایی ساخته و پرداخته هستند ـ مانند قدرت، خودمختاری، عقلانیت و زندگی عمومی [در عرصهٔ اجتماع] ـ که به شکلی متحجرانه مردانگی را تداعی می‌کنند. مفهوم‌های مخالف آنها ـ ضعف، وابستگی، احساسات و زندگی خصوصی [در حریم خانه] ـ زنانگی را تداعی می‌کنند. شواهدی دال بر این وجود دارند که هم زنان و هم مردان ارزشی مثبت‌تر برای ویژگی‌های مردانه قائل هستند. از همه مهم‌تر، تعریف‌های مردانگی و زنانگی از نظر معناشان نسبی و به هم وابسته‌اند؛ به سخن دیگر، معنای «مرد واقعی» بودن به معنای عاری بودن از جلوه‌های ضعف‌های «زنانه» است. زیرا این ویژگی‌ها ساختارهایی

اجتماعی هستند، برای مارگارت تاچر این امکان کاملاً وجود دارد که مانند بانویی آهنین‌اراده یا چون «مردی واقعی» عمل کند؛ در واقع، بسیاری از فمینیست‌ها شاید چنین استدلال کنند که این گونه رفتار هم برای زنان و هم برای مردان لازم است تا در دنیای خشن سیاست بین‌المللی موفق شوند. همان گونه که تانن (43 :1990) ادعا می‌کند، دختران و پسران در دنیاهای کلامی متفاوتی پرورش می‌یابند، ولی جنسیت فراتر از زبان است: جنسیت نظامی نمادین است که بسیاری از جنبه‌های فرهنگ ما را شکل می‌دهد. همان گونه که کارول کوهْن[۱] (229 :1993) عنوان کرده است، حتی اگر زنان و مردان واقعی در این «تصورات ذهنی» از جنسیت نگنجند، وجود این گونه نظام معنایی بر همهٔ ما اثر می‌گذارد ـ هم تفسیرهامان از این جهان را تحت تأثیر قرار می‌دهد و هم برداشتی را که دنیا از ما دارد.

همان گونه که جون اسکات[۲] (229 :1986) مدعی است، در حالی که امکان دارد روابط بین جنسیت‌ها در فرهنگ‌های مختلف شکل‌های گوناگونی داشته باشند، این روابط تقریباً همواره نامساوی هستند؛ بنابراین جنسیت، به معنای ساختاری، بهترین شیوه برای تشخیص روابط قدرت است. هر چند اغلب جنسیت را مفهومی می‌دانند مربوط به خانواده و در نتیجه آن را مفهومی نقیض امر «واقعی» سیاست به شمار می‌آورند، از نظر اسکات یکی از دلایلی که اغلب آن را به روابط بین‌المللی بی‌ارتباط می‌دانند این است که این مفهوم از راه ساختارهای نهادین گوناگون در اقتصاد و جامعهٔ سیاسی شکل می‌گیرد، ساختارهای نهادینی که تأثیرشان «طبیعی» یا حتی قانونی جلوه دادن موقعیت فرودست زنان است. نوشته‌های فمینیست اخیر که به مسائل نژاد و طبقه می‌پردازند این روابط قدرت را پیچیده‌تر می‌کنند [۹].

روابط فردی متکی بر جنسیت جزیی از هر یک از جنبه‌های تجربهٔ بشر را تشکیل می‌دهند (Flax, 1987: 624). جین فلکس[۳] به ما یادآوری می‌کند که در عین اینکه فمینیسم دارد فعالیت‌های زنان را بهبود می‌بخشد، باید از این هم آگاه باشد که چگونه

1- Carol Cohn 2- Joan Scott

3- Jean Flax

این فعالیت‌ها از طریق روابط همان اجتماعی شکل می‌گیرند، که آن زنان در آن زندگی می‌کنند. بنابراین جنسیت فقط به زنان مربوط نمی‌شود؛ به مردان و مردانگی هم مربوط است، این نکته باید مورد تأکید قرار گیرد به ویژه اگر هدف دانشوران روابط بین‌الملل درک بهتر این نکته باشد که چرا فمینیست‌ها مدعی هستند که این مسأله به رشتهٔ آنان مربوط است و اینکه چرا آنان معتقدند که تحلیل متکی بر جنسیت از برداشت‌های اولیه و مفهوم‌های آن رشته شاید نتیجه‌هایی سودمند به دست دهد.

نظریه‌پردازی آنچه بین‌المللی است:
آیا فمینیست‌ها واقعاً نقشی در رشتهٔ روابط بین‌الملل دارند؟

دبورا تانن (97 :1990) مدعی است که زنان راحت‌تر از مردان با شیوهٔ داستانسرایی قومی دارای سمت و سوی فردی، که مختص انسان‌شناسی است، کنار می‌آیند، و این تفاوتی است که در مورد تحقیق در روابط بین‌الملل هم صدق می‌کند. روابط بین‌الملل، به ویژه پس از حرکت به سوی علم در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم در ایالات متحدهٔ امریکا، به طور کلی از سطح اول تحلیل فاصله گرفته است، و توجه روشمندتر و دارای سمت و سوی دولتی را ترجیح داده است. دیدگاه‌های فمینیستی برآمده از نوشته‌هایی که بیشتر به تک تک افراد و روابط اجتماعی توجه دارند، و به شکلی آشکارتر هنجارگذار هستند، از سوی دیگر، روش‌های دارای سمت و سوی انسانی را ترجیح می‌دهند. هر چند کانون توجه آنان متفاوت است، ناهمخوانی‌شان با رشتهٔ روابط بین‌الملل ساختاری به همان چیزی شباهت دارد که در عنوان معروف نوشته مارتین وایت ثبت شده است: «چرا هیچ‌گونه نظریهٔ بین‌المللی وجود ندارد؟»

مارتین وایت (1995) در «چرا هیچ‌گونه نظریهٔ بین‌المللی وجود ندارد؟» به فقدان نوعی سنت نظری بین‌المللی که قابل مقایسه با طرز فکر تاریخی و غنی فلسفهٔ سیاسی غرب است، اشاره می‌کند [۱۰]. به گفتهٔ وایت، خصوصیت نظام بین‌المللی را می‌توانیم دلیلی برای این فقدان به شمار آوریم. نظریه‌پردازی در مورد آنچه بین‌المللی است ممکن

است به معنای تأمل دربارهٔ جامعه یا اجتماع متشکل از کشورها باشد. از آن جا که به نظر وایت نظام بین‌المللی شاهدی بود بر فقدان جامعه، یعنی «قلمروی ضرورت» که ویژگی آن «برگشت و تکرار» است، وی (32 :1995) مدعی بود که هیچ گونه نظریهٔ «ترقی‌خواه» بین‌المللی ممکن نیست، و فقط امکان نوعی «نظریهٔ بقا» وجود دارد که مهر «فقر فکری و اخلاقی بر آن است.» [۱۱] البته وایت از نظریه در معنای صراحتاً هنجارگذار آن استفاده می‌کند، که در میان رویکردهای نظری و علمی‌تر معاصران چندان رایج نیست. او نوعی «نظریهٔ زندگی مطلوب» (Wight, 1995: 32) را بدیهی فرض می‌کند، نظریه‌ای در حال پیشرفت دربارهٔ روابط اجتماعی که خواستار بهبود وضع اجتماعی است، بهبودی که به ادعای وایت فقط در فضایی سیاسی مثل دولت ممکن است رخ دهد.

در حالی که ممکن است بسیاری از نظریه‌پردازان فمینیست معاصر با دیدگاه‌های وایت در مورد برابر دانستن نظریهٔ ترقی‌خواه با سنت فکری اندیشهٔ سیاسی غرب مخالف باشند که به طور کلی یا زنان را کاملاً کنار گذاشته یا آنان را انسان‌هایی کامل به شمار نیاورده است (Okin, 1980) [۱۲]، دلایل وی در مورد فقر نظریهٔ بین‌المللی مربوط به مشکلاتی است که فمینیست‌ها به هنگام نظریه‌پردازی در مورد مسائل بین‌المللی با آنها برخورد می‌کنند. با نوعی هستی‌شناسی متکی بر کشورهای دارای حکومت واحد مرکزی[1] که در محیط بین‌المللی ضداجتماعی و آنارشیستی فعالیت می‌کنند، در نظریهٔ واقع‌گرا جای چندانی برای مدخلی مربوط به نظریه‌های فمینیستی باقی نمی‌ماند، که متکی بر نوعی شناخت‌شناسی باشند که روابط اجتماعی را مقولهٔ اصلی تحلیل خود تلقی می‌کند [۱۳].

همان گونه که پیش از این شرح دادیم، اغلب نظریه‌های فمینیستی معاصر نسبت به هدف‌های ترقی‌خواه و رهایی‌بخش احساس تعهد می‌کنند، به ویژه نسبت به هدف دستیابی به برابری زنان با مردان از راه حذف مناسبات نابرابر جنسیتی. با توجه به نوشته‌های قدیمی‌تر، مانند نوشته‌های مربوط به زنان و نظامی‌گری و زنان و توسعه، متوجه می‌شویم که نوشته‌های فمینست در زمینهٔ روابط بین‌المللی اغلب بر محیط

1- Unitary states

اجتماعی، سیاسی و اقتصادی افراد بیش از حکومت‌های واحد مرکزی ولی عاری از بافت یکپارچه و ساختارهای آنارشیستی بین‌المللی توجه کرده‌اند. آنها در این مورد پژوهش می‌کنند که چگونه منازعهٔ نظامی و رفتار دولت‌ها در نظام بین‌المللی از راه مناسبات متکی بر ساختار نابرابر جنسیتی شکل می‌گیرد یا در آن ریشه دارد، و این وضع چگونه بر شانس افراد، به ویژه زنان، در زندگی اثر می‌گذارد. این کانون‌های بسیار متفاوت باعث طرح پرسش‌هایی در این باره می‌شوند که موضوع موجه این رشته کدام است، همان پرسش‌هایی که پیش از این به آنها اشاره کردیم.

اگر به دغدغهٔ خاطر مارتین وایت در مورد سنت فکری واقع‌گرایی باز گردیم، که شاید فمینیست‌ها هم با آن وجه مشترکی دارند، آیا می‌توانیم مدخلی برای نظریه‌پردازی فمینیستی دربارهٔ نظام بین‌المللی در رویکردهایی بیابیم که با برداشت‌هایی مختلف آغاز می‌شوند؟ با توجه به میزان بالای وابستگی متقابل اقتصادی، رشد بازیگران غیر دولتی و فراملی و گسترش نهادهای بین‌المللی، بسیاری از دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل، به ویژه لیبرال‌های دارای دیدگاه‌های ترقی‌خواه در عرصهٔ بین‌المللی، ترجیح می‌دهند در مسیر فکری گروسیوس یا کانت کار کنند، مسیری که آنارشی را مبنا قرار نمی‌دهد، بلکه جامعه‌ای بین‌المللی و متشکل از دولت‌ها را مبنا قرار می‌دهد که در آن بحث دربارهٔ روابط اجتماعی امکان‌پذیر می‌شود. اَندرو لینکلیتر (1982)، با نگارش در مسیر فکری کانت، انتقادی از وایت را عرضه می‌دارد. او در حین پذیرش تنش بین بشر به عنوان مقوله‌ای جهانی و وابستگی شهروندان به دلیل احساس وفاداری به دولت‌هاشان، فرض را بر راه‌حلی به شیوهٔ کانت قرار می‌دهد: «از آن جا که ارزش شهروندان جدید بیش از آن است که صرفاً اعضای جامعه‌شان به شمار آیند، به این دلیل که آنها پذیرای ادعاهای اخلاقی جهانی هستند، این شهروندان قدرت تبدیل روابط بین‌الملل را در جهتی دارند که به قابلیت آنان در رهبری زندگی آزادانه جامهٔ عمل بپوشاند» (Linklater, 1982: 18). «کانت معتقد بود که تمام افراد بشر به خاطر این تعهد الزام‌آور که زندگی اجتماعی و سیاسی‌شان را به گونه‌ای سامان دهند که بتوانند رفته رفته شرایط عدالت جهانی و صلح ابدی را به وجود آورند، به هم می‌پیوندند... اینها هدف‌هایی اساسی یا مسلم بودند که

افراد بشر به دلیل سرشت عقلانی‌شان به شکلی بی چون و چرا ارتقای آنها را وظیفهٔ خود می‌دانستند» (Linklater, 1982: 97).

اخلاق کانتی که تفسیری مترقی از روابط بین‌المللی است، یکی از شالوده‌های مهم به اصطلاح سنت فکری واقع‌گرا را تشکیل می‌دهد، سنتی که دانشوران روابط بین‌الملل اغلب به اشتباه نوشته‌های فمینیستی در روابط بین‌الملل را به آن نسبت داده‌اند [۱۴]. این سنت فکری، علیرغم تعهدش به هدف‌های رهایی‌بخش عدالت و صلح که، دست کم در نظریه، شاید بتواند به روابط غیرعادلانهٔ اجتماعی پایان بخشد، برای فمینیست‌ها هم مسأله‌زا است. (Silvester, 1994b: 94). نظریه‌های غربی مربوط به عدالت جهانی، که شالوده‌شان بر مفهومی تا حدودی انتزاعی از عقلانیت است، اغلب بر اساس تعریفی از سرشت بشر شکل گرفته‌اند که زنان را نادیده گرفته یا بی‌ارزش جلوه داده است. فمینیست‌ها اظهار می‌دارند که این رستگاری همگانی که از آن دفاع می‌کنند به کمک شناسایی تجربهٔ گروهی خاص (نخبگان مذکر) تعریف می‌شود و آن را الگوی تمام افراد بشر به طور کلی قرار می‌دهند (Benhabib, 1987: 81). اغلب نظریه‌پردازان سیاسی غربی آشکارا ادعا کرده‌اند که زنان یا توانایی دستیابی به روشن‌بینی، خودمختاری و عقلانیت را نداشته‌اند یا نباید در این راه تشویق شوند. برای مثال در حالی که کانت توسعهٔ عقلانیت را برای شکل‌گیری شخصیت اخلاقی لازم می‌دانست، امکان چنین دستاوردهایی را برای زنان انکار می‌کرد؛ او همچنین مخالف تحصیل زنان بود زیرا این کار مانع پیشرفت مردان می‌شد (Tuana, 1992: 52_3) [۱۵].

در حالی که امکان دارد دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل چنین استدلال کنند که دیدگاه‌های کانت دربارهٔ زنان فرضی وابسته به زمان بوده است که در فضای امروز حساس‌تر به جنسیت به راحتی می‌توانیم از آنها چشم بپوشیم، فمینیست‌ها معتقدند که سنت فلسفی غربی بیش از آن گرفتار دیدگاه‌های هوادار مردان است که بتواند در خدمت ریختن شالوده‌ای برای تشکیل رشتهٔ روابط بین‌الملل حساس به جنسیت باشد. بنابراین، جانبداری‌های جنسیتی این سنت، که برای گرایش هنجارگذار آن ضروری است، باید عرضه و به چالش طلبیده شود. به این دلیل، فمینیست‌ها مدعی هستند که

آثاری که به عنوان متون پایه برای روابط بین‌الملل به کار گرفته شده‌اند، باید برای مشخص کردن جانبداری جنسیتی دوباره مورد بررسی قرار گیرند، و این کار ادعای بی‌طرفی جنسیتی را که اغلب در پاسخ به انتقادهای فمینیستی مطرح می‌شود، مورد تردید قرار می‌دهد. به گفتهٔ یکی از نظریه‌پردازان فمینیست «تمام اشکال نظریه‌پردازی فمینیستی هنجارگذار هستند به این معنی که به ما کمک می‌کنند برخی معانی و تعابیر موجود در نظریهٔ روابط بین‌الملل را مورد تردید قرار دهیم» (Silvester, 1994a: 318). در هر حال به چالش خواندن برداشت‌ها، مفهوم‌ها و پیش‌فرض‌های اصلی این رشته با ادعاهای مربوط به جانبداری جنسیتی به ناگزیر مناسباتی نادرست را پدید می‌آورند و کار گفتگو با نظریه‌پردازان بین‌الملل را دشوار می‌کنند.

اختلاف نظرهای مربوط به شناخت‌شناسی:
برنامهٔ تحقیق شما کجاست؟

نظریهٔ بین‌المللی. هانس مورگنتاو (1995)، در تفسیری بر نوشتهٔ وایت، که پیش‌تر در مورد آن بحث کردیم، اظهار داشت که نظریهٔ بین‌المللی ممکن است در حال پیشرفت باشد ولی به معنایی تا حدودی متفاوت: «آرمانی که این نظریه‌ها می‌کوشند به سوی آن پیش روند در نهایت صلح و نظم بین‌المللی است که می‌شود از راه دقت علمی و قابلیت پیش‌بینی در درک و دستکاری امور بین‌المللی به آن دست یافت» (Morgenthau, 1995: 40). از نظر مورگنتاو هدف نظریه این بود که «به توده‌ای از اطلاعات بی‌ارتباط نظم و معنا ببخشیم و از راه بسط منطقی برخی قضیه‌هایی که به شکلی تجربی ثابت شده‌اند بر دانشمان بیفزاییم» (Morgenthau, 1995: 46). مورگنتاو بر خلاف وایت با انگیزه‌ای که به دنبال برخورد با فاشیسم آلمان در دههٔ ۱۹۳۰ در وی ایجاد شده بود، می‌خواست نیاز به وجود یک نظریهٔ علمی روابط بین‌الملل را ثابت کند، یعنی آن گونه نظریه‌ای که به شدت بر جریان‌های اصلی روابط بین‌الملل، دست کم در ایالات متحدهٔ امریکا، اثر گذاشته است [۱۶].

همان گونه که کمی بعد خواهم گفت، این دیدگاه دربارهٔ هدف‌های نظریه همان

دیدگاهی است که از نظر فمینیست‌ها مسأله‌زا است. در هر حال، فمینیست‌ها اغلب دلیل منطقی جستجوی نظریه‌های علمی‌تری را که واقع‌گرایان قدیمی‌تری چون مورگنتاو عرضه داشته‌اند، به درستی نفهمیده‌اند یا نادیده گرفته‌اند. اغلب پایه‌گذاران واقع‌گرایی امریکا در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم اندیشمندانی اروپایی بودند که از آزار و شکنجهٔ آلمان نازی گریخته بودند. نقض بی‌شرمانهٔ حقوق بین‌المللی و سؤاستفاده از حقوق بشر به نام ناسیونالیسم آلمانی، مورگنتاو و دیگر واقع‌گرایان نخستین را بر آن داشت که بین قلمرو اخلاق و ارزش‌ها و قلمرو سیاست مبتنی بر واقعیات در عرصهٔ بین‌المللی تفکیک قائل شوند. مورگنتاو با ترسیم تصویری تیره و تار از «انسان سیاسی» و مخاطرات نظام بین‌المللی آنارشیستی، مدعی شد که جنگ همواره محتمل است. در هر حال، او معتقد بود که جستجوی توجیهاتی عمیق‌تر برای قوانینی که بر عمل افراد بشر حکم می‌رانند شاید به کاهش احتمالات بروز مجدد این فاجعه‌ها در آینده کمک کند [۱۷]. مورگنتاو با دفاع از علم در برابر ادعاهای دارای بار ایدئولوژیکی، که وی آنها را با فاشیسم اروپایی دهۀ ۱۹۳۰ یکی می‌دانست، معتقد بود که فقط به یاری درکی «علمی»تر از دلایل آن ممکن است احتمال بروز جنگ از میان برود.

به گفتهٔ استنلی هافمن (1977)، مورگنتاو این حقیقت‌ها را به شکل راهنمایی برای کسانی که قدرت را در اختیار دارند، در آورد؛ به این ترتیب رشد این رشته را نمی‌شود از نقش رو به رشد امریکا در امور دنیا در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم جدا دانست. این «رشتهٔ امریکایی» با مخاطب قرار دادن نخبگان سیاست خارجی و تأثیر گذاشتن بر آنها، مخاطبانی بسیار متفاوت با مخاطبان روابط بین‌الملل فمینیستی داشته و دارد. این تفاوت هم ـ که کمی بعد دوباره به آن می‌پردازم ـ باعث سؤتفاهم‌هایی می‌شود.

رفتارگرایان، نوواقع‌گرایان، نهادباوران لیبرال و برخی از صلح‌طلبان هم در واقع‌گرایی پس از جنگ چرخشی علمی کردند، و همگی برای نظریه‌پردازی‌های خود از الگوهای علوم طبیعی و الگوهای برگرفته از علم اقتصاد یاری جستند. نظریه‌پردازان بین‌المللی که به دنبال اعتبار علمی بودند برای گزینش روش خود به علوم طبیعی رو آوردند؛ بسیاری از آنها همچنین از آزادی عمل بررسی عقلانی در مقابل ایدئولوژی‌های

توتالیتر کمونیسم این دورهٔ پس از جنگ دفاع کردند. نظریه‌ها را در قالب مجموعه‌ای از قضیه‌های از نظر منطقی مرتبط به هم و از نظر آرمانی دارای رابطهٔ علّی تعریف کردند، که انتظار می‌رفت به مفهومی پاپِری به شکلی تجربی آزموده یا بطلان‌شان ثابت شود. برنامه‌های تحقیقی علمی بر اساس فرض‌های واقع‌گرا دربارهٔ نظام بین‌المللی که به عنوان «هستهٔ اصلی» تلقی می‌شوند، شکل گرفتند (Lakatos and Musgrave, 1970). نظریه‌پردازان بین‌المللی در عین اینکه هرگز به دنبال دقت موجود در طرح بزرگ نیوتن دربارهٔ قوانین جبری و نیروهای گریزناپذیر نبودند، ادعا می‌کردند که نظام بین‌المللی فقط از رفتار ثابت و منظم بخش‌های تشکیل دهنده‌اش به وجود نمی‌آید (Hollis and Smith, 1990: 50). نظریه‌های ساختاری، که در این رشته محبوبیتی دارند، با جستجوی علت‌ها رفتار را توجیه می‌کنند. این نظریه‌پردازان معتقدند که رخدادها تحت فرمان قوانین طبیعی هستند؛ به سخن دیگر، رفتار ناشی از ساختارهایی است که نسبت به خود بازیگران حالتی بیرونی دارند (Hollis and Smith, 1990: 3). نظریه‌پردازان به هنگام تمام این تلاش‌ها به طور کلی امکان و همین‌طور مطلوبیت اجرای تحقیق علمی روشمند و گردآورندهٔ دانش را پذیرفته‌اند.

نظریهٔ بازی و نظریهٔ گزینهٔ عقلانی، که وامدار علم اقتصاد هستند، به دلیل توضیح گزینه‌ها و بهینه کردن رفتار دولت‌هایی که در نظام بین‌المللی آنارشیستی به دنبال منافع خود هستند و همین‌طور چون ابزاری برای تفسیر اقدامات تصمیم‌گیرندگان در مورد سیاست خارجی‌شان هستند، طرفدار پیدا کردند. با توجه به مخاطرات و قابل پیش‌بینی نبودن چنین روشی، میل به کنترل و پیش‌بینی کردن انگیزه‌ای شد برای نظریه‌پردازی (Waltz, 1979: 6) [۱۹]. امیدواریم که تلاش برای دسترسی به بررسی روشمند بتواند به کوشش در جهت از میان بردن احتمال ستیزه در آینده کمک کند. این رو آوردن به علم، که به طور کلی اثبات‌گرا (پوزیتیویست) تعریف شده است، بیانگر دیدگاهی است مبتنی بر آفرینش معرفت بر اساس چهار پیش‌فرض: نخست، اعتقاد به وحدانیت علم ـ یعنی در دنیاهای طبیعی و اجتماعی می‌توانیم روش‌های مشابهی را به کار گیریم؛ دوم اینکه تمایزی بین واقعیت‌ها و ارزش‌ها وجود دارد، زیرا واقعیت در نظریه‌ها جنبه‌ای بی‌طرف

دارد؛ سوم اینکه دنیای اجتماعی هم مانند دنیای طبیعی دارای نظم و ترتیبی است؛ و چهارم اینکه راه تعیین صحت اظهارات توسل به واقعیات بی‌اثر یا شناخت‌شناسی تجربی است. (Smith, 1997: 168) [۲۰] .

نظریهٔ فمینیست از آن جا که نظریهٔ فمینیست در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ وارد حوزهٔ روابط بین‌المللی شد، این نظریه اغلب، ولی نه منحصراً، در محدودهٔ آرای انتقادی «مناظرهٔ سوم» قرار گرفته است، این اصطلاح را یوسف لاپید (1989) عنوان کرده است. اگر چه این آرای انتقادی، دست کم در سوگیری هنجارگذارشان، فرضی که گاهی دانشوران سنتی مطرح کرده‌اند، همگی پسامدرن، یا حتی پساروشنگر، نیستند، اغلب دانشوران فمینیست روابط بین‌الملل شاید، بنا بر توصیف لاپید از واژهٔ پسااثبات‌گرایی، و بنا بر تعریفی که در بالا از اثبات‌گرایی به دست دادیم، خودشان را پسااثبات‌گرا دانسته‌اند. در حالی که الزاماً هیچ گونه ارتباطی بین رویکردهای فمینیستی و پسااثبات‌گرایی وجود ندارد، به دلایلی گوناگون از جمله تعهد نسبت به کثرت‌گرایی شناخت و همین‌طور حساسیت به نوعی هستی‌شناسی، همنوایی شدیدی بین آن دو دیده می‌شود. نظریه‌پردازان فمینیست به دلیل ترجیح دادن سنت‌های تأویلی و متکی بر تاریخ گردآوری دانش انسانی و فلسفی بر شیوه‌های متکی بر علوم طبیعی، اغلب نسبت به آن روش‌های تجربی که مدعی بی‌طرفی واقعیات هستند، بدبین‌اند. در حالی که بسیاری از فمینیست‌ها، هنجارمندی‌هایی ساختاری مانند جنسیت و پدرسالاری را در نظر دارند، آنها را موضوع‌هایی می‌دانند که ساختارشان متکی بر اجتماع است و در طول زمان و در جاها و در فرهنگ‌های مختلف متغیرند، نه اینکه جهان‌شمول و طبیعی باشند.

اگر با این اظهار رابرت کاکس موافق باشیم که نظریه همواره برای فردی خاص و برای منظوری خاص تدوین می‌شود، هدف رویکردهای فمینیست شبیه هدف نظریهٔ انتقادی است که رابرت کاکس آن را تعریف کرده است. در عین اینکه تمام تاریخ‌نویسان این ارتباط را نمی‌پذیرند، کاکس اعلام می‌دارد که نظریهٔ انتقادی «با نظم حاکم جهانی فاصله دارد و می‌خواهد بداند آن نظم چگونه به وجود آمده است»؛ بنابراین ممکن است

راهنمایی باشد برای اقدام راهبردی به منظور اینکه نظمی دیگر را به بار آورد. (Cox, 1981: 129_30).

کاکس نظریهٔ انتقادی را با نظریهٔ سنتی که آن را «مشکل‌گشا» می‌خواند، مقایسه می‌کند ـ نوعی گفتار که تانن آن را وابسته به مردان می‌داند (1990: ch. 2). نظریهٔ سنتی مشکل‌گشا دنیا را همان گونه که با آن برخورد می‌کند در نظر می‌گیرد و به طور ضمنی نظم متداول را به عنوان چارچوب آن تلقی می‌کند (Cox, 1981: 130). از آن جا که نظریه‌پردازان فمینیست معتقدند که سلسله‌مراتب‌های جنسیتی از خصوصیات دنیا هستند که به زنان زیان می‌رسانند، احتمال کمی وجود دارد که آنها این برداشت مبتنی بر شناخت را برگزینند. به گفتهٔ یکی از دانشوران فمینیست که خودش را پسااثبات‌گرا می‌داند «پسااثبات‌گرایی توجه ما را به محتوا و روند تاریخی معطوف می‌کند، به احتمال و عدم اطمینان، و بیشتر به اینکه ما چگونه دنیای خودمان را می‌سازیم تا به اینکه چگونه آن را کشف می‌کنیم» (Peterson, 1992a: 57).

فمینیست‌ها در حین شکل دادن به رویکردشان به نظریهٔ بین‌المللی، به انواعی از سنت‌های فکری و نوشته‌های فلسفی توجه می‌کنند که در خارج از محدودهٔ روابط بین‌المللی و علوم سیاسی قرار دارند و اغلب دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل در چارچوب همان سنت‌ها تعلیم دیده‌اند. در حالی که فمینیست‌های رشتهٔ روابط بین‌الملل به دنبال دانشی معتبر هستند که بتواند برای درک بهتر این موضوع‌هایی که برای‌شان اهمیت دارد به آنها کمک کند، آموزشی که در رشتهٔ روابط بین‌الملل دریافت می‌کنند به ندرت حاوی چنین دانشی است. بنابراین، آنها، مانند دانش‌پژوهان دیگر رویکردهای انتقادی، در خارج از این رشته به دنبال آنچه معتقدند روش‌هایی مناسب‌تر برای درک ساختار اجتماعی و حفظ سلسله مراتب جنسیتی است، می‌گردند. این باعث عمیق‌تر شدن میزان سؤتفاهم‌ها و سؤارتباطات می‌شود و، متأسفانه، اغلب به کلیشه‌سازی منفی دربارهٔ تمام جوانب این اختلاف نظرهای مربوط به شناخت‌شناسی منتهی می‌شود.

نظریه‌های فمینیست که به صورت‌های مختلف با دیدگاه‌های مارکسیستی، رادیکال، روانکاوانه، سوسیالیست، اگزیستانسیالیست، و پسامدرن یکی دانسته

می‌شوند، علت‌ها و پیامدهای بیدادی را که بر زنان می‌رود توضیح می‌دهند و راهبردهایی برای از میان برداشتن آن بیدادها تجویز می‌کنند؛ [۲۱] بنابراین بسیاری از آن نظریه‌ها به معنای مورد نظر مارتین وایت ترقی‌خواه هستند. در حالی که سنت‌های فکری روانکاوانه به دنبال علت‌های نابرابری زنان در آیین‌های مربوط به مشارکت در امور اجتماعی از اوان کودکی می‌گردند، رادیکال‌ها، مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌ها در پی توجیهاتی در ساختارهای پدرسالاری هستند که ستمی را که بر زنان می‌رود «طبیعی» جلوه دهند، یا در بازار کار و تبعیض جنسیتی حاکم بر آن و تقسیم کار دولتی در قبال حقوق و کار خصوصی (خانگی /بدون حقوق) به دنبال این عوامل می‌گردند. همان گونه که کارول پیتمن[1] (1994: 21) تأکید می‌کند، فمینیسم فقط اقتباسی از دیگر نظریه‌های سیاسی و اجتماعی نیست زیرا کانون توجه فمینیسم تحقیق دربارهٔ شکل‌های اعمال قدرت مردان بر زنان است.

شالودهٔ تمام این رویکردهای نظری فمینیست مورد توجه فمینیست‌های رشتهٔ روابط بین‌الملل، بر پایهٔ نظریهٔ اجتماعی و سیاسی و بسیاری از سنت‌های فکری جامعه‌شناختی است که بیرون از محدودهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل قرار می‌گیرند. بنابراین، وقتی فمینیست‌ها نمی‌توانند شرحی کلی و مختصر از نظریهٔ فمینیستی عرضه دارند، نظریه‌پردازان بین‌المللی اغلب به حق مأیوس می‌شوند، فمینیست‌ها هم برقراری ارتباط در این حوزه را با دانشوران با تجربه در زمینهٔ روش‌های علمی اجتماعی دشوار می‌بینند و علتش فقدان توافق در مورد آن چیزی است که بررسی علمی صحیح تلقی می‌شود. از آن جا که تمام این رویکردهای فمینیست در مورد این ادعا که زنان را هم به آسانی می‌شود در چارچوب‌های نظری موجود قرار داد، تردید دارند، قابل پیش‌بینی است که سوء‌تفاهم‌ها تشدید شود، به ویژه زمانی که فعالان در محدودهٔ سنت فکری علمی پیشنهاد کنند که رویکردهای فمینیست می‌توانند از روش‌های سنتی رشتهٔ روابط بین‌الملل استفاده کنند. در واقع، فمینیست‌ها ترسی بجا از گزینش این روش‌ها دارند، زیرا در بسیاری از موارد دانش زنان مورد غفلت یا تحت‌الشعاع مباحثاتی اساسی‌تر قرار

1- Carol Pateman

می‌گیرد [۲۲].

هر گاه نظریه‌پردازان بین‌المللی در برابر چالش‌های همراه با بی‌توجهی به جنسیت، تلاش کرده‌اند در نوشته‌هاشان به زنان بیشتر توجه کنند، این کار شاید هم منبع سؤتفاهم شده است. زیرا، همان گونه که امیلی روزنبرگ[1] (1990) به ما می‌گوید، تلاش در جهت وارد کردن زنان در نظریه‌های موجود و برابر دانستن آنان با مردان فقط ممکن است به بن‌بستی نظری بینجامد که سلسله‌مراتب‌های جنسیتی را تشدید می‌کند. برای مثال، در روابط بین‌الملل، هر گاه زنانی استثنایی را در نظر می‌گیریم ـ آن افراد انگشت‌شمار و مشهوری مانند مارگارت تاچر یا گلدا مایر را که با اقداماتی مردانه در دنیای خشن سیاست به موفقیت رسیدند ـ و آنان را به چارچوب‌های نظری موجود اضافه می‌کنیم، بدون اینکه این ادعا به صراحت عنوان شود، به طور ضمنی این معنا از آن مستفاد می‌شود که مسألهٔ فقدان چنین زنانی به خود زنان مربوط می‌شود. از سوی دیگر، اگر در جستجوی زنانی باشیم که در «حوزه‌های زنانه»، مانند گروه‌های صلح، کار می‌کنند، این کار فقط مرزهای تعیین شدهٔ اجتماعی بین فعالیت‌های مختلفی را که جداگانه برای زنان و مردان در نظر گرفته شده‌اند، تأیید می‌کند؛ به علاوه، این ادعای کاذب را هم مطرح می‌کند که زنان صلح و آرامش بیشتری از مردان دارند، ادعایی که هم از اعتبار زنان می‌کاهد و هم از اعتبار صلح. اگر چه اغلب می‌گویند فمینیست‌ها به طور ضمنی مدعی هستند که زنان بیش از مردان از صلح و آرامش برخوردارند، در عمل بسیاری از افراد اغلب نسبت به این ارتباط بین زنان و صلح و آرامش به دیدهٔ تردید می‌نگرند. افزون بر این، چون این ارتباط مشتق از وضعیت ذاتی مربوط به «سرشت» زنان است، هر چند این مطلب مورد تأیید اغلب فمینیست‌های معاصر نیست، این ارتباط گرایش به این دارد که زنان را ساده‌دل و غیر واقع‌بین تلقی کند، و بر این اساس آرای آنان در سیاستگذاری خارجی را نادرست جلوه دهد. (Silvester, 1987; Elshtain, 1990).

هدف از دلایلی که فمینیست‌ها اقامه می‌کنند این است که از چارچوب‌های معرفتی که نظریهٔ بین‌المللی را بدون توجه به جنسیت شکل می‌دهد فراتر روند و به جستجویی

1- Emily Rosenberg

عمیق‌تر برای یافتن شیوه‌هایی بپردازند که باعث می‌شوند سلسله مراتب جنسیتی به خدمت تقویت نهادهای دارای بنیاد اجتماعی و اقداماتی در آید که به انتظار ایفای نقش‌های جنسیتی مختلف استمرار می‌بخشند، انتظاراتی که به نابرابری‌های بنیادین بین زنان و مردان در دنیای سیاست بین‌المللی دامن زده است. بنابراین اگر جنسیت را هم به عنوان مقولهٔ اصلی تحلیل در نظر بگیریم، این کار تغییری در شناخت ایجاد می‌کند که این تغییر فقط محدود به اضافه کردن زنان به مقولهٔ تحلیل نیست بلکه این کار که اغلب درست درک نمی‌شود و بسیار مهم است این است که زنان بدون در نظر گرفتن مردان نمی‌توانند مورد مطالعه قرار بگیرند.

در حالی که اغلب فمینیست‌ها هدف رهایی‌بخش دستیابی به جامعه‌ای عادلانه‌تر را در نظر دارند، یعنی جامعه‌ای که در آن ستمی که بر زنان می‌رود پایان می‌یابد، طرح کانتی دستیابی به این هدف از راه شناخت روشنگرانه، به دلیل این گونه ادعاهای زنانه که می‌گویند این گونه شناخت متکی بر جنسیت است، مسأله‌زا است. فمینیست‌ها اظهار می‌دارند که تقابل‌هایی چون عقلانی /غیرعقلانی، واقعیت /ارزش، عام /خاص، و عمومی /خصوصی که دانش عصر روشنگری غرب بر پایهٔ آن بنا شده است و آنان آن را متکی بر جنسیت می‌دانند، ذهن (عقلانیت) را از جسم (سرشت) جدا می کند، بنابراین، حقانیت زنان را به عنوان «شناسنده» از میان بر می‌دارد. سوزان هکمن[1] مدعی است که «از عصر روشنگری به بعد، شناخت را بر حسب "مرد" یا سوژه تعریف کرده‌اند، و این شناخت هوادار شناخت‌شناسی به شدت مردمحور است». از آن جاکه شناخت‌شناسی عصر روشنگری زنان را در موقعیتی فرودست‌تر و بیرون از قلمرو عقلانیت قرار می‌دهد، به چالش طلبیدن «مرد» در قلمرو جدید شناخت باید در هر گونه برنامهٔ فمینیست از اهمیتی اساسی برخوردار باشد (Heckman, 1990: 2). پاتریشیا هیل کالینز[2] (1989) هم به همین سیاق اعلام می‌دارد که احتمال کمی وجود دارد که زنان سیاه‌پوست با آن گونه شناخت‌شناسی موافقت کنند که اغلب سیاه‌پوستان و دیگر اقلیت‌ها را نادیده گرفته است. او مدعی است که زنان سیاه‌پوست شناخت‌شناسی متکی

1- Susan Heckman
2- Patricia Hill Collins

بر تجربهٔ ملموس زندگی‌ها، ماجراها و گفتگوهای معمولی را ترجیح می‌دهند و صحیح‌تر می‌دانند. این موضع‌گیری‌های ذهنی در مورد شناخت‌شناسی، دانشورانی را که با روش‌های علمی متکی بر ادعاهای شناخت‌شناسی انتزاعی‌تر آموزش دیده‌اند، دچار تشویش می‌کند.

اولین فاکس کلر[1] (89 :1985)، به هنگام انتقادش از علوم طبیعی، اظهار می‌دارد که علم جدید روشنگری حاوی نوعی نظام اعتقادی است که عینیت را با مردانگی و مجموعه‌ای از ارزش‌های فرهنگی یکی می‌داند که آنچه را علمی و آنچه را مردانه تعریف می‌شود همزمان ارتقا می‌بخشد. در سراسر تاریخ غرب مدرن، مردان را افراد دانا تلقی کرده‌اند؛ آنچه در علوم طبیعی و اجتماعی شناخت صحیح به شمار آمده، به طور کلی شناختی بوده است بر پایهٔ زندگی مردان در عرصهٔ عمومی. جدایی عرصهٔ عمومی و خصوصی که انقلاب علمی سدهٔ هفدهم آن را تشدید کرد، به حقانیت فعالیت‌های «عقلانی» (مثل سیاست، علم اقتصاد و عدالت) در عرصهٔ عمومی منجر شد در حالی که از ارزش فعالیت‌های «طبیعی» (مانند مدیریت خانه، پرورش کودک، و پرستاری) در عرصهٔ دوم کاست (Peterson, 1992b: 202).

همان گونه که کارول پیتمن (90 :1988) معتقد است در سدهٔ هفدهم جدایی محل کار از خانه و استحکام ساختارهای پدرسالارانهٔ سرمایه‌داری مصادف شد با آغاز محرومیت زنان از استقلال مالی. جدایی عرصه‌های عمومی و خصوصی به جدایی عقل و احساس انجامید، به موازات آنکه خانه، محل «طبیعی» حضور زنان، با احساساتی اخلاقی پیوند خورد که با منافع شخصی مغایرت داشت، منافعی که بیشتر از ویژگی‌های دنیای عمومی بود (Tronto, 1993: 52_6)، این جدایی به ویژه در نظریه‌های عقلانی روابط بین‌الملل آشکار شد. فمینیست‌ها معتقدند که بر حق جلوه دادن انواع خاصی از شناخت، که این جدایی عرصهٔ عمومی و خصوصی به آن دامن می‌زند، نوع مسائلی را شکل می‌دهد و تعیین می‌کند که باید مطرح شوند و اینکه چگونه باید به آنها پاسخ داد [۲۳].

1- Evelyn Fox Keller

استیون تولمین[1] (1990) همزمانی پیدایش روش علمی جدید و پیدایش دولتشهر مدرن را تحلیل می‌کند. او روش علمی را با سنت فکری اومانیستی و «پیش‌مدرن» مقایسه می‌کند، و نویسندگانی چون اراسموس و مونتنی[2] را در آن می‌گنجاند که شکیبایی بدبینانه‌شان در مورد ایهام و تنوع در گردآوری دانش به ظاهر با شیوهٔ اندیشهٔ فمینیست بیشتر قابل مقایسه است تا با جهانشمولی عقلانی انقلاب علمی. اغلب فمینیست‌ها ادعا می‌کنند که پایهٔ شکل‌گیری شناخت اجتماع است، شناخت تصادفی است و اوضاع و احوال، فرهنگ و تاریخ مایهٔ نضج گرفتن آن هستند. به گفتهٔ ساندرا هاردینگ (59 :1991) عامل شناخت هرگز فقط فردی نیست که بتواند از موقعیت تاریخی فراتر رود: به سخن دیگر، هیچ گونه دیدگاه ارشمیدسی بی‌طرفانه و از نظر ارزشی خنثی وجود ندارد. تحلیل فمینیست اصرار دارد که بررسی‌کننده در همان سطح انتقادی موضوع مورد مطالعه قرار داده شود (Harding, 1987: 9). بهترین شکل‌های شناخت را هم ممکن نیست بتوانیم از پیامدهای سیاسی‌شان جدا کنیم، این ادعایی است که فقط هواداران روش علمی را مشوش می‌سازد، که اغلب ادعاهای این گونه شناخت را نسبی و فاقد عینیت تلقی می‌کنند.

به هر حال، فمینیست‌ها معتقدند که گسترش شالوده‌ای که شناخت بر آن متکی است، از جمله تجربه‌های زنان، ممکن است عینیت را افزایش دهد [۲۴]. ساندرا هاردینگ، با استدلال بر اساس دیدگاهی تغییریافته [۲۵] به این مسأله می‌پردازد که آیا ترکیب عینیت و شناخت دارای بنیاد اجتماعی ترکیبی ناممکن هست یا نه. او نتیجه می‌گیرد که استفاده از دیدگاهی فمینیست در عمل معیارهای بی‌طرفی و عینیت را افزایش می‌دهد. در حالی که لازمهٔ این وضع پذیرش این نکته است که تمام باورهای بشر بنیادی اجتماعی دارند، لازمهٔ آن ارزش‌گذاری انتقادی هم هست تا بتوانیم تعیین کنیم که کدام موقعیت‌های اجتماعی بیش از همه امکان دارد عینی‌ترین دعوی‌های شناخت را پدید آورند. هاردینگ در دفاع از آنچه وی «بی‌طرفی شدید» می‌نامد استدلال می‌کند، این گونه بی‌طرفی وظیفهٔ تحقیق علمی را گسترش می‌دهد تا شامل بررسی روشمند و

1- Stephen Toulmin

2- Michel de Montaigne

تأثیرگذار باورهای زمینه‌ای و قدرتمند شود و آنچه را تا به این دوره معمول بوده عجیب جلوه دهد (Harding, 1991: 142, 149).

به همین سیاق، دانا هاراوی[1] از آنچه «عینیت مجسم[2]» یا «شناخت وابسته به اوضاع و احوال» می‌نامد، دفاع می‌کند. از نظر هاراوی، شناخت وابسته به اوضاع و احوال به معنای نسبیت نیست بلکه به معنای گفتگوهای مشترکی است که به شرح بهتری از دنیا منتهی می‌شوند (Haraway, 1988: 580) [۲۶]. در واقع، فمینیست‌ها اغلب این استعارهٔ گفتگو را هم به معنای روشی ترجیحی به کار می‌برند و هم در درخواستشان برای درگیری با دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل. از آن جا که روش‌های مبتنی بر گفتگو یا محاوره از سنت فکری تأویلی سرچشمه می‌گیرند، گفتگو از نوع آن استعاره‌هایی نیست که عالمان اجتماعی احتمالاً به کار می‌گیرند؛ در واقع، این نوعی استعاره است که به عنوان اساسی برای نظریهٔ ساخت تا حدودی غریب به نظر می‌رسد [۲۷].

این شرح موجز از انواع شناخت‌شناسی‌های فمینیستی حاکی از این است که آنها با شناخت‌شناسی‌های حاکم بر روابط بین‌الملل سنتی کاملاً تفاوت دارند. از آنجا که تمام رویکردهای فمینیست به روابط اجتماعی، و به ویژه به بررسی علت‌ها و پیامدهای روابط نابرابر زنان و مردان مربوط می‌شوند، پرسش‌هایی که آن رویکردها در مورد روابط بین‌الملل مطرح می‌کنند به احتمال زیاد با پرسش‌های نظریه‌پردازان بین‌المللی که در وهلهٔ اول به کنش و واکنش کشورها در نظام بین‌المللی می‌پردازند، تفاوت دارد. در حالی که نظریه‌های فمینیست ممکن است به سهولت بیشتری با آنچه هالیس[3] و اسمیت (1990) «درون» یا رویکرد تأویلی می‌نامند، جور در آیند، فمینیست‌ها دانش خود دربارهٔ روابط بین‌الملل را آن قدرها از دیدگاه «خودی‌ها» نمی‌سازند که بر اساس آرای کسانی که از قدرت کنار گذاشته شده و به حاشیه رانده شده‌اند و پیش ار این حرفشان به گوش کسی نرسیده بود [۲۸]. صدای این آرای ناآشنا و مسائلی که گاهی مطرح می‌کنند باعث می‌شود که دانشوران سنتی در این مورد به تردید افتند که آیا فمینیست‌ها اصولاً به همان

1- Dana Haraway

2- embodied objectivity

3- Martin Hollis

رشته تعلق دارند یا نه.

همان گونه که ساندرا هاردینگ (1991: 123) به ما می‌گوید، یکی از وظایف مهم نظریهٔ فمینیست این است که آنچه را پیشتر معمول به نظر می‌رسید، عجیب جلوه دهد، یا ما را به چالش وادارد که آنچه را تا کنون «طبیعی» به نظر می‌رسید، مورد تردید قرار دهیم. در روابط بین‌الملل، این شامل بررسی برداشت‌های اولیه و مفهوم‌های این رشته می‌شود، مفهوم هایی که نظریه‌پردازان سنتی آنها را مسأله‌زا ندانسته و از نظر جنسیتی خنثی به شمار آورده‌اند. در حالی که رویکردهای انتقادی به طور کلی بیشتر به آسانگیری در انتقاد متهم شده‌اند تا اینکه به ایجاد برنامه‌های تحقیقی جدید (Walt, 1991: 223)، فمینیست‌ها شاید چنین استدلال کنند که بررسی انتقادی الزامی است زیرا برنامه‌های پژوهش فمینیستی را نمی‌توانیم بدون عرضهٔ جانبداری جنسیتی در این حوزه و مورد تردید قرار دادن آن سامان دهیم. به عنوان مثالی در زمینهٔ یکی از این وارسی‌های مفهومی و پیامدهای آن برای انواع گوناگون بررسی‌ها و ادراکات، اکنون خطوط کلی دیدگاه‌های فمینیست دربارهٔ امنیت را ترسیم می‌کنم. به جای تلاش برای عرضهٔ تحلیلی جامع در مورد این موضوع، من از این ملاحظات استفاده می‌کنم تا به شکلی ملموس‌تر برخی از منابع سؤتفاهم راکه پیشتر مورد بحث قرار گرفت، نشان دهم؛ هدف از این بخش ارائهٔ برنامه‌های تحقیق فمینیستی بالقوه هم هست [۲۹].

دیدگاه‌های فمینیست دربارهٔ امنیت

به این علت تصمیم گرفته‌ام امنیت را کانون توجه قرار دهم که از آغاز رشتهٔ روابط بین‌الملل در اوائل سدهٔ بیستم، این مفهوم برای این رشته اهمیتی اساسی داشته است. این موضوع برای فمینیست هایی هم که دربارهٔ روابط بین‌الملل مطالبی می‌نویسند، مهم است. در هر حال، همان گونه که پیشتر اشاره کردم، از آن جاکه دیدگاه‌های فمینیست بر اساس هستی‌شناسی‌ها و شناخت‌شناسی‌های بسیار متفاوتی شکل می‌گیرند، تعریف آنها از امنیت، توضیح آنها دربارهٔ ناامنی، و آنچه برای پیشبرد امنیت تجویز می‌کنند عرصه‌هایی است که جدایی از نظریهٔ بین‌المللی سنتی به خوبی در آن مشهود است. پس،

آنها مثال خوبی در مورد برخی از سؤتفاهم‌هایی ارائه می‌دهند که پیش‌تر خطوط کلی آنها را رسم کردیم. کارم را با توضیح این نکته می‌آغازم که مراد برخی از دانشوران فمینیست از امنیت و ناامنی چیست؛ خطوط کلی برخی از انواع شواهد تجربی را که فمینیست‌ها به هنگام تحلیل امنیت به کار می‌گیرند، ترسیم می‌کنم. سپس، با توجه به برخی از توضیحات رویکردهای فمینیست که پیش‌تر درباره‌شان بحث کردیم، برخی از انواع توضیحات نظریه‌های فمینیست را در مورد برخی از ناامنی‌های معاصر نشان می‌دهم، و از این رهگذر، راه‌های بالقوهٔ پژوهش بیشتر را باز می‌نمایم. درحالی که امکان دارد این برنامه‌های پژوهشی با تحلیل سنتی امنیت تفاوت داشته باشند، آنها هم به دنبال درک مسائل امنیتی «دنیای واقعی» هستند.

امنیت چیست؟

دانشوران پیرو الگوی واقع‌گرا، که بخش اعظم تحلیل امنیت در چارچوب آن انجام شده است، امنیت را بر اساس اصطلاحات سیاسی/نظامی حمایت از مرزها و تمامیت کشور و ارزش‌های آن در مقابل خطرات اوضاع خصومت‌آمیز بین‌المللی تعریف کرده‌اند، یعنی «قلمرو ضرورت» مارتین وایت (Wolfers, 1962). نوواقع‌گرایان، در تلاش برای دستیابی به توضیحاتی اجمالی‌تر، ساختار آنارشیستی نظام را بیش از عوامل داخلی عامل اصلی ناامنی کشورها می‌دانند. کشورها بازیگرانی دارای قدرت متمرکز فرض می‌شوند که برای درک آسیب‌پذیری یا رفتار افزایش دهندهٔ امنیتشان نیازی نیست به خصوصیات داخلی‌شان، فارغ از برآوردی نسبی که از قابلیت آنها داریم، توجه کنیم. (Waltz, 1979). تلاش‌های دولت‌ها برای افزایش قدرتشان یا درگیری در فعالیت‌های مربوط به موازنهٔ قوا، کوشش‌هایی در جهت افزایش امنیتشان توصیف می‌شوند. مطالعات مربوط به امنیت، در ایالات متحدهٔ امریکا، که اغلب بر اساس رویارویی دوقطبی هسته‌ای بین ایالات متحدهٔ امریکا و اتحاد جماهیر شوروی سابق توصیف شده است، به زیرمجموعه‌ای در چارچوب این رشته بدل شد. از نظر متخصصان امنیت، این تعریف از امنیت در دورهٔ پس از جنگ سرد همچنان بر جاست. متخصصان امنیت

معتقدند که قدرت نظامی عاملی اصلی در سیاست بین‌المللی است و برنامهٔ سنتی مطالعات امنیتی به جای آنکه کاهش یابد در حال گسترش است. (Walt, 1991: 222).

در دههٔ ۱۹۸۰، به موازات آنکه جویندگان صلح، یعنی آن کسانی که به فقر در دنیای جنوب اهمیت می‌دادند، هواداران محیط زیست و برخی از سیاستگذاران اروپایی شروع به تعریف امنیت بر اساس اصطلاحات اقتصادی، محیط‌زیستی و همین‌طور سیاسی نظامی کردند، گرایشی در مورد گسترش دادن تعریف امنیت بروز کرد. (Independent Commission, 1982; Ullman, 1983; Mathews, 1989; Buzan, 1991). در حالی که پس از پایان جنگ سرد این گرایش قدرت بیشتری می‌یابد، این موضوع همچنان مورد بحث است [۳۰]. این به هر حال تعریفی است سازگارتر با اغلب تحقیقات فمینیست معاصر که تعریف‌های سنتی از امنیت را محدودتر از آن می‌دانند که آنچه مسائل امنیتی دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم به شمار می‌آورند، در آن بگنجد. به هر حال، تفاوت‌های مهمی بین نوشته‌های جدید مربوط به امنیت و دیدگاه‌های فمینیست وجود دارد زیرا بخش ناچیزی از نوشته‌های جدید مربوط به امنیت به زنان یا جنسیت اعتنا کرده‌اند.

بسیاری از فمینیست‌های رشتهٔ روابط بین‌الملل به یاری اصطلاحاتی چندبعدی یا چندسطحی تعریفی کلی از امنیت به دست می‌دهند، اصطلاحاتی مربوط به تحقیر تمام شکل‌های خشونت، اعم از خشونت فیزیکی، ساختاری یا بوم‌شناختی (Tickner, 1992; Peterson and Runyan, 1993). از آن جا که زنان در ساختار قدرت اغلب کشورها نقشی حاشیه‌ای دارند، و از آن جا که دیدگاه‌های فمینیست دربارهٔ امنیت، زنان را کانون اصلی توجه خود قرار داده است، اغلب این تعریف‌ها به جای آنکه با نظام کشور یا نظام بین‌المللی شروع شوند با نظام فردی یا اجتماعی آغاز می‌شوند. به گفتهٔ کریستین سیلوستر (1994b)، امنیت مبهم و یکجانبه است و مستلزم ستیزه و مشاجره؛ به جای آنکه آرمانی باشد روندی است که در آن زنان باید در مقام کارگزارانی عمل کنند که در پی تأمین امنیت خویش هستند. فمینیست‌ها که از حاشیه سخن می‌گویند نسبت به شیوه‌های گوناگون تجلی سلسله‌مراتب اجتماعی در جوامع و در طول تاریخ حساس هستند. مبارزه برای امنیت مستلزم بر ملا کردن این سلسله‌مراتب‌های گوناگون اجتماعی

است و درک اینکه چگونه شکل گرفته‌اند و نظم بین‌المللی چطور به آنها شکل داده، و همین‌طور تلاش برای غیرطبیعی جلوه دادن و از میان برداشتن آنها است.

از نظر نظریه‌پردازان فمینیست، این تعریف‌های فمینیست از امنیت به دنبال متمرکز شدن روابط اجتماعی و به ویژه مناسبات متکی بر جنسیت، به وجود می‌آیند. نوشته‌های فمینیست دربارهٔ امنیت که در نتیجهٔ استفاده از ادبیات گوناگون و تعریف‌هایی پدید می‌آیند که پایه‌شان هستی‌شناسی‌های مختلف و همین‌طور هدف‌های هنجارگذار گوناگون است، آمادهٔ پذیرش این انتقاد هستند که کارشان در چارچوب موضوع روابط بین‌الملل قرار نمی‌گیرد. فمینیست‌ها با این گفته پاسخ می‌دهند که نابرابری‌های ساختاری، که سهمی به سزا در ناامنی فردی دارند، جزیی از میراث تاریخی دولت مدرن و نظام بین‌المللی هستند، که دولت مدرن بخشی از آن است. فمینیست‌ها با مورد تردید قرار دادن مرزهای واقع‌گرا بین آنارشی و خطر در نظم بیرون و امنیت در نظم داخلی، معتقدند که تحلیل‌های دولت‌ـمحور یا ساختاری متوجه روابط متقابل ناامنی در سطح‌های تحلیل نیستند. از آن جا که «فضای زندگی زنان» در خانه در اغلب کشورها دور از دسترس قانون است، فمینیست‌ها اغلب به حد و مرزهایی که دولت‌ها را تأمین کنندهٔ امنیت می‌دانند، با سوءظن می‌نگرند. شاید آنان چنین استدلال کنند که فضای سیاسی مورد نظر مارتین وایت، که نظریه‌پردازی دربارهٔ زندگی مطلوب، در محدودهٔ آن امکان‌پذیر است، مستلزم تجدید سازمان بنیادین پیش از آن است که بتوانیم فضایی امن برای زنان عرضه داریم [۳۱]. اکنون خطوط کلی برخی از شواهدی را ترسیم می‌کنم که فمینیست‌ها زمانی که انواع ناامنی‌های شخصی و ساختاری را تعریف می‌کنند آن را مورد استفاده قرار می‌دهند و به اعتقاد آنان به منظور ایجاد دنیایی امن‌تر باید بر آن ناامنی‌ها غلبه کنیم.

مورد تردید قرار دادن نقش دولت‌ها به عنوان فراهم آورندگان امنیت کافی باعث می‌شود فمینیست‌ها به شکلی متفاوت با دانشوران سنتی روابط بین‌الملل به تحلیل قدرت و توانایی‌های نظامی بپردازند. به جای آنکه قابلیت‌های نظامی ضمانتی علیه تهدیدهای خارجی نسبت به دولت تلقی شود، اغلب نظامیان را مخالف امنیت افراد، به

ویژه زنان، می‌دانند ـ آنان را برندگان رقابت در دستیابی به منابعی که برای ایجاد شبکه‌های امنیت اجتماعی درست می‌شوند، می‌دانند، رقابتی که در آن زنان بی‌اندازه به مردان وابسته‌اند، نظامیان را واضعان نوع مطلوب شهروندی دارای روح نظامی‌گری به شمار می‌آورند که معمولاً از زنان دریغ شده است (Tobias, 1990)، یا در شمار مشروعیت بخشندگان به آن نوعی از نظم اجتماعی که شاید گاهی هم به خشونت دولتی بها می‌دهد.

بنابراین، زمانی که فمینیست‌ها به تحلیل ابعاد سیاسی /نظامی امنیت می‌پردازند، گرایش به این دارند که به پیامدهای آنچه در طول جنگ‌ها رخ می‌دهد بیشتر توجه کنند تا به علت‌های آن (Pettman, 1996: 87_106). آنان توجه ما را به شواهدی جلب می‌کنند تا بر تأثیر منفی ستیزه‌های نظامی بر جمعیت‌های شهری تأکید کنند. بنا بر *گزارش پیشرفت بشر* سازمان ملل، افزایش شدیدی در تلفات افراد غیرنظامی در جنگ به وجود آمده است ـ این رقم از ۱۰٪ در آغاز قرن بیستم امروز به ۹۰٪ رسیده است. در عین اینکه این *گزارش* آمار این تلفات را بر اساس جنسیت مشخص نمی‌کند، مدعی است که در این وضع زنان بیش از همه آسیب می‌بینند هر چند آنها تنها ۲٪ افراد نظامی دنیا را تشکیل می‌دهند (United Nations, 1995: 45). زنان به عنوان مادران، تأمین‌کنندگان نیازهای خانواده و و پرستاران کودکان به علت تحریم‌های اقتصادی همراه با درگیری‌های نظامی، مانند تحریم‌های سازمان ملل که پس از جنگ خلیج [فارس] علیه عراق اعمال شد، به شدت در تنگنا قرار می‌گیرند. زنان و کودکان (در حدود ۱۸ میلیون نفر در پایان ۱۹۹۳) تقریباً ۸۰٪ کل جمعیت پناهندگان را تشکیل می‌دهند، جمعیتی که بین سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۹۴ تعدادشان از ۳ میلیون نفر به ۲۷ میلیون نفر افزایش یافت، و این بیشتر به خاطر درگیری‌های نظامی بود (United Nations. 1995: 14) [۳۲]. فمینیست‌ها به مسألهٔ تجاوز به زنان در طول جنگ هم توجه می‌کنند؛ همان طور که در مورد بوسنی معلوم شد، تجاوز تنها حادثه‌ای مربوط به جنگ نیست، بلکه راهبردی روشمند و نظامی است یا شاید باشد. سینتیا انلو[1] (1993: 119) ساختارهای اجتماعی رایج در اطراف اغلب

1- Cynthia Enloe

پایگاه‌های نظامی را شرح می‌دهد، جاهایی که زنان اغلب ربوده شده و برای فحشا به فروش رفته‌اند.

در نوشته‌های فمینیست مربوط به امنیت، ابعاد اقتصادی و موضوع‌های خشونت ساختاری، همان اهمیت موضوع‌های درگیری نظامی را داشته‌اند [۳۳]. بنا به **گزارش پیشرفت بشر**، در هیچ کشوری وضع زنان به خوبی مردان نیست. در حالی که این ارقام در کشورهای مختلف با هم فرق دارند، به طور میانگین، زنان سه چهارم درآمد مردان را دارند. از ۱/۳ میلیارد افرادی که امروز در فقر به سر می‌برند، ۷۰ درصدشان زن هستند: شمار زنان روستایی‌ای که در فقر مطلق به سر می‌برند طی دو دههٔ گذشته ۵۰٪ افزایش یافته است (United Nations, 1995: 36). سهم اعتباری زنان از نهادهای رسمی بانکی بسیار ناچیز است و تناسبی با سهم مردان ندارد. برای مثال، در امریکای لاتین، زنان تنها ۱۱-۷٪ از استفاده‌کنندگان از برنامه‌های اعتباری هستند؛ در حالی که در افریقا زنان ۸۰٪ تولیدکنندگان محصولات غذایی را تشکیل می‌دهند، کمتر از ۱۰٪ اعتبار کشاورزان کوچک و ۱٪ کل اعتباری را که به کشاورزی تعلق می‌گیرد، دریافت می‌کنند (United Nations, 1995: 4, 39). در حالی که تقریباً در تمام جوامع ساعات کار زنان بیش از مردان است، به کار زنان حقوق کمتری تعلق می‌گیرد و ارزش کمتری دارد زیرا اغلب این کار خارج از اقتصاد بازار انجام می‌شود، یعنی در خانه یا بخش‌های معیشتی. زنان، خواه سرگرم گردآوری سوخت یا هیزم باشند و خواه مادر کودکان بیمار، زندگی‌شان به شدت تحت تأثیر کمبود منابع و آلودگی محیط زیست است.

اینها برخی از موضوع هایی هستند که نوشته‌های فمینیست‌ها دربارهٔ امنیت، که با اصطلاحات سیاسی/نظامی و اقتصادی توصیف می‌شوند، به آنها توجه دارند. به هر حال، فمینیست‌ها این موضوع‌ها را به مطالب امنیت دولت-محور سنتی مربوط نمی‌دانند. فمینیست‌ها با به چالش خواندن مفهوم سنتی کشور به عنوان چارچوبی که در آن امنیت باید تعریف و تحلیل شود و همین‌طور مرزهای سنتی بین امنیت داخل و آنارشی خارج از کشور، تحلیل خود را در نظامی از روابط قرار می‌دهند که از این مرزها فراتر می‌رود. آنان با به چالش خواندن سطح‌های ملموس تحلیل، استدلال می‌کنند که

نابرابری بین زنان و مردان، نابرابری‌هایی که سهمی در تمام شکل‌های ناامنی دارد، تنها زمانی قابل فهم هستند که در چارچوب نظامی که ساختارهای پدرسالارانه به آن شکل داده است توضیح داده شوند، نظامی که از محیط خانه به اقتصاد جهانی سرایت کرده است. اکنون به تفصیل برخی از شیوه‌هایی را توضیح می‌دهم که فمینیست‌ها برای تبیین این نابرابری‌های پایدار مورد استفاده قرار می‌دهند.

شرح ناامنی

فمینیست‌ها مدعی هستند که فهم نابرابری‌ها از امنیت افراد، و به ویژه زنان، می‌کاهند، ولی درک این نابرابری‌ها با استفاده از ابزارهای سنتی تحلیل، ممکن نیست. نظریه‌هایی که به تبیینی ساختاری می‌پردازند که الهام‌بخش نوعی جهان‌شمولی است، به شکلی بارز از تشخیص اینکه چگونه ساختارهای اجتماعی نابرابر به راه‌هایی مختلف بر امنیت گروه‌های متفاوت اثر می‌گذارند، باز می‌مانند. فمینیست‌ها معتقدند که تنها اگر جنسیت را مقوله‌ای برای تحلیل به شمار آوریم می‌توانیم تأثیر متفاوت نظام دولتی و اقتصاد جهانی بر زندگی زنان و مردان را تحلیل و درک کنیم. فمینیست‌ها همچنین هشدار می‌دهند که تلاش برای دستیابی به قوانین جهان‌شمول شاید مانع از تشخیص راه‌هایی شوند که سلسه‌مراتب جنسیتی با استفاده از آنها در طول زمان و در فرهنگ‌های مختلف به شکل‌هایی مختلف بروز می‌کند؛ بنابراین، نظریه‌ها باید به تاریخ، اوضاع و احوال و پیشامدهای احتمالی توجه داشته باشند.

فمینیست‌ها با تردید کردن در مورد بی‌طرفی و بی‌اثر بودن واقعیات و مفاهیم، این ادعای نظریهٔ بین‌المللی را به چالش طلبیده‌اند که تعریف کشور همانست که تحقیقات نظری نظریهٔ بین‌الملل ارائه می‌دهد. فمینیست‌ها اظهار می‌دارند که تنها از راه تحلیل سیر تکامل نظام دولت مدرن و ساختارهای در حال تغییر سیاسی، اقتصادی و اجتماعی آن می‌توانیم به محدودیت‌های آن در مقام تأمین‌کنندهٔ امنیت پی ببریم. ناامنی‌های خاص زنان را نمی‌توانیم بدون توجه به تفکیک‌های تاریخی حوزه‌های عمومی و خصوصی

درک کنیم. همان گونه اسپایک پیترسن[1] و دیگر فمینیست‌ها اشاره کرده‌اند، در زمان شالوده‌ریزی دولت غربی مدرن، و دست بر قضا، با آغاز سرمایه‌داری، زنان شهروند به شمار نیامدند و به فضای خصوصی خانه سپرده شدند؛ بنابراین، آنان هم از محیط عمومی سیاست دور ماندند و هم از فضای اقتصادی تولید (Peterson, 1992a: 40_4). در نتیجه زنان بخش اعظم استقلال و نفوذ خود را از دست دادند، و برای امنیت اقتصادی به مردان بیشتر وابسته شدند.

در نتیجه واژهٔ *شهروند* هم برای زنان مسأله‌ساز شد. همان گونه که کارول پیتمن (1988) اشاره کرده است، زنان در قرارداد اجتماعی اولیه‌ای که اغلب نظریه‌پردازان سنت اندیشهٔ غربی عنوان کردند، جایی نداشتند؛ بلکه به طور کلی تحت سلطهٔ سرپرستان مذکر خانوار بودند بدون اینکه از خود حق و حقوقی داشته باشند. در اغلب جاهای دنیا زنان هنوز هم در حال مبارزه برای برابری کامل هستند. زنان در اغلب جوامع بسیار دیرتر از مردان حق رأی به دست آوردند [۳۴]، هنوز هم شمار زنان در مشاغل دارای قدرت سیاسی و اقتصادی به نسبت جمعیتشان کمتر از مردان است و اغلب حتی در جوامعی که برابری صوری را پذیرفته‌اند زنان را وارد نبردهای نظامی نمی‌کنند. بنابراین، واژه‌های *شهروند، رئیس خانوار* و *نان‌آور* واژه‌هایی خنثی نیستند بلکه مردان را تداعی می‌کنند. با وجود این واقعیت که بسیاری از زنان خارج از محیط خانه کار می‌کنند، تداعی زنان با خانم خانه، نگهداری و مراقبت کننده از کودکان و مادر طبیعی شده است، و به این ترتیب امنیت و استقلال زنان کاهش می‌یابد. در حالی که این مطالب شاید با طرز سلوک در سیاست بین‌المللی بی‌ارتباط به نظر آیند ولی زنان مدعی هستند که این نقش‌های متکی بر تفاوت جنسیت در عمل از رفتار امنیت‌طلب دولت حمایت می‌کند و به آن مشروعیت می‌بخشد.

برای مثال فمینیست‌ها چنین استدلال کرده‌اند که روابط نابرابر متکی بر جنسیت برای ادامهٔ فعالیت‌های نظامی دولت اهمیت دارند. به این ترتیب، آنچه در طول جنگ‌ها در جریان است با علت‌ها و پیامدهای جنگ‌ها بی‌ارتباط نیست. این فکر که مردان

1- Spike Peterson

(جوان) برای حفظ گروه‌های آسیب‌پذیر مثل زنان و کودکانی می‌جنگند که نمی‌شود از آنان انتظار داشت که از خودشان مراقبت کنند انگیزهٔ مهمی برای گردآوری نیروهای نظامی و حمایت از جنگ بوده است. فمینیست‌ها اغلب با اتکا به شواهد یادشده دربارهٔ افزایش شدید تلفات این رابطهٔ حامی/حمایت شونده را به چالش خوانده‌اند [۳۵]. همان گونه که فمینیست‌ها اشاره کرده‌اند اگر گمان می‌رود زنان نیاز به حمایت دارند، همین حمایت‌کنندگان از ایشان اغلب بزرگ‌ترین تهدید به شمار می‌روند. جودیت اشتایم[۱] (1982) مدعی است که این مناسبات متکی بر وابستگی و بی‌تناسب به احساس نقصان اعتماد به نفس و کمبود حس مسؤلیت از جانب زنان منتهی می‌شود. حضور بزرگسالانی با جسمی سالم و توانا که وابسته و ناتوان به نظر می‌رسند احساس زن‌ستیزی را در مردان بر می‌انگیزد. آن اورفورد[۲] (1996) به ما می‌گوید که حملهٔ جنسی مأموران حافظ صلح در بسیاری از عملیات صلح‌طلبانهٔ سازمان ملل گزارش شده است. در حالی که، این گونه خشونت نسبت به زنان را معمولاً نتیجهٔ حق سربازان جوان در مورد لذت‌جویی می‌دانند و از آن در می‌گذرند. این گونه رفتار هم شاید به دلیل آموزش زن‌ستیزانهٔ سربازانی تشدید شود که با توسل به حس مردانگی آنها یادشان می‌دهند بجنگند و بکشند؛ این رفتار مفهوم حمایت را تضعیف می‌کند.

در حالی که تحلیل فمینیست از امنیت نظامی بر ساختارهای جنسیتی نهادهای دولتی تکیه کرده است، موضوع‌های مربوط به امنیت و ناامنی اقتصادی بر روابط متقابل بین فعالیت‌ها در بازارها و در محیط خانه تأکید کرده‌اند. فمینیست‌ها مدعی هستند که ناامنی‌های اقتصادی خاص زنان را تنها در ارتباط با ساختارهای پدرسالارانه می‌توانیم درک کنیم، که از راه نژاد، طبقه و قومیت منتقل می‌شوند، و تأثیرشان سپردن کارهای خانه یا مشاغل دارای حقوق‌های ناچیز به زنان است. تأثیر مرزبندی‌های عمومی/خصوصی طبیعی جلوه دادن کار بی جیره و مواجب زنان در خانه تا سر حد آسیب رساندن به استقلال زنان و امنیت اقتصادی آنان است. علت نامتناسب بودن شمار زنانی که در نازل‌ترین سطح مقیاس اقتصادی-اجتماعی قرار دارند تنها بر حسب شرایط

1- Judith Stiehm   2- Anne Orford

بازار قابل توضیح نیست؛ به این منظور باید این نکته را درک کنیم که انجام برخی از کارها مانند، آموزش دادن، پرستاری کردن و دیگر شکل‌های مراقبت و نگهداری، اغلب برای زنان «طبیعی» دانسته شده است (Peterson and Runyan, 1993: 37; Pettman, 1996: 165_8). افزون بر این جمع شدن زنان حول کارهای دارای حقوق ناچیز یا بدون حقوق برای امرار معاش یا در خانه را نمی‌توانیم با استفاده از الگوهای گزینشی عقلانی درک کنیم، زیرا ممکن است اندیشه‌هایی را که در پس نظام‌های سنتی تبعیض جنسی قرار دارد درونی کرده و پذیرفته باشند و به این ترتیب شاید خودشان هم نقششان را طبیعی بپندارند (Nussbaum and Glover, 1995: 91). به سخن دیگر، انتظارات اجتماعی مربوط به نقش‌های جنسیتی ممکن است نابرابری‌های اقتصادی بین زنان و مردان را تشدید کنند و ناامنی زنان را دامن زنند. چنین مطالبی را فقط ممکن است با استفاده از جنسیت به عنوان مقولهٔ تحلیل توضیح دهیم؛ زیرا زنان آن مطالب را به همین صورت می‌پذیرند.

به نظر می‌رسد بسیاری از این مطالب به هیچ روی مورد توجه روابط بین‌الملل نیستند. ولی فمینیست‌ها، با استفاده از توضیحات از پایین به بالا به جای از بالا به پایین، مدعی هستند که عملیات اقتصاد جهانی و تلاش‌های دولت‌ها برای تأمین منافعشان از آن بر پایهٔ این روابط نابرابر اجتماعی بین زنان و مردان ساخته شده است که تا سر حد آسیب رساندن به امنیت زنان (و برخی از مردان) پیش می‌روند. برای مثال، دولت‌هایی که به شکلی موفقیت‌آمیز در جهت جذب شرکت‌های چند ملیتی رقابت می‌کنند اغلب به آن شرکت‌ها قول توده‌ای از نیروی کار ارزان و مطیع را می‌دهند که شامل زنان جوان و مجردی است که نقش «نان‌آور» را ندارند و احتمال کمی می‌رود که برای اعتراض به شرایط کار و حقوق کم متشکل شوند (Enloe, 1990: 151_76). زمانی که دولت‌ها ناگزیر می‌شوند از هزینه‌های هیئت دولت بکاهند تا بتوانند با برنامه‌های تعدیلی ساختاری کنار بیایند، اغلب بر اساس این انتظار است که زنان، به صرف نقش سنتی‌شان در زمینهٔ مراقبت و نگهداری، خدماتی را که دولت پیش از این در نظر گرفته بود بدون

هیچ حقوقی انجام می‌دهند. به گفتهٔ کارولین موزر[1] (1991: 105) برنامه‌های تعدیلی ساختاری که وقف «کارآیی» اقتصادی می‌شوند بر اساس فرض انعطاف‌پذیری کار بدون حقوق زنان شکل می‌گیرند.

با عرضهٔ برخی از دیدگاه‌های فمینیست دربارهٔ امنیت و برخی از توضیحات در مورد ناامنی، این را نشان داده‌ام که فمینیست‌ها چگونه سطح‌های تحلیل و مرزهای بین درون و بیرون را به چالش می‌طلبند، آنها این سطح‌ها را به صورت ساختارهایی جداگانه نمی‌بینند که مرزهای بین آنارشی و نظم را مشخص می‌کنند، بلکه به صورتی می‌بینند که به هم اعتراض می‌کنند و تأثیری سازنده بر یکدیگر دارند. فمینیست‌ها از راه بررسی مجدد دولت، نشان می‌دهند که چگونه روابط نابرابر اجتماعی که اساس اغلب دولت‌ها است، هم بر رفتار امنیت‌طلب خارجی‌شان اثر می‌گذارند و هم از آن تأثیر می‌پذیرند. تحقیق دربارهٔ دولت‌ها به عنوان ساختارهایی متکی بر جنسیت با درک رفتار امنیت‌طلب آنها بی‌ارتباط نیست و همین‌طور با این مطلب که این رفتارها بیش از همه در خدمت منافع چه کسانی هستند. فاش کردن آن دسته از ساختارهای اجتماعی که از جنگ حمایت می‌کنند و نابرابری‌های جنسیتی متجلی در بازارها و خانواده‌ها را «طبیعی» جلوه می‌دهند با درک علل آنها بی‌ارتباط نیست. فمینیست‌ها مدعی هستند که شالوده‌های مبتنی بر جنسیت دولت‌ها و بازارها، پیش از آنکه درک کافی از امنیت زنان (و برخی از مردان) به طور کلی تعریف و تدوین و رهنمودهایی برای آن تجویز شود، باید افشا و به چالش طلبیده شوند.

نتیجه گیری

نظریه‌پردازان فمینست به ندرت با دیگر دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل درگیری جدی پیدا کرده‌اند هر چند اغلب خواستار این درگیری بوده‌اند. هرگاه بحثی بین آنها در گرفته است آن بحث اغلب به سؤتفاهم‌ها و دیگر انواع سؤارتباطات انجامیده است، مانند سکوت‌های آزارنده و مقاومت‌های فمینیست در مقابل پیشنهاد برای پذیرفتن

1- Caroline Moser

رویکردهای کلی‌تر. در این مقاله کوشیده‌ام از نو به برخی از برخوردهای رایج در مباحثات بپردازم و نظریه‌هایی در این مورد عرضه دارم که چرا اغلب به نظر می‌رسد نتیجه احساس رنجش و بیگانگی است. هر چند من تشخیص می‌دهم که این برخوردها نشانهٔ سؤتفاهم‌هایی از سوی هر دو طرف است، بر برخی از دیدگاه‌های فمینیست تأکید کرده‌ام زیرا گمان می‌رود دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل چندان با آنها آشنا نیستند. در حالی که آسان‌ترین راه شرح علت این درگیری‌های بین دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل و فمینیست‌ها فقط تکیه بر تفاوت‌های بین هستی‌شناسی و شناخت‌شناسی است، این را هم باید بپذیریم که تفاوت قدرت هم نقش مهمی در این میان بازی می‌کند. نابرابری بین قدرت جریان اصلی روابط بین‌الملل و قدرت فمینیست‌های روابط بین‌الملل باعث می‌شود که جریان اصلی روابط بین‌الملل بی‌اطلاعی نسبت به رویکردهای فمینیست را برای خودش مجاز بداند در حالی که بی‌اطلاعی از جریان اصلی و سنتی روابط بین‌الملل برای فمینیست‌ها مجاز نیست، به ویژه اگر بنا باشد در چارچوب این حرفه حقانیتی برای آنان قائل شوند. به دلیل این تفاوت میزان قدرت، فمینیست‌ها دعوت به همکاری و تلاش‌هایی را که برای هم‌سنخ نشان دادن بعضی از رویکردهاشان انجام می‌گیرد، با شک و تردید می‌نگرند.

من پس از درک این نکته که تمام این مسائل جزء تفکیک‌ناشدنی تلاشی دیگر برای بحث و گفتگوی جدید است، کوشیده‌ام در عین مقایسهٔ این شکست‌ها در برخورد با مسائل ناشی از مناسبات میان‌فرهنگی، دلایل شکست‌های رایج یا پرهیز از چنین تلاش‌هایی را عنوان و تحلیل کنم. علت سکوت رشتهٔ روابط بین‌الملل در برابر رویکردهای فمینیست اغلب درک نادرست و داوری نامربوط بوده است. دیدگاه‌های فمینیست معاصر دربارهٔ روابط بین‌الملل بر پایهٔ هستی‌شناسی و شناخت‌شناسی‌ای استوار بوده‌اند که با نوع هستی‌شناسی و شناخت‌شناسی مایهٔ آگاهی این رشتهٔ سنتی کاملاً تفاوت دارند. از آنجا که دیدگاه‌های فمینیست از هستی‌شناسی‌هایی سرچشمه می‌گیرند که افراد و گروه‌ها را در درون چارچوب روابط اجتماعی در نظر می‌گیرند و تغییرات آنها را ناشی از این روابط می‌دانند، این گونه رویکردها که بر اساس این روابط

تعریف می‌شوند به آسانی با سطح‌های سنتی نظریه‌پردازی تحلیلی یا رویکردهای دولت‌ـمحور و ساختاری که از این گونه نظریه‌پردازی سرچشمه می‌گیرند، جور در نمی‌آیند. ملاحظات هنجارگذار گوناگون هم راهنمای آنها هستند. افزون بر این، فمینیست‌ها مدعی هستند که نظریه‌های بین‌المللی هنجارگذار، مانند سنت‌های فکری گروسیوسی وکانتی، بر نوشته‌هایی متکی هستند که اغلب زنان را دست کم گرفته یاکنار گذاشته‌اند.

شناخت‌شناسی‌های فمینیستی که راهنمای این شیوه‌های جدید درک روابط بین‌المللی هستند با آن گونه شناخت‌شناسی‌هایی که راهنمای نظریهٔ روابط بین‌الملل سنتی هستند، کاملاً تفاوت دارند. ولی همان گونه که پیش از این استدلال کردم، فمینیست‌ها چاره‌ای ندارند جز اینکه نسبت به ادعاها و توضیحات مربوط به حقیقت جهان‌شمول بدبین باشند، یعنی ادعاها و توضیحاتی وابسته به مجموعه‌ای از دانش که زنان را اغلب به عنوان دانندهٔ آگاه و سوژه قبول ندارد. به هر حال، معنای این حرف این نیست که فمینیست‌ها نظریه یا جستجوی شناختی بهتر را رها کرده‌اند. هرچند آنها به شناخت‌شناسی‌هایی توجه دارند کاملاً متفاوت با روابط بین‌الملل سنتی، در عین حال به دنبال درک بهتری از روندهایی هستند که راهنمای روابط بین‌الملل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی هستند. پی‌ریزی شناختی که از موضعی سوژهٔ جهانی بی‌طرف شروع نمی‌شود مستلزم این است که در عین اینکه تلاش می‌کند تا سر حد ممکن بی‌طرف باشد، به تفاوت [جنسیتی] توجه کند. فمینیست‌ها با اندیشه‌ای که از زندگی زنان آغاز می‌شود، مدعی هستند که در عمل شالوده‌ای را گسترش می‌دهند که بر اساس آن شناخت پی‌ریزی می‌شود. در حالی که دیدگاه‌های فمینیست مدعی نیستند که همهٔ چیزهای مربوط به رفتار کشورها یا طرز کار اقتصاد جهانی راکه دانستن آنها برای ما لازم است، به ما می‌گویند، در عین حال دربارهٔ مطالبی با ما سخن می‌گویند که اغلب از نظرها دور مانده‌اند.

فمینیست‌ها زمانی که به دنبال هدف درک مشترک از دنیا بوده‌اند، اغلب مفهوم بحث و گفتگو را مورد توجه قرار داده‌اند. کسانی که در مورد امکان رسیدن به حقیقتی جهانی

تردید دارند، طرفدار این هستند که از راه بحث و گفتگو درکی از تمام محدوده‌ها و فرهنگ‌ها پیدا کنند که در آن آرای دیگران، به ویژه کسانی که در حاشیه قرار دارند، به اندازهٔ خود بحث‌کنندگان معتبر شمرده شود [۳۶]. این شیوهٔ جستجوی حقیقت، که انگیزهٔ آن تلاش برای جدا کردن دانش معتبر از آن چیزی است که فمینیست‌ها آن را تحریف ناشی از القائات صاحبان قدرت به شمار می‌آورند، با روش‌های علمی‌تر و همین‌طور از رشته‌ای که هدف اصلی آن درک بهتر رفتار دولت‌ها به منظور عرضهٔ نظر مشورتی به سیاستگذاران آن دولت‌ها است، بسیار فاصله دارد. بنابراین، فمینیست‌ها باید بفهمند که روش‌های مورد نظرشان و مطالبی که عنوان می‌کنند برای این رشتهٔ سنتی بیگانه است؛ و دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل باید تشخیص دهند که سخن گفتن از دید کسی که قدرت و اختیارش را سلب کرده‌اند روز به روز ضروری‌تر به نظر می‌رسد، به ویژه در دنیایی که به حاشیه رانده شده‌ها به احتمال زیاد قربانیان جنگ و پیامدهای منفی جهانی‌شدن اقتصاد هستند.

اگر بنا باشد نظریهٔ بین‌المللی فمینیست در چارچوب رشتهٔ روابط بین‌الملل آینده‌ای داشته باشد، بهترین الگو برای آن درک بهتر اختلاف‌های نظری و فرهنگ‌های علمی و سیاسی مدافع آن اختلاف‌ها است. نظریه‌پردازان فمینیست ممکن است مدعی شوند که رشتهٔ روابط بین‌الملل سنتی در این مورد که چگونه مناسبات متکی بر الگوهای متعدد را مؤثرتر و به طور متقابل موفقیت‌آمیز کنیم، حرف زیادی برای گفتن ندارند. ولی فمینیست‌ها باید بفهمند که روش‌های مربوط به بررسی‌های مطالب مورد نظرشان معمولاً در ایالات متحدهٔ امریکا بخشی از برنامهٔ درسی دورهٔ آموزش عالی در رشتهٔ روابط بین‌الملل نیست؛ بنابراین، در نظر کسانی که این گونه آموزش دیده‌اند، غریب، ناآشنا و اغلب نامربوط می‌آیند. در هرحال، فمینیست‌ها، همراه با دیگر دانشوران مکتب انتقادی، طلایه‌دار تلاش برای رو آوردن به آموزشی ورای آموزش سنتی و بررسی مناسبت دیگر رشته‌ها و نوشته‌ها برای این روش‌ها هستند. بحث و گفتگوها توفیقی ندارند مگر اینکه مشروعیت این تلاش‌ها به شکل گسترده‌تر به رسمیت شناخته و پذیرفته شود و آنها را بخشی از رشتهٔ روابط بین‌الملل به شمار آورند.

دبورا تانن (1-120 :1990) با به میان آوردن این پرسش که چگونه امکان برقراری ارتباط را فراهم می‌کنیم پیشنهاد می‌کند که مردان و زنان باید تلاش کنند که یکدیگر را بر حسب اوضاع و احوال مخصوص به خودشان درک کنند نه اینکه معیارهای هر گروه را در مورد رفتار گروه دیگر به کار گیرند. افزون بر این، او مدعی است که این کار آسانی نیست زیرا همهٔ ما گرایش به این داریم که تنها یک راه «درست» برای انجام کارها در نظر بگیریم. آیا این می‌تواند الگویی برای گفتگویی سازنده‌تر بین نظریه‌پردازان فمینیست و نظریه‌پردازان رشتهٔ روابط بین‌الملل باشد؟

یادداشت‌ها

۱ـ وقتی این گونه نوشته‌ها را جدید توصیف می‌کنم، اشاره‌ام به کار جدیدی است که از دیدگاه‌های گوناگون فمینیستی از نظریهٔ روابط بین‌الملل انتقاد می‌کند و از دیدی حساس به جنسیت روابط بین‌الملل را دوباره می‌سازد. به عنوان چند مثال نگاه کنید به انلو (Enloe,1990)، گرانت و نیولند (,Grant and Newland 1991)، پترسون (Peterson, 1992a) ، تیکنر، (Tickner, 1992)، سیلوستر (Sylvester, 1994b)، ، و پتمن (Pettman, 1996). البته من از ناممکن بودن تلاش برای ارائهٔ نوشته‌هایی بسیار غنی و متنوع در مقاله‌ای واحد آگاهم.

۲ـ یکی از مقاله‌های جدیدی که به انتقاد از برخی از نوشته‌های فمینیستی می‌پردازد مقالهٔ جونز ,Jones (1996) است. برخی از متون روابط بین‌الملل که به عنوان مقدمه نوشته شده‌اند کار استفادها از رویکردهای فمینیستی را آغاز کرده‌اند. برای مثال نگاه کنید به رورک (Rourke, 1993) و گلدستاین (Goldstein, 1994). در حالی که مقاله‌های فمینیست‌ها در مجله‌های اصلی روابط بین‌الملل ایالات متحدهٔ امریکا کمیاب بوده‌اند. این جریان اصلی برخی از رویکردهای انتقادی غیر از رویکردهای فمینیستی را به رسمیت شناخته است؛ هر چند آنها را اغلب نادیده گرفته یا برآوردی منفی از آنها، و به ویژه از پسامدرنیته، داشته‌اند. برای بررسی درگیری سازنده‌تر نگاه کنید به کی‌یین (1988) و به پاسخ والکر (1989) به وی.

۳ـ در حالی که ***تو اصلاً نمی‌فهمی*** کتابی تا حدودی کلیشه‌ای است، به اعتقاد من مدخل سودمندی است برای ارائهٔ بینش‌هایی دربارهٔ مسائل ارتباطات میان‌فرهنگی متکی بر جنسیت. زمینهٔ بروز این کتاب تحلیل سنت غنی گفتمان حساس به جنسیت است که بسیاری از تحلیل‌های کلاسیک آن در کتابنامهٔ تانن نقل شده‌اند.

۴ـ مراد من این نیست که مردان نمی‌توانند در تحلیل جنسیتی فمینیست شرکت کنند؛ در واقع، جنسیت فقط به زنان مربوط نمی‌شود. در هر حال، اغلب زنان و فمینیست‌ها هستند که دربارهٔ موضوع‌های جنسیتی مطالبی می‌نویسند. دلیل اصلی این وضع این است که انسان بودن معمولاً با مردان (اغلب نخبگان غربی)

یکی دانسته شده است. همان گونه که فمینیست‌ها اشاره می‌کنند، این حرکت باعث شده است که اغلب زنان را به طور کامل در شمار افراد بشر به شمار نیاورند یا حتی اصلاً آنها را نبینند. آنچه در نتیجهٔ تحقیقات پزشکی جانبدار آشکار می‌شود، مثال مهمی در این زمینه است.

۵- تجربه‌های مشترکی را که من و دیگر دانشوران فمینیست به هنگام سخن گفتن با مخاطبانی از رشتهٔ روابط بین‌الملل داشته‌ایم به شکلی به نسبت کلی به تصویر می‌کشم. نمی‌توانم این درگیری‌ها را به شیوه‌ای روشمندتر تحلیل کنم زیرا این گونه تفسیرها به ندرت به شکل مکتوب منتشر می‌شوند.

۶- عنوان مقاله‌ای از ماریزیا زالوسکی (Marysia Zalewski, 1995)، «دیدگاه فمینیستی دربارهٔبوسنی چیست؟» اشاره به این دارد که این وضع بسیار پیش می‌آید. زالوسکی معتقد است که دلیل تکرار این گونه سؤال‌ها این است که نظریهٔ فمینیستی فقط به تازگی راه خود را به این رشته باز کرده است. من معتقدم که تکرار این پرسش‌ها ناشی از سوءتفاهم‌هایی عمیق‌تر است.

۷- برای یافتن مثال‌هایی دربارهٔ مواردی که من به شیوه‌ای روشمندتر دربارهٔ برخی از این رویکردهایی که سنتی نامیده‌ام به بحث پرداخته‌ام، نگاه کنید به Tickner, 1988, 1992, 1994.

۸- برعکس، رو آوردن غیرانتقادی به زبان از نظر جنسی بی‌طرف خطراتی در بر دارد، حتی زمانی که سخنران به روشنی در دفاع از زنان یا دربارهٔ آنان سخن نگوید. برای تفصیل بیشتر این موضوع نگاه کنید به: Okin, 1989: 10_3.

۹- برای مثال همان گونه که بل هوکز (Bell Hooks, 1984) مدعی است زنان رنگین‌پوست با هدف فمینیستی برابر کردن زنان با مردانی که خودشان قربانیان ستم‌های نژادپرستانه‌اند، موافق نیستند. من از اهمیت گنجاندن تفاوت‌های مربوط به طبقه و نژاد در تعریف و تحلیل جنسیت و ستمی که بر زنان می‌رود، آگاهم. هر چند معتقد نیستم که این وضع مانع طرح ادعاهای قابل آزمایش و قابل تعمیم ما دربارهٔ مسائل متکی بر جنسیت در رشتهٔ روابط بین‌الملل می‌شود. برای بحثی سودمند در این باره نگاه کنید به (Martin, 1994).

۱۰- دانستن این نکته جالب است که برخی از فمینیست‌های رشتهٔ روابط بین‌الملل نوعی احساس علاقه و پیوند نسبت به‌واقع‌گرایی سنتی و/یا رویکردهای جامعه‌شناختی‌تر که به‌مکتب انگلیسی وابسته‌اند، ابراز کرده‌اند. ویتورت (whitworth, 1989: 268)) مدعی است که‌واقع‌گرایی سنتی مورگنتاواین نکته را می‌پذیرد که معنا عارضی است و اجتماع به آن شکل می‌دهد، و از این راه نوعی فضا، اگر نه در عمل دست کم در نظریه، برای تحلیل جنسیت به وجود می‌آورد. جیمز دردریان با انتخاب نویسندگانی که آثارشان را در مجموعهٔ ***نظریهٔ بین‌المللی*** (*International Theory, 1995*) آورده است، رابطهٔ بین‌مکتب انگلیسی و دیگر دیدگاه‌های انتقادی معاصر را نشان می‌دهد. این مجموعه حاوی آثار دانشوران امریکایی سنت فکری علمی هم هست. به همین دلیل، من به جای اینکه به منابع اصلی مراجعه کنم، تصمیم گرفتم مطالبی را از این مجلد نقل کنم.

۱۱- در اینجا دیدگاه جهانی ارائه شده از سوی‌وایت واقع‌گرایانه است. هر چند قرار دادن وی به شکلی انحصاری فقط در یکی از سه سنت فکری و نظری که خودش خطوط کلی آنها را مشخص کرده، دشوار است. برای توضیح بیشتر در این زمینه نگاه کنید به یوست (Yost, 1994).

۱۲ـ دیدگاه‌های فمینیستی در مورد روابط بین‌الملل آن دسته از نوشته‌های فیلسوفان سیاسی را کانون توجه خویش قرار داده‌اند که آشکارا به جنسیت پرداخته‌اند، مانند هابز وماکیاولّی که آثارشان شالودهٔ متونی در مورد این رشته بوده است. برای مثال نگاه کنید به گرانت (Grant, 1991) و سیلوستر (Sylvester, 1994a).

۱۳ـ برای توضیح بیشتر در مورد این تمایزهای مربوط به هستی‌شناسی، و همین‌طور مسائل مربوط به بیان صریح سیاست جهانی فراتر از دولت، نگاه کنید به Walker, 1992.

۱۴ـ فمینیست‌ها معتقدند که آرمان‌گرا خواندن آثارشان اغلب اشتباه است. آنان ادعا می‌کنند که دارند واقعیتی را توضیح می‌دهند که به ندرت در این رشته مورد توجه قرار گرفته است. به این دلیل می‌گویم به اصطلاح آرمان‌گرا که این برچسب را واقع‌گرایان ابداع کردند و برچسبی است که در ناموجه جلوه دادن‌آرمـــان‌گرایـــی ســهمی داشــته است. تــوجه بــه ایــن نکــته جــالب است کــه زبــان بــحث دربارهٔواقع‌گرایی /آرمان‌گرایی اشاره‌هایی جنسیتی را در بر داشته است. جامعه‌گرا، لیبرال و جهان‌وطن شاید تعریف‌های بهتری از این سنت فکری غنی باشند. به هر حال، جای آرای زنان و تحلیل جنسیتی در حقوق بین‌الملل هم که الهام‌بخش سنت‌های فکری جهان‌وطن و جامعه‌گرا بـوده، خـالی است. (نگـاه کـنید بـه Charlesworth, Chinkin, and Wright, 1991).

۱۵ـ می‌دانم که محروم کردن زنان از سنت‌های اخلاق و عدالت جهان‌شمول موضوعی به کلی جدا از مسلم فرض کردن اخلاقی جهانی است که امکان دارد شامل زنان هم بشـود. در واقـع، ایـن مـوضوعی مـهم و بحث‌انگیز در نظریه‌های فمینیستی مربوط به عدالت است. در مورد موضع‌گیری‌های هر دو طرف این بحث نگاه کنید به فصل‌های مختلف اثر Nussbaum and Glove, 1995.

۱۶ـ درست همان گونه که بسیاری از نظریه‌پردازان بعدی روابط بین‌الملل مورگنتاو را فردی به اندازهٔ کافی علمی به شمار نمی‌آوردند، خود او هم در مورد رو آوردن به علم در نظریهٔ بین‌المللی امریکایی مردد بود. به عنوان دلیلی برای این تردید نگاه کنید به Morgenthau, 1946. برای تحلیلی در مورد علت‌های ترجیح دادن روش علمی در ایالات متحدهٔ امریکا نگاه کنید به Hoffmann, 1977.

۱۷ـ در مورد انتقادی فمینیستی از شش اصل مورد نظر مورگنتاودربارهٔواقع‌گرایی سیاسی نگـاه کـنید بـه Tickner, 1988.

۱۸ـ هالیس و اسمیت در نظریهٔ بین‌المللی دو سنت فکری را تشخیص می‌دهند، یکی «درونی» و دیگری «بیرونی». از آن جا که نظریه‌های «درونی» تفسیری یا تأویلی هستند، نظریه‌های فمینیستی شاید آسان‌تر با این سنت فکری جور در بیایند، هر چند این هم مسائلی برای فمینیست‌ها به بار می‌آورد. باوری که ناشی از اعتقادات و نیت‌های انسان‌های بازیگر باشد به ندرت زنان را به عنوان بازیگر به حساب آورده است.

۱۹ـ اینکه چه میزانی از پیش‌بینی مطلوب، یا ممکن است موضوعی است که نظریه‌پردازان بین‌المللی تا حدودی در مورد آن اختلاف نظر دارند. ادعاهای مربوط به اینکه نظریه‌پردازان بین‌المللی نتوانستند پایان جنگ سرد را پیش‌بینی کنند این بحث دامن زده است (نگاه کنید به Gaddis, 1992-93).

۲۰ـ تمام نظریه‌پردازان رشتهٔ روابط بین‌الملل که خودشان را به سنت فکری علمی وابسته می‌دانند، با تمام بخش‌های این تعریف موافق نیستند. شمار اندکی از دانشوران علوم اجتماعی معتقدند که کارشان آزاد از ارزش‌گذاری است یا اینکه صدور قانون‌های کلی و معتبر و جهان‌شمول امکان‌پذیر است؛ با این حال، شاید آنها بپذیرند که اینها معیارهایی سودمندند که می‌شود آرزوشان را در سر پروراند. در هر حال، اغلب آنان شاید معتقد باشند که تحقیق علمی و روشمند اجتماعی ممکن و مطلوب است و اینکه روش‌های به عاریت گرفته شده از علوم طبیعی احتمالاً سودمندند، هر چند برخی از آنان متوجه مشکلات کاربرد روش‌های علوم طبیعی اجتماعی شده‌اند. در مورد این ملاحظات وامدار منتقدی ناشناس و همین‌طور هاروی استار (Harvey Starr) هستم.

۲۱ـ در هر حال باید مراقب قرار دادن دیدگاه‌های فمینیست در چارچوب‌های خاص باشیم. بین رویکردها تداخل چشمگیری دیده می‌شود، و بسیاری از نظریه‌پردازان به انواع گوناگونی از سنت‌های فکری توجه می‌کنند. میان‌رشته‌ای بودن‌فمینیسم دشواری‌ها و محدودیت‌های طبقه‌بندی را تشدید می‌کند. من از این هم آگاهم که با تعریفی که از نظریهٔ سنتی به دست دادم، هیئت‌های گوناگون تحقیقی را با هم ترکیب می‌کنم. مضمون وحدت‌بخشی که توجه‌تان را به آن جلب می‌کنم این است که اغلب رویکردهای فمینیست جنسیت را مقولهٔ اصلی تحلیل قرار می‌دهند و به دنبال درک منشأ بیدادی هستند که بر زنان می‌رود و اینکه چگونه به آن پایان دهند. برای شرحی اجمالی و مقدماتی در مورد نظریه‌های فمینیست نگاه کنید به Tong, 1989.

۲۲ـ این موضوع همکاری در انتقاد وبر (1994) ازکی‌بین (1989) مشهود است که اتحادی بین نهادباوری نولیبرال و دیدگاه‌فمینیسم را ایجاب می‌کند.

۲۳ـ کارول کوهْن (Kohn, 1987) این نکته را با توجه به مسائل مربوط به راهبرد هسته‌ای روشن می‌کند. او مدعی است که زبان منطقی، غیرشخصی و فناورانهٔ روشنفکران مدافع، حوزهٔ مسائلی را که ممکن است مطرح شود محدود کرده و برای گزینه‌های سیاستی هم که صحیح تلقی می‌شود حدودی تعیین کرده‌اند.

۲۴ـ همان گونه که ساندرا هاردینگ (123 :1991) تأکید می‌کند، تجربه‌های زنان به تنهایی راهنمایی قابل اعتماد برای تصمیم‌گیری در این مورد نیست که کدام ادعاهای شناخت را باید ترجیح دهیم، زیرا زنان گرایش به این دارند که به شیوه‌ای قابل قبول برای اجتماع سخن گویند. با وجود این، هاردینگ معتقد است که تحقیق فمینیست باید کارش را از زندگی زنان بیاغازد.

۲۵ـ اصطلاح ***تغییریافته*** را برای نشان دادن این نکته به کار می‌گیرم که هاردینگ به منتقدان پسامدرنی توجه دارد که دارای دیدگاهی اصولی هستند، کسانی که از موضع زنان غربی ممتاز سخن می‌گویند. دیدگاه‌فمینیسم از مفهوم خدایگان/بنده‌هگل برگرفته شده است و همین‌طور به طور کلی از نظریهٔ‌مارکسیسم.هگل و مارکسیست‌ها مدعی هستند که بنده (یا پرولتاریا) الزاماً درکی جامع‌تر از وضعیت خدایگان (یا سرمایه‌دار) و وضعیت بنده دارد.

۲۶ـ روش همکاری همدلانهٔ کریستیان سیلوستر از این اندیشهٔ گفتگوهای مشترک سرچشمه می‌گیرد (نگاه کنید به Silvester, 1994a, 1994b).

۲۷ـ تمایزی که تانن (1990, ch. 3) بین «سخن گفتن خبری» و «سخن گفتن متکی بر حسن تفاهم» قائل می‌شود شاید به این بحث مربوط به جنسیت و روش‌های علمی مربوط باشد. به گفتهٔ تانن، از نظر اغلب مردان، سخن گفتن وسیله‌ای برای حفظ استقلال است، در حالی که، از نظر اغلب زنان سخن گفتن راهی برای برقراری ارتباط است.

۲۸ـ تأکید بر این نکته اهمیت دارد که فمینیست‌ها تنوع آرای زنان را که از موقعیت‌های طبقاتی، نژادی و فرهنگی سرچشمه می‌گیرند، تشخیص می‌دهند. بحث دربارهٔ مسائل مربوط به ماهیت‌باوری یکی از مهم‌ترین بحث‌ها در نظریهٔ فمینیست امروزی است. برای شرح و بسط این موضوع نگاه کنید به Martin, 1994.

۲۹ـ تحلیلی نظام‌مندتر از امنیت از دیدگاه فمینیستی را در *Gender in International Relations* به دست داده‌ام. (Tickner, 1992، همچنین نگاه کنید به: Peterson, 1992a; Peterson and Runyan, 1993).

۳۰ـ والت (1991) برای ادامهٔ تعریفی دقیق از امنیت موردی را مطرح می‌کند. در مورد انتقاد از موضع والت نگاه کنید به Kolodzeij, 1992).

۳۱ـ می دانم که روابط زنان با دولت بر حسب نژاد، طبقه و فرهنگ با هم تفاوت دارد. این را هم می‌دانم که در جوامعی که شکاف‌های نژادی یا قومی وجود دارد، ممکن است دولت فضای امنی برای مردان نباشد. مونا هارینگتن (Mona Harrington, 1992) در مورد دیدگاه‌های اغلب منفی فمینیست‌ها در مورد دولت چالشی جالب را مطرح کرده است. هارینگتن از دولتی «فمینیست» با ترکیبی نو دفاع می‌کند که شاید بتواند در مقابل سرمایه‌داری و نهادهای بین‌المللی جهانی در حد لازم از زنان حمایت کند، به اعتقاد او، این سرمایه‌داری و نهادهای بین‌المللی به هیچ روی قادر به پاسخگویی دموکراتیک نیستند. به نظر می‌رسد که این چالش در دوره‌ای از «جهانی‌شدن» و تأثیرات منفی آن بر جمعیت‌های به حاشیه رانده شده که در گزارش پیشرفت بشر (United Nations, 1995) آمده است، برجستگی خاصی داشته باشد. به این دلیل نسخهٔ ۱۹۹۵ را نقل می‌کنم که این نسخه به ویژه به مسائل زنان و جنسیت توجه داشته است. داده‌هایی که سازمان ملل بر اساس جنسیت منتشر کرده است، به شکلی چشمگیر امکان تحقیق در مورد زنان را در سطح جهانی افزایش داده است.

۳۲ـ اگر چه اغلب پناهندگان اردوگاه‌ها را زنانی تشکیل می‌دهند که برای پرستاری از کودکان دست تنها مانده‌اند، و بنابراین نقش سرپرست خانوار را به عهده دارند، اغلب آنان معمولاً در چارچوب حقوق و امتیازات قانونی خود از موقعیت پناهنده برخوردار نمی‌شوند بلکه فقط به علت اینکه زن خانواده‌اند چنین امتیازی به آنان تعلق می‌گیرد (Moser, 1991: 96).

۳۳ـ اصطلاح ***خشونت ساختاری*** را نخستین بار یوهان گالتونگ در دههٔ ۱۹۷۰ به کار برد تا کاهش امید زندگی افراد را به دلیل ساختارهایی شرح دهد که باعث محرومیت اقتصادی می‌شوند (نگاه کنید به Galtung, 1971).

۳۴ـ هنوز هم در تمام جوامع زنان حق رأی ندارند. کویت و عربستان سعودی از جمله کشورهایی هستند که هنوز به زنان حق رأی اعطا نکرده‌اند، و وقتی برای توجیه جنگ خلیج فارس‌به تودهٔ مردم امریکا دلیل جنگ برای دموکراسی را ارائه دادند، به این موضوع توجه زیادی نکردند. (این مقاله در ۱۹۹۷ و پیش از اعطای حق رأی به زنان در دو کشور یاد شده نگاشته شده است. ـم.).

۳۵ـ برای تحلیلی مشروح در مورد روابط زنان با جنگ در طول تاریخ نگاه کنید به Elshtain, 1987 .

۳۶ـ جف هویسمنز (Jef Huysmans, 1995: 486) عنوان می‌کند که این رویکرد مبتنی بر بحث و گفتگو که از ویژگی‌های رویکردهای مدرن متأخر یا پسامدرن نسبت به رشتهٔ روابط بین‌الملل است، ملهم از اندیشهٔ لیبرال تکثرگرا و خلق و خوی دموکراتیک است.

منابع

Benhabib, S., "The Generalized and the Concrete Other." In *Feminism as Critique: Essaya on the Politics of Gender in Late-Capitalist Societies,* edited by S. Benhabib and D. Cornell, pp. 77-95. Cambridge: Polity Press (1987).

Buzan, B. *People, States and Fear,* 2nd ed. Boulder, CO: Lynne Reinner (1991).

Charlesworth, H., Chnkin, C. and Wright, S. Feminist Approaches to International Law. *American Journal of International Law* 85 (1991), pp. 613-645.

Cohn, C., Sex and Death in the Rational World of Defense Intellectuals. *Signs: Journal of Women in Culture and Society* 12(4) (1987), pp. 687-718.

Cohn, C., "Wars, Wimps, and Women: Talking Gender and Thinking War." In *Gendering War Talk,* edited by M. Cooke and A. Wallacott, pp. 227-246. Princeton, NJ: Princeton University Press (1993).

Collins, P. H., The Social Construction of Black Feminist Thought. *Signs: Journal of Women in Culture and Society,* 14(4) (1989), pp. 745-773.

Cox, R., Social Forces, States and World Orders: Beyond International Theory. *Millennium* 10(2) (1981), pp. 126-155.

Der Derian, J., *International Theory: Critical Investigations.* New York: New York University Press (1995).

Elshtain, J. B., *Women and War,* New York: Basic Books (1987).

Elshtain, J. B., "The Problem with Peace." In *Women, Militarism and War*, edited by J. B. Elshtain and S. Tobias, pp. 255-266. Savage, MD: Rowman and Littlefield (1990).

Enloe, C., *Bananas, Beaches and Bases: Making Feminist Sense of International Politics.* Berkeley: University of Clifornia Press (1990).

Enloe, C., *The Morning After: Sexual Politics at the End of Cold War.* Berkeley:

University of california Press (1993).

Flax, J., Postmodernism and Gender Relations in Feminist Theory, *Signs: Hournal of Women in Culture and Society* 12(4) (1987), pp. 621-643.

Gaddis, J., International Relations Theory and the End of Cold War. *International Security* 17(3) (1992-3), pp. 5-58.Galtung, J. A., Structural Theory of Imperialism. *Journal of Peace Research* 8 (1971) pp. 81-117.

Goldstein, J., *International Relations*. New York: Harper Collins (1994).

Grant, R., "The Sources of Gender Bias in International Relations Theory." in *Gender and International Relations,* edited by R. Grant and K. Newland, pp. 8-26. Indianapolis: Indiana University Press (1991).

Grnat, R. and Newland, K., eds, *Gender and International Relations.* Indianapolis: Indiana University Press (1991).

Haraway, D., Situated Knowledge: The Science Question in Feminism and the Priviledge of Partial Perspective, *Feminist Studies* i4 (1988) pp. 575-599.

Harding, S., *The Science Question in Feminism*. Ithaca, NY: Cornell University Press (1986).

Harding, S., Introduction: Is There a Feminist Method? In *Feminism and Methodology,* edited by S. Harding, pp. 1-14. Bloomington: Indiana University Press (1987).

Harding, S., *Whose Science? Whose Knowledge? Thinking from Women's Lives.* Ithaca: NY: Cornell University Press (1991).

Harrington, M., "What Exactly is Wrong with the Liberal State as and Agent of Change?" In *Gender States,*edited by V. S. Peterson. Boulder, CO: Lynne Rienner (1992).

Heckman, S., *Gender and Knowledge:Elements of a Postmodern Feminism.* Boston: Northeastern University Press (1990).

Hoffmann, S., An American Social Science: International Relations, *Daedalus* 106(3) (1977), pp. 41-60.

Hollis, M. and Smith, S., *Explaing and Understanding International Relations.* Oxford: Oxford University Press (1990).Hooks, B., *Feminist Theory: From Margin to Center.* Boston: South End Press (1984).

Huysmans, J., Post-Cold War Implosion and Globalization: Liberalism Running Past Itself? *Millennium* 24(3) (1995), pp. 471-487.

Independent Commission on Disarmement and Security Issues, *Common Security: A Blueprint for Survival,* New York: Simon and Schuster (1982)

Hones, A., Does Gender Make the World Go Round? Feminist Critiques of Internationals Relations. *Review of International Studies* 22 (1996) pp. 405-429.

Keller, E. F., *Reflections on Gender and Science*. New Haven, Ct: Yale University Press (1985).

Keohane, R., International Institutions: Two Approaches. *International Studies Quarterly* 32(1988), pp. 379-396.

Keohane, R., International Relations Theory: Contributions of a Feminist Standpoint. *Millennium* 18 (1989), pp. 245-253.

Kolodziej, E., Renaissance in Security Studies? Caveat Lecture! *International Studies Quarterly* 36 (1992), pp. 421-438.

Lakatos, I. and Musgrave, A., *Criticism and the Growth of Knowledge.* Cambridge: Cambridge University Press (1970).

Lapid, Y., The Third Debate: On the Prospects of International Theory in a Pos-Positivist Era. *International Studies Quarterly* 33 (1989), pp. 235- 254.

Linklater, A., *Men and Citizens in the Theory of International Relations.* London: Macmillan, (1982).

Martin, J. R., Methodological Essentialism< False Difference and Other Dangerous Traps. *Signs: Journal of Women in Culture and Society* 19(3) (1994), pp. 630-657.

Mathews, J. Redefining Security. *Foreign Affairs* 68(2) (1989), pp. 162-177.

Morgenthau, H., *Scientific Man Vs Power Politics.* Chicago: University of Chicago Press (1946).

Morgenthau, H., "The Intelectuals and Political Functionsof Theory." In *International Theory: Critical Investigations,* edited by J. Dererian, pp. 36-52. New York: New York University Press (1955).

Moser, C., "Gender Planning in the Third World: Meeting Practical and Strategic Needs." In *Gender and International Relations,* edited by R. Grant and K. Newland, pp. 83-121. Indianapolis: Indiana University Press (1991).

New York Times, "Cause for Sibling Rivalry at Teamsters," by Peter Kilborn, July 17 (1996), p. A16.

Nussbaum, M. and Glover, J., eds. *Women, Culture and Development: A Study of Human Capabilities.* Oxford: Oxford University Press (1995).

Okin, S. M., *Women in Western Political Thought.* Princeton, NJ: Princeton University Press (1980).

Okin, S. m., *Justice, Gender and the Family.* New York: Basic Books, (1989).

Orford, A., The Politics of Colective Security. *Michigan Journal of Intenational Law*

17(2) *1996), pp. 373-409.

Pateman, C., *The Sexual Contract.* Stanford, CA: Stanford University Press (1988).

Pateman, C., The Rights of Man and Early Feminism. *Schweizeishes Jahrbuch fur Politische Wissenscharft* 34 (1994), pp. 19-31.

Peterson, V. S., *Gendered States: Feminist (Re)Visions of International Relations Theory.* Boulder, CO: Lynne Rienner (1992a).

Peterson, V. S., Transgressing Boundaries: Theories of Knowledge, Gender and International Relations. *Millennium* 21(2) (1992b), pp. 183-206.

Peterson, V. S., and Runyan, A. S., *Global Gender Issue.* Boulder, CO: Westview Press (1993).

Pettman, J., *Worlding Women: A Feminist International Politics.* New York: Routledge (1996).

Rosenbeerg, E., *Gender, Journal and the American History* 77(1) (1990), pp. 116-124).

Rourke, J., *International Politics on the World Stage,* 4th ed. Guilford, CT: Dushkin Publishing Group (1993).

Scott, J., Gender: A Useful Category of Historical Analysis. *American Historical Review* 91(1986), pp. 1053-1075.Smith, S., "New Approaches to International Theory." In *The Globalization of World Politics,* edited by J. Baylis and S. Smith, pp. 165-190. Oxford: Oxford University Press (1997).

Stiehm, J., The Protected, the Protector, the Defender. *Women's Studies International Forum* 5(3/4) (1982), pp. 367-376.

Sylvester, C., Some Dangers in Merging Feminist and Peace Projects. *Alternatives* 12(4) (1987), pp. 493-509.

Tannen, D., *You Just Don't Understand: Women and Men in Conversation.* New York: William Morrow (1990).

Tickner, J. A., Hans Morgenthau's Principles of Political Realism: A Feminist Reformulation. *Millennium* 17(3) (1988), pp. 429-440.

Tickner, J. A., *Gender in International Relations: Feminist Perspectives on Achievig Global Security.* New York: Columbia University Press (1992).

Tickner, J. A., "Feminist Perspectives on Peace and World Security on the Post-Cold War Era". In *Peace and World Security Studies : A Curriculum Guide,* 6th ed., edited by M. Klare, pp. 43-54. Boulder, CO: Lynne Rienner (1994).

Tobias, S., "Shifiting Heroisms: The Uses of Military Service in Politics." In *Women, Militarism and War,* edited by J. B. Elshtain and S. Tobias, pp. 163-185. Savage, MD:

Rowman and Littlefield (1990).

Tong, R., *Feminist Thought: A Comprehensive Introduction.* Boulder, CO: Westview Press (1989).

Toulmin, S., *Cosmopolis: The Hidden Agenda of Modernity.* Chicago: University of Chicago Press (1990).

Toronto, J., *Moral Bounderies: A Political Argument for an Ethic of Care.* New York: Routledge (1993).

Tuana, N., "Reading Philosophy as Woman" In *Against Patriarchal Thinking,* edited by M. Pellikaan-Engel, pp. 47-54. Amsterdam: VU University Press (1992).

Ullman, R., Redefining Security. *International Security* 8(1) (1983), pp. 129-53.

United Nations, *Human Development Report,* Oxford: Oxford University Press (1995).

Walker, R. B. J., History and Structure in the Theiry of International Relations, *Millennium* 18(2) (1989), pp. 163-183.

Walker, R. B. J., "Gender and Critique in the Theory of International Relations." In *Gendered States,* edited by V/ S. Peterson, pp. 179-202. Boulder, CO: Lynne Rienner (1992).

Walt, S., The Renaissance of Security Studies, *International Studies Quarterly* 35 (1991), pp. 211-239.

Waltz, K. *Theory of International Politics*. Reading MA: Addison-Wesley (1979).

Weber, C. Good girls, Little Girls and Bad Girls, *Millennium,* 23(2) (1994), pp. 337-348.

Whithworth, S., Gender in the Inter-Paradigm Debate. *Millennium* 18(2) (1989), pp. 265-272.

Wight, M., "Why is There No International Theory?" In *International Theory: Critical Investigations,* edited by J. Der Derian, pp. 15-35. New York: New York University Press (1995).

Wolfers, A., *Discord and Collaboration: Essays on International Politics.* Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press (1962).

Yost, D. Political Philosophy and the Theory of International Relations. *International Affairs* 70(2) (1994), pp. 263-290.

Zalewski, M., "Well What is the Feminist Perspective on Bosnia?" *International Affairs* 71(2) (1995), pp. 339-356.

پیوست‌ها

زندگینامهٔ رجال

آچسن، دین (۱۹۷۱-۱۸۹۳)

Acheson, Dean

سیاستمدار آمریکایی، معاون وزیر خارجه (۱۹۴۷-۱۹۴۵)، دستیار جرج مارشال در برنامهٔ مارشال و جانشین وی به عنوان وزیر خارجه (۱۹۵۳-۱۹۴۹).

آدورنو، تئودور (۱۹٦۹-۱۹۰۳)

Adorno, Theodor

از مهم‌ترین متفکران مکتب فرانکفورت. برخلاف نظام هگل که در آن عنصر ناهمگن از طریق اصل «نفی نفی» به گونه‌ای دیالکتیکی احیاء می‌شود، آدورنو اصل «دیالکتیک منفی» را اعلام می‌کند، اصلی که از هر گونه اثبات یا ایجابیّت خودداری می‌کند و یکسره حاوی سلبیّت است، و بدین سان، دیالکتیک منفی به معنی نااینهمانی [یا عدم هویت چیزها] است. آثار اصلی آدورنو: دیالکتیک روشنگری به دیالکتیک منفی؛ و نظریهٔ زیباشناسی.

آرون، ریمون (۱۹۸۳-۱۹۰۵)

Aron, Raymond

متفکر فرانسوی، ژورنالیست و جامعه‌شناس در زمینه روابط بین‌الملل به خاطر اثر معروفش «صلح و جنگ» که برای نخستین بار در سال ۱۹۶۶ منتشر کرد، شهرت یافت. واکنش آرون به ظهور فاشیسم در اروپا و استالینیسم در اتحاد شوروی وی را از سایر روشنفکران در دوران بعد از جنگ دوّم جهانی متمایز ساخت.

آیزنهاور، دوایت (۱۹۶۹-۱۸۹۰)

Eisenhower, Dwight

شخصیت سیاسی نظامی و سی و چهارمین رئیس جمهوری آمریکا که فرماندهی عالی نیروهای متفقین در جنگ جهانی دوّم را بر عهده داشت. از جمله حوادث مهمّ دوران ریاست جمهوری وی وقوع کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ایران بود که به سرنگونی حکومت دکتر مصدق منجر شد.

ارسطو (۳۲۲-۳۸۴ ق.م)

Aristotle

فیلسوف یونانی و یکی از بزرگترین فرزانگان عهد باستان و پدید آورندهٔ آثاری چون ارغنون، مابعدالطبیعه و حکمت عقلی. فلسفهٔ ارسطو محل تقاطع ماتریالیسم و ایده‌آلیسم و برخورد اندیشه‌های دموکریت و افلاتون است.

استالین، ژوزف (۱۹۵۳-۱۸۷۹)

Stalin, Joseph

سیاستمدار و دبیرکل حزب کمونیست اتحاد شوروی و فرماندهٔ جنگ نیروهای این کشور در نبرد با آلمان نازی. رئیس شورای کمیساریای خلق (نخست وزیر). در کسوت فرماندهی نظامی طراح و معمار پیروزی‌های شوروی با آلمان و در طول زمامداری خود مظهر اقتدار شوروی بود.

اورول، جورج (۱۹۵۰-۱۹۰۳)

Orwell, George

نویسنده مشهور انگلیسی و خالق آثاری چون: مزرعهٔ حیوانات (۱۹۴۵) و سال ۱۹۸۴ (۱۹۴۹).

اینشتاین، آلبرت (۱۹۵۵-۱۸۷۹)

Einstein, Albert

فیزیکدان آلمانی - سوئیسی که در سال ۱۹۳۳ به آمریکا مهاجرت کرد. وی واضع

نظریه نسبیّت بود و سهم مهمّی در پیشرفت ترمودینامیک داشت. در طول جنگ دوّم جهانی برای اداره سررشته‌داری نیروی دریایی آمریکا کار می‌کرد.

برژنف، لئونید (۱۹۸۲-۱۹۰۶)

Brezhnev, Leonid

سیاستمدار معروف شوروی، دبیر کل حزب کمونیست آن کشور که در زمان سقوط خروشچف زمام امور آن کشور را در دست گرفت (۱۹۶۴). وی بنیانگذار رهبری دسته جمعی بود و بر طبق قرارداد حاکمیت محدود خاک چکسلواکی را مورد حمله نظامی قرار داد و آن جا را به اشغال شوروی درآورد (۱۹۶۸). وی در طول زمامداری خود قدرتی در حدّ استالین برای خود کسب کرد.

برژینسکی، زبیگنیو (-۱۹۲۸)

Brzezinsky, Zbigniew

سیاستمدار آمریکایی و مشاور امنیّت ملّی در دوران ریاست جمهوری کارتر (۱۹۸۱-۱۹۷۷). صاحب تألیفات بسیاری ازجمله دیکتاتوری توتالیتر، قدرت و اصول، نقشهٔ بازی و شطرنج بزرگ می‌باشد.

برک، ادموند (۱۷۹۷-۱۷۲۹)

Burke, Edmund

سیاستمدار بریتانیایی و نظریه‌پرداز سیاسی. وی را پدر سنت و عقیدهٔ سیاسی محافظه‌کاری انگلیس - آمریکا دانسته‌اند. از پشتیبانان انقلاب ۱۷۷۶ آمریکا بود و با انقلاب فرانسه عمیقاً ضدیت داشت. برک نظری تیره و تار نسبت به حکومت داشت. آثار وی عبارتند از: اندیشه‌هایی دربارهٔ انقلاب فرانسه (۱۷۹۰) و درخواست اعضای جدید از اعضای قدیم حزب ویگ (۱۷۹۱).

برگسون، هانری (۱۹۴۱-۱۸۵۹)

Bergson, Henri

فیلسوف فرانسوی که عقیده داشت، زمان، تغییر، و توسعه جوهره واقعیت هستند.

وی استاد فلسفه در کولژدوفرانس (۱۹۲۱-۱۹۰۰) و برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات در ۱۹۲۸ بود.

بنتام، جرمی (۱۸۳۲-۱۷۴۸)

Bentham, Jeremy

فیلسوف انگلیسی؛ اصلاح‌طلب حقوقی و اجتماعی و بنیانگذار سودمندی‌گرایی. نظام اخلاقی و فلسفی وی مبتنی بر این عقیده بود که انسان‌ها عقلاً آفریده‌های خودخواه و خودنفع هستند و لذت و درد را بر حسب سودمندی محاسبه می‌کنند. بنتام با استفاده از اصل «بیشترین شادمانی» اقتصادیات لِسِه‌فر را توجیه کرد.

تاچر، مارگارت (-۱۹۲۵)

Thatcher, Margaret

سیاستمدار انگلیسی از حزب محافظه‌کار و رهبر آن از ۱۹۷۵ میلادی؛ نخست وزیر از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۰. در طول صدارت وی جریانی به نام تاچریسم که معلول کمونیسم افراطی و متعصّب بود ظهور کرد که با فروپاشی رژیم‌های کمونیستی و نیز پایان دوران جنگ سرد، فلسفهٔ وجودی خود را از دست داد.

ترایچکه، هاینریش فون (۱۸۹۶-۱۸۳۴)

Treitschke, Heinrich von

مورخ آلمانی؛ در ابتدا لیبرال بود ولی بعداً طرفدار آلمان واحد شد. معروفترین اثر وی، تاریخ آلمان در قرن نوزدهم، نام دارد.

تروتسکی، لئون (۱۹۴۰-۱۸۷۹)

Trotsky, Leon

نظریه‌پرداز و انقلابی روسی و عاقد قرارداد برست لیتوسک با آلمانی‌ها (۱۹۱۸). صاحب آثاری چون دفاع از تروریسم؛ ادبیات و انقلاب؛ زندگانی من؛ و تاریخ انقلاب روسیه است.

چه‌گوارا، ارنستو (۱۹۶۷-۱۹۲۸)

Che Guevara, Ernesto

رهبر انقلابی معروف آمریکای لاتین که در انقلاب کوبا (۵۹-۱۹۵۸) نقش مهمّی ایفا کرد. وی که به لزوم برپایی انقلاب در سرتاسر آمریکای لاتین پی‌برده بود، عمر خود را صرف این کار کرد و سرانجام جان بر سر این کار گذاشت و در یک عملیات چریکی در سانتاکروز (بولیوی) اسیر و تیرباران شد.

آثار مهمّ وی: جنگ چریکی (۱۹۶۱)؛ و یادداشت‌های روزانه بولیوی (۱۹۶۳).

خروشچف، نیکیتا (۱۹۷۱-۱۸۹۴)

Khrushchev, Nikita

سیاستمدار روسی؛ نخست وزیر و دبیرکل حزب کمونیست شوروی. در دوران حکومت وی حوادث مهمّی نظیر پرتاب نخستین ماهواره به فضا، بحران موشکی کوبا که آمریکا و شوروی را در آستانه رویارویی قرار داد، و جدایی بین شوروی و چین روی داد. وی در سال ۱۹۶۴ بر اثر فشار کادر رهبری ناگزیر به استعفاء شد.

دالس، جان فاستر (۱۹۵۹-۱۸۸۸)

Dulles, John Foster

سیاستمدار و وزیر خارجهٔ آمریکا (۵۹-۱۹۵۲)، و یکی از تهیه‌کنندگان اصلی پیمان صلح ژاپن (۱۹۵۱). در زمان وزارت وی حوادث مهمّی چون کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آمریکا در ایران و جنگ سوئز (۱۹۵۶) روی داد.

دانته آلیگیری (۱۳۲۱-۱۲۶۵)

Dante Alighiri

شاعر ایتالیایی و یکی از مشاهیر ادبیات جهان، خالق اثر معروف کمدی الهی و از مفسرین اوضاع قرون وسطی. به نظر دانته، تملک قدرت دنیوی در اصل و اساس با حالت و طبیعت و خاصیّت کلیسا و روحانیت که سلطنت آن در این دنیا نیست، تضاد و منافات دارد.

دکارت، رنه (۱۶۵۰-۱۵۹۶)

Descartes, René

ریاضی‌دان و فیلسوف فرانسوی و بنیانگذار فلسفهٔ نوین. گفته‌ی مشهور او، «چون فکر می‌کنم، پس هستم» برهان آشکاری است از وجود خود او به عنوان یک موجود متفکّر و نقطهٔ شروع تلاشش برای رسیدن به یقین. آثار عمده: قواعد روش به‌کار بردن عقل ؛ گفتار در روش؛ تفکراتی در باب فلسفه؛ و اصول فلسفه.

دوگل، شارل (۱۹۷۰-۱۸۹۰)

De Gaulle, Charles

مارشال، سیاستمدار و رئیس جمهور فرانسه (۱۹۶۹-۱۹۵۹) که در هر دو جنگ اوّل و دوّم جهانی شرکت داشت. در قبال شورش‌های دانشجویی ماه مه ۱۹۶۸ واکنش شدیدی از خود نشان داد و همین مسئله راه را برای سقوط وی هموار کرد.

روزنبرگ، آلفرد (۱۹۴۶-۱۸۹۳)

Rosenberg, Alfred

نظریه‌پرداز حزب نازی که در استونی (روسیه) به دنیا آمد و در جنگ جهانی اوّل در ارتش روسیه خدمت کرد و پس از انقلاب اکتبر به مونیخ مهاجرت نمود و به نوشتن آثاری در زمینهٔ یهودی‌ستیزی پرداخت. در سال ۱۹۴۱ به وزارت مناطق اشغال شدهٔ شرق رسید. در سال ۱۹۴۵ بدست نیروهای انگلیسی اسیر شد و پس از محاکمه در دادگاه نورنبرگ به اعدام محکوم گردید.

عبدالناصر، جمال (۱۹۷۰-۱۹۱۸)

Abdel-Nasser, Gamal

نظامی و سیاستمدار مصری که در سال ۱۹۵۲ میلادی کودتایی را در چارچوب تشکیلات افسران آزاد به رهبری ژنرال نجیب به راه انداخت و در نهایت رژیم سلطنتی مصر را سرنگون کرد و در سال ۱۹۵۶ به ریاست جمهوری رسید. در دوران حکومت خود در جنگ‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۶۷ با اسرائیل روبرو شد و در جنگ اخیر شکست سختی را متحمل گردید، با این وصف، اقدام وی در ملّی کردن کانال سوئز وی را به صورت یک

قهرمان ملّی درآورد. وی در کتاب «فلسفهٔ انقلاب به شرح چگونگی کودتای افسران آزاد پرداخته است.

فوکو، میشل (۱۹۸۴-۱۹۲۶)

Foucault, Michel

فیلسوف پساساختارگرای فرانسوی که در اکول نورمال سوپریور به تحصیل پرداخت و تحت تأثیر مارکس، نیچه و هایدگر بود. پس از ۱۹۶۸، بی‌اعتمادی عمیقی نسبت به قدرت نهادهای حاکم و تمایل آنها به کنترل کامل و آشکار فردی از خود نشان داد. آثار مهمّ وی: دیوانگی و بی‌عقلی؛ دیوانگی و تمدّن؛ و نظم چیزها.

کالون، ژان (۱۵۶۴-۱۵۰۹)

Calvin, Jean

اصلاح‌طلب دینی و رهبر اصلاحات در ژنو و خالق آثاری چون: نهادهای دین مسیح (۱۵۳۶) و تفسیرهایی بر «عهد جدید» و نیز بخش اعظم «عهد عتیق».

کانت، ایمانوئل (۱۸۰۴-۱۷۲۴)

Kant, Immanuel

فیلسوف آلمانی که معتقد بود دانش و معرفت فقط انبوه تأثیرات حسّی نیست؛ دانش و معرفت به سازمان مفهومی قوّه فهم انسان بستگی دارد. اندیشهٔ وی تحت تأثیر اهمیت اساسی اخلاق بود. فردگرایی اخلاقی کانت تأثیر بسیار زیادی بر اندیشهٔ لیبرالی گذاشت و به سنت و عقیدهٔ لیبرالیستی در سیاست بین‌المللی الهام بخشید.

آثار فلسفی کانت عبارتند از: نقد خرد ناب به نقد خرد عملی، نقد داوری؛ و در زمینهٔ فلسفه سیاسی: اصل طبیعی نظم سیاسی، اصول اولیه فرا طبیعی قانون، و برای صلح ابدی.

کلاوزویتس، کارل ماریا فون (۱۸۳۱-۱۷۸۰)

Clausewitz, Karl M. von

ژنرال پروسی و نظریه پرداز از معروف نظامی که در جنگهای انقلاب فرانسه

(۱۷۹۹-۱۷۹۲)، جنگهای ناپلئون (۱۸۱۵-۱۸۰۰) و نبردهای متعدد دیگر در صحنهٔ اروپا در طی سالهای ۱۸۰۶ و ۱۸۱۵ شرکت داشت.

کنان، جرج (۲۰۰۵-۱۹۰۴)

Kennan, George

متفکر آمریکایی و منتقد سیاست خارجی این کشور در دوران جنگ سرد، در سال‌های بحرانی ۴۶-۱۹۴۴ در اتحاد شوروی بود و شاهد دست اول ظهور استالین و تحکیم قدرت وی بشمار می‌رفت، وی دارای آثاری چون، خاطرات (۱۹۶۳-۱۹۵۰)؛ ابرهای خطر؛ سقوط نظام اروپایی بیسمارک؛ اتحاد سرنوشت ساز؛ و در پایان یک قرن، است.

کندی، جان (۱۹۶۳-۱۹۱۷)

Kennedy, John

سی و پنجمین رئیس جمهور آمریکا (۶۳-۱۹۶۱) که پس از پیروزی بر ژنرال آیزنهاور به این مقام رسید، طرفدار حقوق سیاهپوستان در عرصهٔ داخلی و انقلابات سبز در کشورهای جهان سوم بود. بحران موشکی کوبا در دوران ریاست جمهوری وی رخ داد. کندی در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ در شهر دالاس ایالت تکزاس به ضرب گلوله کشته شد.

گاندی، موهانداس (۱۹۴۸-۱۸۶۹)

Gandhi, Mohandas

رهبر معنوی و سیاسی هند که "روح بزرگ" (مهاتما) نامیده شد، در بریتانیا تحصیل کرد و وکیل دعاوی بود. پس از بازگشت به هند ساتیاگراها (مقاومت غیر خشونت‌آمیز) را رهبری کرد و در نهایت به استقلال هند رسید. در سال ۱۹۴۸ به دست یک هندوی افراطی کشته شد.

گرامشی، آنتونیو (۱۹۳۷-۱۸۹۱)

Gramsci, Antonio

روشنفکر و بنیانگذار حزب کمونیست ایتالیا که در دانشگاه تورین به تحصیل تاریخ

و فلسفه پرداخت. در سال ۱۹۲۱ وی به همراه تنی چند از روشنفکران دیگر از حزب سوسیالیست کناره گرفت ولی سرانجام به دست فاشیست‌ها گرفتار آمد و به زندان افتاد و مدتی کوتاه بعد از آزادی درگذشت. کتاب نامه‌های زندان و سایر آثار وی در زمینه نقش روشنفکران در فرایند سیاسی از مهم‌ترین آنها هستند.

لنین، ولادیمیر ایلیچ (۱۹۲۴-۱۸۷۰)

Lenin, Vladimir I.

نظریه‌پرداز مارکسیست روسی؛ سیاستمدار انقلابی معروف و رهبر انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شوروی؛ و خالق آثاری چون چه باید کرد (۱۹۰۲)، امپریالیسم بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری (۱۹۱۶) و دولت و انقلاب (۱۹۱۷).

لینکلن، آبراهام (۱۸۶۵-۱۸۰۹)

Lincoln, Abraham

شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا (۱۸۶۵-۱۸۶۱) که یکی از مبارزان مشهور علیه برده‌داری بود. پس از انتخاب به مقام ریاست جمهوری، جنگ‌های داخلی میان ایالات شمالی و جنوبی آغاز گردید. بعد از پایان جنگ داخلی با برتری شمال، وی به دست یک هنرپیشهٔ افراطی کشته شد.

مائو تسه تونگ (۱۹۷۶-۱۸۹۳)

Mao Tse-tung (Mao Ze Dong)

سیاستمدار انقلابی چینی؛ یکی از بزرگترین نظریه‌پردازان مارکسیسم، استراتژ نظامی و بنیانگذار جمهوری خلق چین. وی خالق آثاری چون، چهار مقاله در باب فلسفه؛ نوشتجات نظامی، کتاب سرخ؛ و نقدی به اقتصاد شوروی، می‌باشد.

مارکوزه، هربرت (۱۹۷۹-۱۸۹۸)

Marcuse, Herbert

فیلسوف آلمانی و از چهره‌های شاخص مکتب فرانکفورت متشکل از نظریه‌پردازان انتقادی. وی در نوشته‌های متأخر خود دگرگونی رابطهٔ بشریت با طبیعت و نقش یک

شعور تازه در تکوین مبانی غریزی شورش را مورد توجه قرار می‌دهد. از آثار وی می‌توان: انسان تک‌ساختی، فرهنگ و جامعه، نقد تساهل محض، و سیاست و آرمانشهر را نام برد.

ماکیاولّی، نیکولو (۱۵۲۷-۱۴٦۹)

Machiavelli, Niccolo

سیاستمدار و نویسندهٔ ایتالیایی و خالق اثر معروف "شهریار". وی دبیر حکومت جمهوری فلورانس بود. جهان‌بینی وی که به ماکیاولیسم شهرت دارد، به مدت پنج قرن در ذهن مردم دنیا مترادف با مفاهیم خباثت، ظلم و خیانت بوده است. صاحب این مکتب، مظهر یک سیاستمدار حسابگر و حیله‌باز شناخته شده که فلسفه‌اش این است: «هدف وسیله را توجیه می‌کند».

مالنکوف، گئورگی (۱۹۸۸-۱۹۰۱)

Malenkov, Georgi

سیاستمدار و نخست‌وزیر شوروی (۵۵-۱۹۵۳)؛ و نامزد استالین برای نخست‌وزیری که دو هفته پس از مرگ وی از مقام خود برکنار شد.

ماهان، آلفرد (۱۹۱۴-۱۸۴۰)

Mahan, Alfred Thayer

افسر نیروی دریایی آمریکا و مورخ نظامی و نویسندهٔ کتاب: نفوذ قدرت دریایی بر تاریخ (۱۸۹۰) که در آن وی استراتژی جهانی را بر مبنای قدرت دریایی ترسیم کرده است. وی تأکید کرد که بریتانیا از این امتیاز برخوردار است و بر همین اساس شکست آلمان در جنگ جهانی اوّل را پیش‌بینی کرد.

مایر، گلدا (۱۹۷۸-۱۸۹۸)

Meir, Golda

سیاستمدار حزب ماپای و نخست‌وزیر اسرائیل (۱۹۷۴-۱۹٦۹) که پس از وقوع جنگ اکتبر (۱۹۷۳) و فشارهای وارده از مقام خود استعفاء داد.

منتسکیو، شارل (۱۷۵۵-۱۶۸۹)

Montesquieu, Charles

فیلسوف مورخ فرانسوی و خالق آثاری چون نامه‌های ایرانی، تفکّراتی دربارهٔ علل عظمت و انحطاط رومیان، و روح القوانین. وی در کتاب نامه‌های ایرانی، کلیسا، دولت و پادشاه را به باد انتقاد گرفته است.

موسولینی، بنیتو (۱۹۴۵-۱۸۸۳)

Mussolini, Benito

دیکتاتور ایتالیایی (۴۳-۱۹۲۵)، بنیانگذار جنبش فاشیسم (۱۹۱۹) و نخست وزیر (۱۹۲۲) که به ایل دوچه شهرت داشت. پس از شکست‌های متوالی در جنگ دوّم قصد فرار داشت که دستگیر و به قتل رسید.

میل، جان، استوارت (۱۸۷۳-۱۸۰۶)

Mill, John Stuart

فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی و خالق اثر معروف در باب آزادی (۱۸۵۹) که در آن به دفاع از لیبرالیسم می‌پردازد. وی بین سال‌های ۱۸۶۶ تا ۱۸۶۸ نماینده رادیکال مجلس عوام بود. سایر آثار وی عبارتند از: اصول اقتصاد سیاسی، در باب حکومت نمایندهٔ مردم، رقیّت زنان، و دربارهٔ مذهب. بخش عمدهٔ آثار میل دربارهٔ موضوع و دفاع از آزادی فردی است.

نیچه، فردریش (۱۹۰۰-۱۸۴۴)

Nietzsche, Friedrich

فیلسوف آلمانی و اندیشمندی بسیار اصیل بود که به انتقاد شدید از فلسفه پرداخت. وی به طور مداوم بر این باور حمله می‌کند که ساختار جهان واقعی مستقل و مجزا از ادراک بشری وجود دارد. آثار عمدهٔ وی عبارتند از: زایش تراژدی، تأملات نابهنگام، علم شاد، چنین گفت زرتشت، آن سوی خیر و شر، تبارشناسی اخلاق و نیچه در برابر واگنر.

والرشتاین، ایمانوئل (-۱۹۳۰)

Wallerstein, Immanuel

از محققان روابط بین‌الملل که در آثار خود ظهور و سقوط هژمون‌های مرکزی (یا قدرت‌های مسلّط) را در سیستم جهانی مورد بحث قرار می‌دهد. وی نگران نتایج شتاب‌آلود ناشی از سقوط مارکسیسم ـ لنینیسم در سال ۱۹۸۹ است و معتقد است که سقوط شوروی برای نیروهای مسلّط سیستم جهانی سرمایه‌داری نویدبخش نیست. از آثار وی: آفریقا: سیاست وحدت؛ ظهور و سقوط آینده، نظام‌های سرمایه‌داری؛ سقوط لیبرالیسم؛ و پس از لیبرالیسم.

وبر، ماکس (۱۹۲۰-۱۸۶۴)

Webwer, Max

جامعه‌شناس معروف آلمانی و از اصیل‌ترین چهره‌های تفکّر اجتماعی. نگرش وبر نسبت به جایگاه و وضعیت دانش، نگرشی اراده‌گرا بود، به عقیدهٔ وی مناسب‌ترین صورت‌های دانش به وسیلهٔ مجامع علمی اجتماعی که از قوانین ارادی و معیارهای تحلیل انتقادی، بحث و ادلّه می‌گیرند، تولید می‌شود.

هابرماس، یورگن (-۱۹۲۹)

Habermas, Jurgen

فیلسوف، جامعه‌شناس و متفکّر انتقادی آلمانی. وی از دهۀ ۱۹۶۰ تأثیرگذارترین فیلسوف در آلمان بوده است و به عنوان یک منتقد اجتماعی و سیاسی اغلب در مسائل مختلف مداخله داشته است. هابرماس از اعضای مکتب فرانکفورت در حوزهٔ پژوهش اجتماعی است. آثار مهمّ: در شناخت علایق بشری (۱۹۶۸)؛ دربارهٔ منطق علوم اجتماعی (۱۹۷۰)؛ و گفتمان فلسفی مدرنیته (۱۹۸۷).

هابز، توماس (۱۶۷۹-۱۵۸۸)

Hobbes, Thomas

فیلسوف سیاسی انگلیسی که نخستین نظریهٔ فراگیر از زمان ارسطو را دربارهٔ طبیعت و رفتار بشر ارائه کرد. مهمّ‌ترین نوشته وی لویاتان (۱۶۵۱)، از حکومت مقتدر مطلق‌گرا

به نام تنها جایگزین آنارشی دفاع کرد. او زندگی در وضع طبیعی، در جامعهٔ بی‌دولت را، براساس این باور که آن انسانها اساساً آفریده‌های قدرت طلب و جویندهٔ منافع خود هستند، «در تنهایی، بی‌نوایی، ددمنشی و پستی و کوتاه» توصیف کرد. به نظر وی شهروندان تعهدی بی‌قید و شرط نسبت به دولت دارند. وی با نظرات خود پشتیبانان نظریهٔ حق الهی شاهان را از خود ناامید کرد.

هامرشولد، داگ (۱۹۶۱-۱۹۰۵)

Hammarskjold, Dag

سیاستمدار سوئدی و دبیرکل سازمان ملل متحد (۱۹۶۱-۱۹۵۳) که در ماجرای کنگو با خروشچف درگیر شد و هنگامی که با هواپیما عازم کنگو بود، سقوط کرد و کشته شد.

هِگل، گئورگ و.ف. (۱۸۳۱-۱۷۷۰)

Hegel, George W. F.

فیلسوف آلمانی و یکی از اصحاب تصور فلسفی که پایه‌گذار ایده‌آلیسم نو بود. به نظر وی تاریخ در اصل و اساس، راه پیمودن روح بشر به سوی مقصد و پایان از پیش تعیین شده است. هگل درکتاب "فلسفهٔ حق" (۱۸۲۱) نظریهٔ اندام‌وار دولت را عرضه کرد و در آن دولت را عالی‌ترین تجلّی و بیان آزادی بشر تصویر نمود. فلسفهٔ هگل تأثیر فراوانی بر مارکس و دیگر "هگلی‌های جوان" گذاشت.

پاره‌ای اصطلاحات

اتّحادیهٔ اروپا **European Union (EU)**

تشکیلاتی است مرکب از: جامعهٔ اقتصادی اروپا (بازار مشترک)، جامعهٔ ذغال و فولاد اروپا، و کمیسیون انرژی اتمی اروپا. ساختار دائمی اتّحادیه مشتمل بر شورای وزیران، پارلمان اروپایی و دیوان دادگستری است. هدف اتحادیه اروپا بوجود آوردن وحدت اقتصادی، توسعه اجتماعی و در نهایت وحدت سیاسی میان کشورهای اروپایی است. قوانین و دستورات مربوطه از ۳۱ دسامبر ۱۹۹۲ به اجرا درآمده است. تعداد اعضای اتّحادیه اروپا در سال ۲۰۰۴ از ۱۵ کشور به ۲۴ کشور افزایش یافت.

اتّحادیهٔ عرب **Arab League**

تشکیلاتی از کشورهای عربی که در سال ۱۹۴۵ به منظور ایجاد وحدت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی در قاهره تشکیل شد. دولت لیبی در مه ۲۰۰۳ از این تشکیلات خارج شد.

پیمان مونیخ **Munich Agreement**

این پیمان در ۲۹ سپتامبر ۱۹۳۹ میان رهبران آلمان (هیتلر)، فرانسه (دالادیه)، انگلستان (چمبرلین) و ایتالیا (موسولینی) به امضاء رسید که به موجب آن چکسلواکی ناچار به واگذاری بخش سودت به آلمان شد. این پیمان مانع از اشغال کامل آن کشور توسط آلمان در مارس ۱۹۳۹ نشد.

دکترین استیمسون **Stimson Doctrine**

نظریه‌ای از هربرت استیمسون وزیر امور خارجه آمریکا (۱۹۳۳-۱۹۲۹) که مفاد آن طی یادداشتی به چین و ژاپن (پس از اشغال منچوری توسط ژاپنی‌ها) اعلام گردید. به موجب این

نظریه ایالات متحده هیچ قرارداد یا موافقتنامه‌ای را که با روح پیمان پاریس (۱۹۱۹) در تضاد باشد، به رسمیت نمی‌شناسد.

دکترین ترومن Truman Doctrine

آیین سیاسی ترومن مشعر به مقابله کمونیسم در سطح جهانی. بر این اساس آمریکا با تکیه بر استراتژی انتقام همه جانبه درصدد کمک به دولت‌هایی بود که با کمونیسم به مبارزه برخاسته بودند.

سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)
North Atlantic Treaty Organization (NATO)

به تشکیلاتی گفته می‌شود که در آوریل ۱۹۴۹ میان آمریکا و چندین کشور اروپای غربی و سپس ترکیه (۱۹۵۱) به امضاء رسید. براساس مادهٔ ۵ این سازمان حمله به یک کشور عضو، حمله به تمامی اعضا تلقی می‌شود. پس از پایان جنگ سرد ناتو گرچه علت وجودی خود را از دست داد ولی به عقیدهٔ برخی از صاحبنظران هنوز علی‌رغم فروپاشی اتحاد شوروی وظیفهٔ ناتو به پایان نرسیده است. در چارچوب گسترش ناتو به شرق تعداد اعضاء در آوریل ۲۰۰۴ به ۲۶ کشور افزایش یافت.

طرح مارشال Marshall Plan

طرح آمریکا به کشورهای آسیب‌دیدهٔ اروپایی در جنگ جهانی دوم که مبلغی معادل ۱۳/۳ میلیارد دلار از ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۲ را در بر می‌گرفت. طرح مزبور از نام جرج مارشال وزیر خارجه آمریکا گرفته شده است.

قرارداد کلوگ ـ بریان Kellogg-Briand Pact

قرارداد دوجانبه‌ای بین ایالات متحدهٔ آمریکا و فرانسه (۱۹۲۸) که در آن اقدام به جنگ تقبیح و حل اختلافات از طریق راه‌های مسالمت‌آمیز پیش‌بینی شده است. این قرارداد را متعاقباً کشورهای دیگری نیز امضاء کردند.

کنفرانس برتون وودز Breton Woods Conference

این کنفرانس در سال ۱۹۴۴ در شهر برتون وودز آمریکا به منظور بررسی مسائل مـالی و پرداختها تشکیل شد. ایجاد بانک بازسازی و توسعه (۱۹۴۵) و صندوق بین‌المللی پول از نتایج بارز آن بود.

منشور آتلانتیک Atlantic Charter

به بیانیهٔ مشترک فرانکلین روزولت رئیس جمهور ایالات متحدهٔ آمریکا و وینستون چرچیل نخست‌وزیر انگلستان گفته می‌شود که در اوت ۱۹۴۱ صادر و به موجب آن اصولی به شرح ذیل اعلام شد: برقراری انواع آزادی، حق تعیین سرنوشت کشورها، آزادی دریاها، خودداری از کاربرد زور و خلع سلاح تمام کشورهایی که تهدیدی برای صلح به شمار می‌آیند.

واژه‌نامهٔ انگلیسی ـ فارسی

absence of common sense clues	فقدان سرنخ‌های متّکی بر عقل سلیم
anti - imperialist	ضداستکباری ـ استکبارستیزی
Arab Union	اتحادیهٔ عرب
a systemic military strategy	راهبردی روشمند و نظامی
Atlantic community	جامعهٔ آتلانتیک
Bretton Woods	برتون وودز
breadwinner	نان‌آور
celebratory attitude	نگرش استقبال کننده
communitarian	جامعه‌گرایان
condition of anarchy	شرایط آنارشی، شرایط اقتدارگریزی
constructivism	ساخت‌گرایی
countermemorializing	ضد یادکردی
countermemory function	عملکرد ضدیادکردی
crisis of representation	بحران بازنمایی
discrepancy	تباین
doctrine	دکترین، آموزه
double bind	قیدی دوسویه
dynamic density	تراکم پویا
dynamics	پویایی
dynamics of bargaining	پویش چانه‌زنی
eclecticism	التقاط‌گرایی

egoistical states	دولت‌های خودپرست
English School	مکتب انگلیسی
European Union	اتحادیه اروپا
exhortive performatives	نقش‌های القایی
feminist empiricism	تجربه‌گرایی فمینیستی
flag - bearning forces	نیروهای پرچم به دست
Frankfurt School	مکتب فرانکفورت
head of household	رئیس خانوار
hegemonic	سلطه‌جویانه
high politics	سیاست عالی ـ سیاست سطح بالا
intellectual dead end	بن‌بست روشنفکرانه
interdiscipline	میان رشته
linkage theory	نظریه به هم پیوستگی
International system	نظام بین‌الملل
low politics	سیاست عادی ـ سیاست سطح پایین
masterkey	شاه کلید
memorializing	یادکردی
militarist	جنگ طلب
nation - state	دولت ـ ملّت
negative stereotyping	کلیشه‌سازی منفی
normative	هنجارگذار
nuclear revolution	انقلاب هسته‌ای
Old Regimes	نظام‌های کهن
order of Versailles	نظم ورسای
orthodoxy	راست آیینی
otherness	دگری بودن
overarching concepts	مفاهیم جامع / ~ فراگیر
paradigm	الگو (پارادایم)

policy - oriented	درگیری سیاسی
post - sovereignty	پساحاکمیت
praxeological	کردارشناختی
reading dissidence	تلقی اعتراض‌آمیز
realm of necessity	قلمرو ضرورت
reductionism	تقلیل‌گرایی
regime theory	نظریهٔ رژیم
register of desire	لحن تمایل
register of freedom	لحن آزاداندیش
religious	تعصب آمیز
resident ambassadors	سفرای مقیم
restraints	خویشتن‌داری
revolutionism	انقلابی‌گری
rule of law	حاکمیت قانون
satisfied powers	قدرت‌های خرسند
scholars	دانشوران
security communities	همبودهای امنیّتی
simian sovereignty	حاکمیت میمون‌وار
starting point	نقطهٔ عزیمت
state - centric	دولت ـ محور
statecraft	هنر کشورداری
structural explanation	تبیین ساختاری
structural violence	خشونت ساختاری
subnational	در سطح ملّی
supranational	زبرملّی
sweeping phenomenon	پدیدهٔ فراگیر
symbolic system	نظامی نمادین
systematic reconstruction	بازسازی نظام‌مند

tacit agreements	نوافق‌های ضمنی
threats	تهدیدهای زور
total war	جنگ فراگیر، ~ تمام عیار
totalizing states	دولت‌های خواستار سلطهٔ فراگیر
transnational	فراملّی
Treaty of Westphalia	معاهدهٔ وستفالی
utopian doctrine	آموزهٔ آرمانشهری
World Order Models Project	طرح الگوهای نظم جهانی
world politics	سیاست جهان

واژه‌نامهٔ فارسی ـ انگلیسی

آموزهٔ آرمانشهری	utopian doctrine
اتحادیه اروپا	European Union
اتحادیهٔ عرب	Arab Union
التقاط‌گرایی	eclecticism
الگو (پارادایم)	paradigm
انقلاب هسته‌ای	nuclear revolution
انقلابی‌گری	revolutionism
بازسازی نظام‌مند	systematic reconstruction
بحران بازنمایی	crisis of representation
برتون وودز	Bretton Woods
بن‌بست روشنفکرانه	intellectual dead end
پدیدهٔ فراگیر	sweeping phenomenon
پساحاکمیت	post - sovereignty
پویایی	dynamics
پویش چانه‌زنی	dynamics of bargaining
تباین	discrepancy
تبیین ساختاری	structural explanation
تجربه‌گرایی فمینیستی	feminist empiricism
تراکم پویا	dynamic density
تعصب آمیز	religious
تقلیل‌گرایی	reductionism

تلقی اعتراض‌آمیز	reading dissidence
تهدیدهای زور	threats
جامعه‌گرایان	communitarian
جامعهٔ آتلانتیک	Atlantic community
جنگ طلب	militarist
جنگ فراگیر، ~ تمام عیار	total war
حاکمیت قانون	rule of law
حاکمیت میمون‌وار	simian sovereignty
خشونت ساختاری	structural violence
خویشتن‌داری	restraints
دانشوران	scholars
در سطح ملّی	subnational
درگیری سیاسی	policy - oriented
دکترین، آموزه	doctrine
دگری بودن	otherness
دولت ـ محور	state - centric
دولت ـ ملّت	nation - state
دولت‌های خواستار سلطهٔ فراگیر	totalizing states
دولت‌های خودپرست	egoistical states
رئیس خانوار	head of household
راست آیینی	orthodoxy
راهبردی روشمند و نظامی	a systemic military strategy
زبرملّی	supranational
ساخت‌گرایی	constructivism
سفرای مقیم	resident ambassadors
سلطه‌جویانه	hegemonic
سیاست جهان	world politics
سیاست عادی ـ سیاست سطح پایین	low politics

شاه کلید	masterkey
شرایط آنارشی، شرایط اقتدارگریزی	condition of anarchy
ضداستکباری ـ استکبارستیزی	anti - imperialist
ضد یادکردی	countermemorializing
طرح الگوهای نظم جهانی	World Order Models Project
عملکرد ضدیادکردی	countermemory function
فراملّی	transnational
فقدان سرنخ‌های متّکی بر عقل سلیم	absence of common sense clues
قدرت‌های خرسند	satisfied powers
قلمرو ضرورت	realm of necessity
قیدی دوسویه	double bind
کردارشناختی	praxeological
کلیشه‌سازی منفی	negative stereotyping
لحن آزاداندیش	register of freedom
لحن تمایل	register of desire
معاهدهٔ وستفالی	Treaty of Westphalia
مفاهیم جامع / ~ فراگیر	overarching concepts
مکتب انگلیسی	English School
مکتب فرانکفورت	Frankfurt School
میان رشته	interdiscipline
نان‌آور	breadwinner
نظام بین‌الملل	International system
نظام‌های کهن	Old Regimes
نظامی نمادین	symbolic system
نظریه به هم پیوستگی	linkage theory
نظریهٔ رژیم	regime theory
نظم ورسای	order of Versailles
نقش‌های القایی	exhortive performatives

نقطهٔ عزیمت	starting point
نگرش استقبال کننده	celebratory attitude
توافق‌های ضمنی	tacit agreements
نیروهای پرچم به دست	flag - bearning forces
همبودهای امنیّتی	security communities
هنجارگذار	normative
هنر کشورداری	statecraft
یادکردی	memorializing

نمایه

In the Name of God

International Relations
Critical Concepts

The Nature and Purpose of International Relations Theory

Edited by

Andrew Linklater

Translated by

Lila Sazgar

The Center for Documents and Diplomatic History